

احمد احــرار

شیطان سبز

شیطان سبز

شیطان سبز

احمد احرار





شیطان سبز

خرداد ماه ۱۳۶۴ ـ چاپ اول
دی ماه ۱۳۶۴ ـ چاپ دوم
خرداد ماه ۱۳۶۵ ـ چاپ سوم
شهریورماه ۱۳۶۷ ـ چاپ چهارم

نویسنده : احمد احرار
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : امین‌گرافیک
چاپ : صنوبر
صحافی : احمدی

فهرست

در بارهٔ کتاب

شهر سبز ۱

گرگهای خاکستری ۱۷

پناهگاه ۶۹

توطئه ۸۷

پاداشی از طرف امیر ۱۲۱

خیانت و جنایت ۱۵۹

عشق و رسوایی ۱۹۵

مغولها ۲۱۷

مبارزه ۲۸۳

گوشه‌گیری ۳۴۵

قدرت نمایی ۳۷۳

شیطان سبز

شیطان سبز، شیطان شهر سبز، که از آغاز نه با خوی شیطانی، که با روی و موی انسانی دیده به جهان گشود، موجودی که می‌توانست غمخوار نوع خود باشد، سرود صلح و آشتی فرو خواند و بانگ حق و راستی بلند کند، با گذشت زمان از فساد و ناپاکی محیط و خیانت و دورویی آنان که درپیرامون وی بذر کین می‌افشاندند، شیطان خفته‌ی درونش بیدار شد و او را به راه خون‌آشامی سوق داد.

در "شیطان سبز" تیمور را ابتدا به‌گونه‌ی یک انسان، با تمام ویژگیها و صفتهای خوب و بد می‌بینیم و با حوادثی که گذشت و از او تیمور لنگ را ساخت، آشنا می‌شویم. حوادثی که انسانی را به شیطانی تبدیل کرد.

قلب تیمور به هنگامی که قدرت به چنگ او افتاد، خالی از هر احساس خوب و آکنده از کین ود شمنی بود. از غم دیگران شادمان می‌شد و خون گرم کشتگان عطش سیراب ناشدنی او را فرو می‌نشاند.

تیمور تصمیم داشت تمام شهرها و کشورهایی را که در تصرف مغولان بود، مسخر نماید. سودای آن داشت که پس از فتح تمام کشورهایی که روزگاری به دست مغول افتاده بود، یاسای چنگیزی را دیگر بار با همان صلابت گذشته برقرار سازد و خود چنگیزی دیگر شود ـ کشورگشایی که فرمانروایی بر

ویرانه‌ها و تنهای بی‌سر خشنودش می‌ساخت و خوی بهیمی وی را تشفی می‌داد ۰

کشتارهای بیرحمانه و ویرانگریهای بی‌پایانش تا بدانجا پیش رفت که وی را به هدف نزدیک کرد و بسیاری را بر آن داشت که او را با چنگیز برابر نهند ۰ او در سخت‌کوشی و سنگدلی همسنگ چنگیز بود ،اما اگر چنگیز در هیاهوی کشتار و ویرانگری ،هر از گاهی ،به ستمدیدگان زانوی عجز بر زمین زده ،گوشه‌ی چشمی داشت ،تیمور از آن هم بی‌بهره بود ۰ در سرزمینهایی که به‌دست وی گشوده شد ،نه قانون به جا ماند و نه نظم ؛حتی آن ربط و ضبط ستمگرانه‌ی زمان چنگیز به دست فراموشی سپرده شد ۰

تیمور ،مسلمان از مادر زاده شد و در دامان پارسایان و مسلمانان راستین پرورش یافت ،ولی دینداری و اعتقاداتش ،مانند فطرت انسانیش رنگ باخت و سرانجام فردی متعصب و خشك مغز برجای ماند که هوای آن داشت تا با توسل به اسلامی مسخ شده که شباهتی به پیام قرآن و پیامبر اسلام نداشت ،قوم و تبار خویش را بر سر مسلمانان جهان بگمارد و مانند خلفای بنی عباس و پس از آن سلجوقیان ،به مدد برانگیختن احساسات خام مذهبی و بهره‌گیری از جهل عوام به مقاصد شوم خویش دست یابد ۰ از این رو ،هنگامی که بر ایرانیان مسلمان چیره گشت ،تعصب مذهبی از یك سو و بیگانگی کامل با فرهنگ و ادب ایرانی ،فجایعی باور نکردنی به بار آورد ۰

تیمور در پی این سودا :

شهر خوارزم را چنان زیر و زبر کرد که مدت سه سال احدی در آن دیار سکونت نگزید ۰

اسفراین را با خاك یکسان نمود و از مردم آن سامان فقط جمعی معدود از مرگ گریختند ۰

در سبزوار دو هزار انسان زنده را چون خشت

و سنگ روی هم گذاشت و روی آنها را گل
اندود کرد، چونان که از اجساد آدمیان
منارهها برپا شد. وی در این شهر محنتزده
ده هزار نفر را کشت. پس از گشودن سیستان،
حتی میخهای در و دیوار شهر را به یغما
برد و از سرهای مردمان منارهها برافراشت.
در بروجرد و خرمآباد بسیاری از مردم را
زنده از بالای پرتگاهها سرنگون کرد.
در اصفهان هفتاد هزار نفر را در یک روز
کشت و از سرهای کشتگان منارهها ساخت.
در دهلی یکصد هزار اسیر بیپناه را از دم
تیغ بیدریغ گذرانید.
و...

سخنوران و دانشمندان بسیاری که از حملهی مغول جان به سلامت به در برده بودند، بخشی از گنجینهی پربار آثار پیشینیان را از سوختن و نابود شدن نجات دادند تا چراغ نیمه جانی از دانش و ادب همچنان فروزان بماند. حتی این جان به در بردگان از بیداد چنگیز، از چنگال خونریز تیمور در امان نماندند. با نابودی آنان بسیاری از آثار بازمانده نیز به باد فنا رفت،

فرجام کار از آغاز آشکار بود. با مرگ تیمور و فرو نشستن طوفان، امپراتوری او که از مایهی فرهنگ تهی شده بود و از آسایش و آرامش در آن اثری یافت نمیشد، یکباره از هم گسیخت و منقرض شد.

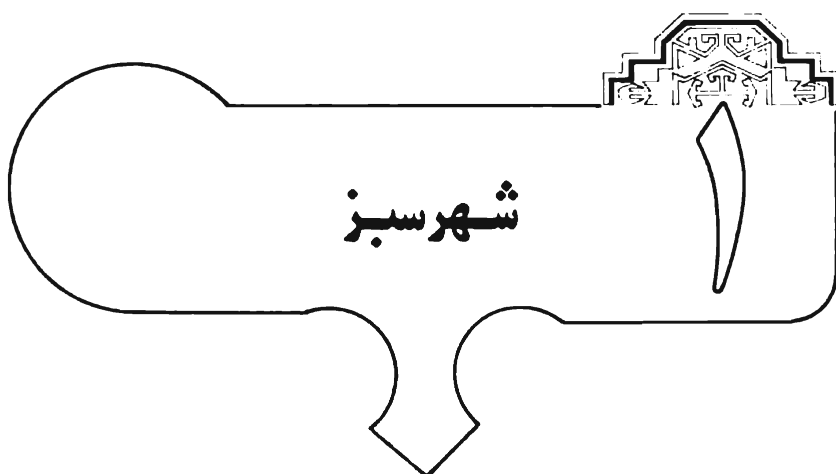
هر صاحب نظری با خواندن شرح زندگانی تیمور از خود میپرسد، این بلای عالمسوز از کجا فرود آمد و کدام نفوذهای اهریمنی او را به خلق آن همه فجایع سوق داد. داوری دربارهی تیمور و صدور حکم محکومیت برای کسیکه چنان مصیبتهایی بر جهان متمدن آن زمان وارد آورد، درگرو آگاهی از نیروهایی است که او و مانند او را به وجود میآورند.

تیمور و چنگیز در این جهان، نمونه‌های منحصر به فرد نبوده‌اند و نخواهند بود. عواملی که آنها را پدید آورد، مانند آنان را بسیار پرورده است و باز هم می‌پرورد.

بسیاری با شیطانی همراه و همگام می‌شوند و پایه‌های قدرت او را استوار می‌کنند و در حقیقت شریك و انباز شیطان به شمار می‌آیند. گروهی دیگر نادانسته با پای خود به قربانگاه می‌روند و خود را گرفتار وضعی می‌کنند که شیطان و اعوانش با قطع رشته‌ی زندگانی آنان ادامه‌ی حیات دهند.

شیطانی که در شهر سبز دیده به جهان گشود، در شب چهارشنبه هفتم شعبان به سال ۸۰۷ هجری قمری، پس از یك ماه بیماری، چشم از جهان فرو بست. او مرد که شاید جهانیان دمی بیاسایند و با آسودگی به روی جهان دیده بگشایند و آن‌چه نادیدنی است آن ببینند.

شباویز



من پسر برفها هستم!
ببین شمشیر پولادین مرا که روی آن خون دلمه بسته…
این خون دشمنان من است
و خونی که روی لبانم خشکیده
خون لبهای دخترکی است با چهره‌ای ارغوانی چون گل و دندانهایی سفید همچون صدف!
من پسر برفها هستم…
خورشید وستارگان آسمان‌که سرگذشت روزها و شبها و آدمیزادگان بسیاری را به خاطر دارند:
هرگز ندیده‌اند و به یاد نمی‌آورند کسی را که همچو من شجاعانه بجنگد، گستاخانه شکار کند، بی‌پروا شراب بنوشد و وحشیانه عشق بورزد.
ای دختر سرزمین آفتاب
که مثل کبوتری سبك و طناز هستی
به آغوش من بال بگشای!

گوش مردم شهر سبز و همه‌ی طوایفی‌که در آن سوی "آمو" می‌زیستند با این سرود مغولی آشنا بود. مغولهای شمالی با آن چشمان ریز بادامی که در میان صورت رنگ پریده‌شان بی‌رنگتر به نظر می‌رسید اغلب وقتی سرحال بودند این سرود را زمزمه می‌کردند و خطابشان نیز به دختران خراسان بود زیرا در آن زمان دشتهای جنوبی جیحون را که تا سرحدکویر ادامه می‌یافت "سرزمین آفتاب" می‌گفتند.

سرود، هرچند که مایه‌هایی از غرور و خودستایی داشت اما نسبت به طبع خشن مغولها تا اندازه‌ای ظریف می‌نمود، خاصه اگر با نوایی ملایم و به توسط مردی خوش صدا زمزمه می‌شد. اما اینک، در امتداد دره‌ای که به "دروازه‌ی آهن" منتهی می‌شود دو مغول سیاه مست در حالی که از شدت مستی روی اسبهاشان به زحمت بند شده‌اند با صدایی نتراشیده نخراشیده به مدد کلمات بی‌وزن و بی‌آهنگ بریده بریده‌ی این سرود در واقع عربده می‌کشند.

روز کم‌کم تمام می‌شد. آسمان آبی و پرستاره تاساعتی دیگر مثل چتر برفراز سر ماوراءالنهر دامان می‌گسترد. از این رو دره خلوت شده بود. آخرین دسته‌ی کاروانها، با مردانی که جبه‌ی گشاد ابریشمین راه‌راه می‌پوشند و زنهای رو باز و رو بسته، یهودیهای الاغ سوار، درویشها و ملاها و راهنمایان مسلح ساعتی پیش آمده، گذشته بودند و حالا دره تقریبا خالی از مزاحم بود و دو مرد بدمست می‌توانستند در حالی که قمقمه‌ی شراب خود را دست به دست می‌گردانند و جرعه جرعه می‌نوشیدند دم به دم یک دیگر داده، آهنگ صدای خود را لحظه به لحظه بالا ببرند:

من پسر برفها هستم.
ببین شمشیر پولادین مرا که روی آن خون دلمه بسته...
این خون دشمنان من است!

در این لحظه ناگهان یکی از دو مرد ساکت شد و چشمان تنگش را که از فرط مستی به کلی روی هم افتاده بود به زحمت نیمه باز کرد و نگاهش در نقطه‌ای خیره ماند. دومی نیز به دنبال وی آهنگ را نیمه تمام گذارد تا مسیر نگاه دوست خود را تعقیب کند. اینک نفر سومی هم در جاده‌ی سنگلاخ پیدا شده بود.

نگاه دو مرد به هم آمیخت. دهان هردو نیمه باز و حالت چشمهاشان یکی بود. لحظه‌ای به سکوت گذشت و سپس هردو مرد به قهقهه خندیدند. گفتی راز دل همدیگر را از بارقه‌ی نگاه هم خوانده‌اند و لازم می‌دانند به کمک قهقهه‌ای طولانی یک دیگر را تحسین کنند. بعد یکی از آن دو گوشه‌ی لبش را با زبان لیسید و گفت:

ـ بیا ...این هم دختر سرزمین آفتاب...

دومی گفته‌ی رفیقش را تکمیل کرد :

ـ که مثل کبوتر سبك و طناز است!

آنها بار دیگر به قهقهه خندیدند و چنان به نظر رسید که آن کوه عظیم ، و درختهای سردرهم تاك و آبی که در کف دره به راه خود می‌رفت همه از هول این قهقهه‌ی سهمگین به خود لرزیدند. صدای خنده‌ی دو مرد به مانند موج در برخورد به سینه‌ی دیوارهای بلند و صاف دو کوه شکست و ارتعاشهای آن تا اعماق دروازه‌ی آهن پراکنده گشت. اما کبوتر سبك و طناز بی‌اعتنا به این همه هراس که دو مرد بدمست مغول در دل دره آفریده بودند خیك پشمالودی راکه روی شانه داشت به زحمت می‌کشید و پیش می‌آمد. او دختری بود از شهر سبز ، با موهای مواج و چشمهایی درشت و جامه‌ای نیمه مندرس. زنان و دختران تاتار رو نمی‌گرفتند و همین نشانه‌ی اصلی آنها بود. گستاخی و بی‌پروایی دختر جوان نیز دلیل دیگری بود که او به قبایل تاتار تعلق دارد و چون در این موقع شب، تنها از طرف دروازه‌ی آهن به سوی شهر سبز می‌رفت تردیدی باقی نمی‌ماند که دختر شهر سبز است.

دخترك تا لحظه‌ای که به چند قدمی دو مرد نرسیده بود سعی داشت نگاه خود را به جانب دیگری مشغول دارد. اما با نخستین کلمه‌ای که یکی از دو مرد مغول خطاب به او گفت، چشمان میشی خود را همچون پلنگی‌ماده به چشمهای مرد مغول دوخت.

مرد مغول در حالی که با اسب سر راه دخترك را گرفته بود، به وی گفت:

ـ آهای بره کوچولو ...ببینم ...مثل این که از گله عقب مانده‌ای!

دخترك می‌خواست با همان نگاه اول حریف را متوجه سازد که دستش به این شاخه‌ی بلند نخواهد رسید اما دو مرد بی‌قرارتر و درعین حال بی‌حواس‌تر از آن بودند که به این کنایه توجه کنند. از این رو ، وقتی دخترك پیچید تا از کنار اسب اولی راهی برای خود بجوید دومی جلوی او سد

شد و این بار در حالی که دستش را میان گیسوی دخترک فرو می‌برد، تمسخرکنان گفت:

- ببین چه بره‌ی لجوجی... مثل این که باورش نمی‌شود توی این دره قدم به قدم گرگ خوابیده است!

دخترک خود را عقب کشید، خیک دوغی را که روی شانه داشت زمین گذاشت، به حالت دفاع دستهایش را به کمر زد و گفت:

- اشتباه کرده‌اید مغولهای وحشی، کسی که این وقت شب در این دره‌ی مخوف به دنبال کار می‌رود بره نیست. بلکه قوچ است و دو ذرع هم‌شاخ دارد... حالا امتحان می‌کنیم!

صدای سیلی محکمی در گوش دره پیچید، دخترک سزای توهین غیرقابل بخشش خود را به مغولها با این سیلی جانانه و سنگین دیده بود. سالها بود که مغولها عادت نداشتند توهین بشنوند، حتی از دهان یك دختر. دختر بی‌دفاع و تنهایی که در یك راه تنگ و خلوت راه بر او بسته بودند.

دخترک سرش گیج می‌رفت و خون گرم در رشیاری باریك از گوشه‌ی لبش به روی چانه‌اش سرازیر گشته بود. نگاه معصوم وی، ناامیدانه در میان تخته سنگها و درختها به دنبال نجات بخشی می‌دوید. اما به جز آبی که در شکم دره می‌خزید جنبنده‌ی دیگری در آن حوالی دیده نمی‌شد.

مغولهای مست، با چشمانی به رنگ خون که از شهوت و مستی برق می‌زد، عجله داشتند پیش از آن‌که اثرگیج‌کننده‌ی سیلی زایل شود و اعصاب درهم ریخته‌ی دخترك به حال طبیعی بازگردد چنگال و دندان خود را در پوست و گوشت وی فرو کنند. با این قصد، یکی از آن دو که آهسته خود را به پشت سر دختر رسانده بود با حرکت تند وحشیانه‌ای پیراهن او را از یقه تا دامان درید و پیش از آن که دخترك مجال فریادکشیدن پیدا کند، تازیانه‌ی مرد دیگر مثل مار به روی شانه‌اش خزید و از شانه تا زیر سینه‌اش خطی خونین رسم کرد. درهمان حال صدای آمرانه‌ی یکی از دو مرد شنیده شد:

- حالا مثل یك بچه‌ی حرف شنو، سرت را پایین بیانداز و برو زیر آن درخت توت.

خون و اشك و شهوت، که مواد اولیه‌ی یك فاجعه‌ی بزرگ غم‌انگیز است با هم جمع شده بود. لحظه‌ای دیگر فاجعه صورت می‌گرفت. دیو مهیب، فرخ‌لقای زیبا را که گردن بند جادو از گردنش باز شده، به سویی افتاده بود به سوی قلعه‌ی سیاه فازهر می‌برد. درحالی که از ارسلان و شمشیر زمردنگار وی خبری نبود. اما، تنها طبیعت بی‌حس وبی‌زبان نبود که بر این کشمکش می‌نگریست. بلکه دوچشم خاکستری نیز از بالای صخره‌ها و تخته سنگهای صاف، این جدال عجیب را تماشا می‌کرد. اما عجیب تر از این جدال، شراره‌ای بود که از آن دو چشم خاکستری زبانه می‌کشید و تا اعماق استخوان اثر می‌گذاشت.

نزدیك دوسال بود که تقریبا همه روز، این دو چشم درشت، از فراز صخره‌ای صاف و بلند واپسین لحظات روز را در اعماق دره‌ی ژرف می‌نگریست و آن قدر به این تماشا ادامه می‌داد تا شب روی همه چیز پرده می‌کشید.

در آن لحظات، گاه به گاه سکوت محتشمی را که بر سراسر فضای دره حکومت داشت، عبور رهگذری درهم می‌شکست ولی چیزی نمی‌گذشت که دوباره سکوت باز می‌گشت و همراه آن برقی شادمانه در آن دو چشم می‌درخشید.

رفت و آمد در جاده‌ی سنگلاخ دروازه‌ی آهن، از حوالی غروب به آن طرف استثنایی بود و استثنایی‌ترازآن، حادثه‌ای که در آغوش دره آغاز گشته بود و اگر همچنان ادامه پیدا می‌کرد نقشی از یك افسانه‌ی رسوا و خونین بر دامان پاك دره‌ی قشنگ، تا پایان جهان باقی می‌ماند.

برای دخترك هیچ امیدی باقی نمانده بود. با دستهای کوچکش چلیپاوار سینه‌ی خود را می‌پوشاند. وحشت سراپای وجودش را درچنگال خود می‌فشرد. می‌لرزید وجای تازیانه‌ی مرد مغول، درست به مانند رگه‌ی سرخی که در سینه‌ی مرمر دویده باشد، روی شانه‌های سفیدش به چشم می‌خورد.

مغولها به هم نگاه کردند و چشمکی زدند. یکی‌از دومرد پیاده شد، دهانه‌ی اسب‌خود را به دست دیگری داد و او دهانه‌ی اسبش را کج کرد و به جانب درخت توت تناوری که آن سوی رودخانه شاخ در شاخه‌ی درختان دور وبرش‌گذارده

بود رغت. آبی که از کف دره می‌گذشت کم عمق و باریك بود. به نظر می‌رسید مرد پیاده قصد دارد شکار را بغل بزند وپشت سر رفیقش به آن سوی آب، زیر درخت ببرد. وقتی پنجه‌ی پولادین مرد مغول مچ دست دخترك را فشرد و تاب داد و سپس قهقهه زنان دست دیگرش را زیر زانوان دختر قرارداد و او را چون پرکاهی از زمین ربود شکی درباره‌ی این تصمیم باقی نماند.

دختر جوان بیهوده تلاش می‌کرد تا خود را از میان دو بازوی حریف نجات دهد و حالا فقط معجزه‌ای می‌توانست راهی را که دو قدم بیشتر به انتهای آن باقی نمانده بود به روی دو مرد بدمست و مغرور و دیوانه‌ی شهوت سد کند. این معجزه درست هنگامی رخ داد که مرد مغول به کنار آب رسیده بود و می‌خواست دخترك را به آن طرف آب ببرد. اما ناگهان سایه‌ی چیزی شبیه یك پرنده‌ی بزرگ روی سر مرد بدمست پیدا شد و همین که نگاهش را متوجه آسمان کرد دو پنجه‌ی درنده روی دو چشم وی قرار گرفت. حمله به نحوی غافلگیرانه بود که مرد، از وحشت فریاد کشید و بازوانش را برای دفاع گشود و دخترك از میان دو بازویش به وسط آب افتاد.

فریاد وحشت آلود مغول، دوست او را که به نزد یك درختهای سرد رهم رسیده بود سراسیمه متوجه پشت سر کرد و چشمان حیرت زده‌ی وی با منظره‌ای مصادف گشت که هرگز برایش قابل تصور نبود. زیرا دوست بیچاره‌اش که در معرض حمله‌ی پرنده‌ای بزرگ، مثل شاهباز شکاری قرار گرفته بود در حالی که از سررویش خون جاری بود ملتمسانه تضرع می‌کرد و با تمام قوا می‌کوشید پرنده‌ی خونخوار را که چنگالش در دو کاسه‌ی چشم او قرار داشت از خود دور سازد.

دخترك نیمه عریان نیز که تا لحظه‌ای پیش از وحشت قدرت نفس کشیدن نداشت، اینك با نگاهی آمیخته به وحشت و حیرت در میان آب افتاده، به این جدال عجیب خیره شده بود.

مرد مغول بی‌درنگ خنجری از غلاف بیرون کشید و به جانب دوست خود تاخت تا پرنده‌ی مهاجم را به ضرب خنجر

از پای درآورد، اما هنوز به چند قدمی نهر نرسیده بودکه او نیز فریادی کشید و همین که دخترك شتابان به سوی او نگاه کرد، با نخستین نگاه توانست تیری را که در سینه‌ی اونشسته بود، ببیند.

دخترك وحشتزده از جا پرید. حوادثی که تا یك لحظه پیش او را تهدید می‌کرد به ناگاه رنگ دیگری به خود گرفته بود. دختر جوان می‌دانست که مغولها خود را مالك همه‌ی سرزمینهای این حوالی می‌دانند و قدرتشان از قدرت مهر و ماه بیشتر است. با این حال، جلوی چشم او یك مغول کشته شده، مغول دیگری با پیك مرگ دست به گریبان بود. دوباره به صحنه‌ی جدال پرنده‌ی عجیب و مرد مغول نگاه کرد. زانوان آن مرد لرزید و قامتش مثل فانوس روی هم تا شد. او تاب مقاومت را از کف داده بود. اما پرنده‌ی خونخوار هنوز از سرش دست برنمی‌داشت!

چند لحظه بعد جوانی بلند قامت، با اسب لاغر و تیر و کمان خود از پشت صخره‌ها و سنگهای درشت به داخل جاده پیچید و از آن جا به کنار رودخانه آمد. او چشمانی درشت داشت. چشمانی که با نگاهش برقی عجیب همراه بود و چون به چشم کسی نگاه می‌کرد تا اعماق استخوان در وی‌اثر می‌گذاشت. او با سوت کوتاهی شاهباز شکاری خود را به آغوش خویش باز خواند. تازی و اسب و بازشکاری بازیچه‌ی همه‌ی جوانان تاتار بود. دخترك کنجکاوانه به حرکات نجات دهنده‌ی خود می‌نگریست و لب از لب نمی‌گشود. پسر جوان، کنار آب زانو زد و پنجه‌های خون‌آلود بازشکاری را شست. بعد، دستی از سر نوازش روی بالهای پرنده کشید و زمزمه کنان گفت:

ـ آفرین! ماموریت خودت را خوب انجام دادی، فراموش نخواهم کرد.

آن گاه بالای سر دو مرد مغول رفت. دخترك همچنان او را با نگاه تعقیب می‌کرد ومی‌شنید که زیر لب می‌گوید:

ـ این که الان روحش در جهنم است!

ـ این یکی هم چند ساعتی طول دارد تا به هوش بیاید. پنجه طلایی من حسابش را چنان رسیده که تازه

وقتی به هوش آمد تا آخر عمر با آرزوی دیدن کسی که چشمهایش را از او گرفت زندگی خواهد کرد!

هوا تاریك شده بود. پسرجوان نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- دیگر باید رفت!

دختر جوان دریافت که با او حرف می‌زند تکه‌ای از بالاپوش پسر جوان را که به او داده بود به خود پیچید و از جا برخاست. پسر جوان روی اسب نشست، بازشکاری خود را در آغوش فشرد و به دخترك کمك کرد تا پشت اسب سوارشود. وقتی آنها به داخل جاده وارد شدند و پسر جوان نهیب به اسب خود زد، دخترك برگشت و به آن چه از یك ماجرای عجیب برجای مانده بود نگریست. دو اسب که برای خود، فارغ از آن همه هیاهو می‌چریدند. جسد مرده و نیم مرده‌ی دو مغول و دست آخر نیز چشمش روی یك چیز سیاه کوچك دوخته شد. این خیك دوغ دخترك بود که در جریان کشمکش وی با دو مرد مغول سرش باز شده، به گوشه‌ای افتاده بود!

دختر سری تکان داد. نسیم ملایم ابتدای شب گونه‌هایش را می‌نواخت. همسفر وی همچنان ساکت بود و دخترك برای این که او را به حرف بیاورد آهسته گفت:

- من خیلی از شما متشکرم، تیموربیك!

مرد جوان آشکارا لرزید. دهانه‌ی اسب خود را کشید و در حالی که با چهره‌ای عبوس و آمیخته به سوء ظن مستقیما در چشمان دختر جوان می‌نگریست با صدایی گرفته پرسید:

- پس تو مرا می‌شناسی؟

سرخی شرم در سیمای دخترك موج زد:

- همه شما را می‌شناسند تیموربیك... دخترها، زنها، مردها و همه‌ی اهالی شهر سبز!

آهنگ مرتعش صدای دخترك بر ظرافت معصومانه و جذابیت طبیعی و ایلیاتی وی می‌افزود. تیمور برگشت و به چهره‌ی هم‌صحبتش نگاه کرد ودخترك دیدکه اخمهای اوازهم باز شده است. همین در اعماق دل دختر جرات بیشتری آفرید. آنها به راه خود ادامه دادند وگفت وشنود شان نیزادامه یافت:

- خوب، دیگر درباره‌ی من چه می‌دانی؟

دخترك شانه‌هایش را بالا انداخت:

- چیزی که همه می‌دانند! تو پسر امیرترغای هستی. امیر ترغای سالار قبایل زرین.

چند لحظه به سکوت گذشت. تیمور می‌خواست باز هم چیزهایی از زبان دخترک بشنود. میل داشت بداند مردم او را چه گونه می‌شناسند. از این رو دوباره پرسید:

- خوب، دیگر چه چیزهایی مردم درباره‌ی من می‌گویند؟

چشمان دخترک برق می‌زد. او به خوبی حس می‌کرد که چه گونه غرور و کنجکاوی همسفرش را بی‌تاب کرده است. وی نیز به نوبه‌ی خود با مهارت زیرکانه‌ای می‌کوشید عطش جوان بیباک را بیشتر کند:

- من دیگر چیزی نشنیده‌ام!

قسمتی دیگر از جاده‌ی کوهستانی را نیز پشت سر گذاشتند بی‌آن که سخنی با هم بگویند و این دفعه دخترک شروع کرد:

- تیموربیک! یادم رفت بگویم که مردم از دلاوریهای شما نیز داستانهایی نقل می‌کنند. مثلا من شنیده‌ام یک روز که شما و دوستانتان دنبال شکار رفته بودید در صحرای شن سرگردان ماندید و اگر شما نبودید همه‌ی آنها مرده بودند. آیا این سرگذشت حقیقت دارد؟

تیمور در حالی که آهسته اسب می‌راند و نگاهش در افق دور، به نقطه‌ی مبهمی دوخته شده بود زیرلب جواب داد:

- شاید!

دختر، با کنجکاوی کودکانه‌ای گفت:

- ممکن است برای من تعریف کنید که چه‌طور نجات یافتید؟

تیمور گفت:

- یادم نیست چه طور شد... امشب فکر می‌کنم، اگر یادم آمد بعدا برایت تعریف خواهم کرد!

کم‌کم آثار آبادی هویدا می‌شد. از آن جاکه دره وسیعتر می‌گشت چادرهای مردم صحرانشین که اغلب از نمد یا گلیمهای مخصوص تاتاری بود به چشم می‌خورد. به دنبال آن نیز شهر سبز با گنبدهای نوک تیز، مناره‌ها، درختان، خانه‌های بلند و پست به آغوش تاریکی فرو رفته بود. وقتی به انتهای قسمت تنگ و عمیق دره رسیدند تیمور پیاده شد و دخترک را از روی اسب به زمین گذاشت. آن وقت، ناگهان

چیزی در خاطرش برق زد و پرسید:
- راستی نگفتی اسم تو چیست؟
دختر جواب داد:
- اسم من نگار است. همین نزدیکی با پدرم زیر چادر زندگی می‌کنیم. ما تنها هستیم. مادرم را هرگز ندیده‌ام برای این که وقت به دنیا آمدن من، مرد. پدرم مرا که یکتا فرزندش هستم بزرگ کرده، ولی حالا چند ماه است که او هم مریض است. و من ناچارم کار کنم تا زندگانیمان بگذرد...
تیمور گفت:
- چه کار می‌کنی؟
دخترك سرش را پایین انداخت:
- یك گله هست مال آشنایان پدرم. روزها آن گله را می‌چرانم و مزد من همان خیك دوغ بود که دیدی...
گویی ناگهان غم دخترك تازه شده، چیزی راکه فراموش کرده بود به خاطر آورده است. دانه‌های اشك از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌هایش ریخت:
- نمی‌دانم چه کار کنم؟... نمی‌دانم جواب پدرم را چی بدهم... بیچاره مریض است و حتی نمی‌تواند مرا کتك بزند.
تیمور چشمهایش را بسته بود. آن غم، آن خشونت و سردی دوباره در تمام صورتش موج می‌زد. رگهای شقیقه‌اش که تند تند می‌زد در روشنایی ماه آشکار بود ولی دخترك که در فکر بدبختی خودش بود، نمی‌دانست در اندیشه‌ی مردی که او را نجات داده بود، چه می‌گذرد. تیمور در حالی که پای خود را روی رکاب بند می‌کرد، آهسته گفت:
- خدا حافظ نگار... من نمی‌توانم برای تو کاری بکنم. می‌توانی حقیقت را به پدرت بگویی. بگو دو نفر مغول خیك دوغ مرا از دستم گرفتند و حتی می‌خواستند به خودم نیز دست درازی کنند. پیراهنت گواه صداقت تو است. اما یادت باشد که تو وقتی از چنگ مغولها فرار کردی دیگر هیچ چیز ندیدی. می‌فهمی؟ تو از دست آنها فرار کردی و تا چادر خودتان دویدی... همین و

همین ٠می‌دانم که چون دختر باهوشی هستی فراموش نخواهی کرد که باید دهانت را محکم نگاه داری ... بسیار خوب نگار ...خداحافظ!

تا وقتی تیمور تاخت‌کنان پشت تخته سنگها از نظر ناپدید شد، نگار همچنان ایستاده بود و با دهان نیمه باز به شبح او که به آغوش تاریکی می‌شتافت نگاه می‌کرد٠ هنوز نمی‌توانست باور کند ماجراهایی که بر او گذشته بود، در عالم حقیقت، در دنیای قابل لمس روی داده است٠ هنوز گیج بود و مبهوت٠ پیراهن دریده شده، به زحمت روی شانه‌اش را می‌پوشاند و می‌فهمید که هرچه زودتر باید خودش را به چادرشان برساند٠اندیشه‌های پریشانی مغز کوچك او را درهم می‌فشرد، با این همه حس می‌کرد که اگر راه باریك دره درازتر بود، او خوشبخت‌تر می‌بود!

خانه‌ی امیرترغای پدر تیمور، با ستونهای بلند چوبی‌که سقف ایوانی را بر دوش خود نگاه داشته بودند گوشه‌ی شهر قرار داشت و تیمور عمدا از راهی به سوی خانه رفت‌که عده‌ی بیشتری او را ببینند٠ هرچند با آغاز شب، شهرسبز در سکوت و خاموشی فرو می‌رفت، اما گروهی از مردم که جلوی قهوه‌خانه یا کاروانسراها می‌نشستند و باهم از این در و آن در حرف می‌زدند تا پاسی از شب گذشته چراغ زندگی را در شهر روشن نگاه می‌داشتند٠ تیمور با همه‌ی این مردم آشنایی داشت٠ گرچه او هنوز خیلی جوان بود اما قامت بلند، پیشانی باز، رفتار زیرکانه و ادب و تواضع تیمور جایی برای او میان بزرگترها باز کرده بود٠گذشته از این، تیمور بهتر از همه‌ی جوانان شهر اسب می‌تاخت و در تیراندازی با کمانهای سنگین و تیرهای دو پیکان مهارت زیاد داشت٠تیمور آداب زندگی تاتارها را نیك می‌دانست و همین او را در معاشرتها، یاری فراوان می‌کرد٠

آن شب نیز، تیمور پسر امیرترغای، با اسب و بازشکاری خود ازکوچه‌ها و بازارها گذشت و با مردمی که هنوز در گوشه و کنار پراکنده بودند سلام و تعارف کرد و سرانجام به خانه رسید٠

سگ شکاری او پارس‌کنان به استقبالش شتافت. اکنون نوبت آن بود که به رسم همه شب آنها تا ساعتی، در کنار هم از فراز بام خانه به منظره‌ی شهر سبز چشم بد وزند.

امیرترغای، پدر تیمور چون شبهای دیگر هنوز از خانقاه به خانه بازنگشته بود. تیمور روی بام نشست و تازی قوی هیکل او در آغوشش خزید. آن چشمهای درشت، با همان برقی که در تاریکی شب نیز محسوس بود حالا در افق دوردست شهر سبز، در آن جا که آسمان پر ستاره با زمین به هم می‌پیوست دنبال چیز نامعلومی می‌گشت.

انگشتهای کشیده و استخوانی تیمور، روی گوشهای سگ بازی می‌کرد ولی اندیشه‌اش در جایی دیگر بود.

زیر لب، به طوری که گفتی دارد برای تازی باوفا و بازیگوش خود قصه می‌گوید، زمزمه کرد:

- مردم می‌گویند که من با پنجه‌های خون آلود، به دنیا آمده‌ام ... می‌گویند شبی که من متولد شدم ستاره‌ی قرمز رنگی در آسمان درخشید و از آن سه قطره خون به زمین چکید ... هه! ... آنها با تمام حواسشان به پنجه‌های خونین من در موقع تولد سرگرم شده‌اند و این همه پنجه‌ی خونین را در اطراف خود نمی‌بینند. پنجه‌هایی که به خون خود آنها خضاب شده است. پنجه‌ی مغولها که ما را برده‌ی خود حساب می‌کنند و دیگران که ثروت و هستی ما را به یغما می‌برند ...

سگ، در حالی که گرمی مطبوع دست تیمور را روی بناگوش خود حس می‌کرد با نگاه کنجکاو به چهره‌ی صاحبش چشم دوخته بود. انگار با همه‌ی حواس خود می‌خواست از آن چه مرد جوان زیرلب زمزمه می‌کرد. کلمه‌ای دریابد. اما تیمور حواسش جای دیگر بود. او با خود می‌گفت:

- من نمی‌خواهم مثل سگ توی این خرابه زندگی کنم و بمیرم ... این جا از سگدانی هم کثیف‌تر است! مردم چه دارند؟ هیچ! پس برای چی زندگی می‌کنند؟ همین است که من می‌خواهم فریاد بزنم و از همه‌ی مردم بپرسم اما در این فضای خفه، آیا صدای من به گوش کسی خواهد رسید؟

تازی خوش‌تراش ،از روی بی‌قراری حرکتی کرد و پوزه‌ی پهن خود را نزد یك گوش تیمور برد. سگ می‌خواست وجود خود را به صاحبش یادآور شود و تیمور که به خود آمده بود، افکارش را گذاشت و به حیوان باوفا پرداخت. ساعتی بعد امیرترغای به خانه آمد. او مثل همه شب از خانقاه برمی‌گشت و تیمور می‌اندیشید پدرش با این روحیه‌ی درویش مآبانه و دوری گزیدن از خلق تا کی می‌تواند بر قبیله‌ی طلایی و شهر سبز ریاست کند ...

جاکو سیف‌الدین وقتی از خواب چشم گشود، دستپاچه و متعجب از جوانی که آرام و بی‌صدا بالای سرش نشسته بود پرسید :

ـ برادر ... اتفاقی افتاده است ؟

صبح تازه دمیده بود وشب، آخرین نفسهایش‌را می‌کشید. خروسها می‌خواندند و روشنایی لحظه به لحظه در شکم تاریکی می‌دوید. جاکوسیف‌الدین نزد یکترین دوست تیموربود. آنها از کودکی همبازی بودند و سپس اسب سواری و تیراندازی را به همراه یك دیگر آموختند. دوستان دیگری هم داشتند که با یك دیگر سوگند برادری یاد کرده بودند و روی هم پنج نفر می‌شدند. از جوانان شهر سبز هیچ کس جرات رو به روشدن با آن پنج رفیق را که به خود "گرگهای خاکستری رنگ" لقب داده بودند نداشت. آنها تیزپاتر از باد، خروشانتر از رعد و بیباك تر از سیل بودند. گرگهای خاکستری با آن که کسی رارسما به ریاست انتخاب نکرده بودند ولی تیمورعملا رهبرآنها به شمار می‌رفت. هم برای این‌که امیرزاده بود وهم به‌دلیل این‌که دوستانش اعتراف داشتند از همه‌ی آنها چابکتر و هشیارتر است.

آن روز صبح ، وقتی بانگ اذان در سراسر شهر سبز طنین انداخت تیمور بدون سر وصدا از خانه بیرون آمد و بعد از ساعتی پرسه زدن در کوچه‌های تنگ و خلوت، به خانه‌ی جاکو رفت و بی‌آن که او را صدا کند بالای سرش‌نشست. جاکو خیال می‌کرد حتما اتفاق مهمی روی داده که تیمور صبح به آن زودی بی‌خبر به خانه‌ی آنها آمده است. اما تیمور با

همان آرامش مخصوص خود به او گفت:

- چیزی نیست جاکو... فقط لازم بود کمی با هم حرف بزنیم!

جاکو وقتی مطمئن شد اتفاق مهمی روی نداده است، شروع به مسخرگی کرد و به شوخی، در حالی که لباسهای خود را می‌پوشید، چیزهایی پشت سر هم می‌گفت. اما تیمور همچنان ساکت بود و با نگاه ردپای دوستش را داخل اتاقکی که با یك گلیم کوچك مفروش شده بود دنبال می‌کرد. سرانجام جاکو نیز لباس پوشیده، رو به روی تیمور نشست و به شوخی گفت:

- اکنون برای مذاکره آماده‌ام امیرزاده‌ی بزرگ!

تیمور اخمهایش را درهم کشید:

- جاکو، ما به قدر کافی با هم شوخی کرده‌ایم. پانزده سال است همدیگر را می‌شناسیم و در این مدت که دوران کودکی و نوجوانی ما بوده، یا به سر و کول هم زده‌ایم یا به هم فحش داده، متلك گفته‌ایم.

جاکو، شوخی‌کنان حرف دوستش را برید:

- یعنی می‌خواهی بگویی که حالا ما مرد شده‌ایم؟

تیمور آمرانه جواب داد:

- بله!

و پس از لحظه‌ای مکث، در حالی که جاکو خیره خیره او را می‌نگریست و گویی نمی‌توانست از مقصودش سر درآورد، ادامه داد:

- بله، این یك حقیقت است و من تا به حال منتظر بودم که شما هر کدام به نوبه‌ی خودتان متوجه بشوید، اما حالا می‌بینم که گویا لازم است من به شما یادآوری کنم که دوره‌ی کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته‌اید.

وقتی تیمور به طور جدی حرف می‌زد رفقایش خود را در مقابل او رسما حقیر و ناچیز حس می‌کردند. در این‌حال صدای او کم‌کم اوج می‌گرفت اما هرگز متانت و صلابت خود را از دست نمی‌داد. در چهره‌ی او نیز گفتی به ناگهان تمام آثار کودکی و جوانی محو می‌شد و یك حالت مردانگی که هیچ شباهت و تناسبی با اعضای قیافه‌ی

جوان وی نداشت، جای آنها را می‌گرفت.

در آن اتاق خلوت و کوچك این حال به تیمور عارض گشته بود و چنان به نظر می‌رسید که کم‌کم تیمور مثل شاهینی بال می‌گشاید و جاکو، چون کبوتری رفته رفته کوچکتر می‌شود و بی‌اختیار خود را به گوشه‌ای می‌کشاند تا فضا یکسره برای شاهین باز ماند و در آن به دلخواه خودش بال بزند.

با این حال، کلمات تیمور یکایك بر لوح خاطر جاکو نقش می‌بست:

ـ جاکو... ما مرد شده‌ایم. اما یك گرگ خاکستری نباید مثل کفتار زندگی کند و به مانند شغال بمیرد. می‌فهمی؟ ما باید همه چیز را عوض کنیم... حتی سرنوشت را. سرنوشت این زنها و مردهایی را که نمی‌فهمند چرا به دنیا آمده‌اند، چرا زندگی می‌کنند و چرا می‌میرند... چه طور بگویم جاکو؟... من عصرها وقتی از فراز دیوارهای سنگی دروازه‌ی آهن به دره‌ی زیبای زیر پا نگاه می‌کنم و شبها، هنگامی که از پشت بام خانه‌ام به منظره‌ی نیم مرده‌ی شهرمان می‌نگرم حس می‌کنم این شهر مثل لاشه‌ای است که لاشخورها دارند گوشتش را بامنقار نوك برگشته‌ی خود تکه تکه می‌کنند و می‌برند. من و تو تکه‌هایی از این لاشه‌ی بزرگ هستیم جاکو... ما نباید خوراك لاشخورها بشویم. ما نباید در محیط مرداب گون این شهر بگندیم و فاسد بشویم... جاکو، ما باید زندگی کنیم. نه مثل شغال... بلکه مانند شیر!

روی لبهای رنگ پریده‌ی جاکو، پرسشی نقش بست:

ـ بسیار خوب برادر... برای این که مثل شیر زندگی کنیم چه کار باید کرد؟

تیمور جلو رفت، شانه‌های جاکو را در دست گرفت و با تمام قدرتی که در کتفهایش وجود داشت تکان داد. چشمان او دیگر آن حالت مات و ساکن را نداشت، عضلات صورتش در هم پیچیده بود، لبهایش می‌لرزید و دندانهای سفیدش مثل دندان ببر خودنمایی می‌کرد. او در جواب جاکو فریاد زد:

ـ برای این که مثل شیر زندگی کنیم راههای زیادی هست ولی من بهترین راه را انتخاب کرده‌ام... امروز عصر تو و همه‌ی گرگهای خاکستری پای آن چنار کهنه در انتهای دره جمع خواهید شد و من برای شما خواهم گفت که چه گونه می‌توان مثل شیر زندگی کرد... وعده‌ی ما ساعتی بعد از غروب!

هنگامی که تیمور از اتاق کوچک کاه‌گلی بیرون می‌رفت، جاکو با نگاهی یکپارچه حیرانی و سرگشتگی قدمهای وی را بدرقه می‌کرد و قلبش به شدت می‌زد. حس می‌کرد که این کلمات، مثل پتك روی اعصاب او کوفته می‌شود:

ـ جاکو، باید مثل شیر زندگی کرد!




۲ گرگهای خاکستری

زیر شاخه‌های چناری که اثرات غم‌آور پیری از سر تا به پایش را پوشانده بود، در روشنایی الهام بخش‌ماه، پنج یار قدیمی دستشان را در دست هم گذاشتند و سوگند یاد کردند. جوانهای تاتار رسمشان این بود که وقت پیمان بستن خون خود را درهم بیامیزند و آن پنج رفیق، یك بار موقعی‌که سوگند برادری یاد کردند، و رگهای شکافته‌ی مچشان را روی هم گذاشتند تا خونشان وثیقه‌ی سوگندشان باشد. اما این دفعه تیمور مداخله کرد و گفت:

- برادران، ما کارهای مهمی در پیش داریم. اگر آثاری از این پیمان که امشب میان ما منعقد می‌شود در ربدنمان پیدا شود سرمان به باد خواهد رفت. ما یك بارخونمان را درهم آمیخته‌ایم و هنوز این خون در رگهایمان‌گردش می‌کند. اکنون همین قدر کافی است که ما دستمان را در دست یك دیگر بگذاریم وقسم بخوریم‌که با هم خواهیم بود. راز همدیگر را پنهان می‌داریم‌وبه‌هم‌خیانت نخواهیم‌کرد.

گرگهای خاکستری، دو ساعت زیر آن چنار کهن گفت وگو می‌کردند، جاکو به همه‌ی آنها گفته بود که تیمورعقیده دارد آدم باید مثل شیر زندگی کند. تیمور در آن شب مهتابی به دوستانش چیزهای تازه‌ای گفت و بعد از مدتی جر و بحث آنها، همه‌ی حرفهای تیمور راپذیرفتند. همچنین ریاستش را.

به این ترتیب، تیمور رسما رهبر گرگهای خاکستری شد و گرگها تعهد کردند دستورات او را اجرا کنند. تیمور به‌آنها گفت تصمیم دارد مبارزه را از داخل کوچه‌های خاك آلود و

تنگ، به عرصه‌ی صحراها و دامنه‌ی کوهها و سینه‌ی دشتها و جاده‌ها بکشاند. تا آن روز گرگهای خاکستری فقط با دسته‌های دیگری که جوانان شهر تشکیل می‌دادند و تنها در میدان محدود کوچه و محله مبارزه می‌کردند. در این نبردها گاهی خودشان با حریفان رو به رو می‌شدند و گاهی باز و سگ و خروس خود را با هم به جنگ می‌انداختند. اما آن شب تیمور به آنها می‌گفت ما مرد شده‌ایم و باید مردانه زندگی کنیم. این سخن موجی از غرور در سراپای وجود آنان برمی‌انگیخت. پس حالا دیگر وقت آن است که مردانه زندگی کنند و مثل مردها در کوه و کمر بجنگند. اما آن طوری که تیمور می‌خواست... وقتی دامنه‌ی فکر گرگهای خاکستری به این جا می‌کشید عرق سردی بر پیشانیشان می‌نشست، تنشان داغ می‌شد وسایه‌ی طناب دار را روی گردن خود حس می‌کردند!

گفت و گو که تمام شد، تیمور از جا برخاست و گفت:

ـ حالا هر کدام از طرفی به شهر می‌رویم. باید محتاط بود مبادا کسی بو ببرد که ما با هم بوده‌ایم و با هم حرف زده‌ایم!

چهار جوان اسبهای خود را سوار شدند و رفتند. تیمور شبح آخرین نفرشان را تا وقتی که در سینه‌ی تاریکی گم شد و رفت با نگاه تعقیب کرد. بعد، مدتی ایستاده و عاقبت او نیز بر اسب خود سوار شد و حرکت کرد. اما نه به طرف شهر، بلکه به سوی چادرهایی که صدها خانواده‌ی ایلاتی و صحرانشین را در انتهای دره، پناه داده بودند. همان جا که "نگار" از وی جدا شد و به طرف یکی از چادرها رفت!

به‌جای باز شکاری، آن شب سگ شکاری تیمور همراه او بود. در منتهی‌الیه دره، تیمور از اسب به زیر آمد و تکه‌ای پارچه را که همراه آورده بود جلو بینی سگ گرفت و گوشهای سگ را مالید. سگ لحظه‌ای چند آن پارچه را که تکه‌ای از پیراهن دریده‌ی نگار بود بویید و سپس آن را به دندان گرفت و در حالی‌که دم کوتاهش را بالا گرفته بود لا به لای چادرها از نظر پنهان شد. تیمور هم روی تخته سنگی نشست و به خانه‌های نمدی و زیلویی مردم چشم دوخت.

طولی نکشید که صدای پارس کردن سگ، در حالی که نزدیك می‌شد، به گوش رسید. تیمور این صدا را می‌شناخت و

می‌دانست که اعلام پیروزی است. لبخندی روی لبهایش ریخت و بلند شد و ایستاد. لحظه‌ای بعد، نگار نفس زنان خود را به این سوی چادرها رساند. سگ نیز پشت سرش می‌دوید و پارس می‌کرد.

دیدارهای تیمور و نگار تجدید شد. هردو روز یا سه روز یك بار، در انتهای دره‌ی بزرگ، پشت تخته سنگی که پناهگاهی مطمئن برای دیدارهای پنهانی زیر شکم پیش‌آمده‌ی خود به وجود آورده بود، نگار می‌نشست و برای تیمور که دستهایش را زیرسر می‌گذارد و دراز می‌کشید از این طرف و آن طرف سخن می‌گفت. نگار می‌دانست که تیمور علاقه‌ی زیادی به شنیدن حوادث روز و ماجراهای مربوط به زندگانی مردم دارد. از این‌رو برای او خبرهای تازه جمع می‌کرد و زیر آن تخته‌سنگ بزرگ بازمی‌گفت.

تیمور از زبان نگار می‌شنید که آرامش شهر سبز را حوادث عجیبی به هم زده است. داستانهای عجیب و غریبی را که مردم درباره‌ی کشته شدن یك مغول و زخمی شدن رفیقش ساخته بودند و نگار از این زبان و آن زبان شنیده بود با لحنی آمیخته به تمسخر برای تیمور می‌گفت. ظاهرا رفیق دومی که نمرده بود، طبق خبرهای موثق، حافظه و مشاعر خود را یکسره از دست داده بود. نگار می‌گفت:

- اگر تیری که سینه‌ی آن یکی را شکافته بود دیده نمی‌شد، همه‌ی مردم عقیده پیدا می‌کردند که این کار، کار آدمیزاد نیست و حتما برای مدتی از ترس دیو و غول یا حیوان درنده‌ی دیگری که آدمیان را آن طور تکه پاره می‌کند و چشمهایشان را از حدقه بیرون می‌کشد، رفت و آمد در این دره قطع می‌شد!

روزهای بعد، نگار با حیرت برای تیمور نقل کرد که در آن سوی دروازه‌ی آهن قافله‌ای را لخت کرده‌اند و عجب این که نیمی از مردم بینوای چادرنشین، سپیده دم همان شب که به قافله حمله شده است در کنار چادرهای خود بسته‌های غذا و لباس و پول و جواهر یافته‌اند!

یك روز دیگر نگار گفت:

- می‌دانی تیموربیك حالا دیگر من یقین کرده‌ام این شهر آبستن حوادثی است. شهر سبز و شاید هم‌شهرها

و دهکده‌های اطراف باید دوره‌ی آرامش و سکوت را فراموش کنند. تنها من نیستم که این عقیده را دارم، همه همین را می‌گویند!

تیمور وانمود می‌کرد که چون پسر امیر قبیله است میل دارد این حرفها را بداند و به کمك آن پدرش را در اداره‌ی امور شهر و مردم یاری کند. سرانجام روزی نگار گفت:

- تیموربیك، امروز شایع بود که روسای قبایل از امیرترغای خواسته‌اند شورایی تشکیل دهد و با حضور آنها راجع به امور شهر مذاکراتی صورت بگیرد. این طور که مردم می‌گفتند گویا توطئه‌ای از طرف روسای قبایل طرح شده است و می‌خواهند به حکومت امیرترغای خاتمه دهند.

نگار سپس با لحن حزن آوری به تیمور نگریست ودرحالی که می‌کوشید انعکاس این کلمات را جزء به جزء روی خطوط چهره‌ی وی بخواند، پرسید:

- این خبر خیلی بدی بود. این طور نیست تیموربیك؟

تیمور سرش را تکان داد:

- نه! حقیقتش این است که پدرم سالها است از حکومت کناره گرفته است. سالها است که او گوشه‌ی خانقاه را به مسند حکومت ترجیح داده، معاشرت شبانه روزی او با سادات و دراویش، به کلی فکرش را از دنیاومظاهردنیا به کار عاقبت و عافیت متوجه ساخته است. پدرم دیگر اهل حکومت نیست. این را هم خودش می‌داند، هم‌من و هم کسانی که برای او توطئه چیده‌اند:

آن شب، تیمور ساعتها بیدار ماند و فکر کرد. گرگهای خاکستری ظرف دو هفته که از شروع دوران‌جدید مبارزاتشان می‌گذشت، سر و صدای فراوانی در شهر سبز ونواحی‌اطراف به راه انداخته بودند. آنها مثل اجل، از فرازکوهها وازپشت تخته سنگها بکاروانهایی که درراههای اطراف می‌رفتند حمله می‌کردند، از کسانی که سر و وضع مرتبی داشتند هرچه می‌توانستند می‌گرفتند وسپس‌چون گرد باد در دشتها پراکنده می‌گشتند ولی به دراویش و مساکین کاروانها کار نداشتند. زنها و بچه‌ها را آزار نمی‌رساندند وعجب تر آن که هرچه از کاروانیان به غارت می‌رفت، شبانگاه به وسیله‌ی دستهایی‌مرموز

در خانه‌ی مردم فقیر و آبرودار شهر توزیع می‌شد.
ظرف این مدت بارها از طرف کاروانیان و روسای قبایل به امیرترغای مراجعه شده بود که با شدت عمل بیشتری درباره‌ی حوادث اطراف شهر اقدام کند، اما چنان می‌نمود که امیر ترغای به این قضایا اعتنای زیادی ندارد. یک بار که تیمور در خانه، عقیده‌ی پدرش را در باب حوادث جاده‌ها و غارت کاروانها خواست، امیرترغای لحظه‌ای خیره خیره به سرتاپای او نگریست و جواب داد:
- اگر تو جای من بودی با دزدهایی که غارتگران را غارت می‌کنند و محصول این غارتگری را به مردم مسکین و فقیر می‌دهند چه می‌کردی؟ آیا آنها را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشیدی و دار می‌زدی؟
پشت تیمورلرزید. عرق سردی روی بدنش نشست و در حالی‌که سرش را به زیر افکنده بود آهسته آهسته دور شد. در این حال او پرسشی را که هرگز نمی‌توانست جوابی برای آن بیابد، زیر لب زمزمه می‌کرد:
- این پیرمرد موجود عجیبی است... او همه چیز را می‌بیند و همه چیز را می‌داند. در سکوت او هزار رمز ناگفته نهفته است. اما راستی ممکن است که او بداند چه کسی آتش این فتنه‌ی جدید را در اطراف شهرسبز روشن‌کرده است؟

شورای روسای قبایل، زیر همان چنار فرتوتی‌که گرگهای خاکستری قرار و مدارشان را گذاشته بودند، تشکیل‌شد. این درخت را مردم شهر سبز درختی مقدس می‌شمردند و اغلب هنگامی که کسانی می‌خواستند میثاقی بایک دیگربگذارند یا همدیگر را سوگند دهند به پای چنار کهنسال می‌رفتند. همچنین روسای قبایل، طبق سنتی که از سالها پیش به یادگار مانده بود، زیر آن چنار و در حالی که گرد آتشی می‌نشستند باهم به گفت و گو و تبادل رای می‌پرداختند. تصمیمهای بزرگ برای جنگ، صلح، ائتلاف با قبایل دیگر، برقرار داشتن و شکستن پیمانها همه و همه زیرچنارمقدس گرفته می‌شد.
آن شب، ماه با تمام جلوه‌ی خود در پهنه‌ی آسمان

می‌خرامید و برصحنه‌ی ملاقات روسای قبایل نور می‌پاشید. افسار پنج اسب به درخت بسته شده بود. اندکی آن طرفتر، در حاشیه‌ی آتشی نیمه افروخته چهار مرد که روسای قبایل آبی، سفید، قرمز و زرین بودند با هم بحث می‌کردند. نفر پنجم یك قدم عقب‌تر روی زمین نشسته، در حالی که زانوان خود را در آغوش گرفته بود به مذاکرات آن چهار مرد گوش می‌کرد اما حق مداخله در گفت و گوها را نداشت.

او تیمور بود؛ با همان نگاه مات، حالت بی‌تفاوت و سگش که در کنارش روی زمین دراز کشیده بود.

تیمور می‌دید که چه گونه روسای قبایل سه گانه پدرش را زیر شلاق انتقاد گرفته‌اند. بیشتر از همه عمویش، حاجی بارلاس، که رقیب دیرین امیرترغای شمرده می‌شد و سالها بود آرزوی ریاست بر شهرسبز را در دل می‌پروراند به برادر خود پرخاش می‌کرد:

- شهر یکپارچه آتش شده است. بیرون شهر کاروانها را غارت می‌کنند. درون شهر رهگذران مغول را با آن طرز فجیع از پای می‌افکنند. موجی از وحشت بر همه جا حکومت می‌کند و همه منتظرند که دیر یا زود خان بزرگ با سپاهیان خود از کوهستان شمال سرازیر شود و به انتقام این بی‌حرمتی که در حق مغولها شده و می‌شود شهر را به آتش و خون بکشد و در همه‌ی این احوال، امیرترغای، برادر من، با درویشها در خانقاه مشغول ذکر گرفتن است. من می‌خواهم بپرسم آیا درویشها می‌توانند ذکری بگیرند و خان مغول را از فکر انتقام وقتل عام مردم شهر برحذر دارند؟

تیمور به سیمای پدرش چشم دوخت. پیرمرد در حالی که آرام و خونسرد به حرفهای تند برادرش گوش می‌داد آهسته گفت:

- درویشها همه کار می‌توانند بکنند ... اگر بخواهند!

در قیافه‌ی او ذره‌ای تشویش، هراس، میل به مبارزه و حتی اشتیاق به نگاه داشتن مسند حکومت دیده نمی‌شد. گویی یك برکه آب راکد بود که در آن نه موجی می‌خاست و نه فروغی از زندگی به چشم می‌خورد.

در عوض چهره‌ی حاجی بارلاس مالامال از قهر، خشونت، نفرت و عشق به حیات و میل به مبارزه بود. به خصوص وقتی تصادفا نگاهش در نگاه تیمور می‌آمیخت بی‌اختیار برقی از نفرت در چشمهای او می‌جهید و تیمور که سالها بود به این نفرت خو گرفته بود، با خونسردی لبخند می‌زد.

امیرترغای فرصت داد که روسای قبایل تمام حرفهای خود را بزنند وگوشه وکنایه‌ها، سخنان‌نیشدار، انتقادات زهرآگین آنها را با حوصله و متانت تحمل کرد. سپس، وقتی نوبت او رسید آهسته آهسته شروع‌کرد به حرف زدن:

- برادران! من همه‌ی حرفهای شما را شنیدم و همه‌ی حرفهای شما را قبول دارم. درست است که من‌سالهای اخیر عمرم را تقریبا در خانقاه گذرانده‌ام وقبول می‌کنم که معاشرین من مدتها است دراویش و سادات و مردان خدا هستند. از شما چه پنهان که من خودم نیز دنیا را طلاق گفته‌ام. من سالها است خودم را فقط به‌عنوان یك ریش‌سفید در این شهر می‌شناسم نه به‌عنوان سالار. بنابراین هرگاه شما بخواهید شهرسبز رهبری داشته باشد و آن رهبر به تمام معنی بر شهر ریاست‌کند باید مرا معاف بدارید...

نگاه تیمور بی‌اختیار روی صورت حاجی بارلاس دوید و لبخندی را که بر تمام قیافه‌ی وی نقش بسته بود پیش‌از آن‌که حاجی بارلاس بتواند چهره عوض کند، مشاهده کرد. در صورت تیمور غمی نشسته بود. نمی‌دانست این غم چیست و با آن که مطمئن بود به دلیل کنارگذاردن پدرش از حکومت غمناك نیست، دلش گواهی می‌داد روزهای خوش زندگانی او نیز، مثل آرامش شهر سبز، رو به سپری گشتن است.

امیرترغای گفت:

- و اما اگر شما می‌بینید من درباره‌ی کسانی که به قول شما کاروانها را غارت می‌کنند و شهر را آشوب کرده‌اند ساکت نشسته‌ام‌واقدام شدیدی نمی‌کنم بدانید که این سکوت بی‌دلیل‌نیست...وشاید روزی برسد که شما هم‌دلیل آن را بدانید. اما یك چیزی رامی‌خواستم درپایان این جلسه که با پایان عمر حکومت من مقارن است به شما

بگویم و آن این است که اگر خان بزرگ یا غارتگرانی مثل او نسبت به جریانات اخیر شهرسبز خشمگینند حقشان است. ولی مردم شهرسبز تصور نمی‌کنم چندان خشمگین باشند و من هم امیرشهرسبزهستم‌نه امیر غارتگران!

آخرین کلمات امیرترغای، مثل پتك روی مغز تیمور صدا می‌کرد. تیمور حس می‌کرد که با همه‌ی غرور و نخوت وزوربازویش در مقابل این مردی که مجموع‌وجود او را چند تکه پوست و استخوان تشکیل می‌دهد ناتوان و ضعیف است. در آن‌لحظه عبارتی که چند لحظه پیش از میان دولب‌امیرترغای‌خارج شده بود با تاروپود اعصاب وی بازی می‌کرد:

- درویشها هر کاری بخواهند می‌توانند بکنند... به شرطی که بخواهند!

خبر کناره‌گیری امیرترغای از حکومت شهر سبز را تکان داد. امیرترغای وقتی از روسای قبایل خداحافظی کرد اسب خود را سوار شد و به سوی خانقاه رفت. حاجی‌بارلاس برادر امیرترغای پس از سالها که در آرزوی ریاست‌وحکومت‌می‌سوخت آسانتراز آن‌چه در خیالش می‌گذشت به حکومت شهرسبز رسید.

حاجی‌بارلاس، خیلی زود دست به کار شد. با پولی‌که از مالداران و کاروانیان می‌گرفت برای محافظت کاروانها چریکهایی اجیر کرد و از آن پس همراه هر قافله‌ای که ازشهر سبز خارج می‌شد یا به سوی شهر سبز می‌آمد عده‌ای نگهبان مسلح حرکت می‌کردند. بدین گونه کار گرگهای خاکستری روز به روز دشوارتر می‌شد، زیرا هر روز صاحبان ثروت وسوداگران و مالداران برای تقویت محافظین مسلح کاروانها پول بیشتری به اختیار حاجی بارلاس می‌گذاردند و حاجی هم می‌کوشید با قدرت نمایی، هرچه بیشتر در میان این طبقات نفوذ کند.

تیمور به گرگهای خاکستری اشاره کرد چند روزی عملیات خود را متوقف بگذارند و همین کافی بود که ناله و فغان بینوایان را برانگیزد. چادرنشینان، صحرا گردها، فقیران، مساکین و گرسنه‌های آبروداری که عادت کرده بودند رزق خود را همه شب از دست روزی رسان غیب دریافت دارند وقتی‌دیدند ورق برگشته است آهسته آهسته سر و صدا ایشان بلند شد. آنها

چون راهی به سوی مبارزه‌ی مثبت نداشتند ناگزیر طریق مبارزه‌ی منفی را پیش گرفتند. خانقاهی که امیرترغای بدان جا می‌رفت و با درویشان به ذکر می‌پرداخت به طور عجیبی مورد استقبال مردم قرار گرفت. مردم فقیر و گرسنه‌ی شهر سبز به این عقیده ایمان یافته بودند که با خاتمه‌ی حکومت امیرترغای، نعمت و برکت از شهر سبز روی برتافته، بار دیگر روزگار استیلای ستمگران و غارتگران فرا رسیده است. بدین جهت پروانه وار گرد خانقاه می‌گشتند و بر دست امیرترغای بوسه می‌زدند. ترغای تدریجا به صورت یکی از مقدسین در نزد اهالی شهر سبز جلوه کرده بود ولی با همه‌ی این احوال، او همان طور که به قدرت دوران امارت اعتنا نداشت برای محبوبیت هم ارزشی قایل نمی‌شد. وی فارغ از جهان و جهانیان می‌کوشید تا ارتباط خود را با خدا محکم کند ولی وضع تازه‌ی امیرترغای از نظر تیزبین حاجی بارلاس، حاکم مقتدر شهر سبز، پوشیده نمی‌ماند و آن مرد جاه طلب مغرور نمی‌توانست وجود پیرمردی را که هر روز بر اعتبار و محبوبیتش در میان طبقات پایین اجتماع افزوده می‌شد نادیده بگیرد. هر چند که آن پیرمرد برادرش بود و حاجی بارلاس می‌دانست عشق ریاست و فرمانروایی مدتها است جایی در دل او ندارد.

تیمور نگران و مشوش، از دور مراقب این صحنه بود. او عموی خود را خوب می‌شناخت و وحشت داشت که مبادا اندیشه‌ی بالا گرفتن محبوبیت و احترام پدرش، عموی خودخواه او را به اتخاذ تصمیمی ناجوانمردانه و خلاف مروت برانگیزد از این رو سخت بر جان پدرش بیمناک بود و سرانجام چاره را در آن دید که با ایجاد صحنه‌های تازه‌ای به دست گرگهای خاکستری توجه حاجی بارلاس را موقتا از امیرترغای به جانبی دیگر معطوف دارد.

گرگهای خاکستری از نو دست به کار شدند. کاروانی که به سوی سمرقند می‌رفت غفلتا مورد حمله قرار گرفت و با وجود آن که شش مرد مسلح از آن حمایت می‌کردند یک صراف یهودی، یک حشمدار مغول و یک ثروتمند تاتار تمام موجودی خود را از نقدینه و طلا و پالتوهای پوست خز و پارچه‌های حریر و ابریشم با دست لرزان به راهزنان نقابدار تسلیم کردند. سایر

کاروانیان هم به تناسب وضع خود چیزهایی دادند وهنگامی که گرگهای خاکستری مثل برق در کوهستان ناپدید شدند کاروان غارت شده باقی‌مانده بود با قلبهایی که از وحشت در سینه‌ها می‌تپید و جسد سه مرد مسلح (برای نخستین بار گرگهای خاکستری ضمن نبردی خونین با نگهبانان مسلح کاروان و چریکهای حاجی‌بارلاس دستشان به خون آغشته شده بود.

وقتی خبر این حادثه به حاجی بارلاس رسید آن مرد خشن به‌یك پارچه آتش تبدیل شد. حاکم مقتدر ساعتها حال خود را نمی‌فهمید و مرتب نعره می‌زد. پس از آن حاجی تصمیم گرفت مامورینی مخفیانه در شهر و صحرا بگمارد تاهنگامی که اشرار غنایم را میان خانوارهای فقیر تقسیم می‌کنند مچ آنها رابگیرد، اما در این کار هم توفیق نیافت زیرا تیمور زرنگتر از آن بود که به این سهولت دم به تله بدهد وهنگامی که نقشه‌ی خود را طرح می‌کرد، فکر این را هم کرده بود که چه گونه باید بسته‌های غذا و آذوقه و طلا وپول‌رادرخانه‌ها و چادرها گذاشت به طوری که کسی نتواند پی‌ببرد غنایم چه گونه و به دست چه کسانی توزیع می‌شود.

ظرف یك هفته دومین و سومین کاروان نیز مورد حمله قرار گرفت و چند نفر دیگر از چریکهای حاجی‌بارلاس به خون غلتیدند و حال آن که کمترین آسیبی به گرگهای خاکستری وارد نشده بود. اکنون دیگر حواس حاجی‌بارلاس به کلی از ناحیه‌ی برادرش ترغای به جانب حوادثی که دراطراف شهر روی می‌داد معطوف گشته بود. همچنین توجه مردم شهرکه بار دیگر نعمت خدا داد از آسمان بر سرشان می‌باریدوخودشان نمی‌دانستند این دست مرموز از آستین کیست که شبها کیسه‌ای گندم ،بدره‌ای پول ، انگشتری ذیقیمت، جامه‌ای گرانبها و خلاصه متاعی با ارزش درگوشه‌ای از بام یا خانه و کنارچادرآنان می‌گذارد وغیب می‌شود.

در این میان، سیاه چادر نگار و پدرش نیز از این هدیه‌ها و تحفه‌ها بی‌نصیب نمی‌ماند و زندگی آنها کم‌کم رنگ دیگری پیدا کرده بود. غذاها و تحفه‌هایی که یك دست مرموز شبها در کنار چادر آنها می‌گذاشت در وضع مزاجی‌پدر علیل

ونیمه مصروع نگار به تدریج موثر می‌شد. به جای آن خمودی و بی‌رمقی، حالتی در چشمهای مرد مریض پیدا شده بود، حالتی که از بازگشت به زندگی حکایت می‌کرد، اما نگار از نگاه کردن به چشمهای پدرش وحشت داشت زیرا او هر وقت در چشمهای پدرش خیره می‌شد بی‌اختیار چشمان گرگی را به خاطر می‌آورد که سالها پیش، در کودکی دیده، از هول آن شبهای بسیار خواب به چشمش نیامده بود.

مرد صحرانشین، گاه به گاه دچار حمله‌ی تب می‌شد. در این حال نگار بیش از همیشه به وحشت می‌افتاد، زیرا سراپای پدرش را نوعی تشنج فرامی‌گرفت و در حالی که به خود می‌پیچید هذیان می‌گفت. دختر جوان سعی می‌کرد دستهای متشنج پدرش را که در آتش تب می‌سوخت میان دو دست لطیف خود نوازش دهد و این را به خوبی احساس می‌کرد که هر وقت دست او، روی پیشانی یا میان دستهای مرد بیچاره قرار می‌گیرد از بحران تب و تشنج وی کاسته می‌شود. اما یک بار، در حالی که حالت هذیان و تب به مرد صحرانشین دست داده بود همین که نگار دست او را در دست گرفت و می‌خواست برایش حرفهای تسلی‌بخش بزند، مرد تبدار دستش را با غیظ ازمیان دو دست نگار بیرون کشید و همان طور که دهانش کف کرده بود و دندانهایش روی هم فشرده می‌شد، مشتهایش را در فضا تکان داد و فریاد زد:

ـ تو باعث ننگ من هستی... تو با آن معشوق احمقت که هر روز زیر تخته سنگ توی بغلش می‌خوابی... هه!... به خیالت من نمی‌دانم... نه!... نه!... نه!... من همه چیز را می‌دانم.

نگار، در جای خود خشك شد. دهانش مدتها از حیرت نیمه باز مانده بود و دستهایش را مثل صاعقه زدگان نه می‌توانست پیش ببرد و نه قادر بود عقب بیاورد. زیر موهای لطیفش حس می‌کرد که گویی سرش را میان دو سنگ آسیاب گذارده، فشار می‌دهند. گیج و مبهوت نه می‌دانست چه باید بگوید و نه می‌فهمید چه باید بکند. بحران تب، زبان پدرش را بند آورده بود و او نمی‌توانست بیش از آن به سخنان خود ادامه دهد. برای نگار باورکردنی نبود که

پدرش به راز دیدارهای پنهانی او و تیمور پی‌برده باشد. برای این که مرد بیمار ظاهرا زمین‌گیر بود و به زحمت می‌توانست خود را روی زمین بکشد. با این حال پس از لحظه‌ای، دخترك در حالی که چشمانش را اشك پر کرده بود شانه‌هایش را بالا انداخت و زیرلب گفت:

- تیموربیك نجات دهنده‌ی من است و اقرار می‌کنم باتمام وجودم او را ستایش می‌کنم. بهتر بگویم... اورامی‌پرستم. اما او هیچ در این عالم نیست. و من هم که تا به حال با او از عشق حرف نزده‌ام... خداوندا، پس چرا من باید مایه‌ی ننگ پدرم باشم؟

یك قطره اشك که در چشمان درشت دخترك حلقه زده بود از گوشه‌ی چشمش سرازیر گشت و مانند مروارید غلتان در چاه‌زنخدانش گم شد...

حاجی بارلاس، برای پایان دادن به غایله‌ای که راهزنان نقابدار در شهر ایجاد کرده بودند راه حل تازه‌ای پیدا کرد.

یك روز صبح که مردم شهر سبز سر از خواب برداشتند همه به گوش خود شنیدند که جارچیان جار می‌زدند حاجی بارلاس حاکم مقتدر شهر هزار سکه‌ی طلا به کسی خواهد بخشید که نام و نشانی از راهزنان نقاب پوش ابراز کند. بعد از آن که جارچیها در همه‌ی کوچه‌ها و بازارها جار زدند مردم با تعجب همدیگر را نگاه می‌کردند و آهسته می‌گفتند:

- هزار سکه‌ی طلا؟

- بله، یك ثروت حسابی است اما کسی چه می‌داند راهزنان نقابدار کی‌هستند؟

حاجی بارلاس امیدوار بود با جایزه‌ی کلانی که معین کرده بود در درجه‌ی اول یکی از اعضای دسته‌ی راهزنان تطمیع شده، دوستان خود را لو بدهد و در مرحله‌ی بعدی. انتظار داشت تمام مردم شهر برای به دست آوردن جایزه‌ای چنان هنگفت مخفیانه بسیج شوند و همه درصدد باشند که یکی از راهزنان را بگیرند.

حدس حاجی به خطا نرفته بود. وقتی تیمور داستان

تعیین جایزه را شنید، یکه و تنها به زیر چنار کهنسال رفت و در سایه‌ی آن ساعتها نشست و فکر کرد. او می‌اندیشید که حاجی با تطمیع مردم شهر به وسیله‌ی هزار سکه‌ی طلا، برای پیدا کردن گرگهای خاکستری در حقیقت به شمار افراد یك شهر جاسوس تعیین کرده است. از این رو خود را ناگزیر می‌دید برای حفظ جان خود و دوستانش محتاط تر باشد. او آن قدر فکر کرد تا شب فرا رسید و با همان سیمای متفکر و اندوهناك به دیدار نگار رفت. تیمور، اگرچه با افکار خودش سرگرم بود اما دیدگان تیزبینش از غمی که روی صورت نگار سایه انداخته بود غافل نماند. خیلی زود، حس کرد نگار رازی در سینه دارد که به عکس همیشه از وی پنهان می‌کند. سماجت تیمور برای آن که راز نگار را از زیر زبان او بیرون بکشد بی‌نتیجه ماند اما چنان به دلش گذشته بود که گفتی این راز هرچه هست، به زندگانی او مربوط است.

آن شب تیمور در حالی‌که مثل همیشه به پشت روی علفها دراز کشیده، بر پهنه‌ی آسمان خیره شده بود در دلش خیالات غریب و عجیبی می‌گذشت. سوء ظن سراپای وجودش را در محاصره گرفته بود به خصوص هرچه می‌کوشید خود را از این اندیشه منصرف کند، نمی‌توانست پنهان دارد که به نگار ظنین شده است.

گرچه نگار از اسرار گرگهای خاکستری چیزی نمی‌دانست، ولی از تیمور خیلی چیزها می‌دانست، منجمله داستان جدال او را با دو مرد مغول. نگار که بود؟ یك دختر صحرانشین و فقیر که صبح تا شام گله می‌چراند و آخر شب یك خیك دوغ اجرت داشت. به علاوه پدر نگار مریض بود و اگر چه تیمور کوشیده بود سهم قابلتری از غنایم گرگهای خاکستری به دست نگار و پدرش برسد ولی این هدیه‌ها، در مقابل هزار سکه‌ی طلا که حاجی بارلاس برای خریدن نشانه‌ای از مسببین ماجراهای اخیر در طبق بخشش نهاده بود چیزی شمرده نمی‌شد. با این هزار سکه‌ی طلا یك خانواده‌ی صحرانشین و فقیر می‌توانست در زمره‌ی مردم ثروتمند و مرفه درآید و چادر خود را به خانه‌ای با درختها و اتاقهای بسیار بدل کند. از همه‌ی اینها گذشته تیمور به خاطر می‌آورد که گاهی نگار با کنایه و

اشاره سعی می‌کرد تیمور را به‌اقرار وادارد که درماجراهای شهر سبز دخیل است و در این باره همیشه می‌گفت:

- تیموربیك! هرچه فکر می‌کنم مردی که دلاوری، چابکی، رازداری، ماجراجویی، سخاوت و مردم نوازی رامجموعا در وجود خود جمع داشته باشد غیر از شما در این شهر نیست. بنابراین اگر از من بپرسند به چه کسی در این ماجراها مظنون‌هستم‌بی‌شك دست روی سینه‌ی شما خواهم نهاد!

پس از آن نگار با صدای خسته‌ای که از حنجره‌ی لطیف او برمی‌خاست به قهقهه می‌خندید و گوش به حرف تیمور نمی‌داد که قیافه‌اش را درهم می‌کشید و آمرانه می‌گفت:

- این شوخی بی‌نمکی است نگار... دست از این‌شوخیها بردار!

سوء ظن مثل خوره روح تیمور را سوهان می‌زد واز ترس آن که مبادا غافلگیر نگاه معصوم و جذاب نگار شود آن شب اصلا به چشمهای او نگاه نکرد.

تیمور، با سینه‌ای مالامال از غم و سوء ظن، از نگار جدا شد و به خانه‌ی جاکو رفت. وقتی تیمور آهسته آهسته در تاریکی پیش می‌رفت تا مدتی نگار همچنان سر جای خود ایستاده بود و دورشدن مردجوان را تماشا می‌کرد. در آن حال، اشك مثل قطره‌های شبنم از گوشه‌ی چشم نگار به روی گونه‌اش می‌غلتید. به راستی او اسراری در دل داشت اما نمی‌توانست پیش تیمور فاش‌کند و از این رو به تیمورحق‌می‌داد که به‌عکس همیشه با سردی و بی‌اعتنایی او را ترك گوید.

جاکو، در خانه تنها بود. تیمور او را به دنبال‌گرگهای خاکستری فرستاد و چیزی نگذشت که پنج مرد جوان بار دیگر دور هم جمع شدند. آنها همگی ساکت، مغموم و اندیشناك بودند. قماری نخستین کسی بود که لب به سخن گشود:

- وضع شهر واقعا تماشایی است. همه‌ی مردم از کوچك و بزرگ، حتی همانها که‌اگریك شب‌آذوقه و هدایای ما دیر به آنها می‌رسید ناچار بودند سر گرسنه بر بالین بگذارند مثل گرگ گرسنه یك چشم خود را بسته‌اند و با چشم دیگرشان کشیك ما را می‌کشند. ظاهرا شهر مانند

همه شب به خواب رفته است، اما همه بیدارند و همه به خود شان وعده می‌دهند که مچ یکی از ما را خواهند گرفت تا هزار سکه‌ی طلا از حاجی بارلاس حاکم مقتدر شهر سبز جایزه بگیرند ...

قماری، خشمگین و کف بر لب، حرف خود را نیمه تمام گذارد و از جای برخاست و رفت در گوشه‌ای از اتاق رو به دیوار ایستاد. درست مثل کسی که با خودش قهر باشد.

سکوت سنگینی حکمفرما شد. جاکو که نگاهش با دلواپسی روی صورت دوستانش می‌لغزید و به نظر می‌رسید می‌خواهد افکار درونی یکایک آنها را از روی خطوط چهره‌شان بخواند سکوت را شکست:

- راستی حیف ما که برای این مردم جان می‌کندیم!

قماری برگشت و غرید:

- برای این مردم کمتر از سگ!... راستی که مسخره است. برو جانت را به خطر بیانداز، با هزار خطر رو به رو شو. این و آن را غارت کن و حاصلش را بیاور بریز جلوی این مردمی که حالا در خانه‌هایشان کمین کرده‌اند تا من و ترا به دام اندازند. به شرفم سوگند که این مردم از از سگ کمترند ... صد رحمت به سگ!

تیمور می‌دید که اگر میدان بدهد یکایک دوستان او می‌خواهند دق دل خود را خالی کنند. آنها از اول با عقیده‌ی تیمور که هرچه از غارت کاروانها به دست می‌آید بدون کم و زیاد بین مردم تقسیم شود موافق نبودند و سهمی برای خود شان می‌خواستند. اما تیمور به آنها می‌گفت: "اگر ما دیناری از این غنایم برای خودمان برداریم راهزن واقعی خواهیم بود و من هنوز تصمیم نگرفته‌ام که دوستان خودم را در راه دزدی و راهزنی رهبری کنم!" در حالی که اکنون بهانه‌ی خوبی به دست گرگها آمده بود تا به تیمور بتازند و اگرچه جرات نمی‌کردند از رو به رو تیمور را هدف انتقاد قرار دهند اما همین که به مردم بد و بیراه می‌گفتند نوعی اهانت غیر مستقیم به تیمور بود، زیرا تیمور پنهان نمی‌داشت که میل دارد مردم او را دوست خود و حامی شهرشان بدانند.

برای آن‌که جلوی دهان گرگها بسته شود، تیمور مداخله کرد:

ـ خیلی خوب، بس است! اگر مقصود شما این است که ثابت کنید مردم سگ و کمتر از سگ هستند این را هم فراموش نکنید که من و شما نیز از مردم جدا نیستیم. من، شما، پدران، مادران، اقوام و دوستان همه‌ی ما ...

قماری که تصمیم نداشت به آسانی از میدان خارج شود، چمباتمه زد و گفت:

ـ ببین تیمور! ما به ریاست تو گردن نهاده‌ایم و رسم یك گرگ خاکستری نیست که پیمان خود را به آسانی بشکند. ولی ما در مقابل این همه تاخت و تاز، شمشیرزدن، آدم کشتن، قافله‌ها را چاپیدن و زن و مرد را به وحشت انداختن چه چیز پیدا کرده‌ایم؟ ... همه‌ی آرزوی تو این بود که ما محبوب مردم بشویم ... ولی مردم، همین مردمی که من می‌گویم از سگ هم کمترند، امشب همه کشیك می‌کشند که یکی از ما را به دام اندازند و تسلیم حاجی بارلاس کنند ... برای هزار سکه‌ی طلا ... واقعاً که تف بر این مردانگی و غیرت!

تیمور که در چشمان قماری می‌نگریست، به ناگاه، احساس کرد چهره‌ی قماری با آن کك ومکهای روی بینیش به هم ریخته، از نقوش آن تصویر زنی شکل گرفته است. این زن کسی جز نگار نبود. اما نه آن نگار همیشگی، نه آن نگار زیباکه نگاه معصومش قلب آدم را بی‌اختیار به هم می‌فشرد، بلکه نگار با یك لبخند شیطانی. نگار با چشمهایی که برق خیانت و تزویر در آنها می‌درخشید. نگار با کرشمه‌ای که مثل‌خودنمایی زنان هرجایی تکان دهنده و چندش‌آور بود.

چهره‌ی تیمور منقبض شد. لبان کبودش لرزید و ناگهان از جا پرید. درست به مانند سیلی که ناگهان سدی را شکسته، همه چیز را در سر راه خود می‌بلعد و پیش می‌رود. تصویر سیاهی که دوستانش، از مردم شهر در برابرچشم او ترسیم کرده بودند سوء ظنش را نسبت به نگار تشدید می‌کرد. شیطان در گوش او زمزمه می‌کرد:

ـ نگار هم مثل همه‌ی مردم دلش می‌خواهد با سکه‌های طلای حاجی بارلاس از رنج گرسنگی و ذلت نجات پیدا کند. او هم مثل دیگران به تو خیانت خواهد کرد، با این

تفاوت که دیگران هنوز چیزی نمی‌دانند و نگار چیزهایی می‌داند!
تیمور، دیوانه وار فریاد زد:
- لعنت بر شما ... لعنت بر مردم ... بس کنید!
سکوت، مثل کابوسی دوباره به فضای اتاق بازگشت. قماری آرام‌آرام عقب رفت و دیگران سرشان را به زیر انداختند و با خیالات خود شان مشغول شدند. چند لحظه بعد، تیمور به جهانشاه، جوان بالابلندی که تا آن لحظه ساکت نشسته بود رو کرد و گفت:
- مثل این که هنوز من رهبر هستم جهانشاه، این طور نیست؟
جهانشاه بلاتامل جواب داد:
- مگر تردید داشتی برادر؟ ما با تو پیمان بسته‌ایم ...
تیمور سری تکان داد و گفت:
- جهانشاه در انتهای دره‌ی بزرگ همان جایی که صحرانشینان چادر می‌زنند یك چادر کرباسی هست که نشانی آن را به تو می‌دهم. از حالا تو مامور هستی از آن چادر مراقبت کنی و مواظب رفت و آمدها باشی ... فعلا در هیچ نقطه‌ی شهر خطری متوجه هیچ کدام ما نیست. اما به آن چادر من ظنین هستم و تو جهانشاه، باید چشمها و گوشهایت را درست باز کنی و ببینی در آن چادر چه می‌گذرد. من فقط سر بسته به تو می‌گویم که احتمال دارد در اوقات غیرعادی شب کسی از آن‌چادر به سوی شهر ما بیاید ... در این صورت با اطمینان می‌توانم به تو بگویم که اگر خوابت برد و چنین اتفاقی افتاد، جان همگی ما در معرض خطر خواهد بود!
تیمور، سپس بدون آن که با دوستان دیگر خود سخنی بگوید سر به جیب و غمگین از خانه‌ی جاکو بیرون رفت و به دنبال او، جهانشاه نیز مثل باد صرصر روی زین نشست و به دنبال ماموریت خویش شتافت.
تیمور فکر می‌کرد که اگر آن فکر شیطانی در مغزنگار ریشه بدواندوتصمیم بگیرد آن چه را در جاده‌ی سنگلاخ دروازه‌ی آهن دیده است و آن چه را درباره‌ی تیمور حس می‌کند در

مقابل هزار سکه‌ی طلا به حاجی‌بارلاس بروز بدهد، حتما به هنگام شب، موقعی که یقین خواهد کرد کسی مراقب رفت و آمد وی نیست به شهر می‌آید و نزد حاجی‌بارلاس می‌رود. با اعزام جهانشاه به انتهای دره‌ی بزرگ و ماموریتی‌که به‌عهده‌ی وی گذارده بود خیال تیمور از این حیث راحت بود که تافردا صبح امکان خیانت برای نگار وجود ندارد. از طرفی اگر جهانشاه فرداصبح بازمی‌گشت و گزارش می‌داد که در صحرا حادثه‌ای روی نداده است نگار تا حدی تبرئه می‌شد و بعد از آن، تیمور می‌توانست در فرصت مناسب‌تر وبادقت بیشتری اسراری را که حس می‌کرد نگار در سینه دارد از زیرزبانش بیرون بکشد.

با این خیالات، تیمور به خانه رفت و خوابید. دوستان دیگرش نیز چون حرفی نداشتند که با هم بزنند یکی‌بعد از دیگری خانه‌ی جاکو را ترك گفتند و در آن لحظه‌ای که چهار گرگ خاکستری، با اندیشه‌ی پریشان، سر بر بالین نهاده بودند تنها جهانشاه بود که با چشم و گوش باز، پشت‌چادر کرباس کشیك می‌کشید.

جهانشاه نمی‌دانست‌که این چادر متعلق به چه کسانی است و چه طور از میان آن همه خانه‌ها و چادرهای شهر سبز و خارج شهر توجه تیمور را به خود جلب‌کرده است، اما در همان ساعت اول دریافت ساکن این چادر مرد و زنی هستند و هنگامی که به کلمات آن دو گوش فرا داد با کمال تعجب شنید که آن دو از دسته‌ی راهزنان و جایزه‌ای که حاجی‌بارلاس معین کرده بود گفت و گو می‌کنند.

جهانشاه مثل خرگوش چابك و محتاط بود و بی‌جهت نبود که تیمور او را از میان گرگهای خاکستری برای انجام‌این ماموریت شبانه انتخاب‌کرده بود. او با تمام قوا سعی داشت مبادا سایه‌اش از پشت‌چادر دیده شود و یا وجود ش‌در آن هنگام شب، میان سیاه چادرها، جلب توجه کند. امادرعین حال می‌خواست‌که از گفت و گوی آن زن و مرد تا حدی که ممکن است سردرآورد.

مرد پرخاش می‌کرد:

ـ نگار! تو همه چیز را می‌دانی ... تو بهتر ازمن می‌دانی

آن کسی که حاجی بارلاس به دنبالش می‌گردد برادرزاده‌ی خود او است... از همان شبی که تو با پیراهن دریده به خانه آمدی و گفتی یك مرد ترا ازچنگ مغولها نجات داده... و بعد که من در بحران تب از زبان تو شنیدم آن شخص تیمور بوده است... و بالاخره وقتی پی به اسرار دیدارهای پنهانی شمابردم برای من تردیدی باقی نماند که سرد سته‌ی مردان نقابدار وقاتل آن مرد مغول که رفیق دیگرش را هم کور و بی‌هوش و گوش ساخته، کسی جز تیمور نیست. این غذاهاولباسها و پولهایی که دست مرموز پشت چادر ما می‌گذارد همه‌اش هدایای تیمور است... دخترم! من فرزند صحرا هستم... من عمری با حوادث سخت پنجه نرم کرده، پست و بلند زندگی را دیده‌ام... من اشتباه نمی‌کنم و می‌دانم که تو خودت بهتر از هرکس به اسرار تیمور آشنایی. می‌دانم که آن پسرك شیطان صفت روح و قلب ترا تسخیرکرده... اما اکنون ما بر سر دوراهی قرار داریم... دو راهی خوشبختی و بدبختی!

بعد، سخنان مرد رنگ التماس‌وتضرع به خود می‌گرفت:

- دخترم! تو با فقر بزرگ شده‌ای. تو هرگز طعم شیرین زندگی مرفه وعاری از احتیاج را نچشیده‌ای. نمی‌دانی که بی‌نیازی چه قدر لذت بخش است. نمی‌دانی در این دنیا، طلا چه گونه کلبه‌های تاریك را روشن و دلهای افسرده را سرشار ازفروغ امید و نشاط می‌سازد... تیمور برای تو هیچ چیز نمی‌شود... یك روز بیدار می‌شوی و می‌بینی او در حالی که لکه‌ای کثیف روی دامانت باقی نهاده، سایه‌ی خودش را از زندگانی تو بیرون کشیده، رفته است.

تیمور نمی‌تواند دختر یك صحرانشین علیل و گرسنه را به عنوان عشق و شریك زندگی خود انتخاب کند، اما وقتی طلا بود تیمور هم هست... هزاران تیمور هست!

جهانشاه حس می‌کرد که خون در رگهایش منجمد شده است. قلبش چنان می‌تپید که وحشت داشت مبادا صدای ضربان آن از چادر کرباسی به آن سو نفوذ کند. قدرت

جنبید ن نداشت اما د رمغزش هزاران پرسش به هم‌آمیخته‌بود؟
ـ این مرد کیست؟ ···آن زن چه کسی است؟ ··· آیا به راستی تیمور معشوقه‌ای دارد ؟ ···آیا اسرار تیمور د ر سینه‌ی معشوقه‌ی او پنهان است؟ ···
تا آن لحظه او هنوز نمی‌دانست ماجرای د و مرد مغول‌که جسد غرقه به خون آنها د رجاده‌ی د روازه‌ی آهن پیدا شداز کارهای تیمور بوده است· و حالا با وجود آن که خیلی‌حرفهای تازه می‌شنید، ولی نمی‌توانست د ر ذهن خود سروتهی برای این داستان عجیب پیدا کند و حوادث و ماجراهای این داستان را به هم مربوط سازد·گوشهای تیز او ، د راین حال صدای خفه و خاموش گریه را از داخل چادر می‌شنید· زن گریه می‌کرد·اما هنوز به حرف نیامده بود·مرد خشمگین و عصبی فریاد زد :
ـ آفتاب‌عمر من روی بام است···اما تو هنوز زندگانی خودت را شروع‌نکرده‌ای···من دلم می‌خواهد تا زنده هستم ببینم که چه گونه تو آن اندام قشنگت راد رجامه‌های فاخر می‌پیچی و فرزندانت غذاهای خوب می‌خورند··· نگار! من می‌خواهم از فقر و گرسنگی خداحافظی کنم ، می‌فهمی؟ ···من می‌خواهم به شهر بروم وخانه‌ای بسازم و طبیب بالای سرم بیاید تا حالم خوب شود و دوباره زندگی شیرین را از سر بگیرم···اما با یك خیك دوغ‌هرگز این آرزوها برآورده نمی‌شود ···تنها مرتبه‌ای که بخت به من رو کرده ، امروز است···آن هم چه بختی ··· هزار سکه‌ی طلا ···هزار سکه‌ی طلا ···
مرد، حریصانه و با کلماتی که پیدا بود از دهانی آب افتاده خارج می‌شود تکرار می‌کرد:
ـ هزار سکه‌ی طلا ···هزار سکه‌ی طلا ···
جهانشاه حس می‌کرد که اگر دستش به گلوی آن مرد می‌رسید بی‌تامل آن قدر حلقومش را د رهم می‌فشرد تا چشمهایش از حدقه بیرون بیاید· اما صدای بغض آلود و گرفته‌ی زن رشته‌ی خیالات او را د رهم پاشید:
ـ پدر!تو اشتباه می‌کنی ···من هرچه راجع به تیموربیك می‌دانستم به تو گفته‌ام و جز این چیزی د رمیان نیست·

او جوانمرد و باسخاوت است... برای همین هم جان و ناموس مرا از چنگال آن دو مغول وحشی نجات داد. آیا این گناه او است پدر؟

مرد غرید:

- من به این کارها کار ندارم نگار... من می‌گویم کافی است با یک اشاره‌ی تو ما ثروتمند شویم... می‌فهمی چه می‌گویم؟ ... اگر تو فقط چند کلمه با حاجی‌بارلاس حرف بزنی و به او خبر بدهی که آن مرد مغول را تیموربیک کشته، دیگری را هم او به آن حال و روز انداخته... و اگر بگویی که تیمور را سردسته‌ی راهزنان نقابدار می‌دانی ... آن هزار سکه به ما می‌رسد. نگار، تو دختر من هستی و هوش و زرنگی را از پدرت به ارث برده‌ای، تو می‌دانی که حاجی‌بارلاس میانه‌ی خوشی با تیمور ندارد ... همه‌ی مردم این را می‌دانند ... و این فرصت پیش آمده است تا زندگی ما عوض‌شود. نگار، تونمی‌دانی هزار سکه‌ی طلا یعنی چه ... هزارسکه‌ی طلا ... هزار سکه‌ی طلا ...

پیدا بود که مرد حریص و خاین از اسم سکه‌های طلا لذت می‌برد در هر چند کلمه او بی‌اختیار از هزار سکه‌ی طلا سخن به میان می‌آورد و چنان می‌نمود که قصد دارد دخترش را با تکرار کلمه‌ی "طلا" رام کند. امادخترك آرام‌آرام می‌گریست و درمقابل‌پدری چنان طماع احساس‌تنهایی‌وبی‌کسی می‌کرد.

جهانشاه، چند بار ناگزیر شد برای مخفی‌داشتن خود از چشم رهگذرانی که صدای پایشان رامی‌شنید پدر و دختر را به حال خود گذارده، از کنار چادر دورشود... اما هر بار که به چادر کرباس نزدیك می‌شد می‌شنید که گفت و گوی مرد و زن گاهی همراه با کلمات تند و خشن و گاه با زاری و مویه و تضرع ادامه دارد. آخرین بار که او به چادرنزدیك شد پاسی از شب گذشته بود و به گوش خود شنید که مرد باخشونت می‌گفت:

- بسیار خوب، حالاکه تو نمی‌روی خودم خواهم رفت... به خیالت قادر نیستم ... هوم! ... خواهی دید که چه گونه خودم نزدحاکم می‌روم و همه چیز را می‌گویم ... حتی

خواهم گفت که دختر بیشرم من فریفته‌ی تیمورشده ،حاضر نیست آن چه را می‌داند به زبان آورد ···آن وقت حاجی‌بارلاس خودش به این جا می‌آید وهرچه بخواهد از تو می‌پرسد!

جهانشاه نمی‌دانست که مرد صحرانشین علیل و زمینگیر است· از طرفی چون هرچه گوش فراداد جزهق‌هق گریستن دخترك چیزی نشنید، آهسته از چادر دور شد و به طرف همان تخته سنگ بزرگ رفت که خاطرات رازها ونیازهای تیمور و نگار را در دل خود ضبط کرده بود· روی تخته سنگ نشست و به فکر فرو رفت·

او در دل به هوش تیمور آفرین می‌گفت، زیراتصور می‌کرد آن کسی که تیمور احتمال می‌داد شبانه از چادر خارج شود و به سوی شهربیایدکسی جز مرد صحرانشین نیست·جهانشاه وقتی فکرهایش را کرد، لبخندی روی لبانش نقش بست و با خود گفت:

ـ مردك حریص و طماع آرزوی هزارسکه‌ی طلا را با خود به گور خواهد برد·

آن گاه تیری از ترکش خود بیرون کشید·نوك تیر را با دو انگشت لمس کرد و آن را در کمان گذاشت و زه کمان را با قدرت به عقب کشید و زمزمه کرد :

ـ سالها است که هرگز تیرم به خطا نرفته است و اطمینان دارم این یکی هم درست همان جایی‌که باید بنشیند،خواهد نشست· درست در میان دو کتف آن کسی که به طمع سکه‌های طلای حاجی‌بارلاس ، امشب از این صحرا به جانب شهر خواهد رفت!

در آن حال که جهانشاه روی تخته سنگ بزرگ نشسته ، با خیالات خود سرگرم بود،گفت و گوی طولانی پدر و دختر در زیر سقف چادرکرباسی به آخر رسید و مرد نومیدانه لحاف را به سرش کشید و خوابید اما دخترك با چشمانی اشکبار همچنان گوشه‌ی چادر نشسته بود و به نظر می‌رسید حصیر می‌بافد، اما در حقیقت دستهایش کاری صورت نمی‌داد و فقط فکرش بود که کار می‌کرد· نگار می‌اندیشید:

ـ این هزار سکه‌ی لعنتی پدرم را پاك دیوانه کرده‌است. او خیال می‌کند با فاش کردن اسرار تیموربیك هزار سکه‌ی طلا به ما خواهد رسید و به کمك آن زندگی و دم و دستگاه جدیدی برای خودمان می‌توانیم ترتیب دهیم!

بعد، در حالی که رویای طلایی یك خانه‌ی قشنگ و زندگی بدون دردسر در مغزش شکل می‌گرفت، بلافاصله خود را ملامت می‌کرد:

ـ ولی به فرض که قرار باشد هزار سکه‌ی طلا در مقابل آن چه من از اسرار زندگی تیموربیك می‌دانم و حدس می‌زنم به ما بدهند؛ چه طور ممکن است... آه! چه طور ممکن است من به تیمور خیانت کنم. به آن مرد زیبا و دلیری که اسمش دل مرا می‌لرزاند. به آن مردی که هر وقت به آسمان پر از ستاره‌ی بالای سرمان خیره می‌شود من آثار یك عظمت جادویی و افسانه‌ای را در برق چشمهایش می‌خوانم... نه، این غیرممکن است!

لحظه‌ای بعد از سر نو دخترك هراسان از خود می‌پرسید:

ـ اما اگر پدرم تصمیم داشته باشد برای خاطر این سکه‌های طلا تیموربیك را لو بدهد وحتی اسرار پنهانی میان ما دونفر را نزد حاکم فاش کند آن وقت چه خواهد شد؟ ...آیا تیموربیك را به دار خواهند آویخت و مرا در حالی که گیسوانم به دم اسب گره خورده است روی سنگلاخها رها خواهند کرد؟ ...نه، این غیرممکن است...

موجی از وحشت در رگهای دخترك می‌دوید وراه خواب را بر چشمانش می‌بست. دختر ساعتی فکر کرد و سرانجام با خود گفت:

ـ از همه بهتر این است که بروم نزد تیموربیك و همه چیز را به او بگویم... یقین او حالا هنوز با سگ شکاری خود روی بام نشسته، به افق شهر سبز چشم دوخته است.

برقی که در چشمان نگار می‌درخشید حاکی از این بود که تصمیم خود را گرفته است:

ـ همین امشب خواهم رفت... هنوز فرصت برای جلوگیری از خیلی وقایع باقی‌است.

نگاه او، بی‌اختیار روی چهره‌ی درهم فشرده و

رنجدیده‌ی پدرش دوید:

- بیچاره پدرم ...او یک آدم مریض بیشتر نیست و فکر سالمی ندارد. اما تیموربیک با آن فکر بلند و روشن‌خود می‌تواند هر مشکلی را حل کند ...اصلا اشتباه کردم که ازهمان اول همه چیز را برایش نگفتم‌ولی‌بااین حال ... هنوز هم دیر نشده، همین امشب به شهر می‌روم و تیمور بیک را خواهم دید.

نگار تصمیم گرفته بود که همان شب به شهر برود وآن چه را در سینه دارد برای تیمور فاش کند.

نگار چشم از قیافه‌ی پدرش برنمی‌داشت. هنگامی که نفسهای مرد به شماره افتاد و لبان تب‌آلود وی نیمه باز ماند، دخترک یقین کرد پدرش درخواب سنگینی‌فرورفته است.

آهسته از جای برخاست.ردای سنگین و ضخیمی راکه از زیلو دوخته شده بود و صحرانشینان به هنگام شبگردی در بر می‌کردند، از گوشه‌ی چادر برداشت و به خود پیچید.سراپای او را این ردای راه راه می‌پوشاند و گیسوانش را کلاه مخصوصی که بر سر ردا قرار داشت از نظر پنهان می‌کرد.

نگار مخصوصا این ردای سنگین و کلفت را پوشیده بود تا آزادانه از صحرا بگذرد وکسی متوجه نشود او زن است یامرد.

چنان چالاک و درعین حال آهسته و بی‌صدا حرکت می‌کرد که هرگاه پدرش بیدار هم بود نمی‌توانست پی‌به تصمیم او ببرد. نگار شادمان بود. از این که سرانجام راهی یافته تا اسرار خود را برای تیمور بگوید به خود می‌بالید. به این ترتیب دیگرجای گله و سوء ظن برای تیمور باقی نمی‌ماند و از طرفی اگر او می‌خواست، می‌توانست مراقب رفتار یااحیانا خبرچینی پدرش که عقل و هوش وی را اندیشه‌ی تصاحب هزار سکه‌ی طلا زایل ساخته بود، باشد.

نگار، با آن ردای بلند آماده‌ی حرکت بود. رختخواب مندرس خود را درگوشه‌ای از چادر گسترد و لحاف‌راطوری قرار داد که گویی کسی در رختخواب خفته است.اکنون فقط اسبی کم داشت تا او را به شهر برساند.

صحرانشینان ،عادتشان این بود که همیشه یکی‌دو اسب درکنار چادرشان آماده داشتند و افسار آن را به میخ

چادر خود می‌بستند. نگار و پدرش مجموعا یك اسب بیشتر نداشتند و آن یکی هم متعلق به نگار بود، زیرا مرد صحرانشین طی دوران بیماری و زمینگیری قادر نبود بر پشت اسب بنشیند. نگار با اسبش مانوس و مهربان بود، همین که مثل سایه از چادر کرباسی بیرون خزید، بلافاصله خود را به حیوان هشیار و نجیب رساند تا مبادا اسب شیهه بکشد و پدرش بیدار شود. هنگامی که در کنار اسب قرار گرفت ابتدا سر حیوان را لحظه‌ای چند در آغوش گرفت و بر پیشانی آن بوسه‌ای زد و یالهایش را با دستان ظریف خود نوازش داد. بعد قطعه نمدی را که همراه آورده بود بر پشت اسب گذاشت و چون امکان داشت با زین کردن حیوان هم فرصت از دست برود و هم سروصدا راه بیافتد، آهسته افسار، اسب بدون زین را از میخ چادر جدا کرد و حیوان را آهسته آهسته چند قدم جلو برد و سپس بر گرده‌ی اسب جست و هی بر آن زد...

در تمام این لحظات، جهانشاه به مانند عقاب از کمینگاه خود در پشت تخته سنگ بزرگ مراقب شکارخویش بود.

ساعتی بود که وی انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید، زیرا یقین داشت که مرد طماع به هوای سکه‌های طلای حاجی‌بارلاس همان طور که گفته بود به شهر خواهد رفت تا اسرار تیمور را فاش کند و سخن تیمور در گوشش زنگ می‌زد که: "احتمال دارد امشب، در ساعات غیر عادی شب کسی از آن چادر به طرف شهر بیاید و اگر چشم و گوش تو بسته باشد جان همه‌ی ما در خطر خواهد بود!"

جهانشاه در دل به وفاداری وازخودگذشتگی معشوقه‌ی تیمور آفرین می‌گفت، زیرا یقین داشت دخترك قصد خاینانه‌ی پدرش را نزد تیمور فاش ساخته، تیمور را هشیار کرده است که احتمال دارد پدرش به طمع سکه‌های طلا به شهر برود و او را مسوول حوادث اخیر شهر سبز معرفی کند.

از این اندیشه، جهانشاه دلشاد می‌گشت زیرا او جوان بود و آرزو داشت هرچه زودتر عشق خود را ازمیان دختران شهر پیدا کند و همراه یك دیگر خشت و گل بنای خانوادگی‌را

بنیان نهند. در این حال از این که می‌دید دختران شهر سبز چه گونه برای خاطر مرد محبوب خود پشت پا به طلا می‌زنند و در برابر اصرار فزون از حد پدر، همچون سد سکندر می‌ایستند و به هیچ قیمت حاضر نمی‌شوند دامی برای معشوق خویش بگسترند چشمانش برق می‌زد.

او میل داشت هرچه زودتر شب بگذرد و روز فرا برسد تا از وفاداری و سرپوشی و بلند همتی معشوقه‌ی چادرنشین تیمور برای وی حکایتها بگوید. اما با جنبیدن سایه‌ای در کنار چادر، جهانشاه که زیر تخته سنگ نشسته، چشم به چادر کرباس دوخته بود، مثل شاهین بالهایش را گشود و آماده‌ی شکار شد. گرگ خاکستری زیرلب می‌غرید:

ـ حیف از آن دختر که چنین پدر اهریمن صفتی دارد. این که گفته‌اند گل بی‌خار در جهان پیدا نمی‌شود راست گفته‌اند. مردک دیوانه را ببین که چه‌گونه برق سکه‌های طلا کور و کرش ساخته است. او خیال می‌کند همین الان که گفت تیمور سرد سته‌ی راهزنان نقابدار است و دو مرد مغول را او بدان روز انداخته، حاجی بارلاس فوری هزار سکه‌ی طلا می‌شمرد و تحویلش می‌دهد ...

لحظه‌ای بعد، شانه‌هایش را بالا انداخت:

ـ اگرچه حاجی آن قدر به خون تیمور تشنه است که اگر هرکس این خبر را برای اوببرد ولوهیچ دلیل و قرینه‌ای هم نداشته باشد احتمال دارد بیش از هزارسکه‌ی طلا به اوبدهد ... راستی این هم از عجایب روزگار است. یک برادر می‌شود امیرترغای، یکی دیگرمی‌شود حاجی بارلاس!

در این حال نگار، فارغ از خطری که درکمینش قرار داشت برای حرکت آماده می‌شد و جهانشاه نیز تردید نداشت که او همان مرد صحرانشین است ومی‌خواهد نزد حاجی بارلاس برود.

دختر جوان، رانهای خود را به پهلوی اسب می‌فشرد و با آن ردای بلند که سراپایش را پوشانده بود، اسب بی لگام و بدون زین را به تاخت رو به سوی شهر می‌راند. برای رسیدن به جاده‌ی اصلی شهر نگار ناگزیر بود از نزد یکی تخته سنگ بزرگ بگذرد و جهانشاه نیز انتظار می‌کشید که

شکار در سر راه خود به تیررس وی برسد. در این هنگام نگار، حتی سایه‌ی جهانشاه را هم که تیر و کمان به دست در پناه تخته سنگ پنهان شده بود نمی‌دید و درست هنگامی شبح وی به چشم او خورد که جهانشاه، مثل گنجشکی از پشت تخته سنگ به بالای آن پرید.

نگار حس کرد که خطر یك قدم بیشتر با او فاصله ندارد. دختر صحرانشین فرصت نداشت از خودش بپرسد مردی که سر راه وی سبز شده، کیست و چه کاره است. مدت کوتاه آشنایی با تیمور کمترین فایده‌اش برای نگار این بود که یاد بگیرد هنگام بروز خطر چه گونه می‌توان به سرعت تصمیم گرفت و به سرعت اجرا کرد. همان طور که روی اسب قوز کرده بود تا حدی که امکان داشت به طرف یال و گردن اسب خم شد و با اشاره‌ای به حیوان نهیب زد:

ـ تند تر ... هرچه می‌توانی تند تر!

چنان می‌نمود که اسب، پروازکنان می‌خواهد صاحب خود را از صحنه‌ی خطر دور کند. اما در همین لحظه بانگ غرورآمیز مردی در میان صخره‌ها و تاکهای دره‌ی خواب آلود طنین افکند:

ـ بگیر پاداش خیانت خودت را ... سگ کثیف!

از آغوش زه کمان، که بازوی درهم پیچیده‌ی جوان دلاور آن را تا به انتها کشیده بود، تیری در سینه‌ی فضا رها شد. این تیری بود که جهانشاه تصور می‌کرد به جای سکه‌های طلای حاجی‌بارلاس، به‌یك مرد خاین وطماع هدیه کرده است!

تیمور، وحشت زده از جا پرید. چنان از جا پرید که سگ شکاری او هراسان به گوشه‌ای جست و در حالی که دم کوتاهش را بالا گرفته بود و نفس زنان به دهان تیمور می‌نگریست، پیدا بود انتظار دارد دشمن نامریی صاحبش‌را با اشاره‌ای بشناسد و با چنگال و دندان تکه پاره کند. اما غم عجیبی که تمام چهره‌ی تیمور را مثل صورتك زیر خود پنهان می‌داشت تا آن شب هرگز در سیمای امیرزاده‌ی تاتار دیده نشده بود. این اولین بار بود که تیمور، روی بام‌خانه‌شان در شهر سبز، و در حالی که به عادت همه شب تازی خود را

در بغل داشت و به افق خیره شده بود و فکر می‌کرد به خواب می‌رفت. او اصلا نفهمید چه طور شد که خواب در چشمانش راه یافت و عجیب تر از این خواب بی‌موقع خواب دیدنش بود. ظاهرا چند دقیقه بیشتر در خواب نبود ولی وقتی از خواب پرید گفتی از یك خواب چند قرنی بیدار شده است. تمام بدنش می‌لرزید وصدای به هم‌خوردن دندانهایش در گوشش طنین می‌افکند. کابوسی هولناك ذرات وجودش را در هم کوفته بود. خسته بود و تشنه. انگار که ازسفرصحراهای دور و دراز بازگشته است. با این حال نمی‌دانست چه خواب دیده است و از میان ظلمت بی‌انتها و جهنم سوزنده‌ای که ظرف چند دقیقه آن را پیموده بود فقط یك چهره‌ی آشنا را هنوز در خاطر داشت. چهره‌ی مردی نحیف که دست استخوانی خود را به درون تاریکی دراز کرد تااو را از اعماق چنان دوزخ هراس‌آفرینی بیرون بکشد.

آن قدر خسته بود که وقتی می‌خواست از پله‌های بام پایین بیاید حس می‌کرد تمام نیروی خود رااز کف داده است. خود را گیج و ناتوان می‌دید. تنش‌درکوره‌ی تب می‌سوخت و با این همه می‌دانست که باید از خانه بیرون برود. باید برود و آن مرد را پیدا کند. همان مرد آشنا را که از کابوس‌نجاتش بخشیده بود.

تازی شکاری تیمور بی‌اراده از دنبال وی می‌رفت. تیمور نمی‌دانست حیوان پشت سر او است و حیوان هم‌نمی‌دانست تیمور به کجامی‌رود ولی هنگامی که تیمور از در چوبین کوچکی گذشت و به حیاط نسبتا بزرگی وارد شد، سگ چنان که گفتی وظیفه‌ی خود را می‌شناسد چند قدم آن طرفتر، سرش را روی دستهایش گذاشت و دراز کشید.

شب، به نیمه نزدیك شده بود. شهر سبز درآغوش‌سکوت آرمیده بود. با این حال تیمور فراموش نکرده بود که همان شب، چشمان بسیاری در سینه‌ی تاریکی کنجکاوانه جست وجو می‌کنند تا مچ دست یکی از مردهای نقابدار را بگیرند وتسلیم حاجی‌بارلاس کنند. حتی برای یك لحظه قیافه‌ی نگار و سپس پدرعلیل او و چادرکرباسی آنها و جهانشاه که مامور بودآن شب پشت چادرکشیك بکشد، در ذهن تیمور شکل گرفت ولی

او با تمام قدرت خویش کوشید به چیزهای دیگری فکر کند و موفق شد.

تیمور به آستانه‌ی اتاقی قدم نهاد که در فضای نیمه روشن آن چهره‌هایی چند دیده می‌شد. او هنوز سلام نگفته بود که احساس کرد مردی به سراپایش می‌نگرد و چون به سوی آن مرد نگریست یکه خورد، چون او کسی جز پدرش امیرترغای نبود. ترغای می‌خواست از در بیرون برود که سینه به سینه‌ی تیمور قرار گرفته بود. نگاه پدر و پسر درهم آمیخت. ترغای سرد، آرام و بی‌اعتنا بود. مثل همیشه!

تیمور تصمیم داشت حرف بزند، اما دهانش از هم باز نمی‌شد. پس از لحظه‌ای امیرترغای او را از رنجی که با آن دست و گریبان بود نجات داد و با کلماتی سنگین، مثل سرب، آهسته گفت:

ـ عاقبت آمدی؟

تیمور گفت:

ـ آمده‌ام زین‌الدین را ببینم... مولانا زین‌الدین!

امیرترغای، به طرزی که پیدا بود عمدا چنین پرسشی را پیش کشیده، به همین دلیل روی کلمات آن تکیه می‌کرد پرسید:

ـ وقت دیگر نمی‌شد؟

تیمور شتابزده جواب داد:

ـ نه!... من احتیاج دارم او را ببینم.

ترغای، در حالی که کفشهایش را می‌پوشید و می‌خواست از در خارج شود سری تکان داد و با خود زمزمه کرد:

ـ احتیاج! ... وای که چه قدر از این کلمه متنفرم!

امیرترغای لب فرو بست و رفت. تیمور یقین داشت مرد پیر از آن جا یکسر به خانه می‌رود و سپس هنگامی که بانگ "الله اکبر" دمیدن سپیده را اعلام داشت دوباره به خانقاه باز می‌گردد.

فضای اتاق از رایحه‌ی گیج کننده و سکرآوری انباشته بود. رایحه‌ای که در آن بوی عود و عبیر و شمعهای نیم‌سوخته آشکارتر بود. غباری به لطافت مه و به همان غلظت هرچه را درون اتاق بود از گلدانهای منقوش، پرده‌های قلمکار، عودسوزها، مجمر و شمعدان و آدمهایی که حتی برای دیدن

و شناختن تازه وارد سرشان را بلند نکردند، به طرزی اثیری و خیال‌انگیز در آغوش‌داشت. تیمور با این محیط آشنا بود. سالها، در آن زمان که کودك خردسالی بود تقریباً همه شب در همین اتاق و پای همان درگاه دو زانو می‌نشست وساعتها خموش می‌ماند و ذکر درویشان را با اشتیاقی کودکانه تماشا می‌کرد و گاهی از سر شوق خودش نیز مثل آنها سر تکان می‌داد و آرزو داشت ولو برای یك مرتبه آن قدر مجذوب شود که دهانش کف‌کند و بیهوش وسط اتاق بیافتد. همان طورکه بسیاری از درویشها چنان حالتی به هم می‌رساندند وآن گاه دیگران باگلاب و روایح و معجونهای دیگر آنها را به حال عادی باز می‌گرداندند.

حتی مراسم دعا که هم‌اکنون درویشان بدان سرگرم بودند، تیمور خردسال را خسته نمی‌کرد. هنگام دعا، هرکس سر به جیب فرو می‌برد و به زبان خود از پروردگار و اولیای دین مدد می‌خواست. ساعتی این مراسم طول می‌کشید و در این مدت کسی را با دیگران کاری نبود. نه سخنی در میان می‌رفت و نه بحثی می‌شد و نه گفت و گویی. آن حالت سکون و سکوت را که تیمور به آن عادت داشت و هر روز ساعتی چند بدان می‌پرداخت از این محفل ذکر و فکر و دعا و توسل آموخته بود.

آن ایام نیز، همان مردی که آن شب در صدر محفل بر تخته پوست نشسته، خرقه‌ای به دوش افکنده بود، بر خانقاه ریاست داشت، با همان نگاه تند که مثل برق گیرنده وجذاب بود. به وی مولانا زین‌الدین می‌گفتند و او همان کسی بود که ابتدای شب، تیمور را از کابوس‌هولناك رهایی‌بخشیده بود.

تیمور، با اصول اعتقاداتی که تا اعماق وجودش ریشه دوانده بود، نمی‌توانست آن چه را در ابتدای شب بر وی گذشته بود به صورت یك رویای بی‌ارزش و معمولی نادیده انگارد. در خلال مدتی که درویشها سرشان به زیر بود و در خود فرورفته بودند، دهها بار کابوس‌هولناك از سر نو در خاطره‌ی تیمور زنده شد و هر دفعه که او زیر چشم‌به قیافه‌ی زین‌الدین نگریست، به این عقیده بیشتر یقین کردکه در میان آن کابوس، مردی که با دستهای استخوانی خود، دست او

را گرفت و از سیاهچال هولناك و سوزان بیرون کشید کسی جز زین‌الدین نبوده است.
سرانجام مرد خرقه به دوش خانقاه سر برداشت و گفت:
- خیرپیش، برادران.
مراسم ذکر پایان یافته بود. مردها یکایك خانقاه را ترك گفتند و به خانه‌های خود رفتند. لحظاتی بعد، دوتن بیشتر در آن اتاق نیمه روشن باقی‌نمانده بودند: تیموروم‌رد خرقه‌پوش.
تیمور برای آن که سر حرف را باز کند زحمتی متحمل نشد، زیرا پیش از آن که وی به سخن لب بگشاید زین‌الدین باصدای طنین‌دار خویش گفت:
- بخت ما بلند شده است که امشب دوبار شمارا می‌بینم، تیموربیك!
تیمور بی‌تامل خود را در پای مرد خرقه پوش افکند و تضرع‌کنان گفت:
- مرا دریاب... من به تو پناه آورده‌ام!
پاسخ زین‌الدین، سخت و آمرانه بود:
- ما همه بندگان خدا هستیم. به خدا پناه ببر و ازخدا بخواه که ترا دریابد!
تیمور از سخنی که نسنجیده بر زبان آورده بود پشیمان شد. با همه‌ی آشنایی که به کلمات و اصطلاحات مردان خانقاه داشت یك اشتباه بزرگ مرتکب شده بود. بدتر از همه ترسید که مبادا زین‌الدین گناه او را نبخشد. از این رو بی‌اختیار گریست. در آن حال اگر کسی تیمور رامی‌شناخت واو را بدان خفت و زبونی می‌دید، باورش نمی‌شد که این تیمور همان سردسته‌ی مغرور و اسرارآمیز گرگهای خاکستری است. همان آدمی که در خانه‌ی جاکو سیف‌الدین چون ببر می‌غرید: "جاکو، ما حتی به سرنوشت هم تسلیم نخواهیم شد."
آشکار بود زین‌الدین به چشمان اشکبار تیمور اعتنا ندارد. اما انتظار داشت که تیمور سخنان خود راادامه دهد. تیمور با آن هوش تند و سرعت انتقال خود وقتی دید مرشد خانقاه هنوز بر جای ایستاده است دریافت که می‌تواند بازهم حرف بزند. این بار با کلماتی که قبلا درخصوص آنها فکر کرده، تصمیم گرفته بود، شروع کرد:

ـ مولانا ... هیچ کس در این شهر به فکر مردم نیست. مغولها، دشمنان دین و هستی ما، چون مانعی در مقابل خود نمی‌بینند به غارتگری ادامه می‌دهند. دیگران هم هر کدام هرچه دستشان می‌رسد از ما می‌ربایند. پدرم بعد از مدتی که عملا هیچکاره بود، رسما بی‌کار شد و جای او را عمویم گرفته است که همه می‌دانند ایمانش را به شیطان فروخته است... مولانا، اگر به من کمك کنید، من برای نجات مسلمانان، برای پایان دادن به این بردگی دست به کار خواهم شد!

زین‌الدین گفت:

ـ پدرت امیرترغای سالها است که همقدم ما اهل فِقر در راه طریقت است و ما به احترام وی فقط می‌توانیم بگوییم البته هرکس به مسلمانان خدمت کند، خدا او را یاری خواهد کرد... تیموربیك، هرکس سرنوشتی‌دارد. چه من، چه تو و چه مردم این شهر. تو به دنبال چیزی هستی که خیلی زیاد است ولی‌درنظر بعضی بندگان خدا، قیمتش از این تخته پوست به مراتب کمتراست!

تیمور می‌دید که زین‌الدین اسرار ضمیر او را می‌شناسد. با این حال سخنان مرد خرقه پوش برای وی مایوس‌کننده بود. او اندیشه‌هایی در سر داشت که تصور می‌کرد خانقاه بدون تامل کمکش خواهد کرد ولی در حالی که ابتدای شب چهره‌ی زین‌الدین را، به آن وضوح دیده، توسط وی ازکابوس نجات یافته بود، اینك از مساعدت جدی خانقاه کم‌کم ناامید می‌شد...

هنگامی که تیمور می‌خواست از اتاق خارج شود، صدای زین‌الدین را شنید که می‌گفت:

ـ بندگان خدا از هم بی‌نیاز نیستند. باز هم به سراغ ما بیا تیموربیك!

وقتی تیمور در کوچه قدم گذاشت و متفکر، مغموم و سرخورده به سویی روانه شد، سایه‌ای را پشت سرش حس‌کرد و چون به عقب نگریست تازی شکاری خود را دید و سری تکان داد. شب هول‌انگیزی را می‌گذراند. شبی که با سوء ظن، کابوس، هراس، نفرت و شکست آمیخته بود. دلش‌می‌خواست

به یك چیزی فکر کند تا اندیشه‌های درهم و برهم را از مغزش براند اما جرات نمی‌کرد به هیچ کدام از چیزهایی که در خاطرش می‌گذشت بیاندیشد. تنش داغ بود و سرش را گویی از سرب انباشته بودند. آن‌قدر بی‌هدف وسرگردان در کوچه‌ها قدم زد، تا بانگ اذان از شش‌گوشه‌ی شهرسبز طنین‌انداخت.

آن گاه به خود گفت: "بروم ببینم در صحرا چه می‌گذرد؟" و با این قصد عازم انتهای دره‌ی بزرگ شد. همان‌جا که اول شب جهانشاه را به ماموریت فرستاده بود...

تیمور، سر راه خود در نزدیکی همان تخته سنگ بزرگی که از وی و نگار خاطره‌ها در سینه داشت به اسبی‌برخورد که در کنار جسدی روی زمین افتاده بود. او که از شهر آهسته به طرف منزلگاه چادرنشینان می‌رفت تا ببیند جهانشاه، شب را چه گونه به سر آورده، چه دیده، چه شنیده است با دیدن این اسب ناگهان مثل صاعقه زدگان از حرکت بازماند. چشمهای او اشتباه نمی‌کرد. این اسب، اسب سفید نگار بود. نگاه آشنای اسب نیز حکایت از این داشت که تیمور را شناخته است.

تیمور برق‌آسا از اسب به زیر آمد و بالاپوش ضخیم را از روی چهره‌ی جسدی که در کنار پای اسب افتاده بود کنار زد. باد سحرگاهی بر گیسوی مشکین نگار گذشت و بوی آشنایی را در فضا پراکنده ساخت. نگاه تیمور بی‌اختیار روی پیکان تیری که از میان دو کتف نگار گذشته بود خیره ماند. انقلابی عجیب در سراپای خود احساس کرد. نه می‌توانست بگرید، نه قادر بود هیجان عجیبی را که در وجودش به خروش آمده بود آرام سازد. رویش را از جسدی که با تمام وجود میل داشت آن را در آغوش بگیرد و بر سر و رویش بوسه زند برگرداند و در این حال قطره‌ای اشك از گوشه‌ی چشمش به پایین لغزید.

هنوز نمی‌توانست باور کند که نگار را بعد از آن هرگز نخواهد دید. از طرفی وقتی فکر می‌کرد نگار چه گونه به آن حال، در راه شهر از پای درآمده، بیشتر خود را غمگین و ناراحت حس می‌کرد زیرا نمی‌توانست از این اندیشه غافل

بماند که شاید نگار قصد خیانتی در سر داشته است.

برای حل این معما لازم بود هرچه زودتر جهانشاه را پیدا می‌کرد. تیمور این احساس عجیب را از کودکی در وجود خود شناخته، دریافته بود که می‌تواند به آسانی از روی حوادث بگذرد و اینک یك بار دیگر می‌دید که چه گونه قادر است حادثه‌ای جانگداز، چون مرگ نگار را موقتا فراموش کند و به کارهای دیگرش بپردازد. تیمور از این تضاد عجیب روحی به سختی رنج می‌برد ولی هربار که واقعه‌ی جدیدی در زندگی وی پیش می‌آمد آن را آشکارتر و روشنتر حس می‌کرد.

همین قدرت عجیب بود که تیمور را به دنبال جهانشاه تا انتهای دره‌ی بزرگ وسرانجام به داخل چادر نگار و پدرش کشانید. در آن جا حادثه‌ای عجیب تر به انتظار سر دسته‌ی گرگهای خاکستری بود، زیرا جهانشاه، دوست جوان و فداکار وی، در حالی که خنجری تا قبضه در سینه‌اش فرورفته بود، آخرین لحظات حیات خود را طی می‌کرد و چند قدم آن طرفتر، مردی صحرانشین، که تیمور قیافه‌ی او را به خوبی می‌شناخت غرق در خون افتاده بود.

سپیده تازه دمیده بود و صحرانشینان هنوز از اسرار خونینی که در آن شب سیاه کنار چادرهایشان گذشته بود خبر نیافته بودند. تیمور سر جهانشاه را در بغل گرفت و آخرین سخنانی را که از میان لبهای لرزان و محتضرش بیرون می‌آمد، شنید:

- به موقع آمدی... تیموربیك!

تیمور، موهای جهانشاه را از روی پیشانیش به یك سو زد و با عجله گفت:

- حرف بزن جهانشاه! چه شده؟ چه اتفاق افتاده؟ ...

جهانشاه، چشمان نیمه بازش را به زحمت در حدقه حرکت داد:

- یك اشتباه... ما همه قربانی یك اشتباه شدیم تیمور!

تیمور می‌دید که آخرین رمق جهانشاه، با آخرین سخنانش تمام می‌شود. اما جهانشاه با تمام قدرتی که برایش مانده بود، می‌خواست همه چیزرا برای تیمور حکایت کند:

- او بی‌گناه کشته شد... من او را کشتم... می‌دانی؟ ...

معشوقه‌ی زیبای ترا می‌گویم تیموربیك ... وقتی من به خودم آمدم که کار از کار گذشته بود ... و او فقط توانست در آخرین لحظه‌ی حیات اسم ترا بر زبان بیاورد!

دستهای تیمور بی‌اختیار از هم باز شد و در حالی که سر جهانشاه از میان دستهای او به روی دامانش می‌افتاد شتابان پرسید:

- پس او برای چه به شهرمی‌رفت ... مگر نمی‌رفت که اسرار مرا نزد حاجی‌بارلاس فاش‌کند و سکه‌های طلا راجایزه بگیرد ؟

جهانشاه سرش را آهسته تکان داد:

- نه ، او پیش تو می‌آمد ...

و بعد، در حالی که شیار خون از کنج لبهای رنگ پریده‌اش کشیده شده بود، به زحمت ادامه داد:

- من او را با پدرش اشتباه گرفتم ... و هنگامی که تیر را رها ساختم ... تصور می‌کردم مرد صحرانشین را هدف قرار داده‌ام ... آخر او ... او خودش گفت که خیال دارد به شهر بیاید و همه چیز را برای حاجی‌بارلاس بگوید.

کم‌کم پرده‌ها از مقابل چشم تیمور به کنار می‌رفت. سردسته‌ی گرگها از جا برخاست و چنان که گفتی با خودش حرف می‌زد، گفت:

- پس این طور ... و تو وقتی فهمیدی که نگار را بی‌گناه کشته‌ای برای آن که انتقام خودت و من و دخترك بی‌گناه را بگیری به چادر آمدی و مرد صحرانشین را کشتی ... اما در آخرین لحظه دریافتی که آن مرد یك مرد لنگ بیش نیست و حتی قادر نبوده از چادر خارج شود ... آن‌وقت خودت را نسبت به من و وجدانت مسوول و مقصر حس کردی به طوری که دست به آخرین اشتباه زدی وخنجری را که از خون مرد صحرانشین آغشته بود، به خون خودت رنگین ساختی ...

جهانشاه کوشید که بگوید :

- نه ... این ... اشتباه نبود!

اما تیمور به سخنان خود ادامه داد:

- فقط یك چیز را حساب نکرده بودی جهانشاه ... که اگر

در این میان کسی اشتباه کرده باشد تو نیستی ، من هستم ۰۰۰من !
وغرید :
ـ اشتباه از من بود که به نگار سوء ظن پیدا کردم و به دنبال آن سوء ظن این صحنه‌ی خونین به وجود آمد۰ گناه من از گناه تو و آن مرد صحرانشین به مراتب بیشتر است، جهانشاه ! ۰۰۰من مسوول این فاجعه هستم ۰۰۰و اگر کسی باید قصاص پس بدهد آن کس منم ۰۰۰۰اما من مثل تو به این آسانی تصمیم نمی‌گیرم۰ برای من مساله‌ی بودن یا نبودن ، مردن یا زندگی‌کردن خیلی‌جدی تر از اینها است۰۰۰باید فکر کنم و ببینم آیا درمیان زندگی کردن و بار ندامت‌وجدان را بر دوش کشیدن یا مردن و همه چیز را به پایان رساندن راه دیگری هم وجود دارد یا نه ؟
تیمور به آسمان نگاه کرد، هوا روشن شده بود و به‌زودی زندگی آغاز می‌شد۰اوحتی‌مجال نداشت تا درباره‌ی دوستش جهانشاه فکر کند زیرا عقل به وی نهیب می‌زد که هرچه زودتر از آن جا دور شود۰ دامان او به خون جهانشاه آلوده بود و یقینا اگرکسی به جسد نگار یا دو جسد دیگر که زیر آسمانه‌ی چادر افتاده بود، برمی‌خورد، بی‌تامل گریبان او را می‌گرفت در حالی که اکنون آنها هرسه برای همیشه لب از سخن فروبسته بودند و ممکن نبود کسی از زبان آنان چیزی بشنود۰
تیمور به دامان خونین خود نگاه کرد و قلبش لرزید۰ او حس می‌کرد که برای رسیدن به شهر باید از میان دریای خون بگذرد۰ خون نگار ۰۰۰خون جهانشاه ۰۰۰و خون مرد صحرانشین !
از این تصور وحشت‌کرد۰اما ناگزیر بود هرچه زودتر از آن جا برود۰ به سرعت از چادر بیرون آمد و روی اسب خود پرید۰ در راه نگار و اسب او را دید۰ وچون سعی داشت نگاهش با جسد نگار تلاقی نکند بی‌اختیار چشمش درچشم بی‌فروغ و آرام اسب نگار افتاد۰ حتی نگاه آن حیوان نیز برای تیمور غیرقابل تحمل بود زیرا او از صحنه‌ی خونینی دور می‌شد که بار گناه آن روی دوشهایش سنگینی می‌کرد۰ پس از مدتها

یك بار دیگر در خاطر تیمور گذشت که مردم می‌گفتند وقتی او به دنیا آمد پنجه‌هایش خونین بود! بی‌اختیار به دستهای خود نگاه کرد. اما نگاهش از روی پنجه‌هایش به گوشه‌ی دامانش لغزید که خون روی آن دلمه بسته بود.

در آن حال اگر کسی تیمور را می‌دید به آسانی می‌توانست حدس بزند که غمی سنگین بر دلش چنگ می‌زند. چهره‌ی او چون مهتاب بی‌رنگ و مات می‌نمود. چشمانش در حدقه فرو نشسته، دلش از تشویش و التهاب مالامال بود.

گرگهای خاکستری بامداد همان روز از ماجرای مرگ جهانشاه آگاه شدند اما طبق پیمانی که با تیمور بسته بودند، قول دادند لب فروببندند و آن چه را می‌دانند در صندوقچه‌ی سینه‌ی خویش مخفی بدارند.

تیمور به دوستان خود گفت:

ـ اگر چه من جهانشاه را نفرستاده بودم که کشته شود و درحقیقت او قربانی هیجان کودکانه‌ی خویش شد... ولی زندگی در این شهر تا مدتی برای من مقدور نیست. برای آن که همه چیز فراموش شود و من هم بتوانم خاطره‌ی نگار و جهانشاه را به فراموشی بسپارم باید از این شهر خارج شوم!

در حالی که سکوت غم‌افزایی بر جمع گرگها حکومت می‌کرد، تیمور خسته و افسرده ادامه داد:

ـ عمویم حاجی‌بارلاس، هر روز کینه و سوء ظنش نسبت به من آشکارتر می‌شود... از طرفی دوستی جهانشاه با من ممکن است بهانه‌ی قاطعی باشد برای حاجی‌بارلاس که پای مرا در قضیه‌ی خونین انتهای دره‌ی بزرگ به میان بکشد، همه‌ی این دلایل حکم می‌کند که من از این شهر بروم... هرچند که من شهر خودم را دوست دارم... و هرچند بهترین دوستان و عزیزترین کسان من در این شهر ساکنند... اما من ناگزیرم این شهر را ترك گویم. به کجا خواهم رفت؟ ... هنوز نمی‌دانم. شاید به سمرقند یا به هرات... این را دیگر خدا می‌داند. ولی‌دوستان‌من، یك روز دوباره مرا در این شهر خواهید دید... شاید

تا آن روز خیلی چیزها تغییر کرده باشد، حتی خود من!

تیمور پیش از آن که فرصتی به گرگها بدهد، برپشت اسب خود جست و شتابان دور شد. گرگها تیمور را چنان با نگاه دنبال کردند که به زودی غبار گامهای چالاک اسب وی نیز در دوردستها ناپدید گشت. آنها از سخنان تیمور چندان سر درنیاورده بودند اما با شناختی که از وی داشتند، بی‌گمان می‌دانستند که باید چشم به راه تحولاتی مهم باشند. اما در آن شرایط و احوال که تیمور پریشان، سرگردان و در خطر به راهی نامعلوم رفته بود، این تحول یا تحولات چه می‌توانست باشد، هیچ کس چیزی نمی‌دانست.

به هرحال، یاران تیمور گرچه از رفتن و دوری وی سخت افسرده بودند اما این واقعیت تسلایشان می‌داد که تیمور با دورشدن از شهر سبز دست کم در خطر نخواهد بود و کسی جانش را تهدید نخواهد کرد. ولی این وضع تاکی می‌توانست بپاید؟ پاسخ به این پرسش را نیز هیچ کس نمی‌دانست. حتی خود تیمور نیز به دنبال بدرود گفتن با گرگها به راستی نمی‌دانست چه باید بکند یا به کجا برود؟ در این احوال بی‌هدف، بدون آن که مقصدی مورد نظرش باشد، غرق در افکار گوناگون اسب می‌تاخت.

تیمور با خود می‌اندیشید که گریختن برای او دشوار نیست اما این پرسش بر جانش چنگ می‌زد که همزمان چه گونه به اهداف خویش نزدیکتر شود. او خود را به خوبی می‌شناخت و هنگامی که وعده‌ی بروز تغییر و تحولاتی را به گرگها داده بود، اطمینان و ایمان به آن سخن در آهنگ کلامش موج می‌زد. تیمور اگر با چیزی ناآشنا و بیگانه بود، آن چیز بی‌گمان یاس و نومیدی بود. نیز اگر چیزی را به خوبی می‌شناخت همانا ایستادگی و پشتکار آمیخته با تهور بود. اما در آن احوال که حاجی بارلاس مانند فرشته‌ی مرگ بر سر او بال گسترده بود، بیش از تهور به دوراندیشی و امنیت نیاز داشت. از همین رو بود که تیمور می‌دانست چاره‌ای جز ترک گفتن سرزمین و دیار محبوبش ـ شهر سبز ـ ندارد. در شهرسبز و حول و حوش آن اگر آب می‌شد و به زمین هم می‌رفت، حاجی بارلاس و مردان مزدورش باز وی را می‌یافتند.

تیمور پس از چندی که یکنفس اسب تاخت، خود را بر فراز پشته‌ای بلند یافت. از آن جا دیار محبوبش‌رامی‌توانست ببیند. آفتاب سراسر پهنه‌ی پیرامون را به دریایی‌ازطلای ناب بدل کرده بود. خورشید به وسط آسمان نزدیك شده بود. تیمور گفتی با زبان نگاه از پیرامون خویش خداحافظی می‌کرد و همزمان سوگند می‌خورد که هرچه زودتر بازگردد. سپس‌از اسب فرود آمد، با مهربانی عرق از پیکر خوشتراش اسبش سترد و در حالی که جانور را با محبت نوازش می‌کرد، گفت:

- راه بالنسبه دوری در پیش داریم، همسفر!

اسب‌چنان که گفتی سخن تیمور را دریافته بود، سری تکان داد و شیهه‌ای کشید.

تیمور سرانجام تصمیم خود را گرفته بود. گرچه خطراتی اجرای این تصمیم در خود نهفته داشت، ولی تیمور بالاخره به این نتیجه رسیده بود که چاره‌ی دیگری ندارد. تنهادر یك شهر بود که می‌توانست امنیت بیشتری حس کند و حتی‌ای بسا که نقشه‌هایش را نیز پی‌گیرد: سمرقند! سمرقند افسانه‌ای!...

تیمور حق داشت. در آن احوال اگر قرار می‌بودکه شهری به تیمور پناه دهد، این شهر جز سمرقند نمی‌توانست باشد.

در آن روزگار، سمرقند از شهرهای دیگر آرامش بیشتری داشت و امیر قزغن در کمال قدرت برآن‌فرمان‌می‌راند. امیر قزغن جنگجوی یك‌چشم در شمشیرزنی شهره بود، همان اندازه که زودخشم بود و با اندك‌غضبی که بر وجود ش‌مستولی می‌شد از این که تیغ‌کشیده جوی خون به راه اندازد، روی گردان نبود، در خوشگذرانی و عیش و نوش نیز کمتر همتایی برای وی یافته می‌شد.

در اردوگاه این جنگجوی پیل‌افکن و شیراوژن که حتی شنیدن نامش دلاوران دوران را به لرزه می‌انداخت، هر شامگاه بوی کباب فضا را می‌انباشت و بانگ "شادی" و "نوش" در نغمه‌های دلکش لولیان می‌پیچید و دمی قطع نمی‌شد. این عیش و نوش خصوصا زمانی به اوج گرمی می‌رسید که قزغن یك‌چشم با دست پر خرسند از شکار روزانه باز می‌گشت و بی‌درنگ فرمان می‌داد تا بزم آراسته شود، بزمی که همزمان‌با غروب خورشید آغاز می‌شد و با نغمه‌ی چنگ صبوحی و نوشیدن

ثلاثه‌ی غساله‌ی خمارشکن بامدادی پایان می‌یافت.

تیمور تمام امید خود را به اسب دوستی و میهمان‌نوازی قزغن بسته بود. اگر بخت یاری می‌کرد و تیمور هنگام سرخوشی امیر یک‌چشم‌دست به دامان او می‌شد، شاید می‌توانست به وی پناهنده شود و تا آبها از آسیاب بیافتد وتیمور و یارانش سر و سامانی دوباره گیرند، در زمره‌ی مردان قزغن چندی بی‌دغدغه خاطر بگذرانند.

تیمور در حالی به سمرقند رسید که سراپایش خسته و کوفته و گردآلود بود. پس پیش از هرکار، سر و رویی صفاداد و خود را آراست زیرا ازعلاقه‌ی قزغن یک چشم به هر آن چه زیبا است، و نیز تنفر وی از سیماهای زشت و آنان که جامه‌هایی ناپاکیزه یا نابرازنده بر تن می‌کردند، نیک آگاه بود.

بدین سان، تیمور با یک جهان بیم و امید به عنوان این که مردی است خبره در شناخت وپرورش اسب، ازمیرآخور قزغن تقاضاکرد که به حضورامیریک چشم‌باریابد. اوهنگامی‌این تقاضارا بایکی‌ازمیرآخوران قزغن درمیان‌نهاد که امیریک چشم خود به شکارگاه رفته بود. تیمور می‌بایستی منتظر می‌ماند تاقزغن بازگردد، و امیدواربود که با دست پر و خرسند هم‌برگردد زیرا در آن صورت، بی‌گمان به‌عادت معهود بزمی می‌آراست، و در بزم نیز معمولا بر طبیعت زودخشم و خوی تندخویش لگام می‌زد.

آن روز، بخت با تیمور یار بود زیرا امیر قزغن ساعاتی خوش را در نخجیرگاه گذرانده بود. تیمور از جنب و جوش خدم و حشم امیر دریافت که در شتاب هستند تا وسایل بزم را به نزد یکی شکارگاه برند. لحظاتی بعد، برصحت حدس تیمور مهر تایید خورد زیرا مهتری که میرآخور فرستاده بود به وی خبرداد که امیربزرگوار کرم فرموده، وی را در بزمگاه به حضور خواهد پذیرفت تا عنداللزوم هنر خویش را بنمایاند.

امیر قزغن در مجلس بزمی که پس از یک شکار مجلل ترتیب داده بود تیمور را به حضور پذیرفت. بوی کباب اسب و شکارهایی که پوست‌کنده، به سیخ کشیده بودند و بر روی آتش می‌گرداندند فضا را آکنده بود. بهادران، با نیم

تنه‌های پوست خز پیاله‌های شراب را پشت سر هم خالی می‌کردند. و عربده می‌کشیدند. قهقهه‌ی خنده‌ی آنان هراس‌انگیز و نعره‌هاشان وحشیانه بود. چند ساقی سیمین بر تنگهای شراب را گرد مجلس می‌گرداندند و پیاله‌های خالی را پر می‌کردند، اما مردان مست و نیمه مست می‌دانستند که اگر به حریم ساقیان و رامشگران مجلس خلاف ادبی کنند، سر و کارشان مستقیما با قزغن خواهد افتاد. مع الوصف آن شب پیش از آن که تیمور به بزم قزغن راه یابد یکی از مردان که بیش از حد ظرفیت خود شراب نوشیده بود، مرتکب این بی‌احتیاطی شد و دخترك زیبایی را که جامه‌ی بلندی ازحریر پوشیده، روی آن کمربندی مروارید نشان بسته بود، درحال مستی‌واز خود بی‌خودی به آغوش کشید.

او مردی بود فربه و پیل زور، به طوری که می‌توانست اسبی را با سوارش از روی زمین بلند کند و بارها، با این نمایش شگفتی‌انگیز در مجلس امیر قزغن موجی از شوروتحسین برانگیخته بود. مرد فربه که رشدی بیك خان لقب داشت و بر هزار سوار فرمانروایی می‌کرد آن شب برای نخستین بار عنان اختیار از کف داد و دچار چنان اشتباهی گشت. رشدی بیك خان نسبت به دخترك گرجی که بارها در مجلس امیر قزغن با وی رو به رو گشته بود ته دل سودایی عاشقانه احساس می‌کرد ولی جرات نداشت این احساس نهفته را آشکار سازد و فقط گاهی که تصادف کمك می‌کرد و چشمانش در چشم دخترك می‌افتاد، نگاه متضرعانه و التماس‌آمیزی به پای وی می‌ریخت و در جواب، همواره کرشمه‌ای حاکی از بی‌اعتنایی تحویل می‌گرفت. این راز و نیاز پنهانی دل مرد غول پیکر و پیل زور را خون کرده بود و هربار که قزغن مجلس شراب ترتیب می‌داد و دخترك گرجی به ساقیگری می‌پرداخت آتش درون رشدی بیك خان سرکش‌تر می‌شد تا آن شب که رشدی بیك خان ،عنان اختیار از کف داد و آن قدر از دست دلبری بی‌عنایت جام گرفت و شراب خورد که ناگهان همه چیز، حتی خشم سرکش امیر قزغن را فراموش کرد و در میان مجلس، بی‌اختیار دخترك را بغل زد و با حرکتی وحشیانه چنگال خود را در بن گیسوی مواج و بلند دخترزیبا فرو برد.

فریاد دخترک، همچون صاعقه بر سر مجلس فرود آمد. در یک لحظه برق هشیاری در چشم مستان درخشید ونعره‌ها و فریادها و خنده‌های مستانه جای خود را به سکوتی هولناک بخشید. نگاهها، وحشت زده و کنجکاو، به سوی رشدی بیک دوخته شد و مرد بیچاره رسوایی را در سراپای وجود خویش احساس کرد، چنان که بر خود لرزید و دستهایش بی‌اختیار از هم جدا شد.

امیر قزغن، لحظه‌ای با آن نگاه دریده و هراس‌آفرین خود، به این صحنه نگریست و سپس با دست اشاره‌ای کرد که به دنبال آن مردان مسلح، رشدی بیک خان را دست و پا بسته به گوشه‌ای انداختند.

قزغن فریاد زد:

- شراب!

و همه دریافتند که باید محفل به حال اولیه‌ی خود باز گردد چنان که گویی هیچ‌گونه اتفاقی نیافتاده است. از سرنو جامها به گردش درآمد. هیاهوی مستان به آسمان برخاست. ساقیها سبوهای شراب را به میان آوردند. مطربها زخمه بر جان ساز نواختند و هرگاه هیکل دست و پا بسته‌ی رشدی بیک خان در گوشه‌ای روی زمین نیافتاده بود ممکن نبود کسی حدس بزند که واقعه‌ای غیر عادی نظم محفل انس امیر قزغن را لحظه‌ای چند از هم گسیخته است.

قزغن یک چشم بیشتر نداشت و چشم دیگرش را در حادثه‌ای خونین از کف داده بود. روی آن چشم علیل قزغن پارچه‌ای سیاه می‌بست و این نوار سیاهرنگ، هنگامی که به آثار زخمهای متعدد صورت وی اضافه می‌شد چهره‌ی امیرقزغن را به راستی وحشت انگیز جلوه می‌داد.

ساعتی پس از ماجرای رشدی بیک خان، تیمور طبق اجازه‌ای که قبلا کسب کرده بود، به اردوگاه امیر قزغن واردشد. تیمور می‌دانست به دیدار یک مرد غیر عادی می‌رود و حتی برای راه یافتن به مجلس این مرد، ناگزیر یک راه غیر عادی گزیده بود، بدین معنی که چون در شناسایی اسب مهارت فراوان داشت توجه میرآخور قزغن را با چند چشمه کارهای حیرت انگیز جلب کرد و به وسیله‌ی وی از قزغن وقت ملاقات

خواست. تیمور به بزم قزغن قدم نهاد، در حالی که رنگ چهره‌اش چون مهتاب سفید شده بود. قلب در سینه‌اش آرام نمی‌گرفت و قدمهایش یارای جلو رفتن نداشت.

قزغن نیز با تنها چشم سالمش، میهمان خود را زدکی می‌پایید و مترصد بود ببیند مرد جوانی که قصد دارد به سلك بهادران وی بپیوندد با کدام دل و جرات در این راه پر مخاطره قدم گذارده است...

به جز قزغن، کسی از میان بهادران به ورود مرد جوان توجه نکرد. تنها او بود که وقتی تیمور در آستانه‌ی بزمگاه زانو زد و بر خاك بوسه داد، در حالی که از زیر چشم به یال و کوپال او می‌نگریست و حرکاتش را دقیقا مراقب بود، با دو انگشت خود اشارتی کرد و رخصت داد تا میهمان جوان وی جلوتر برود. تیمور نیز به عربده‌ی مستانه‌ی بهادران و خرامیدن ساقیان محفل آرا و ناله‌ای که از دل ساز برمی‌خاست اعتنا نداشت و با تمام حواسش مراقب بود مبادا در نخستین برخورد لغزشی از او سر بزند که نقشه‌هایش را نقش بر آب سازد. تارسیدن به‌نقطه‌ای که‌تیمور می‌توانست قیافه‌ی امیرقزغن را به‌خوبی تشخیص دهد و صدای او را بشنود، سه بار دیگر بر زمین زانو زد و رسم ادب به جای آورد. قیافه‌ی قزغن به مراتب از آن چه تیمور شنیده و اندیشیده بود، هولناك تر و هراس‌انگیزتر به نظر می‌رسید، در نگاه اول هر بیننده‌ای که با قزغن رو به رو می‌گشت احساس می‌کرد در دل اوترحم‌جایی ندارد. خطهای کج و معوجی که صورتش را پوشانده بود از ماجراهای زندگی وی حکایتها می‌گفت و نوار سیاهی که چشم چپش را پنهان می‌داشت بر صلابت قیافه و مهابت چشم راستش می‌افزود. تیمور برای پنجمین بار خم شد و این بار برای بوسیدن خاك و ادای احترام نسبت به مردی که می‌خواست در کنار او پناهگاهی پیدا کند، تقریبا روی زمین دراز کشید. قزغن جامی را که نوشیده، خالی‌کرده بود به دست یکی از ساقیان مجلس داد و به همان حال که قطره‌های شراب را از کنار لبش می‌لیسید، خطاب به‌تیمور غرید:

- تو هستی پسر امیر ترغای... هان؟

تیمور تعظیمی کرد و جواب داد:

- غلامزاده، پسر امیرترغای غلام خداوندگار ...

امیر قزغن، تنها چشم خود را در چشمان تیمور دوخت و گفت:

- اسم تو تیمور است، این طور نیست؟

تیمور سر فرود آورد:

- بلی سرور من!

به تدریج نگاههای کنجکاوانه متوجه تیمور می‌شد. جمعی از بهادران و جنگجویان مست و خراب، کوشش می‌کردند چیزی از گفت و گوی قزغن ومیهمان جوان او بفهمند و گوش به آنها سپرده بودند، با این حال عده‌ای نیز هنوز بی‌اعتنا وبی‌توجه به‌تیمور و گفت و گوی او با امیر قزغن سرشان به کار خود شان گرم بود. قزغن پیاله‌ای شراب خواست و ضمن این که در نقش و نگار جام جواهر نشان خیره شده بود، از تیمور سوال کرد:

- درباره‌ی شراب چه می‌گویی، تیموربیك؟

تیمور بلافاصله جواب داد:

- هرچه رای خداوندگار باشد، برای غلام‌مطاع و محترم است!

از برقی که در چشم قزغن درخشید، تیمور دریافت که نخستین آزمایش وی با موفقیت و پیروزی مقرون بوده است، او باجواب زیرکانه ورندانه‌ی خود به قزغن فهمانده بودکه‌در هیچ چیز متعصب وخرده‌بین نیست، حتی در دین. اگر چه به خلاف حکم صریح دین قزغن مجلس شرابخواری و باده گساری ترتیب داده است و با دلاوران ومبارزانش شراب می‌نوشد و باده می‌پیماید، به هر حال چون قزغن است حق دارد همه کار بکند و کسی را یارای خرده گرفتن براو نیست.

با این وصف آثار رضایت بیش از چند لحظه در سیمای امیر باقی نماند و دوباره قزغن، با همان لحن سرد و خشن گفت:

- تیموربیك! ما درباره‌ی تو چیزهایی شنیده‌ایم. ولی می‌دانی که از شنیدن تا دیدن خیلی فاصله هست ... تو می‌خواهی به بارگاه ما داخل شوی و کمر به خدمت ما

ببندی ،ما هم حرفی نداریم به شرط آن که تو خودت بتوانی ثابت کنی در عین جوانی ، قادری در برابر حوادث مقاومت کنی . به شرط آن که عملا نشان دهی لیاقت روی پا ایستادن و پنجه افکندن در پنجه‌ی مردان دلیر را داری و خلاصه آن که بتوانی به همه نشان دهی که هم تدبیر داری و هم شمشیر .

در این لحظه دیگر چشم و گوشی باقی نمانده بود که از گوشه و کنار محفل مراقب گفت و گوی قزغن و میهمان جوانش نباشد، زیرا اهل مجلس که جسته و گریخته دریافته بودند مرد جوان قصد دارد به سلك خدمتگزاران و جنگجویان امیر قزغن قدم گذارد ، یقین داشتند تا چند لحظه‌ی دیگر ، قزغن برای آزمایش جسارت و قدرت داوطلب جوان ،او را در معرض آزمایشی خونین و خطرناك قرار خواهد داد .

تعیین نوع و کیفیت آزمایشی که برای ورود به جرگه‌ی دلاوران و بهادران دربار قزغن ، مدعی باید آن را فاتحانه به انجام رساند با خود قزغن بود و همه می‌دانستند که در این موارد قزغن تا چه حد مبتکر و صاحب قریحه است.

آن گاه نیز که تیمور در آستانه‌ی چنین آزمایشی قرار داشت، همین که نگاه قزغن از روی چهره‌ی تیمور به سوی رشدی بیك خان دست و پا بسته منعطف گشت،فریاد تعجب در گلوی همه شکست.

قزغن ، بی‌آن که نگاهش را از مرد دست و پا بسته برگیرد خطاب به تیمور گفت :

-این مرد تا ساعتی پیش از دوستان ما بود ...

و سپس در حالی که تیمور نیز خیره خیره و با تعجب به هیکل نتراشیده و نخراشیده‌ی رشدی بیك می‌نگریست ادامه داد :

- روی هم رفته او یك احمق شکم‌گنده بیشتر نیست و اگر امشب مرتکب حماقتی نابخشودنی نمی‌شد، شاید بعد از این باز هم می‌توانستیم وجود کثیف او را در رزم و بزم کنار خودمان تحمل کنیم . اما او با عمل احمقانه‌ی خود

برای همیشه از میان ما طرد شد و تنها مشکلی‌که باقی مانده بود تعیین سرنوشت این گاومیش احمق بود که آن هم با آمدن تو به مجلس ما آسان گشت. برای من‌تصمیم گرفتن کار دشواری نیست تیموربیك! اما اعتراف می‌کنم وقتی می‌خواهم درباره‌ی سرنوشت مردی تصمیم بگیرم که سالهایی چند با ما دوست بوده، روزگاران خوش و ناخوشی را با هم به سر آورده‌ایم اندکی دچار تردید می‌شوم گرچه آن شخص، جوان کم‌شعوری باشد مثل این رشدی بیك خان... بنابراین مشکل به دست تو حل می‌شود تیموربیك! تو با این مرد کثیف دست وپنجه‌ای نرم خواهی کرد تا همه‌ی بهادران من هنرنمایی ترا به چشم خود ببینند و امیدوارم تو با پیروزی برحریف خود سزای گناهی را که مرتکب شده است کف دست او بگذاری، ضمنا با کنار زدن او جایش راکه در این مجلس خالی مانده است برای خود تصاحب کنی... اما اگر خدای نخواسته وضع دیگری پیش آمد آن مرد فرصتی خواهد یافت که سر خود را بگیرد و به سلامت از این جا برود... برود و دیگر هرگز در قلمرو ما قدم نگذارد!

مردان قزغن، چنان که گفتی درس خود را قبلا فرا گرفته‌اند، بی‌آن که منتظر اشاره یا اظهاری از طرف امیرشوند به سوی رشدی بیك دویدند و در یك چشم به هم زدن بند از دست و پای او برداشتند. مرد تنومند نفس راحتی کشید وبا آن هیکل درشت از جا برخاست و به چالاکی نیزه و سپر یکی از نگهبانان را گرفت و نعره‌ای زد و به میان بزمگاه جست.

به فاصله‌ی یك ثانیه محفل وضع دیگری به خود گرفت. تنگها و صراحیها و پیاله‌های شراب، ظروف پر از میوه، نقل‌و نبید و غذاهای رنگارنگ و شمعها و مجمرهایی که به مجلس رنگ شاعرانه می‌بخشید از میانه به کناری رفت. مردان مست و خراب مثل سربازهایی که نوای شیپور آماده باش شنیده باشند، از جای جستند و در چهار گوشه‌ی محفل به حال انتظار ایستادند. مردان تیر و کمان به دست گرد اگرد قزغن

حلقه زدند و تیرهای دو پیکان آنها برای دفاع در مقابل هر گونه حادثه‌ی احتمالی آماده گشت. قزغن که دیگرچیزی برای گفتن نداشت جامی شراب طلبید و درحالی که جرعه جرعه می‌نوشید، به صحنه‌ای که برای تکمیل عیش خود ترتیب داده بود، می‌نگریست. برای او تفاوت نداشت که در این نبرد کدام یك از دو حریف برنده یا بازنده است زیرا رشدی بیك خان در هر حال دیگر جایی میان دوستان و همراهان او نداشت و برای تیمور نیز که جوانی تازه از راه رسیده و یك مدعی بیش نبود، اهمیتی قایل نمی‌شد که پیروزی یا شکست او دلش را شاد یا غمگین سازد. او یقین داشت که همه‌ی دوستانش تا چند لحظه‌ی دیگر ناظر یك رزم تماشایی وفراموش‌ناشدنی خواهند بود. رشدی بیك خان در جنگهای فراوان کنار قزغن شمشیر زده بود و امیر یك چشم می‌دانست که او با آن قامت جسیم و تنومند وقت نبرد چون پلنگی چابك و تیزچنگال و درنده است. در باره‌ی تیمور نیز چیزهایی شنیده بود و به علاوه در نخستین برخورد، از مشاهده‌ی سیمای او فهمید که مرد جوان بیش از آن چه مقتضی سن او است از هوش و دلاوری بهره دارد. قامت بلند، شانه‌های پهن، بازوان قوی، اندام خوشتراش، تیمور از قدرت جسمی و پیشانی‌بلند، نگاه نافذ، حالت لبها و گونه‌ها و چانه‌ی مدور او از هوش تند و سرعت تصمیم و استحکام اراده‌اش حکایت داشت. به این جهت امیر قزغن می‌توانست با اطمینان شرط ببندد که تیمور اگر حریف رشدی بیك خان نباشد دست کم برای از پای درآوردنش رشدی بیك ناچار است ساعتی نفس بزند و عرق بریزد.

تیمور، در برابر حوادث شکیبا بود. او به آسانی تسلیم امواج حادثات نمی‌شد ولی در مقابل هیچ اتفاق ناگهانی و حساب ناشده‌ای نیز خونسردی و آرامش خویش را از کف نمی‌داد. فکر می‌کرد، تصمیم می‌گرفت و برق‌آسا تصمیم خود را عملی می‌ساخت. وقتی رشدی بیك خان، با آن نعره‌ی وحشیانه به وسط میدان پرید، تیمور آهسته آهسته عقب رفت. او محتاج فرصتی بود تا خود را برای مقابله با مشتی وقایع پیش‌بینی نشده آماده سازد. گرچه تیمور یقین داشت که قزغن

او را در معرض آزمایشهای گوناگون خواهد گذاشت اما هرگز احتمال نمی‌داد در لحظه‌ی ورود به بزمگاه قزغن با نره‌ی دیوی چون رشدی بیک خان مواجه شود و قزغن او را با یک چنین غول از بند رسته‌ای رو به رو سازد که یا بکشد یا کشته شود.

بنابراین، سردسته‌ی گرگهای خاکستری غافلگیر حوادث شده بود و اینك او در برابر مرد غول‌پیکر پیل زوری قرار داشت که حتی سلاح خود را نیز برای یك مبارزه‌ی خونین بر سر مردن یا زنده ماندن انتخاب کرده، به دست گرفته بود در حالی که تیمور نه سلاحی داشت، نه حریف خود را می‌شناخت و نه می‌توانست درك کند چرا باید درمقابل مردی که هرگز او را ندیده، با هم هیچ‌گونه سابقه‌ی دوستی یا دشمنی نداشته‌اند برای دفاع از حیات خود مقاومت کند و اگر خواست زنده بماند، به ناچار آن مرد را بکشد!

درست در همین لحظه سپر و شمشیر کوتاهی جلوی پای تیمور به زمین افتاد. این وسایل دفاع و حمله را یکی از بهادران به اشاره‌ی امیر قزغن در دسترس تیمور قرار داده بود. تیمور بی آن که چشم از حرکات حریف غول‌پیکر خود بگیرد به چابکی خم شد و سپر را از زمین ربود اما به شمشیر اعتنا نکرد. جوان تاتار می‌دانست در نبردی که لحظه‌ای بیشتر به آغاز آن باقی نمانده است شمشیر کوتاه با ژوپین بلند و نوك تیز حریف یارای برابری ندارد و او ناچار است بیشتر به کمك فکروتدبیر خود بجنگد تا به اتکای شمشیر. تیمورنقشه‌ی نبرد خویش را طرح کرده بود. او قصد داشت در لحظات آغازنبرد فقط از خودش دفاع‌کند و تا می‌تواند حریف سنگین وزن را بدواند و خسته کند. برای تیمور جوان و چالاك دویدن به دور میدان و بالا پایین پریدن تفریحی کودکانه بود درحالی که رشدی بیك بیچاره در آن سن با آن وضع، با همه‌ی زیرکی و زرنگی، به هرحال بعد از مدتی تلاش‌کردن و نفس زدن خسته می‌شد و آن گاه نوبت حریف جوان می‌رسید که حمله‌ی خود را آغاز کند.

قزغن که در همان دقایق اول مصاف، پی‌به نقشه‌ی تیمور

برده بود بی‌اختیار در دل به درایت و نکته سنجی جوان تاتار آفرین گفت. او به طور کلی نسبت به تاتارها نظر خوشی نداشت و همواره با سوء ظن به آنها می‌نگریست اما نسبت به جوانی که اینك او را در آزمایش مرگ و زندگی قرار داده بود احساس دیگری در خود سراغ می‌کرد.

تیمور، مثل بند باز ماهری در مقابل حملات پیاپی رشدی بیك خان خم و راست می‌شد، می‌دوید، به پشت درختها و سنگها و علفها پناه می‌برد، از شاخه‌های آویخته‌ی درختان مدد می‌گرفت و رشدی بیك خان را به دنبال خود می‌دوانید. رشدی بیك از فرط خشم و خستگی مانند پلنگ زخم خورده، خطرناك و عصبی شده بود. اما تیمور با جست و خیزهایی که قهقهه‌ی خنده‌ی مردان مست را به آسمان می‌رساند هر لحظه نشاط بیشتری در خود حس می‌کرد. با وصف این یك بار، پیش از آن که تیمور فرصت فرار از مقابل ژوبین رشدی بیك خان را پیدا کند نوك نیزه به شانه‌ی چپ وی رسید و مرد جوان، همین قدر توانست حمله‌ای را که مستقیما به سوی قلب وی صورت گرفته بود با دریده شدن شانه‌ی چپش دفع کند.

با این زخم کاری، دست چپ تیمور موقتا از کار افتاد و او پیش خود حساب کرد که اگر مدتی خون از جای زخم برود توانایی روی پا ایستادن را نیز از دست خواهد داد، از طرفی علایم خستگی و درماندگی روی چهره‌ی رشدی بیك خان ظاهر شده، موقع آن رسیده بود که تیمور حمله‌ی خود را آغاز کند. شمشیر کوتاه هنوز در گوشه‌ای روی زمین افتاده بود و تیمور در حالی که برای استفاده از شمشیر فکر می‌کرد اطمینان داشت که بعد از دو ساعت تلاش و جست و خیز و دویدن به دور زمین و درخت حریف وی وجود آن اسلحه را در گوشه‌ای از میدان فراموش کرده است. اما اگر تیمور به سوی شمشیر قدمی برمی‌داشت یا کمترین توجهی نسبت بدان ظاهر می‌ساخت همان کافی بود که حریف قوی بنیه و کهنه کار از قصد وی آگاه شود. تیمور حیله‌گر سپر را نیز که تا آن لحظه در دست داشت به زمین انداخت و در حالی که دست روی شانه‌ی خود گذاشته بود چنان وانمود ساخت که زخم شانه‌اش روحیه‌ی او

را خراب کرده، اینک فقط به قصد فرار عقب می‌نشیند. رشدی بیک خسته به سهولت فریب خورد و در حالی که تیمور قدم به قدم در جهت نقطه‌ای که شمشیر روی زمین افتاده بود عقب می‌نشست او نیز مثل غول بی‌شاخ و دمی که شکار خود را در لحظات اضطرار به بازی می‌گیرد آهسته آهسته پیش می‌آمد. تیمور آن قدر عقب رفت تا به صف مردانی رسید که گرداگرد میدان را گرفته بودند و جملگی با التهاب و هیجان به انتظار نتیجه‌ی این نبرد خونین بودند. بعضی از این مردان مشعل‌هایی در دست داشتند که عرصه‌ی رزم دو مرد را روشن می‌ساخت. تیمور خود را به یکی از مشعلداران رساند و در یک چشم به هم زدن، مشعل فروزان را از چنگ وی بیرون کشید و به صورت رشدی بیک پرتاب کرد. رشدی بیک که تصور می‌کرد حریف جوان وی از دفاع عاجز شده، متضرعانه عقب می‌نشیند، و هرگز تصور نمی‌کرد در اندیشه‌ی او خیال پلیدی بگذرد غافلگیر شد، شعله به سر و روی او زد و مرد تنومند برای آن که چهره‌ی خود را از سوختن حفظ کند با دو دست صورتش را پوشانید.

در این هنگام هیچ‌کس به تیمور توجه نداشت. نگاهها همه به دنبال شعله‌ی سوزانی که از سر مشعل زبانه می‌کشید به طرف رشدی بیک خان جلب شده بود. حتی امیر قزغن که در تمام مدت مبارزه لحظه‌ای چشم از حرکات و ریزه‌کاریهای تیمور برنمی‌داشت برای یک لحظه از تیمور غافل گشت و همین سبب شد که وقتی تیمور شمشیر کوتاه را تا دسته در شکم پیش‌آمده‌ی رشدی بیک فرو کرد و نعره‌ی جانخراش آن مرد در فضا طنین افکند تا چند دقیقه هیچ‌کس قادر نبود تصور کند آن چه می‌بیند در عالم واقعیت و حقیقت روی داده است. مردان دلاوری که هرکدام جنگها دیده، شمشیرشان سرها از بدنها جدا کرده، شکمها دریده و قلبها شکافته بود، بهت زده به پایان حیرت انگیز و غیرقابل انتظار آن نبرد عجیب چشم دوخته بودند. رشدی بیک مثل فانوس روی دو زانوی خود خم شد و سپس با آن جثه‌ی عظیم نقش زمین گشت. در آن حال تیمور، اندکی دورتر از عرصه‌ی نبرد روی کنده‌ی درختی نشسته، پنجه‌هایش را که به خون رشدی بیک خان

خضاب شده بود، تماشا می‌کرد:

- آری، مردم می‌گویند که من با پنجه‌های خون‌آلود به دنیا آمده‌ام... و شبی که من دیده به دنیا گشودم ستاره‌ی قرمز رنگی در آسمان درخشید که از آن سه قطره خون بر زمین چکید ... هه ... دیگر چه؟ ... بگو ببینم دیگر چه چیزهایی درباره‌ی من شنیده‌ای، نگار؟

تیمور به دستهای خون‌آلود خود می‌نگریست و به یاد سخنانی بود که یک شب در پناه آن تخته سنگ بزرگ انتهای دره با "نگار" در میان نهاده بود. پنجه‌های خون‌آلود... این تلخ‌ترین خاطره‌ای بود که تیمور از زندگانی پر از شور و نشاط دوره‌ی کودکی و نوجوانی خویش به یاد داشت. وقتی تازه می‌توانست دست چپ و راستش را از هم تشخیص بدهد به گوشهای خودش شنیده بود که مردم می‌گفتند: "او با پنجه‌های خون‌آلود به دنیا چشم گشود..." و بعدها، هر وقت به مناسبتی این سخن تجدید می‌گشت تیمور دیوانه و خشمگین می‌شد، آخرین بار در خصوص این موضوع با "نگار" زیبا و فتان زیر آن تخته سنگ بزرگ حرفش شده بود و اکنون که به دستهای خود نگاه می‌کرد، و می‌دید که چه گونه خون گرم رشدی بیک خان روی پنجه‌هایش دلمه بسته است، بی‌اختیار به یاد حرفهای مردم و سپس به یاد نگار افتاد. آن گاه حس کرد که جرات ندارد سرش را بلند کند زیرا به نظرش می‌رسید که نگار درست درمقابلش ایستاده، چشم به دستهای خون‌آلود او دوخته است...

صدای خشك و خشن امیر قزغن، در حالی که رگه‌ای از نرمش در آن احساس می‌شد، رشته‌ی اندیشه‌های تیمور را از هم گسست:

- در چه فکری پسرجان؟

تیمور از جا پرید و حاکم مقتدر سمرقند را درمقابل خود یافت. به احترام سری خم کرد و گفت:

- فکرمی‌کردم چه خوب بود اگرانسان می‌توانست فکرنکند!

قزغن با صدای بلند خندید و سپس تیمور را اندکی عقب راند و سر جای او روی کنده‌ی درخت نشست:

- می‌گویند تو قرآن را از حفظ داری پسر جان...

تیمور ناچار با تقیه پاسخ داد:

- بله، سرور من!

قزغن پرسید:

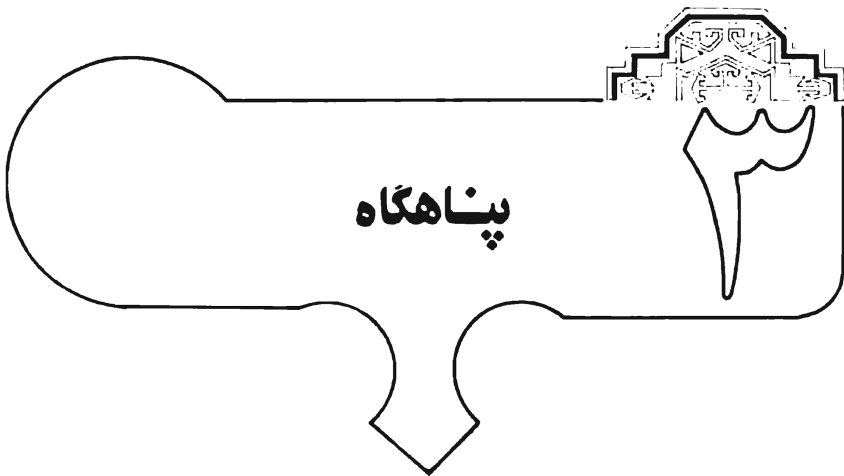
- در باره‌ی دین چه می‌گویی؟

تیمور پاسخ داد:

- شنیده‌ام که شما وقتی با یاران خود همراه شدید تا حکومت را از چنگال باقیمانده‌ی ایلخانان نالایق بیرون بیاورید و قدرت را به دست بگیرید همان روز اول گفته‌اید: "برادرها، دین یك طرف، دنیا یك طرف!"

قزغن پیاله‌ی شراب را لاجرعه نوشید وقهقهه زنان گفت:

- پسر، تو خیلی بیشتر از سنت می‌فهمی... بیا، همراه من بیا!



در سایه‌ی قزغن، تیمور پناهگاهی را که به جست‌وجوی آن برخاسته بود، پیدا کرد. او واجد همه‌ی آن صفاتی بود که قزغن می‌خواست و قزغن نیز همان کسی بود که تیمور آرزوی یافتنش را داشت. تیمور با تهور، چابکی، استعداد رنگ پذیرفتن و همراه شدن با محیط، نرمش در برابر مردانی که می‌دانست حسادت آنها برای او خطرناك است و اطاعت و انقیاد و وفاداری صادقانه نسبت به قزغن، راه خود را برای نزدیك شدن به امیر قدرتمند و یکه تاز به سرعت و سهولت باز می‌کرد. او هر روز درسهای تازه‌ای فرا می‌گرفت و در محیطی که هیچ کس یار و یاور دیگری محسوب نمی‌شد، می‌فهمید چه‌گونه باید زندگی کرد تا زنده بود.

قیافه‌ی رشدی بیك خان، تا مدتها از نظر تیمور محو نمی‌شد و هر گاه که آن مرد و ماجرای او را به خاطر می‌آورد یادش می‌آمد که چه طور مردی مثل رشدی بیك با آن که از یاران نزدیك قزغن محسوب می‌شد و دوش به دوش هم برای تحصیل قدرت و مال و سرکوبی دشمنان و مدعیان جنگیده بودند، در یك چشم به هم زدن ستاره‌ی اقبالش افول کرد، چنان که سرنوشت او را به دست جوانی از راه رسیده سپردند و همه‌ی آنها که تا ساعتی پیش با وی دوست و همراز و هم پیمان بودند، به تماشا ایستادند تا وقتی مرد واژگون بخت مثل حیوانی در خون خویش غلتید.

این نخستین درسی بود که تیمور در دوران جدید زندگانی و محیط زندگانی تازه‌ی خود می‌آموخت؛ و این درس

را چون گوشواره در گوش داشت: "کاری نکن که مثل یك سگ کشته شوی. برای این که زنده باشی باید عاقل وهشیارباشی. هیچ کس در این جا غمخوار کسی نیست!"

سپیده دم همان شب که تیمور به اردوگاه امیر قزغن قدم نهاد و دستهایش به خون رشدی بیك خان رنگین شد، تعدادی از اسبهای امیر و همراهان او به سرقت رفت. اسبها را از مرتعی که با بزمگاه امیر قزغن اندکی فاصله داشت دزدیده، به سوی مرز برده بودند. خبر به سرقت رفتن اسبها قزغن را آتش زد و تیمور با آن فراست عجیبی که داشت می‌فهمید به خصوص از این که درست مقارن ورود او به اردوگاه، دزدان جسارت کرده، دست به چنین دستبردی زده‌اند، امیر قزغن خون می‌خورد و ناراحت است. تیمور می‌دانست امیر یك چشم احساس می‌کند که با این حادثه تمام قدرت و صلابتش در برابر جوانی که شب پیش به وی پناه آورده، درهم شکسته، از میان رفته است. از این رو پیش‌خود حساب کرد که مصلحتش ایجاب می‌کند برای مدت کوتاهی از پیش چشم قزغن دور شود و تعقیب دزدان بهترین بهانه برای انجام این نقشه بود.

تیمور داوطلب شد که دزدان را تعقیب کند. او چنان مهارتی در تواضع و تکریم نسبت به قزغن نشان داد که قزغن یقین کرد واقعه‌ی دزدیده شدن اسبها از احساس احترام جوان تاتار به وی ذره‌ای نکاسته است ضمنا احتمال این که تیمور ماموریت خود را با موفقیت به انجام رساند، بسیار کم و ناچیز بود. حتی این احتمال که تیمور نیز در راه این ماموریت به رشدی بیك خان بپیوندد به مراتب بیش از امکان موفقیت او به نظر می‌رسید. از این رو امیر قزغن با درخواست تیمور موافقت کرد و دستور داد چند تن از جوانان طایفه‌ی بارلاس، او را همراهی کنند.

مردانی که برای همراهی تیمور انتخاب شدند همگی فرزندان شر و شور و حادثه بودند. آنها در حالی که هر کدام دستشان به جنایت یا خیانتی آلوده بود برای فرار از مکافات ناچار، ایل و طایفه‌ی خود را گذاشته، به اردوگاه قزغن پناه آورده بودند. تیمور می‌دانست که قزغن سپاهی از

این گونه ماجراجویان زیر فرمان خویش دارد و دشوارترین ماموریتهای خود را چه در جنگ و چه در صلح به این مردان خطرناک می‌سپارد، زیرا آنها نیز پناهگاهی جز سایه‌ی قزغن نداشتند و به هیچ قیمت حاضر نبودند که این پناهگاه امن و مطمئن را از کف بدهند.

نخستین مشکل تیمور، در سفری که از میان دشت و کوه می‌گذشت و تا مرز خراسان امتداد می‌یافت، مهار کردن پنج مرد شریر بود. تیمور همراهان خود را به خوبی می‌شناخت و یقین داشت اگر در نخستین فرصت از آنان زهرچشم نگیرد، وسط راه برگرده‌اش سوار خواهند شد. از این رو با دقت مراقب یکایک همراهان خویش بود چنان که وقتی اسکندر جوان دورگه‌ای که نیمی مغول و نیمی تاتار بود، هنگام بستن لگام اسب، با عجله چیزی را میان خرجین خویش پنهان کرد، از نظر وی پوشیده نماند. تیمور حتی برای این که بداند چه چیز محرمانه‌ای را اسکندر با خود حمل می‌کرد، احتیاج به بازرسی و جست و جوی خورجین او نداشت زیرا در همان لحظه‌ی اول حدس زده بود جوان دورگه شرابی را که از بزم شبانه‌ی امیر قزغن ربوده، به عنوان توشه‌ی راه در خورجین جای داده است. هرگاه در آن لحظه تیمور لب می‌گشود و راز اسکندر را فاش می‌ساخت بلافاصله سر اسکندر به باد می‌رفت. اما او چنین قصدی نداشت و به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا به کمک آن سایر همراهان خویش را نیز دهانه بزند واین بهانه، اکنون در خرجین اسکندر جای داشت!

شش مرد نخستین روز را یکسره اسب تاختند وبه انتهای صحرا رسیدند از آن پس، کوهستان شروع می‌شد و آنها ناگزیر بودند سینه‌ی کوهی را که سر راهشان قرار داشت بشکافند تا به دشتهای نزدیک مرز خراسان برسند. شب فرا رسیده بود و تیمور که در تمام مدت روز پیشاپیش همراهان خود اسب می‌تاخت در کنار جنگل کوچکی پیاده شد و پس از آن که در اطراف بیشه گردش کرد و با دقت روی زمینهای مرطوب نگریست به همراهان خود خطاب کرد و گفت:

ـ مدت زیادی نیست که راهزنان از این جا گذشته‌اند و مسلما اگر ما ساعتی در این جا بیاساییم و به دنبال

آنها برویم پیش از آن که به مرز برسند، دستمان به گریبانشان خواهد رسید.

آن گاه خود، دهانه‌ی اسبش را به درختی بست و از خرجین اسب غذایش را بیرون آورد و درگوشه‌ای نشست و به تنهایی مشغول خوردن شد. تیمور تعمد داشت که تا فرصت مقتضی نشده است حتی‌الامکان از همراهان خود دوری گزیند و با آنها تماس پیدا نکند. مردان ماجراجو نیز که یک روز تاخت و تاز در صحرا رمقشان را کشیده بود، هرکدام بی‌اعتنا به دیگری گوشه‌یی را برای آسایش انتخاب کردند. در این میان تنها اسکندر بود که دهانه‌ی اسب خود را گرفت و آن قدر از همراهان خویش دور شد که آنها فقط می‌توانستند شبح او را ببینند و همین‌قدر تشخیص می‌دادند که او هم مثل دیگران کنار درختی دراز کشیده، سرگرم سیرکردن شکم است. اما تیمور که دقیقه‌ای از اسکندر چشم برنمی‌داشت از همان لحظه‌ی اول به مقصود او پی‌برد و فرصت داد تا چند جرعه شراب از گلوی اسکندر پایین رفت و آن گاه از جا برخاست و درحالی که تظاهر به بازرسی زمین و اندازه‌گیری جای پای اسبها می‌کرد آهسته آهسته آن قدر جلو رفت تا به نقطه‌ای رسید که اسکندر در آن جا به درختی تکیه کرده، لمیده بود. اسکندر برای آن که قیافه‌ی بی‌اعتنا به خود بگیرد همین که تیمور را نزدیك خود دید کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشید و چنین وانمود ساخت که تصمیم دارد بیاساید واز این که کسی مزاحم او شود خوشش نمی‌آید.

اما تیمور بی‌اعتنا به حرکات اسکندر، پیش رفت ودستی روی یال و گوش اسب او کشید و گفت:

ـ اسب خوبی داری رفیق!

لبهای اسکندر از هم تکان نخورد. تیمور ادامه داد:

ـ داشتم درباره‌ی اسب تو حرف می‌زدم پسرجان!

این بار اسکندر بدون آن که کوچکترین حرکتی بکند، فقط لبهایش از هم باز شد و با خشونت گفت:

ـ بهتر است یك نفر دیگر را برای حرف زدن پیدا کنی... من حرفی با کسی ندارم!

تیمورهمان طورکه یال وگوش اسب را نوازش می‌داد، گفت:

ـ اما من با تو حرف دارم پسر!

تیمور با این کلمات، اسکندر را در واقع به مبارزه دعوت کرد. اگر اسکندر همچنان سکوت می‌کرد و لحن توهین آمیز تیمور را ندیده و نشنیده می‌گرفت بی‌شک تیمور ضربه‌ی محکمتری وارد می‌ساخت و این را جوان دورگه به خوبی می‌دانست. چهار مرد دیگر که دورتر از آنها، سرشان به کار خود شان گرم بود، هنوز توجه به گفت و گوی تیمور و اسکندر نداشتند و هنگامی توجه آنها به این صحنه جلب شد که اسکندر از جا برخاست و تلوتلو خوران جلو آمد تا سینه به سینه‌ی تیمور قرار گرفت. در این لحظه چهار مرد نیز با چند خیز خود را نزدیك آن دو رساندند زیرا از دور بوی‌حوادثی غیرعادی به مشامشان رسیده بود. تیمور مجال نداد که اسکندر شروع کند و همین که اسکندر نزدیك شد، دست زیر چانه‌ی او گذاشت و با قیافه‌ای که در آن خشم‌موج می‌زد، پرخاش کرد:

ـ مثل این که آفتاب امروز روی مغز تو خیلی اثرگذاشته... چنان که می‌بینم‌حتی‌درست راه رفتن را هم فراموش کرده‌ای!

چهار مرد با شنیدن این سخنان بلافاصله قدمی به عقب نهادند و دایره را وسیعتر کردند زیرا یقین داشتند گفت و گویی که آغاز شده است تا لحظه‌ای بعد به زد و خورد منجر می‌شود. برای آنها نیز بعد از خستگی یکروزه چیزی فرح‌بخش‌تر از تماشای یك نبرد جانانه بین دو مرد ماجراجو نبود.

تیمور منتظر بود اسکندر در جواب این اهانتهای پی‌در پی دست به روی او دراز کند، به خصوص که اکنون بوی شراب نیز از دهان اسکندر به مشام می‌رسید. اما اسکندر حمله را خشن تر و وحشیانه تر از آن چه انتظار می‌رفت شروع‌کرد. در همان حال که دست راست تیمور زیر چانه‌ی او قرار داشت اسکندر دست راست‌خود را بالا برد و تیمور برق خنجری را که در دست جوان دورگه بود، تشخیص داد. دست چپ او بر اثر زخمی که شب پیش برداشته بود، حرکت نمی‌کرد و تیمور ناگزیر بود فقط با دست راست حمله‌ی اسکندر را دفع کند. از این رو پیش از آن که نوك خنجر رگهای گردن او را از هم

بشکافد. مچ اسکندر را میان زمین و آسمان گرفت. دو بازوی ورزیده و قوی یکی برای پایین آوردن خنجر و فرو بردن آن در شریان گردن حریف و دیگری به قصد دفاع و برگردانیدن نوک تیز خنجر که هستی او را تهدید می‌کرد، عضلاتشان به هم پیچیده بود. دانه‌های درشت عرق از روی پیشانی هر دو فرو می‌ریخت و نفسشان به شماره افتاده بود. تیمور که حتی همان لحظات را برای فکر کردن و تصمیم گرفتن از دست نمی‌داد متوجه شد که هرگاه حریف به خاطر بیاورد دست چپ وی قدرت حرکت ندارد بی‌شك با روحیه‌ی قوی‌تر و قدرت بیشتری حمله خواهد کرد و برای آن که خنجر را از کف اسکندر بیرون بیاورد در یك فرصت کوتاه او را با ضربه‌ی محکمی که به وسیله‌ی زانو در شکمش نواخت غافلگیر ساخت و خود با یك حرکت سریع پشت سر وی قرار گرفت به طوری که دست اسکندر تاب خورد و خنجر با یك فشار محکم روی خاکهای مرطوب افتاد. اکنون دو مرد هر دو می‌توانستند مبارزه را با قدرت مشتها و بازوها و دندانهایشان ادامه دهند. این بار نوبت تیمور بود که قدرت خود را به همراهانش نشان دهد و جوان دورگه پس از چند دقیقه در دست تیمور به صورت یك انار فشرده شده درآمد. حرکات سریع وضربتهای پیاپی دست و پای تیمور و مشتهای محکم دست راستش که پیاپی بر سر و روی و شکم و گردن اسکندر فرود می‌آمد قدرت حرکت و دفاع را از وی سلب کرده بود. بیش از پنج دقیقه طول نکشید که اسکندر با سر و روی کبود و خون‌آلود مثل نعش روی زمین نقش بست. تیمور خم شد، خنجری را که روی زمین افتاده بود برداشت و سپس به سراغ خرجین اسکندر رفت، از داخل خرجین خیك کوچکی بیرون کشید و در حالی که چهار مرد دیگر بانگاههای حیرت آمیز او را می‌نگریستند، بالای سر اسکندر ایستاد و با نوك خنجر شکم خیك کوچك را درید. شراب عقیق گونی که درون خیك بود به سر و روی اسکندر ریخت و با خونی که از زخمهای او جاری بود درهم آمیخت. تیمور خیك خالی و خنجر را به طرفی پرتاب کرد و لگدی به پهلوی جوان دورگه زد و غرید:

- شرابهای دزدی را می‌توانستی جای دیگری زهرمار

کنی ... من حوصله ندارم مواقعی که کار جدی در پیش است با آدمهای مست سر و کله بزنم ... و حالا ما می‌رویم به دنبال ماموریت خود مان ، توهم هروقت هشیار شدی و سرحال آمدی ، برخیز دنبال ما بیا !

تیمور سپس برگشت و خطاب به چهار مرد گفت :

ـ رفقا ! سوار شویم ...

کلام او ، به احترام و محبت آمیخته بود و این برای مردان وحشی بی‌مغزی مانند همراهان تیمور که عادت نداشتند از قوی‌تر سخن ملایم بشنوند بهترین رشوه محسوب می‌شد. آنها با تعجب به هم نگاه کردند و بدون آن‌که حرفی بزنند، هر کدام به سوی اسب خود رفتند و سوار شدند.

بدین ترتیب تیمور اطمینان پیدا کرد در مبارزه برای رام کردن همراهان خود موفق شده است زیرا قبلا به آنها ساعتی برای آسودن فرصت داده بود، در حالی که اینك آنان را به راه‌پیمایی دعوت می‌کرد و در حقیقت حق آسودن را از ایشان گرفته بود و همین اطاعت و تمکین آنها ، در حالی که تیمور می‌دانست ته دلشان آرزوی یك ساعت خواب راحت دارند، دلیل آن بود که بعد از آن مثل اسب راهواری به فرمانده جوان خود سواری خواهند داد.

وقتی پنج سوار از آن جا دور شدند هنوز اسکندر روی زمین افتاده بود و نفس‌نفس می‌زد. اما در نیمه راه کوهستان هنگامی که تیمور به عقب سر نگریست اسکندر را نیز پشت سر سواران خود دید و اسکندر که تاب تحمل نگاه تیمور را نداشت سرش را به زیر انداخت.

تیمور و سواران او ، در دشت وسیعی که به دنبال کوه و دامنه‌ی آن گسترده بود، شبح دزدان اسب را تشخیص دادند و به دنبال آنها تاختند.

دزدان وقتی عده‌ای را در تعقیب خویش دیدند فورا به دو دسته تقسیم شدند. یك دسته با اسبها و غنایمی که ربوده بودند شروع به پیشروی کردند و دسته‌ی دوم آماده‌ی برخورد و مصاف با تعقیب‌کنندگان شدند.

همراهان تیمور رکاب‌کش به سوی مردانی که اسبها و غنایم‌را به طرف مرز می‌بردند، پیش راندند. اما تیمور نعره زد:

- آهای بچه‌ها !... این جا فرماندهی با من است. هیچ کس حق ندارد سر خود کاری بکند!

مردان دهانه‌ی اسبها را کشیدند و ایستادند. تیمور به آنها گفت:

- هیچ جنگی تا مطابق نقشه پیشرفت نکند به پیروزی نمی‌رسد. آیا شماها خودتان می‌دانید که نقشه‌تان چیست؟

یکی از پنج مرد جواب داد:

- معلوم است... ما باید اسبها و غنایم را پیش از آن که از دسترس خارج شود پس بگیریم، بعد با این بوزینه‌ها دست و گریبان شویم.

تیمور سرش را تکان داد:

- نه! ذوق من چنین نقشه‌ای را نمی‌پسندد...

مردی که حرف می‌زد، گفت:

- خوب، نقشه‌ی تو چیست؟

تیمور جواب داد:

- درست نگاه کنید... آنها که اسبها و غنایم را همراه می‌برند فقط دو نفر هستند آن هم دو نفر آدمی که پیدا است به قدر یك کبك دل و جرات ندارند... آنها نه سلاح دارند و نه شمشیرزن هستند. و به عکس، هر کدام از دزدها که می‌توانسته‌اند شمشیر به دست بگیرند جلو ما صف بسته‌اند. ما اگر اینها را از پای درآوریم زحمت چندانی برای پس‌گرفتن مالها نداریم. به شما قول می‌دهم وقتی کار دلاوران آنها یکسره شد آن دو نفر هم خودشان بایستند و امان بخواهند!

مردی که با تیمور هم صحبت بود شانه‌هایش‌را بالا انداخت و به دیگران نگاه کرد. پیدا بود که آنها هیچ کدام رای سرد ستهٔ خود را نمی‌پسندند اما جرات سرکشی‌وخیال آن را هم نداشتند. تیمور بی‌اعتنا به نظر و رای دیگران فرمان داد:

- بنابراین می‌تازیم برای شمشیرزدن، برادران!

شش جوان تاتار با شمشیرهای آخته به صف دزدان زدند. عده‌ی دزدان به ده نفر بالغ می‌شد اما مردان امیر قزغن چنان ورزیده و چابك بودند که پس از نیم‌ساعت شمشیر

زدن، شش نعش روی زمین انداختند و چهارنفر بقیه راه فرار در پیش گرفتند. به همراه آنان دو نفر دیگری هم که مامور همراه بردن اسبها و غنایم بودند آن چه را باخود داشتند گذاشتند و گریختند. لحظه به لحظه رعب تیمور و قدرت فرماندهی و اصابت فکر او بیشتر در دل مردان تاتار اثر می‌گذاشت. آنها دیگر مطیع و بنده‌ی سرکرده‌ی خود بودند و حتی برای بازگرفتن اسبها و اموال بی‌صاحب تاوقتی تیمور اشاره نکرد، کسی قدم پیش نگذاشت.

در این حال، تیمور از اسب به زیر آمد و سر مردی راکه ضمن نبرد دریافته بود، رهبر دزدها است گوش تا گوش برید و در کیسه‌ای انداخت. به دیگران نیز دستور داد همان کار را بکنند وعلاوه بر اموال و اسبهای غارت شده و مالی که دزدان از خود به جای گذاشته بودند، کاروان تیمور با شش سر بریده که در کیسه نهاده، بر ترک اسبهابسته شده بود به سوی سمرقند، مقر حکمرانی امیر قزغن بازگشت...

تیمور و سوارانش یکسره به سمرقند رفتند و مقابل بارگاهی که ستونهای مرمر سفید، در طرفین در بزرگ و زیبای آن سر به آسمان برداشته بود، اسبها را با غنایم و اموالی که از دزدان گرفته بودند، به نگهبانان قصر سپردند و خود برای باریافتن به حضور امیر اجازه خواستند. طولی نکشید که آنها به درون قصر خوانده شدند. تیمور و پنج مرد هرکدام کیسه‌ای در دست داشتند و هنگامی که از تالارهای تودرتو می‌گذشتند فرشها و اثاثه‌ی مجلل چشم همگی آنان را خیره ساخته بود، مع الوصف تیمور سعی داشت که چیزی به روی خود نیاورد و چنان بی‌اعتنا از سرسراها و تالارها می‌گذشت که گفتی سالها در چنان قصری اقامت داشته است. سرانجام به درکنده‌کاری و مرصعی رسیدند که دو طرف آن دو مرد نیزه به دست ایستاده بودند. یکی از آن دو مرد نام تیمور را پرسید وسپس در راگشود و درآستانه‌ی در تعظیم کرد وبه صدای بلند گفت:

- چاکران درگاه، تیمور وهمراهانش اذن دخول می‌طلبند.

امیر یك چشم، انگشت خود را بالا برد و اجازه داد. مرد نیزه دار به کناری رفت و تیمور پیشاپیش پنج نفرجوان «بارلاس» وارد تالاری شد که در و دیوار آن را از مرمر کبود ساخته،

امیران و سرداران و ارباب مناصب دوراد ور این تالار روی زمین نشسته بودند.

امیر قزغن در صدر تالار روی نیم تخت مرصعی دیده می‌شد اما کنار دست او مرد نسبتا جوانی که در نگاه اول تشخیص داده می‌شد از ایلخانان مغول است باجامه‌ی پوست خز و تزیینات مخصوص امیران مغول به صندلی بلندتر و مجلل‌تری تکیه داده بود. تیمور با نخستین نگاه دریافت این همان خان دست نشانده‌ای است که مطابق یاسای چنگیز به نام سلطان بر سمرقند و ماورای جیحون حکومت دارد. یاسای چنگیز مقرر می‌داشت که به هرحال باید سلطان در قلمرو او از میان ایلخانان مغول انتخاب شود و قزغن برای آن که دهان مغولها و هواخواهان یاسای چنگیز را ببندد، بعد از به دست گرفتن قدرت طبق سنتی که تا آن روزگار هنوز قوت داشت خانواده‌ای را به‌عنوان پادشاه انتخاب کرد ولی همه می‌دانستند که خان در کف نیرومند امیر قزغن، تکه مومی بیشتر نیست.

تیمور، چنان که گفتی اصلا متوجه وجود ایلخان نشده، شان و منزلت او را در نیافته است یکراست به طرف تخت امیر قزغن پیش رفت و بوسه‌ای بر زمین زد و هنگامی که از زمین برخاست دست به داخل توبره برد و سر رهبر راهزنان را مثل‌گوی به پای امیر قزغن انداخت. به دنبال او، پنج مرد دیگر نیز عینا حرکات فرمانده خود را تقلید کردند وهرکدام بوسه‌ای بر زمین دادند و سر یکی از دزدان رادرمقابل‌تخت امیر قزغن پرتاب کردند.

شش سر بریده منظره‌ی خوفناکی به تالار بخشیده بود و قزغن پس از لحظه‌ای که به آن سرهای خون‌آلود نگریست، قهقهه‌ای سرداد و سپس سر در گوش ایلخان جوان نهاد و چیزی گفت. آن گاه ایلخان اندکی خم شد و باچشمان ریز و متورم خویش با دقت در چهره‌ی تیمور نگریست. تیمور دوباره اذن خواست و در حالی که زانو به زمین زده بود گزارش داد اسبها و غنایم نیز بر در بارگاه است. قزغن با اشاره‌ی سر اظهار تفقدی کرد و بعد، خطاب به ایلخان گفت:

- اگر رای مبارک موافق باشد، مقرر فرمایید به پاس

فداکاری این جوانها و برای تشویق ایشان کاسه‌ی سر دشمنانی که در پای تخت حضرت بندگان سلطان نثار کرده‌اند، به زر گرفته شود و هرکدام آنها یك جام زرین دریافت دارند.

ایلخان بی‌اراده و سست‌عنصر، باخوشحالی‌کودکانه‌ای دست به هم مالید و صدای او که شباهت به صدای زنان داشت، به گوش رسید:

- بله... بله... کاملا موافقم! حتما همین کار را بکنند.

تیمور به خان دست نشانده می‌نگریست و در چشمان او نفرت برق می‌زد. مرد جوان شیفته‌ی قدرت بود و هر قدر که در دل نسبت به قزغن، امیر یك چشم، احساس ارادت و انقیاد می‌کرد هیچ دلیلی برای این که در مقابل خان بازیچه سر فرود آورد، نمی‌دید.

رفتار تیمور از نظر اهل مجلس پنهان نبود. آنها می‌دیدند که جوان تازه وارد چه گونه با منتهای زیرکی از کرنش و احترام نسبت به خان طفره می‌رود. هیچ کس تا آن روز چنین رفتار جسورانه‌ای در بارگاه خان نکرده بود. مع الوصف تیمور اعتنا به این حرف نداشت. او می‌خواست به قزغن نزدیك شود و برای جلب اعتماد قزغن، که اصولا نسبت به تاتارها مظنون و بی‌اعتنا بود، لازم می‌دانست ثابت کند ساختمان فکری و روحی وی غیر از دیگران است. نقشه‌اش نیز با موفقیت پیش می‌رفت.

آوازه‌ی دلاوری و هشیاری تیمور را اهل سمرقند کم‌کم شنیدند و امیرزاده‌ی شهر سبز روز به روز جای بیشتری در قلب قزغن، امیریك چشم و مقتدر ماورای جیحون برای خود باز می‌کرد.

یك روز امیر قزغن تیمور را طلبید و گفت:

- برای من میهمان عزیزی از راه دور خواهد رسید.
می‌خواهم تشریفات استقبال و پذیرایی‌اورا به‌تو واگذارم،
من خودم نه حال‌وحوصله دارم ونه فرصت چنین‌کارهایی!

تیمور که عادت داشت فرمانهای امیر سمرقند را به شایسته‌ترین طریق و بدون چون و چرا به کار بندد دست راستش را روی سینه گذاشت و به علامت اطاعت سرفرود آورد.

قزغن دیگر چیزی نگفت و تیمور هم چیزی نپرسید. در آن حال تیمور منصب امیر تومانی داشت، یعنی برهزارسوارورزیده و جنگی ریاست می‌کرد. سواران او نیز چنان با رییس تازه‌ی خود مانوس و به اخلاق و صفات وی آشنا گشته بودند که هر وقت تیمور اراده می‌کرد ساعتی بعد همگی روی زین جای داشتند، درعین حال عیش و نوش آنان نیزلحظه‌ای قطع نمی‌شد. آن روز وقتی تیمور از حضور امیر قزغن بازگشت به سواران خود پیغام فرستاد که باید آماده‌ی استقبال از میهمان عزیز امیر باشند. نمی‌دانست میهمان امیر کیست، رغبتی هم به دانستن آن نداشت. آن چه برای وی مهم بود جلب رضایت امیر قزغن بود. به همین جهت دستور داد سوارانش هرکدام کلاهی از پوست سفید و نیم‌تنه‌ای از پوست اسب تهیه کنند. همگی بر اسب سفید سوار شوند وچکمه‌های آلبالویی بپوشند.

قزغن به مشاهده‌ی تیمور و سواران او، با آن لباسهای یکدست و اسبهای یکرنگ که دست و پایشان از زانو به پایین حنا بسته شده بود، بی‌اختیار دست به هم مالید و به همراهان خود گفت:

- این پسرك تاتار مرا دیوانه می‌کند. بالاخره باید بفهمم که اوتاتارنیست یامن درعقاید خودم نسبت به تاتارها اشتباه می‌کرده‌ام!

تیمور شنل کوتاهی از پوست زرد وزی شده‌ی سنجاب روی شانه‌ی راست خود انداخته، بالای دست مردانش با قامت کشیده، پیشانی بلند، سینه‌ی پهن و شمشیرمرصعی که حمایل کرده بود، مانند یك فاتح جوان و خوش‌قامت جلب نظرمی‌کرد. مع‌هذا هنوز خود او هم نمی‌دانست که به استقبال چه کسی می‌رود و میهمان عزیز امیر قزغن کیست.

آنها چند فرسنگ از شهر خارج شدند و به انتظار ایستادند. چند ساعت طول کشید تا سرانجام گرد وخاکی از میان جاده برخاست و هنگامی که از میان این گرد و خاك، کاروان گردآلود و خسته آشکار شد تیمور دریافت میهمان امیر قزغن به خلاف تصور او یك زن است.

کجاوه‌ای که اطراف آن را مردان مسلح احاطه کرده

بود ند، میهمان امیر را به سوی سمرقند می‌برد. د ر آن حال جامه‌های مجلل و براق تیمور و همراهان وی، بین مردان خاك آلود و خسته که راه د رازی را پیموده تا به نزد یکی سمرقند رسیده بود ند بیشتر جلب توجه می‌کرد. میهمان امیر قزغن د ر هودجی، پشت پرده‌های حریر قرار داشت و چون تیمور و د یگران به منظور ادای احترام خم شد ند تا هودج از برابر ایشان گذشت تاتار جوان نتوانست قیافه‌ی زنی را که به استقبال وی آمده بود ببیند و احتمالا بشناسد.

از آن به بعد، سواران تیمور پشت سر هودج قرارگرفتند و مردانی که میهمان امیر را تا آن جا بدرقه کرده بود ند، به د نبال ایشان حرکت کرد ند. این کاروان با شکوه که د ر شهر سمرقند با احترامات شایسته استقبال‌شده بود، سرانجام‌به مقابل قصر امیر قزغن رسید و د ر آن جا هنگامی که هودج میهمان امیر از میان د و لنگه‌ی د ر گذشت تیمور و سوارانش د ر طرفین د ر ایستاد ند و فقط میهمانان ژولیده که سر و مویشان را گرد راه سفید کرده بود به د رون قصرد اخل‌شد ند.

تیمور تصور می‌کرد با رسیدن میهمان‌به خانه‌ی میزبان نقش او د ر این میانه پایان یافته است، غافل از حوادثی که چرخ بازیگر د ر طومار سرنوشت وی رقم زده بود ... د و روزبعد قزغن به تیمور گفت:

- میهمان من می‌خواهد به شکار برود و تو باید او را همراهی کنی!

تیمور سر فرود آورد و قزغن د ور شد. مقد مات شکار را سواران و زیرد ستان تیمور به زودی آماده کرد ند. تازیها، بازها، شکارچیانی که تیرشان به خطا نمی‌رفت و خود او سپیده‌دم روزی که امیر قزغن مقرر د اشته بود، د ر برابرقصر امیر به انتظار ایستاد ند. تیمور از این که فرصتی پیدا می‌شد تا بدون ملاحظه از امیر و سلطان د ر د شتها و جنگلها به د نبال شکار بتازد و پس از مدتها د لی از عزا د رآورد د ر پوست نمی‌گنجید. او با اسب سفید خود، د رحالی که قوش شکاری وی برساعد د ست راستش‌نشسته، باچشمان گرد خوفناك خود به اطراف می‌نگریست، د ایم د رمحوطه‌ی مقابل‌قصر بالا و پایین می‌رفت و ازشکارچیان ایراد می‌گرفت یا به سواران د ستور

می‌داد. مهارت وچیره‌دستی تیمور راهم شکارچیان اذعان داشتند وهم‌سواران. از این رو نه ایرادات وتذکرات تیمور کسی راناراحت می‌کرد، نه دستورات وسختگیریهای وی.

سرانجام، دومرد که برفراز بام برپشت کنگره‌ی قصر جای داشتند باشیپورهای خویش خروج میهمانان عزیزامیرقزغن را از قصر اعلام داشتند. نخست ولوله‌ای در میان حاضران افتاد وآن گاه همگی ساکت شدند به جز سگها که همچنان پارس می‌کردند و زنجیرهای خود را می‌کشیدند.

میهمان امیر قزغن در حالی که لگام اسب خوش قامت ترکمانی را در دست داشت آهسته آهسته به طرف در بزرگ قصر پیش می‌آمد. تیمور شتابان جلو رفت تا مراسم احترام به جای آورد و پشت سر میهمان امیر قرار بگیرد، اما همین که چشم جوان تاتار درچشمان آن زن مشکین‌موی افتاد، احساس کرد که اختیار اعصاب و مشاعر خود را از دست داده است. چنان به نظرش می‌رسید که دنیایی را غفلتا بر مغز وی کوفته‌اند یا دردکشنده‌ای که سالها در اعماق وجودش پنهان بوده باتمام‌قدرت وقوت خویش یکباره آشکارگشته است.

قاسم بیك، مرد تنومند سرد وگرم چشیده و روزگاردیده‌ای که ظرف این مدت از همه کس به تیمور نزدیکتر شده بود و تیمور، همواره از نصایح و راهنماییهای وی برخوردار می‌شد زودتر از دیگران به تغییر حال تیمور پی‌برد و به این جهت شتابان خود را به تیمور رساند تا علت این انقلاب و تحول ناگهانی را دریابد. در آن حال قاسم‌بیك حکم فرشته‌ی نجات را داشت و تیمور بلافاصله، هنگامی‌که قاسم‌بیك را درکنار خود دید، قوش شکاری را به او سپرد و گفت:

- بگیر قاسم‌بیك... این قوش را بگیر از شاهزاده خانم استقبال کن... من‌نمی‌دانم‌چراناگهان این طور شدم!

قاسم‌بیك حیرت زده قوش را گرفت و تیمور نیز به سرعت خود را پشت صفوف سواران پنهان کرد. او هنگامی که به دیوار قصر رسید از اسب به زیر آمد و مانندکسی که سراپای وجودش را دردی بزرگ رنج می‌دهد با دودست به سنگهای دیوار چنگ زد. در این لحظه تیمور رنگ پریده، تب آلود، متشنج و از خودبی‌خود بود. لبهای کبود رنگش می‌لرزید و از

میان آن کلمات نامفهومی به گوش می‌رسید:

ـ خدای من ...ممکن نیست... نه ... نه ...ممکن نیست!

قاسم‌بیك همان طور که تیمور خواسته، دستور داده بود، از زن جوان استقبال کرد. زن جوان با قامت کشید موگیسوانی که روی شانه‌اش ریخته بود، لبخند نمکین، نگاه گیرا و جذاب قاسم‌بیك را مورد تلطف قرارداد وسپس ازسواران وشکارچیانی که قرار بود در مراسم آن روز همراه وی باشند، دیدن کرد. ضمن این مراسم مختصر، زن جوان به شوخی اشاره به شکم قاسم‌بیك کرد و گفت:

ـ داخل آن چیست، قاسم‌بیك؟

قاسم‌بیك که گفتی جوابش را در آستین آماده داشت سر فرود آورد و گفت:

ـ گنجینه‌ای است پر از فضل و کمال، امیرزاده!

دختر زیبا و فتان آن چنان خندید که چند بار پشت اسب خم و راست شد. لحظه‌ای دیگر، هنگامی که کاروان آماده‌ی حرکت بود و سپیده‌ی صبح، چهره‌ی قاسم‌بیك راکاملا روشن‌کرده‌بود، دخترجوان‌به‌دقت درچهره‌ی وی نگریست وگفت:

ـ مثل این که من ترا باز هم دیده‌ام قاسم‌بیك!

قاسم‌بیك جواب داد:

ـ شاید در مراسم استقبال بوده باشد، امیرزاده!

دختر جوان با انگشت به وسط پیشانی خود فشار آورد و گفت:

ـ درست است قاسم‌بیك، درست است...آن روز تو و آن جوان که شنل پوست سنجاب روی شانه‌اش انداخته بود درست پشت سر هودج من در حرکت بودید...راستی که چه قدر عالی بود قاسم‌بیك...من به امیر قزغن‌گفتم حتما فوج شما را تشویق‌کنند، خیلی‌منظم‌و زیبا وباشکوه بود ...

قاسم‌بیك مشغول‌تعارف و تملق بود که دختر، دوباره ابروهایش را به هم کشید و گفت:

ـ راستی آن جوان که بود؟

قاسم‌بیك جواب داد:

ـ اوفرمانده ما ...تیمور ...پسرامیرترغای است. آری، تیمور ...پسر امیر.

قاسم‌بیك نگران بود که مبادا پرسش دیگری از او بشود و می‌خواست سخن خود را ادامه دهد اما دخترك حرف وی را برید و پرسید:

- خوب، حالا آن جوان کجاست... همان تیمور... پسر امیر ترغای؟

رنگ از روی قاسم‌بیك پرید و دخترك که دریافته بود ماجرایی در این میانه وجود دارد به سماجت خود افزود:

- چه طور... مگر اتفاقی افتاد؟ ... آیا لازم است که من مداخله کنم و از امیرقزغن...

قاسم‌بیك دستپاچه گفت:

- نه امیرزاده... نه... او همین جا است!

دختر جوان با حیرت در چشمهای قاسم‌بیك می‌نگریست و او به نقطه‌ای اشاره می‌کرد که تیمور از نظرش ناپدید شده بود.

درست در آن لحظه‌ای که تیمور مانند صاعقه زدگان از یك درد پنهانی و درونی رنج می‌برد و به خود می‌پیچید، دخترك بالای سرش رسید. رو به رو شدن با دختری که یك نگاه وی آتش به جان تیمور زده بود، درد او را فزون‌تر کرد. اما هرچه بود، آن دختر میهمان گرامی امیر قزغن‌بود وگذشته از آن تیمور نمی‌خواست دیگران پی به اسرار باطن وی ببرند. از این رو، وقتی دختر جوان را در برابر خود یافت کلاه از سر گرفت و دست بر سینه نهاد و سرش را تا نزدیك زانو در برابر دختر خم کرد.

دیدگان تیزبین تیمور اشتباه نمی‌کرد. شباهت‌عجیبی میان این دختر ناشناس و نگار، دختر صحراها وجود داشت که هرکس نگار را دیده بود، در نخستین برخورد می‌توانست بدان پی‌ببرد، همان قامت بلند، همان گیسوان مشگین، همان سینه‌ی برجسته، همان لبخند نمکین و همان‌طراوت ولطافتی که تیمور در سراپای وجود نگار دیده بود اینك مقابل چشم وی، به صورت یك امیرزاده که از بلخ به سمرقند آمده، میهمان امیر شهر بود، تجسم داشت.

تیمور در خاطر نداشت که هیچ‌گاه به آن حال افتاده باشد، حتی‌آن شبی‌که از روی نعش نگار گذشت و در چادر وی با جسد غرقه به خون جهانشاه و پدر نگار رو به رو شد. همه‌ی

دوستان او اعتراف داشتند که در تیمور یك قدرت پنهانی هست و به مدد این نیروی پنهان، قادر است سخت ترین حوادث را پشت سر بگذارد.

اما اکنون حتی این نیروی شگرف هم در وجود تیمور فلج و بی‌اثر شده بود.

تیمور که مدتها بود با گذشته‌اش وداع کرده بود اینك بار سنگین گذشته را روی شانه‌های خود حس می‌کرد: "نگار... پدرش... جهانشاه... گرگهای خاکستری... وای که چه قدر وحشتناك است. آری، مردم راست می‌گویند. من با پنجه‌های غرقه به خون چشم به دنیا گشوده‌ام!"

دختر جوان پرسید:

- شما را چه می‌شود، تیموربیك!

دهان تیمور نیمه بازماند. زبانش خشك شده بود. جوابی نداشت و ناچار تمجمج کرد:

- این عارضه‌ای موروثی است... فقط... بله، فقط چند دقیقه طول می‌کشد امیرزاده... امیدوارم... که مرا... خواهید بخشید!

در چشمهای قاسم‌بیك برقی درخشید او کارکشته‌تر و جهان دیده‌تر از آن بود که دروغ تیمور را باور کند، اما در عین حال نمی‌توانست بفهمد تیمور را چه چیز بدان گونه دستخوش انقلاب و هیجان ساخته است زیرا تا آن جا که قاسم‌بیك از عشق وعاشقی خبر داشت، می‌دانست عشق اگرچه با اولین نگاه ایجاد می‌شود اما در نخستین لحظه مردی مثل تیمور را بدان گونه از پای نمی‌اندازد.

دختر زیبا و فتان، که در حرکاتش وقار و آراستگی یك امیرزاده به خوبی احساس می‌شد، به نرمی گفت:

- پس ما منتظر می‌شویم تا این عارضه تمام شود تیموربیك!

تیمور می‌دید که چه گونه وقت گذشته، کم‌کم آفتاب روی کنگره‌های قصر تیغ انداخته است. از این رو بلافاصله روی اسب نشست و گفت:

- تمام شد امیرزاده، من در رکاب شما هستم!

قاسم‌بیك سرجای خود بازگشت و تیمور ملازم امیرزاده‌ی فریبا و دلربا گشت. آنها به سوی شکارگاه حرکت کردند، اما

هرچه پیش می‌رفتند و هرچه زمان بیشتر می‌گذشت شباهت عجیبی که میان امیرزاده‌ی بلخ و دختر صحرانشین انتهای دره‌ی شهر سبز وجود داشت بیش‌ازپیش ذهن جوان تاتاررا به خود مشغول می‌کرد تا بدان جا که گاهی لبان او تکانی می‌خورد و زیرلب زمزمه می‌کرد:

- نه این ممکن نیست!

آلجای میهمان زیباروی امیرقزغن که سخت تیمور را زیر نظر داشت، لحظه‌ای از وی غافل نبود. از طرف دیگر تیمورکه گاه به شدت در بی‌خبری فرو می‌رفت و از خود بی‌خود می‌شد، اطراف خویش را فراموش می‌کرد و حتی نام نگار را نیز برزبان می‌آورد.

همه‌ی اینها برای تحریك بیشتر حس کنجکاوی آلجای کافی بود و سرانجام در یکی از همان لحظات بی‌خبری به تیمور گفت:

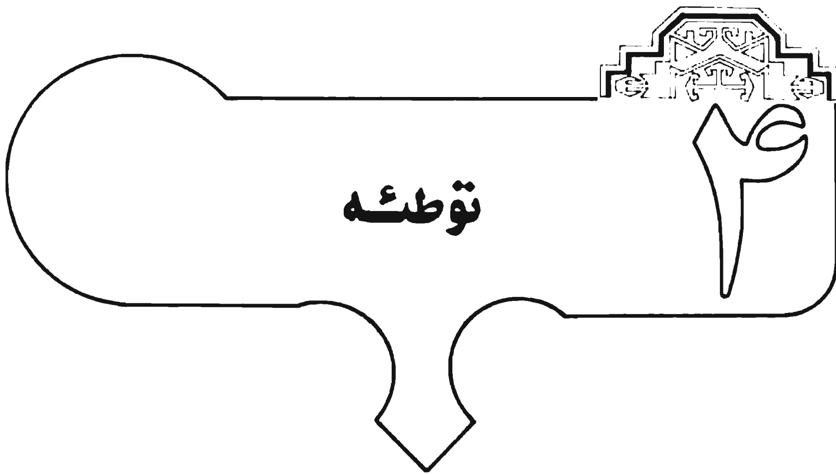
- آیا این نگار آن قدر زیبا است که حتی‌شکاری‌فرحبخش مانند امروز را نیز از یاد تو می‌برد؟

تیمور بی‌اختیار جواب داد:

- ولی نگار مرده است. مدتها است که او مرده!

همین کافی بود آلجای پرسشهای بیشتری به میان آورد و تیمور دیگرچاره‌ای نداشت مگر آن که حکایت خویش را بگوید. پس از لحظاتی چند، چنان می‌نمود که گفتی خود او بی‌میل نیست که درپی گذشت مدتها، با کسی‌درد دل کند. درد دل درباره‌ی نگار با کسی که شبیه نگار بود.

به این ترتیب، آلجای با زیرکی و فطانت دهان بسته‌ی تیمور را بازکرد و هنگامی که آنها به سوی شهر بازمی‌گشتند آلجای بسیاری چیزها از زندگانی تیمور می‌دانست و حال آن که تیمور فقط می‌دانست آلجای خواهر امیر حسین‌حکمران‌شهر بلخ است و نوه‌ی دختری امیر قزغن!



دو روز بعد، بار دیگر قزغن، تیمور را مامور تدارک مقدمات شکارساخت. تیمور رنگ زرد وچهره‌ی پژمرده و چشمان گود افتاده‌ی خود را گواه گرفت که بیمار است وشبهای اخیر را تا صبح بیدار و با تب دست و گریبان بوده است. اما امیر یک چشم قاه‌قاه خندید و گفت :

- اتفاقا من وقتی مثل تو جوان بودم هرگاه تب می‌کردم به شکار می‌رفتم ، و آن قدر پشت سر شکارها اسب می‌تاختم تا سراپایم از عرق خیس می‌شد و آن گاه خود را به کباب و شراب می‌بستم آن چنان که دیگر جایی در بدنم برای تب باقی نمی‌ماند!

تیمور می‌دانست که لجاج فایده ندارد علی‌الخصوص همین که دریافت قزغن نیز تصمیم دارد این بارهمراه میهمان زیبای خویش در شکار شرکت کند. از این رو سرگرم فراهم ساختن مقدمات شکار شد، اما به خلاف همیشه بار مسوولیت را یکجا به عهده‌ی قاسم‌بیک گذارد و خود با دردی که در سینه داشت غالبا به گوشه‌ای پناه می‌برد و ساعتها یکه و تنها به بازی تقدیر فکر می‌کرد.

آلجای، شاهزاده خانم زیبا و طناز، تمام‌گذشته‌ی تیمور را در خاطر او زنده می‌ساخت. گذشته‌ای که تیمور از آن گریخته ، به سایه‌ی امیر مقتدر سمرقند پناه آورده بود. آلجای، سایه‌ی نگار بود. تصویر مجسمی بود از نگار صحرانشین باوقار شاهانه، وعجب آن که با تیمور همان گونه رو به رو می‌شد و همان طور حرف می‌زد که نگار در پناه آن تخته سنگ بزرگ

انتهای دروازه‌ی آهن رو به روی تیمور قرار می‌گرفت و با وی سخن می‌گفت.

تفاوت موضوع تنها همین بود که نگار یك دختر صحرانشین بیش نبود و پدری داشت افلیج که قدرت جنبیدن در وی نبود. اما آلجای نوه‌ی قزغن امیر مقتدر ماوراءالنهر بود و خواهرحسین، سلطان بلخ. هرچه بود، اندیشه‌ی دورپرواز تیمور نمی‌توانست عاقبت ماجرای عجیبی‌راکه سرنوشت سرراه وی قرارداده بود پیش‌بینی‌کند و سرانجام‌تیمور محتاط و حسابگر پس از شبها و روزها فکر کردن،چاره‌ای ندید جز آن که اختیارعقل و زندگی خود را یکسره به دست تقدیر بدهد و از مقاومت در برابر مقدر دست بکشد.

روز شکار فرا رسید. با همان شکوه و ابهتی که مرتبه‌ی قبل آلجای از قصر امیرقزغن به سوی شکارگاه عزیمت کرده بود کاروان شکارچیان،درحالی که پیشاپیش آنان قزغن و نوه‌ی جوان و زیبایش اسب می‌تاختند رهسپار عرصه‌ی شکار گشت.

قاسم‌بیك دنیادیده، همچنان کنجکاوانه تمام حرکات و رفتار تیمور را زیر نظر داشت و می‌دید که مرد جوان چه گونه با اندوهی عمیق دست وگریبان است. مع هذا هنوزقاسم‌بیك نتوانسته بود رازغمی را که بر قلب تیمور سنگینی می‌کرد دریابد زیرا او از گذشته‌ی دوست جوان خود اطلاع‌چندانی نداشت و همین قدر می‌دانست ماجرای اخیر وی درست از هنگامی‌آغازشد که چشم‌اودرچشم‌امیرزاده‌ی طناز ودلربا افتاد.

به رسم معهود،در ابتدای شکارگاه هرکس طریقی را انتخاب کرد و به سویی تاخت و قزغن عده‌ای از همراهان خود را به تدارك ناهار گماشت،قرار ایشان نیز بر این‌شدکه هنگام ناهار در همان نقطه از جنگل که انبوه درختهای کهن منظره‌ای بس فریبا و بدیع بدان بخشیده بود به دور هم جمع شوند.

تیمور، برای فرار از دیدار آلجای همراهی‌با امیرقزغن را بهانه کرد و آن دو از یك سو، آلجای و قاسم‌بیك نیزاز سوی دیگر در شکارگاه به پیش تاختند.

تیمور تصمیم همراهی با قزغن را نیز نداشت و در پی فرصتی بود که خود را از نظرها دورکند و تك و تنها در

گوشه‌ای بیاساید. اعصاب خسته‌ی وی احتیاج به استراحت داشت و با آن که عاشق شکار بود، به خلاف همیشه آن روز دل و دماغ سر گذاشتن به دنبال شکار را در خود نمی‌دید. سرانجام در حالی که سگها هیاهو می‌کردند و سر و صدا ایشان با آوای جنگل به هم می‌آمیخت و قهقهه‌ی امیر قزغن میان آن همه سر و صدا قطع نمی‌شد تیمور خود را آهسته آهسته عقب کشید و موقعی که کاملا از قافله‌ی شکارچیان جدا ماند به سوی آبشاری رفت که در اعماق جنگل سراغ داشت. در آن گوشه از جنگل به جز صدای یکنواخت و دلپذیر آبشار صدای دیگری به گوش نمی‌رسید و آن آرامش تسکین بخش به جوان تاتار فرصت می‌داد با فراغ خاطر به کار شطرنجی بپردازد که از سالیان پیش سرگرم تکمیل آن بود.

تیمور، از کودکی به شطرنج علاقه داشت و چند سالی بود که در اندیشه‌ی تنظیم یك شطرنج بزرگ بود و آن روز نیز برای آن که اندیشه و گذشته و ماجراهای تازه‌ی زندگی خود را دست کم برای مدت کوتاهی به فراموشی بسپارد شطرنج بزرگ خویش را گشود و بدان مشغول شد.

شطرنج ساعتها تیمور را به خود سرگرم داشت و هنگامی به خود آمد که مدتی از ظهر می‌گذشت. احساس گرسنگی شدیدی به وی دست داده بود. خمیازه‌ای کشید، بساط شطرنج را جمع کرد و داخل خرجین نهاد و آرام آرام به سوی مدخل جنگل روانه گشت.

میان راه تیمور در جست و جوی بهانه‌ای بود تا بدان بهانه غیبت خود را نزد امیر قزغن توجیه کند. اما وقتی به وعده‌گاه رسید با منظره‌ایی رو به رو شد که هرگز انتظار آن را نداشت او منتظر بود در نقطه‌ای که صبحدم به عنوان وعده‌گاه تعیین شده، قزغن عده‌ایی را برای تهیه‌ی ناهار و بساط عیش در آن جا گماشته بود با بزم گسترده‌ی امیر مواجه شود، اما به جای امیر و بزم و ساقیان و خنیاگران وی جویی از خون بر دامان سبز رنگ جنگل جاری بود و اجساد سر و دست بریده‌ای در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. با نخستین نگاه، تیمور پی‌برد که حادثه‌ی خونینی در ساعات غیبت وی روی داده است. اما به جای آن که جلوتر برود با احتیاط از

راهی که آمده بود بازگشت و اسب خود را در محوطه‌ای که علفها و بوته‌ها و شاخه‌های سر در هم آن را از نظر پنهان داشته بود به درختی بست و خود مانند سایه‌ای از گوشه‌ی دیگر جنگل پیش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. از سکوتی که بر جنگل حکومت داشت تیمور دریافت که کسی در آن حدود باقی نمانده است و هنگامی که از این موضوع اطمینان حاصل کرد به صحنه‌ی وقوع حادثه نزدیکتر شد و این بار با مشاهده‌ی اجسادی که دفعه‌ی قبل فقط شبحی از آنها دیده بود چهره‌ی سواران خود را شناخت.

کم‌کم پرده از مقابل چشمان تیمور کنار می‌رفت و وحشت در رگهای او می‌دوید، آن چه می‌دید همه حکایت از توطئه‌ی شومی داشت. توطئه‌ای که شامه‌ی تیز تیمور تشخیص می‌داد مستقیما علیه امیر قزغن صورت گرفته است. اما سرنوشت امیر به کجا انجامیده، آلجای و قاسم‌بیك و بقیه‌ی سواران‌وشکارچیان چه شده، کجا رفته‌اند، اینها همه مسایلی بود که تیمور برای هیچ‌کدام نمی‌توانست جوابی پیدا کند.

جوان تاتار وقتی یقین‌کرد جواب پرسشهای خود را در جنگل نخواهد یافت تصمیم گرفت به شهر بازگردد، و چون می‌دانست خطر او را نیز مثل دیگران تهدید می‌کند آن قدر منتظر ماند تا شب فرا رسید و سپس اسب و لباس خود را در یکی از مزارع نزدیك شهر با جامه و الاغ یك مرد روستایی عوض کرد و پیش از آن که دروازه‌های سمرقند بسته شود با آن کسوت‌عجیب وارد شهر شد. وضع‌غیرعادی شهر آن چه را تیمور حدس زده بود تایید می‌کرد. اما او درست مانند یك روستایی بی‌خبر از همه جا بدون اعتنا به مردان مسلحی که دسته دسته در شهر می‌گشتند و در قیافه‌ی‌عابرین دقیق می‌شدند، از خیابانها و کوچه‌ها گذشت و در کوچه‌ی نیمه تاریکی، مقابل یك در چوبی کوتاه از الاغ‌خود پیاده شد و ضربه‌ای به در کوفت.

لحظه‌ای بعد، در چوبی کوچك روی پاشنه‌ی خود چرخید و چهره‌ی زنی با صورت کشیده‌ی استخوانی که هنوز آثاری از زیبایی درآن باقی بود میان دولنگه‌ی در ظاهرگشت.

تاتار جوان دست زیر چانه‌ی زن نهاد و گفت:

- دختر خوشگل بگذار بیایم تو!
زن خود را عقب کشید و با تعجب به سراپای تیمور خیره شد. اگر مرد جوان حرف نزده بود محال بود زن تشخیص بدهد که با چه کسی رو به رو است. تیمور در را پشت سر خود بست و پرسید:
- کسی این جا نیست؟
زن جواب منفی داد. تیمور گفت:
- پس می‌توانیم چند دقیقه حرف بزنیم!
و سپس به اتاقی قدم نهاد و در آستانه‌ی اتاق نشست.
آن جا خانه‌ی دوم قاسم‌بیك و آن زن دومین زن او بود. اما چون قاسم‌بیك وجود زن دوم خود را مخفی می‌داشت کمتر کسی به جز نزد یکترین دوستان او از وجود این زن و این خانه باخبر بود. از این جهت نیز تیمور فکر می‌کرد امن‌تر از خانه‌ی دوم قاسم‌بیك جایی برای وارد شدن و سر و گوش‌آب‌دادن وی پیدا نمی‌شود. زن رو به روی تیمور ایستاده بود. تیمور شتابزده گفت:
- هرچه می‌دانی بگو... هرچه می‌دانی و هرچه شنیده‌ای!
زن پرسید:
- مگر تو با آنها نبودی؟
تیمور سرش را تکان داد:
- نه! مرا یك شکار لعنتی فرسنگها با خود دوانید... بعد میان جنگل گم شدم... و هنگامی رسیدم که...
زن گفت:
- پس تو هیچ چیز را ندیدی!
- به جز اجسادی که آن جا افتاده بود... تقریبا هیچ چیز!
قطره اشکی در گوشه‌ی چشم زن دوید. تیمور سرش را پایین انداخت و درمقابل چشمش قیافه‌ی قاسم‌بیك نقش بست.
زن گفت:
- اکنون همه چیز روشن شده است... قازان خان و چند تن دیگر از امیران برای به دست گرفتن قدرت از مدتی پیش با هم تبانی داشته‌اند و فقط منتظر فرصتی بوده‌اند تا امیر قزغن را بدون دردسر بازداشت کنند...
تیمور زمزمه کرد:

ـ و امروز در شکارگاه این فرصت پیدا می‌شود!
زن ادامه داد:
ـ جاسوسان و خبرچینانی که برای قازان و همدستان او کار می‌کرده‌اند امروز صبح وقتی امیر قزغن نقطه‌ای را در ابتدای جنگل به عنوان وعده‌گاه معین می‌کند بلافاصله به امیر قازان خان خبر می‌دهند و قازان که می‌دانست قزغن به همراه عده‌ی قلیلی به شکار رفته است، هنگامی‌که آنها سرگرم عیش و نوش بوده‌اند غافلگیرشان می‌کند ... حوادث چنان برق‌آسا روی می‌دهد که امیر قزغن و همراهان او مجالی برای دفاع پیدا نمی‌کنند. تنی چند از سربازان که درصدد مقاومت برمی‌آیند کشته می‌شوند و قاسم‌بیك نیز زخم می‌خورد ... قزغن وقتی دفاع را غیرممکن می‌بیند تسلیم می‌شود و اکنون غیر از آنها که کشته شده‌اند، و تو که این‌جا نشسته‌ای، بقیه‌ی همراهان قزغن همگی در زندان به سر می‌برند ...
لحظه‌ای به سکوت گذشت و در حالی که تیمور سرش را میان دو دست گرفته، به فکر فرو رفته بود، زن گفت:
ـ این ماجرایی است که سربازان قازان خان سر کوچه و بازار نقل می‌کنند ... اکنون شهر در قبضه‌ی آنها است و قازان رسما به جای امیر قزغن نشسته است ... ولی در حقیقت اکنون فقط دلواپسی وتشویش برشهر حکومت می‌کند ...
تیمور ناگهان سر برداشت و گفت:
ـ تو باید به یك ماموریت فوری و حیاتی بروی!
زن دهانش از تعجب بازماند و پرسشی روی لبهایش خشکید:
ـ من؟
ـ بله ... تو ... ما نه فرصت زیادی داریم و نه عده‌ی چندانی. به علاوه من ترا خوب می‌شناسم که به وقتش یك قاسم‌بیك به تمام معنی هستی. بنابراین بامداد فردا، پیش از آن که سپیده طلوع کند تو باید رهسپار بلخ بشوی ... خیلی زودتر از آن که قازان و همدستان او فرصت پیدا کنند تصمیم خطرناکی درباره‌ی امیر وسایرین

بگیرند، تو همراه حسین، برادر آلجای خاتون و نوه‌ی امیر قزغن باید پشت دروازه‌های سمرقند باشی...
مخصوصا به حسین بگوکه یك لحظه فرصت را نباید تلف کند!

تیمور، بی آن که منتظر جواب شود جامه‌ی روستایی را به خود پیچید و از آن در کوچك بیرون آمد، در حالی که صدای او داخل دالان به گوش صاحبخانه رسید:

- خداحافظ دختر خوشگل!

درحقیقت تیمور تصمیم گرفته بود یکتنه با حوادث مبارزه کند و این تصمیم را ظاهرا بدان علت اتخاذ کرد که می‌دید با افول ستاره‌ی اقبال امیر قزغن، بار دیگر روزگار دربه دری و سرگردانی وی آغاز خواهد شد. اما این دلیلی بود که تیمور به وسیله‌ی آن خود را گول می‌زد.

او قمار بزرگ خود را درحقیقت به خاطر دلش آغاز کرده بود. دل سودازده‌ای که آلجای افسونگر با یك نگاه به غارت برده بود.

آلجای که در روزهای اول، تنها خاطره‌ی نخستین عشق تیمور را در خاطر وی بیدار می‌کرد اکنون تمام عرصه‌ی دل تیمور را در تسخیر خویش داشت و در آن حال‌که آلجای فتان و افسونگر زندانی قازان خان و سایر توطئه‌کنندگان بود تیمور قادر نبود لحظه‌ای آرام بگیرد. نه حق نان و نمك امیر قزغن، نه صرافت طبع ماجراجو، نه بیم از آینده و تجدید دوره‌ی سرگردانی و آوارگی هیچ‌کدام تیمور را به آن راه پر مخاطره نمی‌کشید، تنها به خاطر وجود آلجای بود که تیمور برای پنجه درافکندن با دشمنان خونخوار قزغن و شناکردن در جهت خلاف حوادث سیل‌آسا، خود را آماده می‌ساخت.
اما با همه‌ی این اوصاف هنوز تیمور حاضر نبود حتی‌در مقابل دل خویش به عشق آلجای اعتراف کند و یا در حقیقت هنوز جرات نداشت!

در همان حال که شیرزن سمرقندی، مطابق دستورات تیمور به سرعت باد و برق به طرف شهر بلخ پیش‌می‌رفت، تیمور نیز در نیمه راه شهر سبز بود. او تصمیم داشت محرمانه به شهر سبز وارد شود و به کمك گرگهای خاکستری قسمت دوم

نقشه‌ای را که برای خنثی کردن توطئه‌ی قازان خان طرح کرده بود به معرض اجرا بگذارد. تیمور می‌اندیشید که مبادا پیش از رسیدن امیر حسین به پشت دروازه‌ی سمرقند و یا بعد از افشای تصمیم وی، قازان خان برای یکسره کردن کاری که بدان مبادرت ورزیده بود قزغن را بکشد. البته تیمور غصه دار مرگ احتمالی امیر قزغن نبود، ولی یقین داشت که با کشته شدن امیر یک چشم نقشه‌های او نقش برآب می‌شود و ای بسا که به دنبال مرگ قزغن، قازان خان آلجای قشنگ او را نیز مانند کنیزی به حرمسرای خویش بفرستد. بنابراین حفظ جان قزغن یکی از خطوط اصلی نقشه‌ی تیمور به شمار می‌رفت و برای انجام این مقصود تیمور تصمیم جسورانه‌ای گرفته بود. او می‌خواست به کمک گرگهای خاکستری قزغن را پیش از آن که جانش در معرض خطر قرار بگیرد از زندان امیرقازان برباید.

یک بار دیگر در خانه‌ی کوچک جاکو سیف‌الدین، تیمور نقشه‌ی عجیب و مخاطره‌آمیز خود را با گرگهای خاکستری در میان نهاد و مثل همیشه دوستان دوران کودکی و نوجوانی وی، بی‌آن که سخنی بگویند با نگاههای آمیخته به تعجب چشم درچشم یک دیگر دوختند. این بار نیز تیمور منتظراظهار عقیده‌ی یاران خود نشد وهنگامی‌که از جا برمی‌خاست، گفت:

- وعده‌ی ما فردا سپیده‌دم در همین جا... البته تاصبح فردا هرکدام‌ازماوظیفه‌ای راکه به‌عهده داریم دنبال خواهیم کرد!

نقشه‌ی تیمور برای نجات قزغن، ازتصمیم وی نیزعجیب‌تر بود. زیرا به جزیی‌ترین حادثه‌ای امکان داشت راز آنهافاش شود و سر همگی به باد برود. مع هذا جوانان تاتار میثاقی را که با خون خود بسته بودند هنوز به خاطر داشتند و گذشته از این، فراموش نکرده بودند تیمور پس از ورود به خدمت امیر قزغن در همه حال از یاد یاران دوره‌ی کودکی غافل نمی‌ماند و هفته‌ای نمی‌گذشت که قاصدی از راه نرسد و پیام صمیمانه و هدایای نفیس از جانب تیمور برای گرگهای خاکستری به‌همراه نیاورد. تیمور به گرگهای خاکستری گفت:

- نجات امیر قزغن با عواملی که من در شهر سمرقند به اختیار دارم کار دشواری نیست. مشکل ما فقط در این

است که نمی‌دانیم زندان قزغن کجاست... یعنی هیچ‌کس نمی‌داند. و قازان این راز را به شدت مخفی می‌دارد، زیرا از طرفداران قزغن که هم قوی هستند و هم زیاد شدیدا وحشت دارد... کار مهم ما همین است که بفهمیم قزغن در کجا زندانی است... و اگر نقشه‌ی من با موفقیت اجرا شود ... و شما موفق شوید زندان امیر قزغن را پیدا کنید... بقیه‌ی کارها را خود من ترتیب خواهم داد!

غروب روزی که درست یك هفته از حکومت امیر قازان خان می‌گذشت کاروان عجیبی به پشت دروازه‌ی سمرقند رسید مرد جوانی که ظاهرا بر کاروانیان ریاست داشت و جامه‌ای زربفت به رسم امرای تاتار پوشیده بود دروازه‌بان را به حضور خواست وبه وی گفت که ما حامل پیام وهدایایی ازجانب حاجی بارلاس فرمانروای قبیله‌ی زرین و حاکم شهر سبز برای امیرقازان خان هستیم. بلافاصله پیك مخصوصی از کنار دروازه به سوی قصر امیر قازان شتافت تا او را از ورود میهمانان جدید آگاه سازد و چیزی نگذشت که یکی از سرداران امیر قازان به همراهی جمعی سوار در آستانه‌ی دروازه هویدا گشت وبه کاروانیان خوش آمد گفت و اعلام داشت که امیر قازان انتظار میهمانان خود را می‌کشد. کاروانی که ظاهرا پیام حاکم شهر سبز را برای قازان خان همراه آورده بود با سر و صدای زیاد راهی را که تا قصر امیر در پیش داشت پیمود به نحوی که در رهگذر این کاروان عجیب هزاران زن و مرد از سر و کول هم بالا می‌رفتند. پیشاپیش کاروان دسته‌ای از نوازندگان ترکمان با دف و نی آهنگهای شاد و فرحبخش می‌نواختند. به دنبال آنها کاروانی شتر در حرکت بود که گردنهای درازشان را زنگها و جرسها پوشانده بود و با هر قدم که شتران برمی‌داشتند صدها زنگ و زنگوله‌ی بزرگ و کوچك به فغان می‌آمد.

به دنبال شتران که هدایای حاجی بارلاس را برای قازان خان حمل می‌کردند، خنیاگران و رقاصه‌های زیبا و طناز تاتار درحالی که سراپایشان را لباسها و زینت آلات رنگارنگ جلوه می‌بخشید و بالاخره چهار مرد برجسته‌ی تاتار، سوار بر

اسبهای اصیل و آراسته به سلاحهای مرصع و کلاههایی از پوست سنجاب و نیم‌تنه‌ی پوست اسب دیده می‌شدند. این کاروان چنان مشغول کننده و چشم‌گیر بود که اگر در آن لحظه تیمور هم میان انبوه زن و مرد به تماشا ایستاده بود در شناختن قماری و جاکو و ایدکو و سلیمانشاه که به نام فرستادگان حاجی بارلاس حاکم شهرسبز به ملاقات قازان خان می‌رفتند دچار تردید می‌گشت. زیرا آن چهار جوان چنان در تغییر قیافه‌ی خویش استادی به خرج داده بودند که محال بود اگر آشنایی آنها را ببیند به هویتشان پی‌ببرد.

تیمور خبرداشت که عمویش حاجی‌بارلاس از قزغن متنفر است برای این که او چندین بار با هدایای بسیار به سمرقند آمده، کوشیده بود تا خود را به امیر قزغن نزدیک کند اما هر دفعه با تحقیر و بی‌اعتنایی قزغن رو به رو گشته بود. قزغن که مردان دلاور و شمشیرزن را دوست می‌داشت ذاتا از اشخاص حیله باز و ابن‌الوقت مانند حاجی‌بارلاس خوشش نمی‌آمد. با آمدن تیمور به سمرقند و تقرب او در دستگاه قزغن، این کدورت ریشه‌دارتر شد و تیمور که مطمئن بود قازان خان نیز از تنفر حاجی‌بارلاس نسبت به قزغن بی‌خبر نیست دوستان خود را با آن کاروان عجیب و هدایای خیره‌کننده به نام فرستادگان حاجی‌بارلاس به سمرقند فرستاد. در حالی که حاجی‌بارلاس هنوز درست و حسابی خبر نداشت در سمرقند چه خبر است و چه گونه قازان خان به جای امیرقزغن بر اریکه‌ی حکمرانی نشسته است.

نقشه‌ی زیرکانه‌ی تیمور در دو جبهه با موفقیت پیش می‌رفت. امیر حسین حاکم شهر بلخ به محض آن که پیام تیمور را دریافت و از قضایای سمرقند آگاه شد مردان خود را بسیج کرد و به سوی سمرقند تاخت. کاروان گرگهای خاکستری که به نام فرستادگان حاجی‌بارلاس به سمرقند وارد شده بود از دروازه‌ی بزرگ و مجلل قصر قازان خان گذشت و به سرسرای بزرگی که در انتهای آن امیر قازان خان بر جای قزغن تکیه زده بود قدم نهاد و در همان لحظه که چهار یار تیمور در برابر قازان خان برزمین بوسه می‌زدند مردی باجامه‌ی شبروان،

در حالی که نیمی از صورتش را نقاب بزرگی پوشانده بود به آستانه‌ی قصر بزرگی قدم نهاد و به دو نگهبان که چشمهای مورب و چهره‌ی پف کرده‌ی آنها نشان می‌داد از نژاد خالص مغولهای آسیای مرکزی هستند و ناگهان نیزه‌هایشان را در برابر سینه‌ی وی قرار داده بودند، گفت:

- مرا پیش فرمانده خودتان ببرید ... خبر مهمی برای ایلخان بزرگ دارم.

مغولها به هم نگاه کردند و سرانجام یکی از آنها نوک نیزه‌ی خود را روی مهره‌ی پشت مرد نقابدار گذاشت و گفت:

- راه بیافت!

مرد ناشناس در جهتی که نگهبان مغول اشاره کرده بود جلو رفت. زیر یك آلاچیق طبیعی و زیبا که شاخه‌ی سر درهم درختان به وجود آورده بود یك مغول قوی هیکل، با تمام مشخصات خوف انگیز مغولها قدم می‌زد. وقتی آن مرد مغول به سوی آن دو نگاه کرد نگهبان سر فرود آورد و به زبان مغولی چیزی گفت. مغول غول‌پیکر همان طور که سراپای مرد ناشناس را نگاه می‌کرد آهسته آهسته پیش‌آمد وهنگامی که تقریبا سینه به سینه‌ی ناشناس قرار گرفت با یك حرکت سریع و غافلگیرکننده دست پیش برد و نقاب مرد ناشناس را درید و به یك سو افکند.

از پشت نقاب چهره‌ی تیمور آشکار گشت. او در مقابل مرد مغول و حرکت ناگهانی او کمترین عکس‌العملی نشان نداد. نه لبهایش تکان خورد و نه مژه برهم زد. مغول‌قوی پیکر درحالی که آثار تعجب برصورتش نقش‌بسته بود باصدای خشن پرسید:

- پس تو هستی که با ایلخان کار فوری داری ... اوه ... اسمت را فراموش کرده‌ام!

تیمور می‌دانست که مرد مغول دروغ می‌گوید و برای تحقیر او است که اسمش را عمدا فراموش کرده است اما او فقط به کار خودش فکر می‌کرد. در جبهه‌ی سوم تنها خود او بود که می‌بایست نقش حساس و مهمی را ایفا کند و سرنوشت همه‌ی کسانی که طبق نقشه‌ی وی دست اندرکار برانداختن حکومت هفت روزه‌ی قازان خان بودند، در آن لحظه به تصمیم آن مغول بدقیافه و خشن بستگی داشت.

سکوت و ادب مصلحتی تاتار ماجراجو، سرانجام در فرمانده نگهبانان قصر ایلخانان اثر کرد و اندکی بعد، تیمور در مقابل ایلخان ایستاده بود.

ایلخان، همان مرد بی‌اراده‌ای بود که قزغن طبق مقررات یاسای چنگیز او را به عنوان سلطان برگزیده بود اما همه می‌دانستند که خان مغول در پنجه‌های قدرتمند قزغن عروسکی بیش نیست.

تیمور به خلاف نخستین مرتبه‌ای که در بارگاه قزغن با ایلخان دست نشانده رو به رو گشته بود، این بار با نهایت ادب و تواضع در مقابل وی ظاهر شد و هنگامی که با مقدمه چینی کوتاهی زمینه را برای اظهار مطالب خویش آماده ساخت در حالی که وانمود می‌کرد که گفتی از همه کس و همه چیز، حتی خود ایلخان و ستونها و دیوارهای بی‌زبان واهمه دارد آن چه را قبلا در ذهن خود آماده ساخته بود با چرب زبانی به میان نهاد:

- سرور من! می‌دانم که من دارم با جان خودم بازی می‌کنم... اما حق نمك خوارگی به من نهیب می‌زند بدون اعتنا به هر خطری که احتمال دارد در این راه وجود داشته باشد، وظیفه‌ی خود را انجام بدهم... خداوندگار من! شما می‌دانید که من نمك پرورده‌ی امیر قزغن هستم همان طور که من می‌دانم قزغن نمك پرورده‌ی شما است. اکنون مردی که من هستی خود را به او مدیون هستم در زندان است و هیچ کس نمی‌داند که چه برسر وی آمده است. کسانی که نمك قزغن را چشیده بودند بیشرمانه نمکدان شکسته، در توطئه‌ای که علیه او طرح شده بود هرکدام نقشی به عهده گرفتند. حالا همانها، همان نمك به حرامها، همان مردمان پست فطرتی که اکنون نیز در مقابل شما ایلخان بزرگ سر ارادت به زمین می‌سایند دست اندرکار توطئه بر ضد شما گشته‌اند، سرور من!

ایلخان در حالی که دهانش از تعجب بازمانده بود با قدمهای سریعی به طرف تیمور پیش آمد و عجولانه گفت:

- توطئه... توطئه برضد من؟

تیمور که از گوشه‌ی چشم آثار نیرنگ خود را در چهره‌ی ایلخان می‌نگریست و می‌دید چه گونه ترس و وحشت برسراپای وجودش غلبه کرده است جواب داد:

- زبانم لال سرور من که این گونه در مقابل خداوندگار خود سخن می‌گویم اما این حقیقت را به هیچ زبان دیگری نمی‌توانستم عرض کنم!

با این عبارات تملق آمیز تیمور قصد داشت ایلخان را بیشتر برای شنیدن مطالب خود تحریض کند. او نیزمثل همه‌ی مردم می‌دانست ایلخان یك موجود ضعیف و سست عنصربیشتر نیست که اگر لباس وعنوان او را از دستش بگیرند حتی قدرت و جربزه‌ی تکدی هم ندارد و از گرسنگی در گوشه‌ی معابر خواهد مرد. قزغن این وجود نمونه را از میان تمام شاهزادگان مغول یعنی نوادگان چنگیزخان دستچین کرده، ترتیب سلطنتش را فراهم ساخته بود، زیرا او به سلطانی نیاز داشت که مطلقا رای و اراده‌ای در هیچ امری از امور نداشته باشد و مانند موم به هرشکلی درآید. از این رو سخنان تیمور چنان در خان بیچاره اثر گذاشته بود که گفتی هم‌اکنون او را خلع کرده، به طرف مسلخ می‌برند. تیمور نیز منتظر همین نتیجه بود و هنگامی که دریافت تیرش به هدف اصابت کرده است، ادامه داد:

- سرور من! همه می‌دانند که چون امیر قزغن از خاندان جلیل تورا* نبود، هرگز نمی‌توانست داعیه‌های خیانتکارانه نسبت به ولینعمت خویش در سر بپروراند. علاوه بر این قزغن همواره وفاداری خود را به خداوندگار ثابت کرده بود. اما مردی که اینك به جای قزغن برکرسی امارت نشسته، منتسب به خاندان تورا است و همین انتساب سبب شده است که در مغز او اندیشه‌های جاه‌طلبانه به‌جوش آید ومقاصد خیانتکارانه‌ای را با همدستانش درمیان بگذارد.

خان مغول سرش را نزدیك آورد و آهسته گفت:

- پسر! می‌دانی که این حرفها بوی خون می‌دهد؟ ...

* خانواده‌ی سلطنتی مغول یا اولاد چنگیزخان، خاندان "تورا" خوانده می‌شدند.

تیمور سر فرود آورد و پاسخ داد:
- سرور من! همه چیز را می‌دانم. من قبلا به همه چیز فکر کرده‌ام و سرانجام به این نتیجه رسیدم که اگر سکوت کنم و آن چه را می‌دانم بر زبان نیاورم مثل دیگران نمک به حرامی بیش نیستم. و حال آن که من افتخار می‌کنم پسر امیر ترغای هستم، مردی که گوشه‌ی خانقاه را به کرسی حکمرانی ترجیح داد. مردی که چون نمی‌خواست در توطئه‌ی دولتمندان علیه بینوایان شرکت جوید دست از ریاست کشید و ریاست را برای مدعیان ناجوانمرد گذارد... آری وقتی چاکر آستان شما از این توطئه خبردار شد ترجیح داد ولو به قیمت جان او تمام شود همه چیز را نزد خداوندگار خویش فاش کند.
در این هنگام تیمور احساس می‌کرد توانسته است اعتماد ایلخان را به سوی خود جلب کند و بدین جهت بی‌آن که منتظر امر ایلخان شود، دنبال حرف خود را گرفت:
- خداوندگار من! قازان نمک به حرام با دوستان خیانتکار خود مجلس مشاوره‌ای دارد که هر دو شب یک بار و هربار در یک جا تشکیل می‌شود. آنها در اجتماع خود چنین تصمیم خیانتباری اتخاذ کرده‌اند اما بین محارم قازان یک نفر هست که حق نمک سلطان و امیر قزغن را فراموش نکرده است. او بود که این خبر را به من داد و از من خواست تا به هر وسیله‌ای هست به عرض خداوندگار برسانم. هرگاه یقین کنم که سلطان نسبت به این خاینین تصمیمی فراخور حالشان خواهند گرفت آماده هستم تا آن چاکر وفادار و حق شناس را نیز معرفی کنم.
در حقیقت تیمور داستان مجعولی را برای ایلخان نقل می‌کرد ولی هوش لعنتی وی به او الهام بخشیده بود که قازان درصدد چنین کاری هست زیرا که قازان برخلاف امیر قزغن مانعی برای تکیه زدن به تخت سلطنت و به دست گرفتن تمام قدرتها در مقابل نداشت. او خود نواده‌ی چنگیز بود و یاسای چنگیزی به وی اجازه می‌داد که سلطنت بکند. علاوه بر این قازان خان آن چنان مرد مجرب بازیگری نبود که مانند

قزغن یك ایلخان دست نشانده را به بازی بگیرد. ومثل پلنگ خودخواه و درنده بود. عقل تیمور به او نهیب می‌زدکه قازان خان پس از یکسره کردن کار قزغن به سراغ ایلخان می‌رود و خود قادر مطلق سرزمین وسیع ماوراءالنهر خواهد شد. بااین محاسبات تیمور داستان جعلی جلسات محرمانه‌ی قازان را سرهم کرد تا بخت خود را بیازماید. تیمور قماری را شروع‌کرده بود و در این قمار ناگزیر بود به خدعه، به دروغ، به فریب و هزار دسیسه دست بزند. اگراین قمار را می‌برد نخستین فتح بزرگ زندگی وی بود و اگردر قمار بازنده می‌شد سرش‌نیز همراه داعیه‌هایش منجمله آرزوی تجدید دیدار با آلجای افسونگر و هوشربا بر سر دار می‌رفت

این جمله‌ی آخری کار خود را کرد و هنوز کلمات آخرین بر لبان تیموز نقش نیانداخته بود که ایلخان متضرعانه، دستهایش را به طرف جوان تاتار دراز کرد و گفت:

- بگو ببینم ... بگو ببینم آنها می‌خواهند چه کاربکنند... از من ... از جان من چه می‌خواهند ... کیست آن کسی‌که برای تو چنین خبری آورده ... بگو ... زود باش بگو !

دستهای گوشتالو و سفید ایلخان آشکارا می‌لرزید. شخصیت درهم شکسته‌ی او در این لحظه از دو خصیصه‌ی متضاد ترکیب می‌گشت. همچون کودکی که احساس کند برای ربودن بازیچه‌هایش دسیسه‌ای در میان است و به مانند انسان بالغی که از توطئه به قصد جان خویش اطلاع یابد. تیمور که منتظر چنین لحظه‌ای بود بی‌اختیار چهره‌اش از هم شکفت و غرور پیروزی را در سراپای وجود خویش احساس‌کرد. اما به جای آن که جواب ایلخان را بدهد آهسته و با نوك پا به طرف پرده‌ای رفت که در شمال تالار، درست پشت کرسی مرصع ایلخان تا روی زمین کشیده شده بود و چنین به نظر می‌رسید که یکی از درهای متعدد تالار بزرگ را می‌پوشاند.

در مقابل نگاه حیرتزده و دهان نیمه باز ایلخان، تیمور با حرکت سریعی پرده را از جای کند و از پشت پرده، در میان دو لنگه‌ی نیمه باز درچهره‌ی زنی آشکار شد که بی‌اختیار از وحشت جیغ‌کشید و رنگش مانند مهتاب سفید گشت. زن زیبا که در ابتدا دست و پای خود را گم کرده بود

پس از لحظه‌ای تصمیم گرفت فرار کند ولی همین که به قصد گریختن روی خود را برگرداند تیمور به طرف او جست و گیسوانش را در میان چنگال گرفت و تاب داد و در حالی که زن جوان قدرت و اراده‌ی حرکت را از کف داده بود او را به درون تالار برد. ایلخان مات و مبهوت به این صحنه‌ی عجیب نگاه می‌کرد. او از خود می‌پرسید چه طور مردی بیگانه به خود جرات داده است دست به سوی یکی از زنان حرمسرای وی دراز کند، اما رشته‌ی افکارش را صدای خشن و خشم‌آلود تیمور از هم گسیخت:

- سرور من! می‌بینید که چه گونه شما را محاصره کرده‌اند! می‌بینید که چه طور نزد یکترین کسان شما را خریده، به جاسوسی گماشته‌اند؟ سرور من... زبانم بریده باد که این چنین سخن می‌گویم، ولی آنها که نقشه‌ی خاینانه‌ی قازان را اجرا می‌کنند. تنها با یك اشاره‌ی ارباب پلید خود می‌توانند درخوابگاه شماخنجری رادرون سینه‌تان جای دهند!

ایلخان تازه می‌فهمید که چرا تیمور دست به چنان عمل جسورانه‌ای زده است. بند بند وجود او از وحشت واضطراب می‌لرزید. دو کبوتر زیبای امنیت و آرامش که در قصر وی لانه داشتند ناگهان پریده، رفته بودند. با ورود یك مرد ناشناس گویی ایلخان از یك خواب‌عمیق بیدار می‌شد و آوای جغدی را بر کنگره‌ی قصر خود می‌شنید: آوای مرگ. مرغ‌وای سیه روزی و پریشان روزگاری!

تیمور نیز قدم به قدم با کمك حیرت انگیز حوادث پیش می‌رفت. هنگامی که او در تالار مشغول گفت و گو با ایلخان بود چشمان تیزبین و کنجکاوش نیز بی‌کار نبود و ضمن همین کنجکاوی بود که متوجه شد پرده‌ای در شمال تالار به طور محسوس تکان می‌خورد. او کنجکاوتر شد و سرانجام یقین حاصل کرد کسی پشت آن پرده هست و چون می‌دانست در شمالی تالار، یعنی همان دری که مخصوص ورود و خروج ایلخان است مستقیما به اندرون و حرمسرای قصر منتهی می‌شود سوء ظنی در دلش راه یافت. او می‌دانست پشت هر کدام از درهای دیگر تالار دو نگهبان ایستاده‌اند و مجال

این که کسی از طریق درهای دیگر به سخنان و جریانات داخل تالار توجه کند باقی نمی‌ماند. تنها دری که از پشت آن امکان داشت کارها و گفت و گوها و اسرار ایلخان زیرنظر گرفته شود همان دری بود که در پشتش کسی نمی‌ایستاد. سوء ظن تیمور را بیشتر این نکته تقویت کرد که پرده هر چند لحظه یك بار تکانی می‌خورد و پیدا بود کسی که پشت پرده ایستاده است سعی دارد خود را میان در و پرده مخفی سازد که نه از آن طرف دیده شود و نه از این طرف.

تیمور زن جوان را همچنان که گیسوانش میان پنجه‌ی نیرومندش بود، به جلو راند و به وسط تالار آورد.

ایلخان قدمی به جلو نهاد و به زبان مغولی چیزی از آن زن پرسید که تیمور نمی‌توانست معنای آن را دریابد. اما زن بدبخت را می‌دید که با بدن مرتعش زبانش بند آمده، در جواب دچار مشکل شده است. لحظه‌ای بعد تیمور آثار خشم شدیدی را در چهره و چشمهای ایلخان مشاهده کرد و آن گاه ایلخان دو کشیده‌ی محکم به دو گونه‌ی زن نواخت که اگرموهایش درچنگال تیمور نبود نقش زمین گشته بود.

ایلخان سپس با قدمهای تند به طرفی رفت و طناب ابریشمینی را که در کنار پرده‌ای آویخته بود سه بار به طرف پایین کشید و سه ناقوس با آهنگ بلند و موزون، سکوت عمیقی را که برفضای قصرحکومت داشت درهم شکست.

چند لحظه بعد، مغول غول‌پیکری که در باغ قصربا تیمور رو به رو شده بود شتابزده از در وارد گشت و چنان سراسیمه به نظر می‌رسید که فراموش کرد مطابق مرسوم ادای احترام کند. از پشت در صداهای درهم و برهمی به گوش می‌رسید و پیدا بود عده‌ای در رفت و آمد هستند اما همگی آنها انتظار می‌کشیدند تا ببینند فرمانده نگهبانان قصر از داخل تالار چه خبری همراه خواهد آورد.

درون تالار، در حالی که مرد مغول با تعجب به تیمور و زن حرمسرای ایلخان می‌نگریست مواجه با فرمان خشم‌آمیز ایلخان شد. تیمور نفهمید که ایلخان چه گفت، اما هنگامی‌که چند مرد مسلح به اشاره‌ی فرمانده خود وارد تالار شدند و زن بخت برگشته را درمیان گرفته، به خارج بردند تیمور دریافت

در این قسمت از بازی هم که تصادف صحنه گردان آن بود پیروز شده است.

وقتی دوباره ایلخان و تیمور تنها شدند، ایلخان به کلی تغییر کرده بود. اندکی در طول و عرض تالار قدم زد و آن گاه سینه به سینه‌ی تیمور ایستاد، دست روی شانه‌ی تاتار جوان گذارد و گفت:

- می‌بینی پسرم... هیچ معلوم نیست این جا چه خبر است. آدم به چشم خودش نمی‌تواند اعتماد کند، حالا می‌فهمم که حق با تو است... آری حق با تو است!

در کلمات ایلخان اندوه و اضطراب و سوء ظن عجین شده بود. اکنون او چنان خود را تنها و بی‌کس حس می‌کرد که می‌خواست خود را در پناه میهمان ناشناس قرار دهد. دیگر نوبت ایلخان بود که حرف بزند زیرا تیمور به نتیجه‌ای که می‌خواست دست یافته بود. تیر او به هدف نشسته، قمار خطرناك را برده بود. به همین جهت در جواب ایلخان تنها چند کلمه‌ی تملق‌آمیز گفت و عرصه‌ی گفت و شنود را برای حریف باز گذاشت. ایلخان همان طور که دستهایش را پشت سر قلاب کرده بود و سر به گریبان، با سیمای متفکر و مغموم به قدم زدن ادامه می‌داد، گفت:

- پسر جان... گفتم آن زن نمك به حرام را شکنجه دهند و زیر شکنجه از وی اقرار بگیرند که برای چه کسی در پشت اتاق من جاسوسی می‌کرده است...

لحظه‌ای به سکوت گذشت و سرانجام ایلخان پرسشی را که تیمور منتظر آن بود، بر زبان آورد:

- خوب، پسرم!... فرض می‌کنم همه‌ی حرفهای تو درست باشد. در آن صورت چه کار باید کرد؟

تیمور گفت:

- خداوندگار من! تا قزغن زنده است آنها به شما آزاری نخواهند رساند. بنابراین ما باید فعلا همه‌ی قوای خود را صرف حفظ جان امیرقزغن کنیم.

ایلخان، بلااراده تصدیق کرد:

- بله بله، حق با تو است پسرم... اما عجیب این است که هیچ‌کس از حال قزغن خبر ندارد. حتی من!

لبخندی در گوشه‌ی لب تیمور شکفت:
- سرور من! برای همین است که من این جا آمده‌ام...

کاروان گرگهای خاکستری که در لباس فرستادگان حاجی بارلاس در بارگاه امیر قازان قدم نهاده بود، به گرمی استقبال شد. هدایای خیره کننده و سرگرمیهایی که یاران تیمور تدارک دیده بودند قازان زیرک و مظنون را که ازسایه‌ی خودش هم می‌هراسید، چنان مشغول داشت که هرگز به ذهن او نگذشت در پس این بازی چه نقشه‌ی خطرناکی علیه او طراحی شده است. رقاصه‌های زیبا بلافاصله پس‌از ورود به بارگاه رقص شورانگیزی آغاز کردند و نوازندگان چیره دست نیز همراه آنها چشمها را خیره ساختند و گوشها را نوازش دادند و ساقیان چربدست با گرداندن جامهای گوارای می کهنسال در اطراف بارگاه هوش از سر قازان و امیران و وزیران او ربودند، به طوری که وقتی نوبت به جوانان تاتار رسید دیگرهوش و گوشی باقی نمانده بود تا نسبت به ایشان ظنین و مشکوک شود.
قازان پیام ساختگی حاجی‌بارلاس را از قماری که با عنوان سالار کاروان و فرستاده‌ی مخصوص حاجی‌بارلاس‌حاکم شهر سبز در برابر وی ظاهر شده بود، دریافت داشت و چون می‌دانست که سابقه‌ی خصومتی میان حاجی‌بارلاس و امیرقزغن وجود داشته است جامی هم به سلامتی حاجی نوشید و میهمانان را به شام دعوت کرد. به زودی بوی مطبوع‌کباب گوشت اسب و انواع‌اغذیه و خورشهای رنگین فضا را انباشت.
قازان مست و خراب، به قماری افتخار داد تا در کنار دست وی بنشیند و هنگامی که قماری فرصت‌را مساعد یافت با دلی لرزان به ایفای وظیفه‌ی اصلی‌واساسی‌خویش‌پرداخت.
قماری وظیفه‌ی حساسی به‌عهده داشت. تا این لحظه در رفتار آنان چیزی که محرک سوء ظن امیر قازان سفاک و بیرحم واقع‌شود. وجود نداشت. اما امکان این بود که نقش اصلی و هدفی که گرگهای خاکستری از این نیرنگ ورنگ‌کردن امیرقازان درنظرداشتند سوء ظن مرد خطرناك را برانگیزد.
با این حال قماری، موقعی را برای اجرای نقشه‌ی تیمور

انتخاب کرد که قازان سر از پا نمی‌شناخت. در آن لحظه قماری سرش را نزد یك گوش قازان برد و آهسته گفت:

- امیر به سلامت باشد، ولینعمت ما حاجی‌بارلاس ما را مامور کرده است با کسب اجازه از حضرت امیر حساب خرده‌ای را هم که از سالها پیش میان او و قزغن ناپاك باقی‌مانده است به وسیله‌ی یك هدیه و یك پیام با او تسویه کنیم.

قازان خان چشمان ریز و کجش را که از فرط میگساری به رنگ خون درآمده بود مستقیماد رچشم قماری دوخت وپرسید:

- چه گفتی ... پیام و هدیه؟

قماری دست روی سینه گذاشت و سرش را خم کرد وگفت:

- بله مخدوم من! هدیه و پیام!

آن گاه به جاکو که او نیز با دقت مراقب آن گفت و گو بود روی کرد و چشمکی زد. جاکو دست از روی خنجری که درآستر نیم تنه‌ی یراق‌دوزی خود پنهان کرده، فقط سوراخ کوچکی برای استفاده از آن در مواقع ضرورت تعبیه کرده بود برداشت و تعظیم کنان به سوی صندوقچه‌ای رفت که آن مردان به نام هدایای حاجی‌بارلاس به تالار بارعام قزغن آورده بودند.

از میان آن صندوقچه، جاکو کلاه بوقی عجیب و غریبی که معمولا مسخره‌ترین دلقکها هنگام مسخرگی به سر می‌نهادند بیرون آورد و همان طور تعظیم‌کنان جلو رفت و آن رادرمقابل قازان خان روی زمین نهاده. بقیه‌ی اهل مجلس چنان مست و مدهوش و به کار لهو و لعب مشغول بودند که اصلا متوجه آن چه در صدر تالار می‌گذشت نگشتند.

قازان خان هم نصف حواسش به مجلس بود ونیم‌دیگرآن متوجه قماری و جاکو. هنگامی که جاکو کلاه بوقی را در برابر قازان خان گذاشت، قماری به آن اشاره کرد و گفت:

- سرور من این است هدیه‌ی حاجی‌بارلاس حاکم شهر سبز برای قزغن متفرعن که به همت و اراده‌ی خداوندگار اینك مثل شغال در تله نشسته است!

کلاه بوقی چنان مسخره و مضحك تزیین شده بود که قازان به دیدن آن دست روی شکم گذاشت و چند دقیقه‌ای به صدای بلند خندید. بعد ناگهان قیافه‌اش به‌هم‌رفت و گفت:

- هدیه‌ی قشنگی است ودرخورآن مرد دوزخی نیزهست...
قماری به فراست دریافت که قازان می‌خواهد توضیح بدهد امیر قزغن دور از چشم همه کس و در محلی مخفی زندانی است و در حقیقت هدیه‌ی حاجی بارلاس به دست وی نخواهد رسید. بدین جهت قماری پیشی گرفت و قبل از آن که قازان جواب صریح و قاطعی به وی بدهد ضمن مقداری تعارف و چاپلوسی آهسته گفت:
- امیر می‌دانند که ولینعمت ما حاجی بارلاس چندین بار جهت ادای احترام نسبت به قزغن که حاکم وقت و مورد احترام همه بود به سمرقند آمد و پیشکشهایی را که قزغن نشان داد لیاقت هیچکدام آنها را ندارد به عنوان زاد راه تقدیم وی کرد، اما هر دفعه قزغن مغرور ومتکبر، مردی که هرگز تصور نمی‌کرد روزی از اریکه‌ی قدرت به زیر کشیده شود، ولینعمت ما را در نزد همگان تحقیر کرد و بدون هیچ علت و سببی علنا نسبت به وی بدرفتاری نشان داد. آن روز حاجی بارلاس ولینعمت ماجز تحمل این رفتار خارج از ادب و اهانت آمیز قزغن کاری نمی‌توانست بکند، ناچار طبق رای خردمندان آن قدر به انتظار نشست تا چنین روزی فرا رسید و روزگار دست قزغن را بست، در این حال امیر باید به مخدوم‌من حق بدهند که اگر بیش از هرکسی در جشن سرکوفتن آن افعی خطرناك یعنی قزغن شادمان است و از تهدل خود را مسرور احساس می‌کند و ما را مامور داشته است گرم‌ترین درودها و تحیات او را به آستان خداوندگار معروض داریم...
قازان که می‌دید پرحرفی میهمان تاتار او کم‌کم حواسش را از آن مجلس بزم بازمی‌دارد، بنا به تاکید گفت:
- بله، بله... اینها همه را می‌دانم...
و سپس سیب درشتی از سبد مقابل خود برداشت و به وسط بارگاه پرتاب کرد. سیب سرخ چرخ‌زنان فضا را شکافت و دهها پیاله‌ی پر از می را که یك شعبده باز تردست برای سرگرم داشتن اهل مجلس نوك دماغ‌خود روی هم چیده بود واژگون ساخت. پیمانه‌ها واژگون شد و شراب سرخ رنگ

به طرز مسخره‌ای به سر و صورت شعبده باز ریخت. سکوتی که عملیات حیرت آور شعبده‌باز در مجلس ایجاد کرده‌بود تبدیل به طوفانی از نعره‌ها و خنده‌های مستانه گشت. مستان، در همان حال مستی هم حواسشان جمع بود و می‌فهمیدند تا قازان از شاهکار شیرینکاری خود می‌خندد و ریسه می‌رود آنها هم باید قهقهه را ادامه بدهند خاصه این که از همه بیشتر خود شعبده باز مراقب اوضاع بود و وقتی دریافت چه کسی او را مورد مسخره قرار داده، زحماتش را به هم زده است در حالی که قطرات شراب از هر گوشه‌ی موی و رویش می‌چکید، شکلك می‌ساخت و برخنده‌ی مستان می‌افزود.

در این حال قماری فرصت یافت که دوگیلاس پیاپی به قازان بنوشاند و هنوز قازان به حال طبیعی بازنگشته بود که قماری گفت:

- راستی چه خوب بود قزغن را هم با این کلاه بوقی در وسط همین تالار می‌رقصاندیم تا بساط عیش امیر از هر جهت تکمیل شود.

قازان با کف دست، محکم به پشت قماری کوفت و گفت:

- بد نگفتی رفیق! من هم مدتها است دلم می‌خواهد این مردك یك چشم را در مجلس شراب حاضر کنم و ببینم که از غرور جهنمی او تا چه حد کاسته شده است!

قازان خان به مرد بلند بالایی که دست به سینه پشت سر وی ایستاده بود و خنجری مرصع بر کمرش می‌درخشید اشاره‌ای کرد و زیرگوش او چیزی گفت. مرد که از تعجب خشکش زده بود چند لحظه مات و مبهوت در قیافه‌ی امیر قازان نگریست ولی قازان مشت محکمی به سینه‌ی وی کوفت و آهسته ولی خشمگین گفت:

- احمق، تو خیال می‌کنی من مست شده‌ام؟

و به دنبال این اعتراض جام شرابی را از کنار دست خود برداشت و به صورت آن مرد پاشید. مرد، برای آن که اهل مجلس وضع مسخره‌ی او را نبینند بلافاصله پشت به حاضران کرد و به سرعت از در خارج شد. همان لحظه میان قماری و جاکو نگاهی رد و بدل گشت. جاکو نیز سیبی را از مقابل خود برداشت و درون پیاله‌ی شراب قرار داد. با این

حرکت ساده که علامت قرارداد ی مردان تیمور بود، یکی از چند نفر مردی که ظاهرا به عنوان خدمه هدایا و پیشکشهای حاجی‌بارلاس را به داخل بارگاه امیر قازان حمل‌کرده، خود به حال احترام نزد یك در جنوبی تالار بزرگ دو زانوروی زمین نشسته بودند، مثل سایه از بارگاه بیرون خزید. درست همان وقت که جاکو سیب را داخل پیاله گذاشت، ناگاه دو مرد با شمشیرهای آخته به وسط بارگاه پریدند. دسته‌ی نوازندگان ترکمان نیز شروع به نواختن آهنگ تند و هیجان‌انگیزی کردند که همراه آن دو مرد ترکمان با کلاههای پوست قره‌کل، نیمتنه‌ی سرخ و شلوار حریر آبی، مانند دو شیطان مجسم، به رقص عجیب و هیجان‌بخشی به نام رقص شمشیر پرداختند.

هرچه آهنگ اوج می‌گرفت ضربات شمشیر دو مرد ترکمان هم سریعتر و شدیدتر می‌شد. هرکدام آنها به سرعت غیرقابل تصوری از میان دایره‌ها و از بالا و پایین خطوط صاف و کجی که شمشیر آن دیگری در فضا ترسیم می‌کرد، می‌گذشتند. یك لحظه، تنها یك لحظه غفلت یا سهو کافی بود که با ضربات پیاپی و سریع و پرقدرت شمشیر آخته سر یا دست یا کمر و یا پای یکی از دو بازیگر، مثل خیار به دو نیم شود. از همین رو در تمام لحظاتی که دو بازیگر هنرمند رقص عجیب وحیرت‌انگیز خود را ادامه می‌دادند، بین آنها که به ترتیب اهمیت و مقام و منزلت خویش در طرفین تالار روی تشکچه‌های پرقو نشسته، هرکدام خمره‌ای شراب نوشیده بودند یك نفر قادر نبود سر جای خود آرام بگیرد و همگی از هیجان گاهی می‌نشستند و گاهی برمی‌خاستند. تنها امیر قازان بود که هرچند از این رقص تماشایی لذت می‌برد اما همچنان خونسرد نشسته بود و گفتی انتظار داشت خطای کوچکی رخ بدهد و با پریدن دست یا سر یکی از دو مرد به طرف سقف، اندك نقیصه‌ی بزم نیزکامل‌شود و یاد آن شب خوش‌برای همیشه‌درخاطرش بماند!

در همان لحظه، درست وقتی که امیرقازان باخونسردی رقص سهمگین دو نفر ترکمان را تماشا می‌کرد و به قماری، نماینده‌ی قلابی حاجی‌بارلاس می‌گفت: ”بیا بنوشیم به شادی ولینعمت تو و دوست ما حاجی‌بارلاس که امشب بساط بزم ما

را رونقی تازه بخشیده است" در نیمه راه بلخ و سمرقند سپاهی که به شتاب راه می‌پیمود، به قصد چند ساعت استراحت و تدارك علیق و گرفتن گرد راه و عرق خستگی از بدن اسبها و بالاخره دمی آسودن و نان و آبی خوردن و نوشیدن میان جنگلی دور از نظرها که ضمنا به آبادی کوچکی نزدیك بود، اتراغ کرد· بر این سپاه مرد جوانی ریاست داشت که در چهره‌ی زیبا و مردانه‌اش اثر دلاوری، ذکاوت، فتوت، حوصله و در عین حال ماجراجویی و بیباکی مثل گوش و چشم وبینی، با نخستین نگاه به چشم می‌خورد· او امیر حسین برادرآلجای و نوه‌ی دختری امیر قزغن بود· حسین نگران، خشمگین و عجول به نظر می‌رسید· هم‌صحبتش که زنی بود با صورت استخوانی و ته مانده‌ای از یك زیبایی به باد رفته، سعی داشت او را تسلی دهد و مطمئن بدارد:

- من، بر سر شاهرگهای گردنم شرط می‌بندم به هیچ کدام آنها آسیبی نرسیده باشد· امیر، شما تیمور را نمی‌شناسید· اگر او را می‌شناختید شما هم مثل من عقیده پیدا می‌کردید که تا وقتی تیمور زنده است یك مو از سر امیر قزغن و آلجای خاتون کم نخواهد شد···آه چه بگویم· حتما اگر تیمور در پی یك شکار سرگردان نشده بود و آن روز مثل دیگران به وعده‌گاه برمی‌گشت، هیچ کدام از این اتفاقات رخ نمی‌داد···

بعد، اشك در چشم آن زن حلقه می‌زد و آهسته، آن چنان که فقط خودش می‌توانست بشنود، ادامه می‌داد:

- حتی قاسم‌بیك هم زخم نمی‌خورد وبه‌زندان نمی‌افتاد!

همان لحظه، درست در آن موقعی که امیرحسین سپاه خود را در نیمه راه بلخ و سمرقند به قصد ساعتی آسودن پیاده کرد، ارابه‌ای که درون آن چند مرد مسلح نشسته بودند و به وسیله‌ی ده سوار مشایعت می‌شد، از دروازه‌ی شهرگذشت و به سوی نقطه‌ای در سمت جنوب‌غربی تاخت·

کاروان، چند دقیقه این طرف دروازه توقف‌کرد تا دروازه‌بان دریافت با چه کسانی طرف‌گفت و گو است·آن گاه با چشمان خواب‌آلود و در حالی که بی‌اختیار زیرلب‌غرولند

می‌کرد ،دروازه را گشود و اهرم را که به وسیله‌ی دهها متر طناب ضخیم مقید شده بود ،آزاد ساخت، پل بزرگ آهسته پایین آمد و سرانجام سواران با ارابه‌ای که همراه می‌بردند ، از پل گذشتند و پل دوباره بالا رفت و دروازه نیز بسته شد.

وقتی کاروان کوچك به آن طرف دروازه رفت سواری که خود را پشت یك دیوار بلند ولی مخروبه پنهان کرده بود، از اسب به زیر آمد و زیرلب غرید:

- لعنت بر شیطان!... این هم از بخت نامبارك ما که اگر پایمان به دریا برسد، دریا خشك می‌شود! با چه زحمتی این چند نفر خبیث را تعقیب کردم و با این حیوان نجیب بی‌زبان چه حقه‌ها زدیم تا مبادا دیده شویم حالا تازه ما این طرف دروازه ماندیم و آنها رفتند به آن طرف، بسیار خوب... حالا باید فکری کرد که فکر باشد!

در همان لحظه ، درست آن هنگام که دروازه‌بان سرگرم گشودن دروازه‌ی غربی سمرقند بود، ایلخان میهمان ناخوانده‌ی خود را به اتاق دیگری که در آن سفره‌ی غذا چیده شده بود دعوت کرد. گفت و گوی آن دو ساعتها طول کشید، اما هنوز به نتیجه نرسیده بود. تیمور به ایلخان می‌گفت:

- سرور من! شما کماکان سلطان ماوراءالنهر، سرزمین موروثی جغتای فرزند ایلخان بزرگ هستید. هنوز شما دارای قدرت ومکنت و سپاه و زر و مملکت هستید. اگر از این قدرت و امکانات به موقع خود استفاده نشود، به زودی هیچ کدام آنها در اختیار شما نخواهد بود... البته مرا خواهید بخشید که جسورانه حرف می‌زنم ، ولی یك خدمتگزار واقعی غیر از این چه می‌تواند بگوید ؟

ایلخان در جواب تیمور بیشتر سکوت می‌کرد و پیدا بود که در ضمیر خود با اندیشه‌های درهم و برهمی دست و گریبان است. تا آن لحظه تیمور عقیده داشت که بعد از کشف زندان امیر قزغن باید به آن جا حمله برد وقزغن راآزاد ساخت و الا هر لحظه ممکن است که قازان خان تصمیم به قتل قزغن بگیرد و همه چیز به نفع قازان خان خاتمه پذیرد.

ولی ایلخان آدمی نبود که به این سهولت تسلیم چنین

نظری بشود، زیرا در حقیقت این کار در حکم اعلان جنگ با قازان خان بود و قازان نیز تا آن لحظه حریم ایلخان را مورد تجاوز قرار نداده بود.

سرانجام ایلخان سکوت را شکست، اما نه برای آن که به درخواست تیمور پاسخ بدهد بلکه جهت دعوت وی به شام.

تیمور دعوت ایلخان را پذیرفت تا شاید ضمن شام موافقت او را جلب کند: او می‌دید قانع کردن ایلخان به این که خطری جان و هستی و سلطنتش را تهدید می‌کند به مراتب آسانتر بوده است تا کمك گرفتن از وی برای حفظ خودش. این درس بزرگی بود که تیمور می‌آموخت: "ترسوها به آسانی سرشان را تسلیم دژخیم می‌کنند از بیم آن‌که مبادا ضمن مقاومت مشتی بخورند و از بینیشان خون جاری شود"!

در اتاق دیگری که با انواع اثاثه‌ی مجلل و زیبا و قیمتی، به خصوص عروسکها و مجسمه‌ها و ظروف خیره کننده‌ی چینی و هندی تزیین شده بود، برای ایلخان و میهمانش سفره‌ی اشتها انگیزی گسترده شده بود. تیمور سعی داشت نشان دهد اعتنایی به آن همه زیور ندارد. اما از اعماق دل، ندای احساسش را می‌شنید که می‌گفت: "به خدا قسم این قصر را گویی برای من ساخته‌اند و آلجای ... آه که حاضر بودم امشب آخرین شب عمرم باشد و همین واپسین شب زندگی را در این قصر افسون‌آمیز با آلجای افسونگر به سر آورم."

در هر گوشه‌ای از سفره غذای ماکول و مطبوعی چیده شده بود. تنی چند محافظ مسلح و چند نفری خدمتکار با لباسهای مخصوص مغولها درحاشیه‌ی اتاق دیده می‌شدند. صدای ملایم سازی خوشنوا که خنیاگران در اتاق مجاور می‌نواختند بر لذت غذاهای گوناگون می‌افزود اما تیمورکه در اندیشه‌های دیگری بود، میل چندانی به شام خوردن نداشت و چشمانش در میان سفره غذای بخصوصی را جست و جو می‌کرد تا شاید اشتهایش را تحریك کند. درست در وسط سفره نگاه تیمور روی ظرف نسبتا بزرگی‌که محتوای آن را سرپوشی از نظر پنهان می‌داشت دوخته شد. خودش هم نمی‌دانست زیر آن سرپوش چه گونه خوراکی هست که تا این درجه او را به خود جذب می‌کند. هرچند با تمام حواس‌کوشش داشت

متانت خود را در برابر ایلخان و در قصر وی حفظ کند، اما بلافاصله پس از آن که جامی از شراب مخصوص چینی نوشید و پیاله‌ی زرین آن را به دست ساقی نازك بدن سپرد، روی سفره نیم‌خیز شد و پوشش نسبتا بزرگ آن ظرف را که اندکی دور از دسترس او بود، برداشت. سرپوش از جنس چینی و نسبتا سنگین بود. ولی همین که محتوی آن ظرف بزرگ آشکار شد چنان دست قدرتمند تیمور لرزید که سرپوش چینی روی دهها ظرف دیگر افتاد و همه با سر و صدای زیاد درهم شکست. دانه‌های عرق پیشانی تیمور را پوشانده، دهانش بی‌اختیار باز مانده بود. نگاه تیمور لحظه‌ای دیگرروی محتوی ظرف بزرگ و سپس به چهره‌ی ایلخان دوخته شد. به نظر می‌رسید مثل یك آدم کور و کر نه چیزی دیده، نه صدایی شنیده، زیرا با خونسردی، همان طور که شام خوردن را شروع‌کرده بود، بدان ادامه می‌داد. تیمور با حیرت و خشم به اطراف اتاق، در سیمای محافظین، مستخدمین، و ساقی زیبا روی چشم بادامی نگریست. نگهبانان مانند مجسمه سرشان را بالا گرفته، ایستاده بودند. دیگران نیزمانند پیش، همین که میهمان گرامی ایلخان را متوجه خود می‌دیدند با تواضع مخصوص نژاد زرد سر فرود می‌آوردند ولبخند می‌زدند، چنان که گویی انتظار فرمان یادستوری از طرف وی دارند.

وسط سفره، میان ظرف بزرگ چشمان نیمه باز زنی با موهای آشفته وخرخره‌ی خون‌آلود، به بالا شاید به سقف اتاق یا سقف‌آسمان نگاه می‌کرد. این نگاه، این چشمان، این گیسوی به هم ریخته و این زن را که سرش به طرز وحشتناکی از بدن جدا شده بود ـ تیموربه خوبی می‌شناخت. این همان زن جوانی بود که از میان دو لنگه‌ی در به سخنان تیمور با ایلخان گوش می‌داد و تیمور او را دیده، بازداشت‌کرده بود.

مدتی می‌گذشت که تیمور مغولهارا فراموش کرده بود. خوردن و خوابیدن و آسایش و زندگی بی‌دغدغه در سایه‌ی امیر قزغن اندیشه و حواس وی را از آن چه زمانی محبوب و منفورش بود مثل شهر سبز و مغولها و امثال آن به جانب قضایای تازه‌ای معطوف داشته بود. اما در آن لحظه‌تمام‌نفرتی که از دوران کودکی نسبت به مغولها داشت و به مرور با

مشاهده‌ی وضع رقت آور مردم غارت شده شدت یافته، به خصوص بعد از آشنایی با "نگار" و ماجراهای وی در خونش عجین گشته بود، ناگهان بیدار شد. به یاد آورد که ایلخان و اتباع او نیز یك مشت مغولند و او بر سر سفره‌ی مغولها نشسته است، به یاد آورد که در نظر یك مغول جان و خون یك انسان با خون و جان یك سگ جرب گرفته معادل است. به یاد آورد که با همه‌ی این احوال او آمده است تا از یك مرد مغول، مغولی حق ناشناس و ناسپاس و در عین حال ترسو، کمك بگیرد. خون از تمام اعضای بدنش به جانب مغزش دوید. چهره‌اش سرخ و گداخته شد.

چشمهایش را پرده‌ی سیاهی پوشانید که از پشت آن نه مصلحت را می‌دید، نه آینده را، نه آنهایی را که در اطرافش ایستاده یا نشسته بودند. جام شراب را از ساقی مجلس گرفت و با تمام قدرت به روی سفره کوفت چنان که صورت و لباس خودش و آن زن چینی و قسمتی از چهره و جامه‌ی ایلخان، با ترشح شراب و مایعات و غذاهای نیمه مایع به صورت مضحکی آلوده شد. زن چینی که به رسم زنهای آن سرزمین زانو زده، شراب را همراه با لبخند نمکین به تیمور تعارف می‌کرد، بلافاصله دستهایش لرزید و صراحی و ساغر و به دنبال آن خودش نقش زمین گشت و از هوش رفت. خدمه مبهوت بر جای خود ایستاده بودند و نگهبانان مسلح خواستند تیمور را محاصره کنند اما ایلخان با اشاره‌ی دست آنان را باز داشت و در حالی که دست به دست می‌مالید و با خونسردی لبخند می‌زد، تذکر داد:

- چیزی نیست... کنار بروید ... دوست من اندکی عصبی شده، هم‌الان با یك پیاله از شراب مخصوص برنج که من خودم به او خواهم داد به حال طبیعی باز می‌گردد، البته اطمینان دارم که دست مرا ...

تیمور با تمام قدرت خویش نعره زد:

- نه!

آن گاه با صدای دو رگه، صدایی که می‌لرزید و در ارتعاشات آن خشم، نفرت، استهزا، اخطار و هشدار تشخیص داده می‌شد، مانند ناصحان، دستش را در فضا

حرکت داد و اندکی آهسته‌تر، چنین گفت:

- کشتن یك کنیز کار مهمی نیست... آن چنان‌ساده است که یك خواجه‌ی سیاه پیر و فرتوت هم می‌تواند چنین کاری بکند... اما من از آن می‌ترسم... بله، بگذار بی‌پرده حرف بزنم... صاف و صریح... من روزی را در مقابل می‌بینم که امیر قازان خان همه‌ی وزیران و امیران را به ناهار دعوت کند... و آن گاه سر سلطان و سر قزغن را زیر دو سرپوش بزرگ، در یك ظرف طلا جلو آنها بگذارد، مثل سر همین کنیزك! من صحراگرد بی‌نام و نشان چنان روزی را پیش چشم می‌بینم اما شما ایلخان بزرگ، تصور می‌کنید کارد تیزی که سر این زن را بریده است همیشه از شما حمایت خواهد کرد... همان اندیشه‌ی غلطی که قزغن در سر داشت و چنان احمقانه غافلگیر افتاد!

تیمور دیگر چیزی نگفت. با خشم سری فرود آورد و بی‌آن که منتظر اجازه یا دستوری بشود، اتاق و سپس قصر ایلخان را ترك کرد. در حالی که ایلخان هنوز از وحشت سخنان درشت تیمور بر خود می‌لرزید و قدرت تکلم نداشت.

از قصر ایلخان، تیمور یکسر به خانه‌ی دوم قاسم‌بیك رفت و خوابید، ولی هنوز چشمانش گرم‌نشده بود که ضرباتی بر در خانه خورد. یك ضربه و اندکی فاصله... سپس دو ضربه‌ی پیاپی و به دنبال آن آخرین ضربه. این درست همان علامتی بود که تاتار جوان با گرگهای خاکستری قرارش را گذاشته بود. هنگام مراجعت از شهر سبز، تیمور خانه‌ی قاسم‌بیك را که اقامتگاه یا در حقیقت نهانگاه وی در سمرقند به شمارمی‌رفت، به یارانش نشانی داده، علامتی قرار داده بود تا هر وقت برحسب ضرورت خواستند به سراغ وی بروند بدان رمز او را آگاه سازند. اینك در نخستین شبی که تیمور خبر داشت گرگهای خاکستری با عنوان مجعول فرستادگان حاجی بارلاس وارد سمرقند شده، به کاخ قازان خان راه یافته‌اند خانه‌اش را با همان علامت دق‌الباب می‌کردند.

باتعجب از جای پرید و درحالی که خنجری را در دست راست آماده نگاه داشته بود، خودش را با احتیاط پشت در

کوتاه و چوبی خانه پنهان ساخت، آن گاه در را گشود. لحظه‌ای بعد "ایدکو" در میان دو لنگه‌ی در ظاهر گشت. او هراسان بود ونفس‌نفس می‌زد، به خصوص که در وهله‌ی اول تیمور را ندید. اما تیمور همین که ایدکو را در لباس تاتارها دید و شناخت، از تاریکی بیرون آمد و خنده‌کنان گفت:

- خوش خبر باشی ایدکو... چه اتفاق مهمی‌رخ داده که این وقت شب باید خواب مردم را بر هم بزنی؟

ایدکو در را پشت سرش بست و گفت:

- بله، مردم راحت برای خود شان خوابیده‌اند درحالی که ما با مسخرگی و مزقان کوك کردن باید خاطر امیر قازان را شاد و مسرور سازیم!

ایدکو، در حالی که اسم امیر قازان خان را بر زبان می‌راند با تمسخر تعظیم غرایی کرد. آن گاه ادامه داد:

- رفیق، اگر دلت می‌خواهد کاری بکنی زود باش به خودت تکانی بده... امیر قزغن همین الساعه در بارگاه قازان خان، وسط شهر سمرقند است.

تیمور با عجله پرسید:

- چه طور؟ ... گفتی که امیر قزغن...

ایدکو دستهایش را به علامت تاکید حرکت داد و گفت:

- بله، گفتم که قزغن الان درکاخ امیر قازان خان است!

تمام وجنات تیمور گواهی می‌داد که در انتظار توضیح بیشتری است. از این رو ایدکو توضیح داد:

- قزغن و همراهان او را در دهکده‌ای بیرون شهر بازداشت کرده‌اند... امشب، وقتی سر امیر قازان کاملا گرم شد، قماری طبق نقشه او را برانگیخت تا قزغن را در مجلس بزم حاضر کند و آن کلاه بوقی مسخره را بر سرش بگذارد... چیزی نمانده بود که یکی‌ازاطرافیان قازان‌او را سرعقل بیاورد، ولی قازان چنان‌مست بود که به او مجال نداد و سرانجام نیز عده‌ای را به‌دنبال‌امیر قزغن فرستاد. من‌هم آنهارا تعقیب کردم‌تا از دروازه خارج شدند...

تیمور بی‌صبرانه پرسید:

- بعد؟

ایدکو گفت:

ـ معلوم است که من نمی‌توانستم از دروازه خارج شوم. بدین جهت همان جا ماندم تا فرستادگان قازان خان برگشتند و زندانی را نیز همراه آوردند. از آن جا آنها به سوی قصر و مجلس بزم قازان خان رفتند و من آمدم این جا، زیرا اندیشیدم همه‌ی تلاش ما برای این بوده است که بدانیم امیر قزغن در کجا زندانی است و حالا که می‌دانیم، باقی قضایا خود به خود حل می‌شود!

تیمور ابروهایش را در هم کشید و پرسید:

ـ چه طور؟

ایدکو گفت:

ـ خیلی ساده است... همین عده‌ای که امیر قزغن را به شهر آورده‌اند پیش از آن که شب تمام شود او را به زندانش بازمی‌گردانند... در این صورت کافی است با عده‌ی خیلی کمی به آنها حمله ور شویم و امیر را آزاد کنیم!

تیمور به فکر فرو رفت. ایدکو راست می‌گفت و اگر مقصود آزاد ساختن امیر قزغن بود فرصتی از آن بهتر به دست نمی‌آمد. حتی تدارک دیدن عده‌ی کافی برای حمله ور شدن به نگهبانان و آزاد ساختن قزغن هم کار بسیار ساده‌ای بود، زیرا در آن لحظه داخل قصر ایلخان ده مقابل عده‌ای که برای آزاد ساختن قزغن کافی به نظر می‌رسید، مرد مسلح وجود داشت و فقط با مختصر کنکاش، ایلخان آماده می‌شد نفرات خود را مامور آزاد ساختن قزغن کند و به این ترتیب همه چیز حل می‌شد. اما... اما فقط یك چیز را ایدکو به حساب نیاورده بود، درحالی که تیمور به آن بیش از همه چیز اهمیت می‌داد و آن وجود "آلجای" بود.

تیمور خود را به آب و آتش نزده بود تا قزغن یك چشم از بند نجات پیدا کند و از سر نو به تخت و بخت ازدست رفته دست بیابد. این آلجای قشنگ بود که او را درچنین راه پر مخاطره‌ای می‌کشانید و از این ماجرا فقط قلب او خبر داشت و بس. نه ایدکو و نه دیگری. از این رو نقشه‌ی ایدکو با آن‌که ظاهرا بدون عیب بود و به‌وسیله‌ی آن ممکن بود به سهولت قزغن را نجات داد، در نظر تیمور پشیزی ارزش نداشت. زیرا در آن صورت آلجای همچنان در چنگال قازان خان می‌ماند.

تیمور به ایدکو رو کرد و گفت:
ـ رفیق، از تو ممنونم. کارهای ما به خوبی پیشرفت کرده است اما احساس می‌کنم که ماندن شما بیش از این در سمرقند مصلحت نیست... تو برو و به دوستان دیگر هم بگو که در پایان بزم امشب به هر بهانه‌ای هست به شهر خودمان بازگردند... به آنها مخصوصا تاکید کن که تا این جا همه چیز به خوبی برگزار شده، سعی کنند مبادا در این ساعات آخر اتفاق ناگواری روی بدهد...

ایدکو حیرت‌زده سخنان تیمور را شنید و از در خارج شد. تیمور نیز ساعتی بعد، در حالی که جامه‌ی سپاهیان را پوشیده، بر اسبی سوار بود به سوی همان دروازه‌ای رفت که ایدکو از آن نام برده بود و تقریبا همان جا که ساعتی پیش ایدکو پنهان شده بود، خود ش‌را مخفی کرد و به انتظار نشست.

هنوز شب به آخر نرسیده بود که صدای پای اسبها سکوت را شکست. تیمور از جا پرید و روی اسب نشست. حدس او درست بود. اینها همان عده از سواران قازان‌خان بودند که امیر قزغن را به مجلس بزم امیر فاتح آورده، اینك باز می‌گردانند. تیمور آماده شد و هنگامی که سواران از مقابل دیوار شکسته گذشتند او نیز خود را در صف آنان جا زد و با این حقه، همراه سواران امیرقازان‌خان از دروازه گذشت.

قزغن دست بسته و متفکر، میان سواران دیده می‌شد. تیمور می‌توانست حدس بزند که او را تا چه حد در مجلس قازان خان تحقیر کرده‌اند و از این که وی سبب این بی‌حرمتی در حق مخدوم خویش شده بود، احساس انفعال می‌کرد.

آن طرف دروازه، تیمور همراهی با سواران قازان خان را دیگر جایز ندید و در حالی که خود را از میان سربازان عقب می‌کشید، از آنان جدا شد ولی دست از تعقیبشان بر نداشت تا دریافت که قزغن و همراهان او را در کدام دهکده و در کجا زندانی کرده‌اند. اکنون دیگر در آن حوالی کاری نداشت. از نو به مزرعه‌ی همان مرد دهاتی برگشت که روز اول لباسهایش را به عاریه گرفته بود و یك بار دیگر با جامه‌ی دهاتی و سوار بر درازگوش وارد سمرقند شد. مدتی پیش از آن که تیمور به سمرقند بازگردد دوستانش، گرگهای خاکستری،

سمرقند و دربار امیر قازان خان را ترک گفته بودند.

تیمور یک بار دیگر به ملاقات ایلخان رفت و ساعتی به طور خصوصی با وی به گفت و گو پرداخت. آن گاه دوباره از شهر خارج شد و به انتظار سپاهیان امیر حسین نشست.

قضا را انتظار او نیز طولانی نشد و دیری نگذشت که امیر حسین و سپاهیان وی از گرد راه رسیدند. پیشقراولان سپاه امیر حسین که با سرعت رو به سمرقند می‌تاختند در چند منزلی شهر به مردی روستایی برخوردند که درازگوشی را سوار بود و اصرار داشت او را نزد فرمانده سپاه ببرند زیرا مدعی بود که خبرهای مهمی برای حاکم شهر بلخ دارد...

امیرحسین، صاحب همان مشخصاتی بود که تیمورندیده، از پیشاپیش حدس زده بود. اندام بلند و قوی، چهره‌ی جذاب با خطوطی که از درایت و سرعت انتقال فکری اوحکایت می‌کرد. وقتی که امیر حسین دریافت مرد سوار بر درازگوش، کسی جزتیمور نیست و هم او است که پیک چابکسواری رابرای مطلع ساختن وی از وقایع سمرقند فرستاده است تا مدتی به بهانه‌ی احوالپرسی و گفت و گوهای مقدماتی تیمور را معطل کرده بود و چنان می‌نمود که قصد دارد دقایق روح او را از قیافه‌اش بخواند. تیمور نیز از این که چشمهای درشت و نگاه جذاب امیر حسین را متوجه خود می‌دید ناراضی نبود، زیرا در این نگاه و در این چشمها برقی می‌درخشید که یک روزدر برابر قصر امیر قزغن بر خرمن هستی تیمور زده، آن رامشتعل ساخته بود: برقی که از اعماق دو چشم افسونگر و فتنه‌انگیز آلجای زبانه می‌کشید! حسین، با وقاری شاهانه گفت:

- تیموربیک! آیا تصور می‌کنی وقتی‌این‌بازی به‌پایان‌رسید قزغن خواهد فهمیدکه اگر وجود تو درمیان نبود، قازان خان او را مثل جنازه‌ی بی‌صاحبی‌به خاک سپرده بود؟

تیمور تواضعی کرد و گفت:

- هرچه قدرتظاهربافداکاری آمیخته شود، ارزش‌فداکاری پایین‌می‌آید. من‌نه برای‌آن‌فداکاری کرده‌ام که ازکسی‌مزدی بگیرم ونه برای آن‌که فداکاری خود رابه رخ‌کسی بکشم.

امیرحسین درته دل نسبت به امیرقزغن ارادتی نداشت و او را مردی مغرور و لجوج می‌دانست، اما درعین‌حال‌غافل

نبود که قدرت امیر قزغن در حکم پشتوانه‌ای برای سلطنت او است، همچنین در این مورد خاص پای خواهرش آلجای در میان بود و او نیزمثل همه‌ی شرقیها از غیرت دور می‌دانست که مردی درخانه بنشیند وخواهرش در چنگ دشمن اسیر باشد.

تیمور گفت:

- به هرحال، سپاهیان شما باید در همین نقطه توقف کنند و جلوتر نروند. زیرا امیر قزغن و خواهر شما آلجای خاتون را چنان که من تحقیق کرده‌ام در یکی از دهات اطراف شهر محبوس کرده‌اند و ما بایستی قبل از هر اقدام دیگری آنها را از بند آزاد کنیم.

امیر حسین پرسید:

- بسیار خوب، اما این چه ارتباط به پیشرفت دارد؟

تیمور گفت:

- خیلی ساده است، به محض آن که شما به سمرقند نزدیك شوید محل زندانیان را تغییر خواهند داد و کوششی که ما با تحمل دردسرهای بزرگ جهت کشف زندان قزغن انجام داده‌ایم، به کلی بی‌اثر می‌شود!

حسین درحالی‌که با نگاه کنجکاو در قیافه‌ی تیمور می‌نگریست، سرش را به علامت تصدیق تکان داد. تیمور جمعی زبده سوار از وی خواست و همراه آنان برای نجات قزغن رفت. و روزبعد قزغن و آلجای و قاسم‌بیك و سایر کسانی که به دست قازان اسیر گشته بودند، در اردوگاه امیر حسین بودند. تیمور پیروز شده بود و از پیروزی خود راضی بود، زیرا هنگامی که در چهره‌ی آلجای می‌نگریست و دو چشم آلجای را با لبخند نمکینی که بر گوشه‌ی لبش نقش بسته بود متوجه خود می‌یافت احساس می‌کرد که اجر خدمات خود را گرفته است. او همین را می‌خواست و برایش مهم نبود که قزغن به تاج و تخت خود خواهد رسید یا نه. اما به هرحال راهی را که شروع کرده بود ناگزیر می‌بایستی تا انتها بپیماید و از همین رو، شب هنگام با نقشه‌ای که برای تسخیر شهر در ذهن خود طرح کرده بود به چادر امیر حسین رفت و در شورایی شرکت جست که در حضور امیر قزغن، آلجای خاتون، حسین و تنی چند از سران سپاه وی تشکیل شده بود.



۵ پاداشی از طرف امیر

در آن مجلس مشاوره، تیمور ماجرای ملاقات و مذاکره‌ی خود را با ایلخان برای قزغن و دیگران نقل کرد و قزغن که از هشیاری تاتار جوان غرق در شگفتی بود، به وی گفت:

- من هم تصمیم گرفته‌ام به پاس این‌همه فداکاری، هرگاه دوباره به قصر خودم در سمرقند بازگشتم چیزی را به تو هدیه‌کنم که در نظرم بسیار گرامی‌است. اما عجالتا باید به کارهای خودمان بپردازیم. اقدام تو در ملاقات و مذاکره با ایلخان بسیار عاقلانه بوده‌است. تا روزی‌که من در بند بودم نه فقط ایلخان، که دیگران هم هیچ‌کدام جرات این‌که با تو علیه قازان هماهنگی‌کنند، نداشتند. اما اگر آنها دریابند که من‌از زندان خلاص‌شده‌ام و به خصوص‌وقتی‌بدانند سپاه امیرحسین‌نیزبه‌پشت دروازه‌ی سمرقند رسیده‌است واز من‌حمایت می‌کند، همگی‌برضد قازان می‌شورندوکار این‌خیانتکاران‌یکسره خواهد بود. تنها مشکل ما این‌است که چه‌گونه آن مردمان ترسو را از وقایعی‌که این‌سوی دروازه رخ داده است، آگاه سازیم.

تیمور گفت:

- من فکرش‌را کرده‌ام. درازگوش مرکب من وجبه‌ی روستایی که بر تن این چاکر ملاحظه فرموده‌اید در شکستن توطئه‌ی قازان خان و همدستان او، سهم بسزایی داشته اند. هنوز وظیفه‌ی آنها به آخر نرسیده است. اگر امیر انگشتری خود را به من بدهند، آن را به عنوان نشانه‌ای تسلیم ایلخان خواهم کرد و آنها با دیدن این انگشتری

مجاب خواهند شد که امیر ازبند قازان رسته است...
قزغن بلافاصله انگشتری خود را که عقیق درشت و زیبایی روی آن نصب شده بود، به دست تیمور سپرد و گفت:
- خوب فکری است... من همچنین رمزی را به تو خواهم گفت که با اظهار آن برای ایلخان جای شك نمی‌ماند... آری، حق با تو است تیمور! ما ناچاریم برای درازگوش و جبه‌ی تو هم در ازای این خدمات فکری بکنیم...
قزغن، سپس قهقهه‌ای سرداد و گفت:
- می‌ترسم باعث رنجش این حیوان بی‌زبان شود، و الا من حرفی نداشتم که در صورت موفقیت او را به جای ایلخان بنشانم!
با این شوخی مجلس مشاوره به مجلس عیش و نوش مبدل شد و سپیده دم روز بعد، در حالی که سپاه امیر حسین همچنان در چند منزلی سمرقند توقف کرده بود، تیمور سوار بر درازگوش از دروازه‌ی شهر سمرقند گذشت و داخل شهر شد. این بار گذشتن از دروازه نسبت به دفعات پیش به مراتب دشوارتر بود، زیرا نگهبانان بیشتری با دقت افزونتر از دروازه مراقبت می‌کردند و تیمور حس می‌کرد آنها ضمن آن که سعی دارند طوری رفتار کنند که مبادا توجه اهل شهر به وضع غیر عادی جلب شود، چهارچشمی مراقب رفت و آمدها و تماسها و برخوردها، به خصوص در اطراف دروازه‌اند.
مع الوصف، تیمور در کسوت روستاییان چنان ماهرانه نقش خود را ایفا می‌کرد که بدون ایجاد کوچکترین سوء ظنی، از میان دهها نگهبان و بازرس علنی و مخفی‌گذشت و سپس در نخستین فرصت خود را به قصر ایلخان رسانید.
آن چه بیش از هر چیز تیمور را در دستیابی به اهداف و مقاصدش امیدوار می‌کرد، انگشتری قزغن یك چشم بود. قزغن بدون آن که به درستی بداند در سر تاتار جوان چه می‌گذرد، در تقدیم انگشتر به تیمور شخصا پیشقدم شده بود؛ انگشتری که به تیمور اجازه می‌داد تا به جای قزغن هر سخنی بگوید و هر تصمیمی بگیرد. در آن لحظات، انگشتر قزغن برای تیمور از گنجهای بادآوردی که دریا نصیب خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی کرده بود، بیشتر ارزش داشت.

تیمور در میان راه گاه گاه بازمی‌ایستاد و مانندعلاءالدین که چراغ جادویش را پاک می‌کرد تا غول فرمانبرش پدیدار شود، انگشتری را درلابه لای انگشتانش می‌گرداند، گفتی می‌ترسید که مبادا انگشتر قزغن از یخ باشد و ناگهان آب گردد یا به گونه‌ای معجزه‌آسا ناپدید شود! آن انگشتری مفتاح قدرت نمایی او بود. با آن انگشتری می‌توانست به ایلخان خودکامه ـ که از فرط غرور تاتاران را باسگان برابرمی‌دانست ـ بفهماند که دنیا دست کیست. ایلخان با دیدن آن انگشتری درمی‌یافت که تیمور برخلاف تصورش نه تنها قزغن، که بی‌گمان قدرتی برتر در اختیار دارد.

تیمور با کمك انگشتری قزغن تصمیم داشت تا گوشه‌ای از پرده‌ی مقاصد خود را به کناری زند و همزمان با دادن نوعی گوشمال به ایلخان، کار قازان‌خان رانیزحتی‌المقدوریکسره‌کند.

تیمور در اثر معجزه‌آسای انگشتری و این خبر که سپاه امیر حسین برای تاختن به سمرقند بی‌حوصلگی می‌نماید، به خطا نرفته بود. همان طور که وی پیش‌بینی می‌کرد، ایلخان در همراهی با وی درنگ نکرد و آن همه تفرعن و تبحرش نیز دود شد و به هوا رفت. ایلخان در برابر تیمور که اکنون از موضع قدرت سخن می‌گفت، چنان فروتنی و خضوعی نشان داد که در توصیه‌ی وی برای دیدار فوری با قازان‌خان، لحظه‌ای نیزدرنگ نکرد. تیمورآن چه راایلخان می‌بایستی باقازان‌خان در میان می‌نهاد، موبه مو برای وی توضیح داد وتاکید کرد که خود نیز همراه وی خواهد آمد اما در جلسه‌ی مشاوره شرکت نخواهد جست و صرفا از پس پرده جریان مذاکرات رادنبال خواهد کرد.

هدف تیمور این بود که بیش از هر چیز در دل مغولان وحشتی‌مهار نشدنی بیافریند و آنان را وادارد تا باتشکیل شورای سنتی به رسم مغول، حتی‌المقدور بدون دفاع و خونریزی، بلاشرط تسلیم شوند. ایلخان در این میان‌امیدوار بود که با کنار نهادن رقبای سرسخت مغول، و این واقعیت که قزغن نیز با همه‌ی بیباکی و دلاوری اسیر جوانکی تاتارشده بود، در پایان این بازی بر تیمور پیروز شود و برنده‌ی نهایی باشد. از دیدگاه او، نابودی تیمور از کشتن پشه‌ای هم

آسانتر می‌نمود و سپاهیان تحت فرمان امیر حسین نیز با وجود شخصیت والایی چون خود او، هرگز جانب جوانکی تازه به دوران رسیده مانند تیمور را نمی‌گرفتند. اما اگر همه‌ی حسابهای ایلخان با واقعیات می‌توانست جور باشد، این تصور وی فرسنگها از حقیقت فاصله داشت که تیمور را جوانک تاتاری خام و نادان می‌پنداشت.

به هرحال، ایلخان در آن شرایط اطمینان داشت که اگر چندی با تیمور همراهی کند، به زودی فرصتی به دست خواهد آورد تا وی را نیز با ضربت تلنگری برای همیشه از میان بردارد. پس در دیدار با قازان خان، به دنبال مقدمه‌ای کوتاه، فورا پیشنهاد داد که بنا به رسم چنگیزی، مغولان مجلس مشورتی برپا دارند تا درباره‌ی دیگرگونیهای اخیر و مساله‌ی سپاهی که سمرقند را تهدید می‌کرد، تصمیم بگیرند. بدین جهت قازان خان فقط یك جمله در جواب ایلخان گفت:

- بله، من هم می‌خواستم همین را پیشنهاد کنم!

و سپس، با چهره‌ای که از خشم کبود گشته بود ایلخان را تنها گذاشت و از تالار بیرون رفت.

تیمور که از پشت پرده ناظر این صحنه‌ی عجیب و مضحك بود حس می‌کرد چیزی نمانده است قدرت تحمل خود را از دست بدهد و با تمام وجود، از ته دل قاه قاه بخندد. زیرا او می‌دانست که مطابق سنت، هرگاه خطری از خارج متوجه شهر بشود حاکم شهر موظف است مجمعی راکه ترکیب می‌شد از شاهزادگان مغول و امیران و نیز وزیران و سرداران برای تشکیل جلسه دعوت کند و در آن جلسه که حکم شورای جنگی را داشت- تدبیر لازم برای مدافعه از شهر و تقویت قوای دفاعی یا تصمیم به مذاکره و حل مشکل از طریق کنار آمدن با نیروی مهاجم اتخاذ می‌شد. تیمور همچنین می‌دانست که امیر قازان‌خان برای جلب حمایت شاهزادگان مغول به دیدن ایلخان آمده است و حال آن‌که ایلخان در نخستین لحظه، امید او را به یاس مبدل کرد و اکنون قازان‌خان ناگزیر بود یکه و تنها به مقابله با حوادث بشتابد...

در شورای شاهزادگان و امیران و سرداران و روسای طوایف، امیر قازان خان تلاش بیهوده‌ای به خرج می‌داد تا نظر حاضران را نسبت به پیشنهادهای خود جلب کند وآنها را برانگیزد که برای دفاع از شهر سمرقند در مقابل قزغن و قوای امیر حسین تصمیم بگیرند زیرا در آخرین لحظات که دعوت شدگان برای شرکت در جلسه‌ی شورا آماده می‌شدند، ایلخان و تیمور هرکدام از طرفی، آنان را از وضع وخیم قازان خان آگاه ساخته بودند و همه می‌دانستند ستاره‌ی اقبال و دولت امیر قازان خان در آستانه‌ی افول قرار دارد. به همین جهت نیز برای آن که جبران ناسپاسی چند هفته‌ی اخیر را کرده، در عهد جدید قدرت امیر قزغن، مناصب وموقعیتهای خود را حفظ کنند در مخالفت با نظرات و پیشنهادهای امیر قازان خان هریك بر دیگری سبقت می‌گرفتند. کارگردانی این جلسه‌ی عجیب و پرهیجان را ایلخان به عهده داشت و همه‌ی حاضران که با ساختمان جسمی و روحی ایلخان آشنا بودند و او را مردی سست عنصر و آلت دست می‌شناختند، ازمشاهده‌ی وی در حال تکاپو و جنب و جوش و ابراز وجود سخت متحیر بودند و چون اطمینان داشتند ایلخان آدمی نیست که تحت تاثیر حق شناسی چنین احساسی نسبت به حاکم معزول از خود بروزبدهد همین‌رانیزقرینه‌ی دیگری بر سستی‌پایه‌های کرسی امارت قازان خان تلقی می‌کردند.

کوشش قازان خان و یاران معدود وی در آن مجمع که مطابق سنت و مقررات یاسای چنگیزی می‌بایستی در باره‌ی سرنوشت شهر تصمیم بگیرد و تصمیم آن نیز لازم‌الاجرا می‌بود به جایی نرسید. زیرا امیران و سرداران و شاهزادگان و روسای قبایل پیش از آن که به جلسه‌ی شورا بیایند تصمیم‌خود را گرفته بودند و با ختم جلسه‌ی مزبور خاتمه‌ی دوران کوتاه حکومت امیر قازان خان نیز اعلام شد. ولی به موجب پیشنهاد ایلخان که شورا تحت ریاست وی تشکیل گشته بود قرار شد نمایندگان برای دعوت امیر قزغن به داخل شهر گسیل شوند و به وی اعلام دارند که شورای عالی شهر همچنان او را امیر و فرمانروای قانونی می‌شناسد و به موجب این تصمیم هیچ‌کس‌در برابر وی مقاومت نخواهد کرد. ولی به دو شرط: اول این که

امیر قازان خان و کلیه‌ی کسانی که در جریان توطئه علیه امیر قزغن متهم بوده‌اند چون مشمول عفو شورا قرار گرفته‌اند جان و مالشان از هرگونه تعرض مصون باشد.

دوم این که امیر حسین از محاصره‌ی سمرقند دست بکشد و سپاه خود را به سوی بلخ ببرد.

به این ترتیب حکومت نیم‌بند امیر قازان خان، پیش از آن که قازان طعم واقعی قدرت را بچشد سقوط کرد و قزغن با قبول پیشنهادهایی که به وی ارائه شده بود از سر نو قدرت را به دست گرفت. اکنون نوبت امیر قزغن بود تا به وعده‌ی خود درخصوص پاداشی که برای تیمور درنظر گرفته بود وفا کند...

امیرزاده‌ی شهر سبز، به ازای کوششی که در راه بازگرداندن تخت و بخت قزغن متحمل گشته بود از امیر یک چشم هدیه‌ای بس گرانقدر دریافت داشت. قزغن پس از مراجعت به سمرقند دست لطیف نوه‌ی زیبای خود، آلجای را در دست تیمور گذارد و به این ترتیب بی‌آن که از اسرار قلب تاتار جوان و راز پنهانی عشق او خبری داشته باشد تیمور را به سعادتی رساند که در سودای آن آرام و قرار نداشت.

جشن عروسی تیمور و آلجای، باشکوهی خیره کننده در سمرقند برگزار شد و سپس داماد جوان از قزغن اجازه‌خواست خانه‌ای در شهر سبز برای همسرش بنا کند و او راد رآن خانه سکونت دهد. بازگشت تیمور به شهر سبز، برای حاجی بارلاس غیرقابل تحمل بود ولی قدرت امیر قزغن مجال هرنوع مقاومتی را از وی سلب می‌کرد. تیمور نیز که می‌دانست عمویش نمی‌تواند سایه‌ی او را نزدیک خود تحمل کند، پس از آن‌که خانه‌ای زیبا برای آلجای بنا کرد، سرپرستی همسرش را به پدرش امیر ترغای و یارانش، گرگهای خاکستری سپرد و خود به سمرقند، نزد امیر قزغن بازگشت. از آن پس هرچند یک بارتیموربه شهر سبز می‌آمد و چند روزی در کنار آلجای به سر می‌برد. گاه به‌گاه نیز قزغن، همراه تیمور به خانه‌ی قشنگ آنان در شهر سبز می‌رفت و به بزمی که نوه‌ی زیبایش آلجای می‌آراست میهمان می‌شد. قزغن در دوران جدید امارت خویش، ضمن این که روز به روز قدرت بیشتری به دست می‌آورد، بیش از پیش مراقب اطراف خود بود و بدین جهت دشمنان او فرصت کمتری برای

دسیسه و توطئه داشتند. تیمور نیز در این روزگار که قریب پنج سال به طول انجامید روزگار خوشی را می‌گذراند. او زمانی در سمرقند بود، زمانی در شهر سبز و گه‌گاه با سوارانی که تحت فرمان داشت برای سرکوبی کردن سرکشان و یاغیان و قلع و قمع راهزنانی که در خطه‌ی امارت امیر قزغن سربلند می‌کردند به این سوی و آن سوی می‌رفت و همواره پیروز باز می‌گشت زیرا به مرور، سردسته‌ی گرگهای خاکستری سرداری لایق و دلیر و مجرب از کار درآمده بود، چنان که دشوارترین ماموریتهای جنگی را امیر یك چشم با اطمینان خاطر به او و سوارانش محول می‌کرد. از رهگذر غنایمی که ضمن نبردهای گوناگون به دست می‌آمد و پاداشهای شایسته‌ی امیر قزغن، تیمور توانسته بود زندگی مجلل و مرفهی برای همسرش آلجای در شهر سبز فراهم کند و چون پدرش امیر ترغای نیز مزرعه و احشام و باقیمانده‌ی ثروت خود را به وی بخشیده بود، تیمور علاوه بر زندگانی خود و همسرش، قسمتی از مخارج دوستان خود را هم مثل گذشته تامین می‌کرد.

کانون خانواده‌ی تاتار جوان را چندی بعد، پسری که آلجای برای او آورد گرمتر ساخت. تیمور پسر کوچك خود را جهانگیر نام نهاد و از آن پس، هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد به سوی شهر سبز و نزد همسر و پسرش می‌شتافت. در حالی‌که حاجی بارلاس همچنان با کینه و نفرت به او و خانه و خانواده‌اش می‌نگریست و در دل آرزو داشت ستاره‌ی بخت قزغن هرچه زودتر غروب کند تا او نیز به حساب این کینه‌ی دیرینه برسد.

چهار سال بیشتر بر توطئه‌ی قازان‌خان و عزل و دستگیری قزغن نگذشته بود که گروهی از مرزنشینان به سمرقند آمدند و در کاخ مجلل امیر قزغن بست نشستند. آنها لباسهایی ژنده به تن داشتند و جمعی مرد و زن مجروح را همراه آورده بودند تا از تجاوز سواران پادشاه هرات به سرزمین جغتای و قتل و غارت طوایف مرزی به امیر یك چشم شکایت کنند. قزغن، تیمور را مامور رسیدگی به کار ایشان کرد و تیمور پس از بازجویی مختصری از آنها به نزد امیر بازگشت و گفت:

- شکی نیست که به این مردم تیره روز تجاوز شده است. آنها در اقصی نقطه‌ی سرزمین ما زندگانی آرام و ساده‌ای

دارند و اغلبشان کشاورز یا گله دار هستند. از قرار معلوم قسمتی از همین طوایف هنگام کوچ ، مورد تعرض سواران سلطان هرات قرار گرفته‌اند و علاوه بر آن که اموال و احشام آنان را به غارت برده‌اند بسیاری از مردانشان را کشته ، عده‌ای زن و مرد و کودك را زخمی کرده‌اند.
قزغن که با دقت به سخنان تیمور گوش می‌داد، از او پرسید:
- خوب، عقیده‌ی تو چیست؟
تیمور جواب داد:
- عقیده‌ی من این است که هیچ‌گاه نباید فرصت تجاوز به کسی داد. امروز اگر متجاوز گوسفند کسی را برد و کسی در صدد مواخذه بر نیامد، فردا برای ربودن گاو می‌آید و پس‌فردا رحم به جان و ناموس مردم نیز نخواهد کرد. من عقیده دارم که باید فوری جواب این تجاسر را به سلطان هرات و سواران او داد.
قزغن بلاتامل گفت:
- من هم حرفی ندارم، تو خودت به آنها جواب بده.
تیمور بقیه‌ی وظایف خود را می‌دانست. وقتی مذاکره از امری در میان بود و امیر قزغن به این ترتیب سخن می‌گفت پیدا بود که مقصودش این است که مسوولیت را یك جا به عهده‌ی وی محول دارد و تیمور موظف بود تا خاتمه‌ی امر شخصا آن را تعقیب کند. از همین رو در مراجعت به نزد مرزنشینان ، روی سکویی قرار گرفت و با صدای بلند گفت:
- امیر عدالت گستر ما تصمیم گرفته است سلطان هرات وعمال او را به واسطه‌ی جسارتی که نسبت به شما رعایا مرتکب شده‌اند گوشمال سختی بدهد.
مرزنشینان یکصدا فریاد زدند:
- امیر به سلامت باد ...
تیمور ادامه داد:
- بنابراین شما به منطقه‌ی خودتان بازگردید و منتظر فرستادگان امیر باشید.
مرزنشینان شروع به دعاگویی کردند وتیمور از آن جا یکسر به سراغ قاسم بیك رفت و به وی اعلام داشت که ماموریت جدیدی درپیش است.

رسم تیمور این بود که هربار هنگام لشگرکشی، تدارک سواران را به عهده‌ی قاسم‌بیك می‌گذارد و خود برای وداع با آلجای روانه‌ی شهر سبز می‌شد. سفر تیمور سه روز طول‌کشید و هنگامی که وی از شهر سبز بازگشت سواران خود را دید که پشت دیوارهای بلند سمرقند به انتظار فرمانده خویش ایستاده‌اند. دیگر کاری باقی نمانده بود جز ملاقات کوتاهی با امیر قزغن و کسب آخرین دستورات و تعلیمات تازه از وی. وقتی تیمور به دیدار قزغن رفت، امیر یك چشم او را با نشاط و سرحال یافت. قزغن درك کرده بود که وقتی طبلهای جنگ نواخته می‌شود گویی خون تازه‌ای در عروق تیمور می‌جوشد، چشمهای او از شوق برق می‌زند و مست غرور و لذت می‌شود. قزغن خود در سفاکی نمونه بود و با این حال از تغییر شگفتی‌آوری که در روحیه‌ی تیمور پیدا شده بود حیرت می‌کرد. او شبی را به خاطر می‌آورد که تیمور تازه وارد سمرقند شده بود و در مصاف با رشدی بیك خان او را کشته بود. آن شب قزغن تیمور را دید که در گوشه‌ای نشسته، به پنجه‌ی خون‌آلود خویش خیره شده است. در آن حال تاتار جوان چنان به خود فرو رفته بود که تا مدتی متوجه نبود کسی بالای سرش ایستاده، مراقب حال او است. چند روز بعد، تیمور سر دزدی را که به دست خود بریده بود به عنوان پیشکش جلوی پای وی انداخت و ازآن پس روز به روز در روحیات اوتغییرات تازه‌ای پدیدار می‌گشت تا به جایی که اکنون ازجنگ وخونریزی، از کشتن دشمنان در حالی که مضطربانه فرار می‌کنند و از فواره زدن خون آنها لذت می‌برد و هیچ چیز مثل جنگ و ستیز روح تشنه‌ی او را سیراب نمی‌کرد. هنگام حرکت به سوی هرات، وقتی تیمور برای آخرین دیدار نزد قزغن رفت، مرد یك چشم ضمن گفت و گو با امیرزاده‌ی تاتار ناگهان به او گفت:

ـ دلم می‌خواهد بدانم هنوز هم وقتی جنگ تمام می‌شود و تو فاتحانه از میدان جنگ باز می‌گردی ساعتها در گوشه‌ای می‌نشینی و به پنجه‌های خون‌آلود خودت خیره می‌شوی؟

و سپس برای آن که نشان دهد مقصودش از این حرف یك شوخی بیش نبوده است، مثل معمول قهقهه‌ی بلندی سر

داد. اما تیمورکه گفتی صاعقه برسرش فرود آمده است، چهره‌اش کبود شد و دهانش خشکید و بی‌اختیار به پنجه‌های نیمه باز خود چشم دوخت. قزغن می‌خواست تکرارکند وتوضیح بدهد که‌از این سخن قصدی جز شوخی نداشته است، اما تیمور زودتر شروع‌کرد:

- نه امیر... نه... مدتها است که من به یاد پنجه‌های خونین نبوده‌ام... برای این که اکنون مدتها است که من در شهر زندگی می‌کنم... در شهری که همه‌ی مردم دستشان به قبضه‌ی شمشیر است. پنجه‌های خون‌آلود در نظر مردم روستا و مردم صحرانشین عجیب است زیرا آنها برای زندگی کردن و زنده بودن بیشتر بیل به دست می‌گیرند و کسی که بیل به دست دارد پنجه‌هایش به خون آغشته نمی‌شود مگر وقتی آدم کشته باشد... این است که دهاتیها و صحرانشینان از پنجه‌ی خونین می‌ترسند و حذر می‌کنند... اما در شهر، حربه‌ی زندگی شمشیر است و کسی که شمشیر در دست داشت طبعاً پنجه‌هایش نیز به خون آلوده می‌شود بنابراین شهر به انسان می‌آموزد که از پنجه‌ی خونین نهراسد... و قدرت در شهر حق کسی است که پنجه‌هایش رنگین‌ترازدیگران باشد... نه امیر... نه... من دیگر از پنجه‌ی خونینم هراس ندارم!

این بار وقتی قزغن با صدای بلند خندید آهنگ قهقهه‌ی تیمورنیزدر صدای وی آمیخت. قزغن در حالی که دست به طرف تیمور درازکرده بود و دست او را می‌فشرد گفت:

- پس بگذار این قانون شهر را نیز به تو بیاموزم. همیشه حق به جانب آن کسی است که دستش زودتربه قبضه‌ی شمشیر برسد!

ساعتی بعد، تیمور و سواران او سمرقند را پشت سر گذاشته، به طرف هرات می‌تاختند. آنها چنان سریع، راه میان سمرقند و سرحد هرات را پیمودند که وقتی به نواحی مرزی رسیدند تازه مرزنشینان از سمرقند به منطقه‌ی خود باز گشته‌بودند، درحالی که تیمور و سواران او پنج روز بعد از عزیمت آنان، سمرقند را پشت سر گذاردند.

در مرز، پس از تحقیقات مختصری تیمور دریافت که آن چه مرزنشینان درباره‌ی تجاوز سواران هراتی به منطقه‌ی خود گفته‌اند، عین حقیقت است و پس از آن نیز دوبار دیگر به این سوی مرز تجاوز شده، به رعایای سرزمین جغتای تلفات و خسارات تازه‌ای وارد آمده است.

تیمور سواران خود را در مرز پیاده کرد و به وسیله‌ی مرزنشینان برای کلیه‌ی روسای قبایل و طوایف آن‌حدود پیغام فرستاد که برای مشاوره نزد وی بروند. شب بعد، زیر چادر بزرگی که تیمور برافراشته بود، روسای طوایف گرد آمدند وتیمور به آنها گفت:

- ما از طرف امیر بزرگ این سرزمین که لطفش‌پیوسته شامل حال رعایا و مردمان است برای گوشمال دادن کسانی آمده‌ایم که به مناطق زندگانی شما تجاوز کرده‌اند و به حکم امیر مامور هستیم هرکس را در این گناه نابخشودنی دست داشته است تنبیه کنیم. تا آن جا که من تحقیق کرده‌ام سواران سلطان هرات میان راهزنان دیده شده‌اند و یقین است که ما نمی‌توانیم این قضیه را ندیده و نشنیده بگیریم. بنابراین احتمال دارد که ما ناگزیر با سلطان هرات وارد جنگ شویم و اکنون من شما را خواسته‌ام تا اولا هرچه در باره‌ی هرات و عده‌ی سپاهیان و قدرت سلطان آن می‌دانید برای من بگویید و ثانیاروشن کنید که درصورت لزوم تاچه میزان می‌توانید به ما کمك بدهید؟

هنگامی که این مجلس به پایان رسید و روسای طوایف پراکنده شدند، تیمور دریافت که آن چه درطول راه پیرامون ماموریت جدید خود اندیشیده، حساب کرده، خواب وخیالی بیش نبوده است. او تصمیم داشت به وسیله‌ی سواران خود و مردانی که از ایلات و طوایف مرزی کمك می‌گرفت شهر هرات را محاصره کند و با سلطان هرات بجنگد. اما اینك می‌دانست که دژ هرات به این سهولت قابل تسخیر نیست. بلکه باوصفی که از قدرت قوای مدافع دژ و سپاهیان سلطان هرات شنیده بود یقین داشت هرگاه دست به محاصره و جنگ بزند، در اندك مدتی مغلوب خواهد شد. از همین رو بی‌آن که قول و قرار

صریحی با روسای طوایف بگذارد. آنان را مرخص کرد و به چادر خویش بازگشت تا تصمیم دیگری بگیرد.

این نخستین بار بود که تاتار جوان مقابل یك دژمستحکم واقع می‌شد و به آسانی می‌توانست حساب کند که صف‌آرایی در برابر چنین دژی، با قوایی که تحت اختیار داشت و حتی چنان چه تمام طوایف و عشایر مرزی نیز به سپاه وی ملحق می‌شدند، جز ننگ شکست و تحمل صدمات و خسارات حاصل دیگری نخواهد داشت. ازطرفی او عادت نداشت ونمی‌خواست دست خالی به سمرقند بازگردد. هنوز داغ شکست راروی قلب خویش احساس نکرده بود و نمی‌توانست از میان راههای مختلفی که به نظرش می‌رسید راه بازگشت را انتخاب کند، هر چند که عاقلانه‌ترین راه به نظر می‌آمد.

در حالی که تیمور فکر می‌کرد فقط یك معجزه ممکن است او را ازچنان بن‌بستی نجات بدهد، قاسم‌بیك پرده‌ی چادر را به یك سو زد و قدم به درون نهاد. او آمده بود تیمور را خبر بدهد که یکی از روسای قبایل بازگشته، میل دارد به طور خصوصی با وی گفت و گو کند. تیمور اذن داد و لحظه‌ای بعد قاسم‌بیك مرد کوتاه‌قد لاغر اندامی را به درون چادر راهنمایی کرد. آن مرد که ساعتی پیش همراه سایر روسا و امیران طوایف مرزی در کنار تیمور نشسته بود، وقتی با نماینده‌ی جوان امیر قزغن تنها شد زبان به سخن گشود و بی‌مقدمه پرسید:

- آیا تو به راستی می‌خواهی با سلطان هرات وارد جنگ شوی؟

تیمور دو چشم نافذ خود را در چشمان مرد لاغراندام دوخت و پس از آن که لحظه‌ای چند دستار بزرگ، جبه‌ی زر دوزی شده و چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی آن مرد را که میان جبه و دستارش بی‌قواره و اندکی مسخره به نظر می‌رسید از نظر گذراند، احساس کرد با آدمی زیرك و تا حدی غیر معمولی سر و کار پیدا کرده است. بدین‌جهت درپاسخ او به صراحت گفت:

- نه!

چنان می‌نمود که آن مرد انتظار همین جواب را داشته است زیرا در حالت نگاه و خطوط صورتش کمترین اثری از

تعجب پیدا نشد. تنها با همان سادگی که شروع به سخن کرده بود، ادامه داد:
- پس چرا با سوارانت به این جا آمده‌ای و چرا به روسای قبایل گفتی که تصمیم‌داری باسلطان‌هرات بجنگی؟
تیمور گفت:
- برای این که آمده بودم بجنگم!
مرد لاغر اندام به‌علامت تایید سر تکان داد:
- پس اگر اشتباه نکنم تو تصمیم داشتی‌باسلطان هرات وارد جنگ شوی و به همین منظور نیز از روسای قبایل کمك می‌خواستی، اما پس از آن که دریافتی دروازه‌ی محکم هرات‌را به این سهولت نمی‌توان گشود، از تصمیم به جنگ منصرف‌گشته‌ای ...
تیمور گفت:
- همین طور است که فهمیده‌ای!
مرد لاغراندام گفت:
- لابد اکنون خیال داری سوارانت را برداری و ازراهی که آمده‌ای بازگردی؟
تیمور با همان خونسردی جواب داد:
- نه!
مرد کوچك اندام گفت:
- حدس می‌زدم و به همین دلیل است که پیش‌تو آمده‌ام. من کمتر در حوادث این منطقه دخالت می‌کنم و ترجیح می‌دهم عشیره‌ی خود را در پناه آرامش نگاه دارم. اما هنگامی که تو به این جا آمدی دلم خواست تراازنزدیك ببینم و سپس خواستم اگر فرصتی دست داد با تو طرح دوستی بریزم. زیرا من داستان جوانمردی ترا در حق امیر قزغن شنیده‌ام. برای آن که تو نیز مرا بشناسی‌لازم است بگویم اجداد من در بارگاه سلاطین هرات منصب وزارت داشتند و براثر دسیسه‌ی دوستنمایان ناجوانمرد، جد بزرگ ملك حسین حکمران فعلی هرات جد مراگردن زد و خاندان ما را قتل‌عام کرد. افراد خاندان ما فقط توانستند یك پسر خردسال را از میان خودشان به خارج شهر فرار دهند.تا نسل ما به کلی منقرض نشود

و من نواده‌ی همان طفل خردسال هستم. بعدها عشیره‌ی پراکنده‌ی ما به دور آن پسر جمع آمدند و ما به این سوی مرز کوچ کردیم تا امروز که من ریاست عشیره را به عهده دارم...

تیمور که آثار صداقت را از چهره‌ی آن مرد متجلی می‌دید، سری تکان داد و گفت:

- سرگذشت عجیبی است...

مرد آهی کشید:

- بلی، ما نیز فدای توطئه‌ی دشمنان دوست نما شده‌ایم و از این رو است که جوانمردان را گرامی می‌داریم و هر جا نشانی از جوانمردی بیابیم از حمایت و تقویت او به قدر وضع و امکان خود کوتاهی نمی‌کنیم...

تیمور گفت:

- بگذار بگویم من هم مردانی را دوست دارم که زبان و دلشان یکی باشد.

تاتار تیزهوش، حس می‌کرد به کمك این مرد لاغر وکوچك خواهد توانست از بن‌بستی که در آن گیرافتاده بود نجات پیدا کند. بدین جهت قیافه‌ی صمیمانه‌تری به خود گرفت و سرانجام از زبان هم‌صحبت خود شنید:

- آری، من می‌توانم در ازای جلب دوستی تو راه دست یافتن به دژ مستحکم هرات را در اختیارت بگذارم.

تیمور گفت:

- یعنی همان راهی که پسر خردسال پیمود تا از پنجه‌ی قهار سرنوشت نجات یافت!

مرد سر فرود آورد و تصدیق کرد:

- آری، این یك راز قدیمی است که در خاندان ما به میراث باقی مانده است. این راه را هیچ‌کس در این حدود و حتی هیچ کس در شهر هرات نمی‌شناسد. اگر تو مایل باشی من می‌توانم نقشه‌ای را که به اختیار دارم به تو بدهم و خود نیز ترا همراهی کنم!

نقشه‌ای که مرد کوچك اندام از آن سخن می‌گفت یك نقب قدیمی بود. نقبی که یك سر آن درون چاهی بیرون شهر قرار داشت و سر دیگرش در داخل شهر. اما این نقب رهگذری

تنگ و مخروبه بیش نبود که در روزگار گذشته یك نفر به زحمت می‌توانست از آن عبور کند و پیدا بود که طی دهها سال بیش از پیش مخروبه گشته است. با این حال تیمور آن نقب کهنه را به عنوان راه خروج از بن بست برگزید و تصمیم گرفت که با استفاده از نقب برای گشودن دروازه‌ی هرات دست به‌کار شود.

طی روزهای بعد، مذاکرات مکرر میان تیمور و روسای قبایل صورت گرفت و آنها هرکدام شماری از مردان خود را به اختیار تیمور نهادند و بدین سان از طرفی عده‌ی سپاهیان روز به روز افزایش می‌یافت و از طرف دیگر تیمور سرگرم بررسی نقشه‌ی جنگی خویش بود. وقتی سپاه مهیای حرکت به سوی هرات گشت، تیمور نیز آماده شد تا شخصا از نقب کهنه بگذرد و به داخل شهر راه پیدا کند.

نقشه‌ی تیمور این بود که در صورت موفقیت و رسیدن به داخل شهر دروازه‌ی هرات را به روی سپاهیان خویش بگشاید. برای آن که مبادا سلطان هرات متوجه ضعف سپاه او شود و پیش از رسیدن تیمور به داخل شهر بر سپاهیان بتازد وآنها را تارومار سازد، تاتار جوان عده‌ی زیادی سیاهی لشگر نیز علاوه بر مردان جنگی تدارك دید و به قاسم‌بیك تعلیم داد با فوت و فنهای سپاهیگری چنان وانمود سازد که سپاهیان جغتایی یکجا به شهر هرات حمله آورده‌اند. بدین‌سان تیمور سپاه خود را تا پشت دروازه‌ی هرات هدایت کرد و شهر را به محاصره گرفت و پس از آن که نمایندگانی به نزد سلطان هرات فرستاد و دریافت که سلطان برای هیچ نوع مذاکره‌ای آماده نیست، قاسم‌بیك را وداع گفت و خود با یك بیل دستی و یك کلنگ و در حالی که جامه‌ای ضخیم روی لباسهایش در بر کرده بود، به راهنمایی مرد لاغراندام به سوی چاهی رفت که دهانه‌ی نقب در شکم آن قرار داشت.

تیمور می‌خواست مرد لاغراندام را وداع گوید و داخل چاه شود اما با کمال تعجب رفیق همراه خود را دید که زودتر از او پا در دهانه‌ی چاه گذاشت و گفت:

- پدرم وصیت کرده است که هرگز دوست نیمه راه مباش!

تاتار جوان نمی‌توانست آثار تعجب خود را در مقابل رفتار آن مرد عجیب پوشیده بدارد و در آن حال صدای او

را می‌شنید که می‌گفت:
- به علاوه، معلوم نیست که تو قادر باشی از این راه تنگ به آسانی عبور کنی. در این جا آدمی مثل من می‌تواند خاصیت وجود خود را نشان بدهد تا دیگران بدانند که کارهای خدا بی‌حکمت نیست!

کم‌کم سر و کله‌ی مرد کوچك اندام در دهانه‌ی چاه از نظر ناپدید گشت و تیمور بالاجبار لحظه‌ای بعد، پشت سر او شروع به پایین رفتن کرد. فانوسی که مرد کوچك اندام در دست داشت درون تیره‌ی چاه را روشن ساخته بود و به کمك آن، وی توانست مدخل نقب را که در کمرکش چاه قرار داشت و اطراف آن از خزه و علفهای هرزه پوشیده بود، پیدا کند. آن گاه مرد کوچك اندام به داخل نقب خزید و تیمور به دنبال وی، هیکل درشت خود را به زحمت از مدخل نقب عبور داد. بوی نم و فرسودگی زیر دماغ می‌زد. مارمولکها که از رهگذر میهمانان ناخوانده‌ی منزلگاه قدیمی خود می‌گریختند و سوسکها که جیر و ویر می‌کردند تنها سخنسرای زندگی در آن نقب تاریك و کهنه بودند. مرد باریك اندام به سهولت خود را پیش می‌کشید و راه را برای تیمور باز می‌کرد. در مسیر آنها گاهی روشنایی خفیفی به چشم می‌خورد و پیدا بود که موقع حفر نقب، عمدا روزنه‌هایی به عنوان هواکش از خارج به داخل نقب تعبیه کرده‌اند اما گاه فاصله‌ی این روزنه‌ها آن قدر زیاد می‌شد که دو مرد نفسشان در سینه تنگی می‌کرد و ناگزیر از حرکت می‌ماندند و لختی می‌آسودند تا نفس تازه کنند. تیمور از آن همه چابکی که در وجود همراه خود می‌دید غرق حیرت بود. او صدای مرد کوچك اندام را می‌شنید که می‌گفت:
- باید جهد کنیم راهمان را هرچه زودتر به پایان برسانیم. خستگی در این جا یعنی مرگ!

اما هیچ کدام آنها نمی‌توانستند تخمین بزنند که تا پایان نقب چه مدت و چه مقدار راه باقی مانده است. هنگامی که مدتی گذشت و دیگر اثری از نور خفیف روزنه‌ها آشکار نشد، هر دو مرد دریافتند که پاسی از شب گذشته است. در این وقت مرد کوچك اندام گفت:
- اگر نقب انحراف زیادی نداشته باشد اینك ما به

داخل شهر رسیده‌ایم ...

و مدتی که راه پیمودند، تیمور اندکی ایستاد و گوشهای خود را تیز کرد. سپس با صدای بلند گفت:

- گوش بده! این صدای ارابه است... صدای چرخهای ارابه‌ی سنگینی است که چند اسب آن را می‌کشند و پیدا است بار سنگینی را حمل می‌کند!

مرد کوچك اندام گوش داد وگفت:

- خیال می‌کنم حق با تو باشد، از این جا دیگر احتیاط لازم است.

مسافتی دیگر که پیمودند مرد کوچك اندام احساس کرد که رطوبت نقب رفته رفته افزایش پیدا می‌کند و سپس به جایی رسیدند که آب به داخل نقب چکه می‌کرد. از آن به بعد هر لحظه راه نقب دشوارتر می‌گشت. زیرا قطرات آب کم‌کم فزونی یافته، چنان می‌نمود که ناودانهای متعددی بالای سر آن دو قرار دارد و زیر پایشان نیز نهری از آب روان بود. هر دو سراپا خیس شده بودند و مدام عطسه می‌کردند. تاریکی از طرفی و نفوذ آب از طرف دیگر به کلی جلو چشم آنان را تیره و تار ساخته بود. به طوری که آنها ناچار بودند کورمال‌کورمال و به کمك دستهای خود راه تنگ و تاریك را طی کنند. تیمور که حس می‌کرد درد شدیدی در استخوانهایش پیچیده، یقین داشت حال همسفرش نیز بهتر از او نیست. خستگی و گرسنگی تاب و توان آنها را به کلی از میان برده بود چنان که تاتار جوان از خود می‌پرسید اگر این مرد عجیب در این راه پرمخاطره پیشقدم نمی‌شد به راستی آیا من قادر بودم چنین راهی را به انتها برسانم؟

صداهای خفیفی که از بیرون به گوش می‌رسید حاکی از این بود که نقب کم‌کم به سطح زمین نزدیکتر می‌شود وسرانجام وقتی آوای دسته جمعی قورباغه‌ها نیز بر این سر وصدا افزوده شد، مرد کوچك اندام سرش را برگرداند و آهسته گفت:

- رفیق! پیدا است که ما سر از یك رودخانه یا مرداب یا چنین جایی بیرون خواهیم آورد ...

تیمور غرید:

- فعلاهم این راهی که داریم طی می‌کنیم کم ازیك مرداب

یا رودخانه نیست منتهی رودخانه‌ای پر از لجن و مردابی عفن!

تدریجا، در حالی که نقب وسیعتر و عبور از مدخل آن آسانتر می‌شد، روشنایی محسوسی هم به داخل نفوذ می‌کرد. اکنون دیگر سروصدای خارج به وضوح شنیده می‌شد وسرانجام لحظه‌ای رسید که آن دو خود را در دهانه‌ی نقب یافتند. دهانه‌ی نقب خلاف تصور و انتظار دو مرد درست پشت یک آبشار قرار داشت و آبشار کف آلود که از ارتفاع نسبتا زیادی برروی تخته سنگها می‌ریخت مدخل نقب را پوشانده بود، چنان که در آن لحظه نیز آبشار مثل پرده‌ای جلوی آنها آویخته شده بود و تیمور و رفیقش می‌توانستند بی آن که از سمت دیگر دیده شوند آن سوی آبشار را زیر نظر بگیرند. در آن طرف آبشار باغ بزرگی به چشم می‌خورد که درختهای کهنسال سر درهم آن را به شکل جنگلی جلوه‌گر ساخته بود و از گوشه و کنار باغ صداهای درهم و برهم و نامفهومی به گوش می‌رسید. تنها صدایی که در آن میان به طور محسوس شنیده می‌شد آهنگ یکنواخت قورباغه‌های آوازخوان بود. قورباغه‌هایی که در سرتاسر باغ یکصدا و یک آهنگ ناله می‌کردند و آوای دسته جمعی آنها هرصدای دیگری را تحت الشعاع قرار می‌داد. دو مرد همان جا که سر درآورده بودند مدتی ایستادند و به دقت اطراف را نگریستند و چون اطمینان حاصل کردند که می‌توانند از نهانگاه خارج شوند قدم به درون باغ گذاردند. آن دو، بی آن که بدانند کجا می‌روند بدون آن که یک کلمه با هم گفت و گو کنند یک سمت باغ را پیش گرفتند وجلو رفتند. از سراپای هر دو قطرات آب فرو می‌چکید و هرد وبانگاههای مضطرب اطراف خود را می‌پاییدند. با این حال هیچ کدام آنها سایه‌ای را که پا به پای آنها پیش می‌رفت و با مهارت پشت تنه‌ی درختان و زیر بوته‌ها خم و راست می‌گشت پشت سرشان حس نمی‌کردند.

هنوز تیمور و مرد کوچک اندام قدمی چند بیشتر درآن باغ پهناور پیش نرفته بودند که شبحی دیگر از گوشه‌ای دیگر به تعقیب آنها برخاست و او نیز چون شبح اولی با مهارت خود را از دیدگان کنجکاو آن دو مرد پنهان می‌داشت. به تدریج،

هرچه دو مرد در عرصه‌ی باغ جلوتر می‌رفتند بر شمار اشباح اضافه می‌شد تا آن که ناگهان تیمور آستین همراه خود را کشید و آهسته گفت:

- به دام افتادیم!

مرد کوچك اندام باحیرت به اطراف نگاه کرد و پرسید:

- چه طور ممکن است. ما که هنوز باکسی برخورد نکرده‌ایم...

تیمور سری تکان داد و گفت:

- به هرحال ما اکنون در محاصره هستیم. بنابراین تمام کوششهای ما بی‌ثمر ماند...

مرد کوچك اندام همچنان هاج و واج به اطراف نگاه می‌کرد و باورش نمی‌آمد که سخن تیمور درست باشد. اما تیمور او را از کنجکاوی زیاد برحذر داشت و گفت:

- هرچه من می‌گویم تو بکن!

رنگ از روی مرد کوچك اندام پریده بود. گفتی آن همه چابکی و زیرکی را ناگهان از وی گرفتند زیرا رمق راه رفتن نیز در پاهای خود نمی‌دید و زیرلب چیزهایی می‌گفت که تیمور حتی یك کلمه‌ی آن را هم نمی‌فهمید. تیمور در حالی‌که وانمود می‌کرد از جایی و چیزی خبردار نشده است به سوی برکه‌ی آبی رفت و همراه خود را نیز به دنبال کشید. آن دو کنار برکه‌ی آب زانو زدند و اشباحی را که از پشت سر آنها گردن می‌کشیدند و تصویرشان در آب منعکس می‌گشت به همراهش نشان داد و گفت:

- اینك می‌توانی باور کنی که حقیقتا ما به دام افتاده‌ایم.

مرد کوچك اندام با صدای لرزان پرسید:

- چه کار می‌توانیم بکنیم؟

تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت:

- از این به بعد تصمیم با آنها است و عاقلانه‌ترین کاری که ما می‌توانیم بکنیم تسلیم بودن است. باید دید چه پیش می‌آید.

هنگامی که آنها برخاستند تا به راه خود ادامه دهند دهها سرنیزه را از سه طرف متوجه خود یافتند. محاصره علنی شده بود و مردی که از لا به لای شاخه‌ها بیرون آمده بود به آنها نزدیك شد و گفت:

ـ به صلاح شما است که مطیع و آرام باشید.

آن گاه خم شد و از غلاف که روی ساقه‌ی پا ونزد یك کفش تیمور قرار داشت دشنه‌ی کوچکی بیرون کشید و اشاره‌ای به مردان مسلح کرد. آنها نیز تیمور و رفیقش را درمیان گرفتند و به راه افتادند.

مردان مسلح، تیمور و رفیق او را یکراست به زندانی که بیشتر به غاری مرطوب شباهت داشت منتقل ساختند و بدون کلمه‌ای گفت و گو، آنها را درون آن دخمه جای دادند و در را به رویشان بستند.

مرد کوچك اندام، هراسان و لرزان، بازوی تیمور را چسبید و خواست چیزی بگوید اما تیمور دست جلو دهان وی گذاشت و آهسته گفت:

ـ ما هیچ نمی‌دانیم که الان کجا هستیم. شاید در این دخمه‌ی لعنتی دهها جفت چشم و گوش مراقب جزیی‌ترین رفتار یا گفتار ما باشد. نباید با حرف زدن و حتی رد و بدل کردن نگاه مشت خود را باز کنیم.

مرد کوچك اندام دیگر چیزی نگفت. تیمور درون دخمه چرخی زد و سپس روی مقداری کاه و علف خشك که درگوشه‌ای ریخته شده بود دراز کشید و چشمهایش را روی هم نهاد. مرد کوچك اندام نیز بعد از آن که مدتی از همان جا که ایستاده بود به اطراف نگاه کرد و در و دیوار بی‌منفذ دخمه را از زیر نظر گذراند به گوشه‌ای دیگر رفت و او نیز به تقلید از تیمور روی زمین دراز کشید. چیزی نگذشت که کلیدی در قفل زندان چرخید و سپس مردی قوی هیکل داخل دخمه شد و ناسزاگویان تکه‌ای نان و پیاله‌ای آب به هرکدام آنها داد و همان طور ناسزاگویان از در خارج شد و دوباره در دخمه را بست و قفل کرد. دو مرد که از گرسنگی رمقی برایشان باقی نمانده بود نان خالی را با ولع به دندان گرفتند و با لذت هرچه بیشتر آن را بلعیدند. بعد پیاله‌های آب را نیز سر کشیدند و دوباره سر بر بالین خود نهادند. این بار خستگی امان به آنها نداد و ظرف چند دقیقه خوابی عمیق در چشمهایشان راه یافت.

تیمور درست نفهمید که چه مدت در خواب بود. درعمرش

هرگز خوابی چنان طولانی و عمیق با چشمانش آشنا نگشته بود. آن خواب مرگ آسا چنان اعصاب او را تحت تاثیر قرار داده بود که وقتی بیدار شد تا لحظه‌ای چند نمی‌توانست محیط اطراف خود را به خاطر بیاورد. لحظاتی چند به تخته سنگهایی که دیوار و سقف زندان او را تشکیل می‌داد و دخمه‌ی نمور و مقداری کاه و علف خشك که روی آن خوابیده بود نگریست و ناگهان مثل این که یکباره حافظه‌اش را به وی بازداده باشند از جای پرید. همه‌ی وقایعی که منجر به گرفتاری و زندانی شدن او گشته بود در یك لحظه از جلوی چشمش گذشت. با عجله به گوشه‌ی دیگر دخمه نگاه کرد ولی مرد کوچك اندام را در جای خود ندید. به خیال آن که اشتباه می‌کند و هنوز کاملا بیدار نشده است چشمهای خود را مالید اما سرانجام دریافت که اشتباه نمی‌کند و به واقع، مرد کوچك اندام در جای خود نیست. به پشت در کوچك زندان که از چوب کلفت جنگلی ساخته شده بود رفت و با مشت به آن کوبید. لحظه‌ای بعد صدای دشنام مردی که شب گذشته برای آنها نان و آب آورده بود به گوش رسید اما به دنبال آن دوباره سکوت برقرار گشت. این پرسش هرلحظه باخطوط درشت تری در ذهن تیمور نقش می‌بست که مرد کوچك اندام کجاست؟ به گوشه‌ی دخمه بازگشت و نشست و تمام وقایعی را که از لحظه‌ی برخورد با مرد کوچك اندام بر وی گذشته بود به خاطر آورد. سوء ظنی که از لحظه‌ی اول تا لحظه‌ی دستگیری، مرد کوچك اندام مانع حلول آن در ذهن تیمور شده بود اینك باقدرت هرچه بیشتر به مغز او حمله می‌برد: آن مرد که بود؟ از کجا آمده بود؟ داستان او و اجدادش ساختگی بود یا حقیقی؟ آیا واقعا او یك دوست بود یا فرستاده‌ای از جانب دشمن؟

کارها چنان به سرعت صورت پذیرفته بود که تیمور فرصت نکرده بود قبلا درباره‌ی این قضایا فکر کند. یك احساس پنهانی از همان لحظه‌ی اول او را از صداقت مرد کوچك اندام مطمئن می‌ساخت و همین احساس بود که سبب شد تیمور با همه‌ی زیرکی و کنجکاوی، هرگز در مقام تحقیق راجع به اصل و نسب آن مرد و حقیقت گفته‌هایش برنیاید. اما اکنون باغیبت ناگهانی مرد کوچك اندام آن احساس اطمینان و اعتماد نیز

از اندیشه‌ی تیمور رخت بربسته بود. او برای پرسشهایی که ذهنش زنده شده بود جواب می‌خواست و جوابی پیدا نمی‌کرد. ناگزیر وقتی حوادث را به هم ربط و تطبیق می‌داد چاره‌ای برایش باقی نمی‌ماند جز آن که اعتراف کند فریب خورده، مانند گنجشك کوچکی در دام افتاده است.

وقتی به خاطر می‌آورد که چه گونه در لحظه‌ی خروج از نقب به وسیله‌ی دشمن دستگیر شد، از خود می‌پرسید: آیا چه کسی غیر از مرد کوچك اندام می‌دانست که ما از نقب خواهیم گذشت و به این جا خواهیم آمد؟

و چون جوابی برای این پرسش وجود نداشت ناگزیر به این حقیقت تلخ تسلیم می‌شد که مرد کوچك اندام، با آن قیافه‌ی حق به جانب او را به این دام خطرناك کشانده است. در آن حال تیمور مانند همه‌ی مردمانی بود که با پیدا کردن یك سرنخ، گفتی هزاران پرده از مقابل چشمهایشان به کنار می‌رود و هزاران نکته‌ی پنهان که در پس آن پرده‌ها مکتوم بوده است متجلی می‌شود. او خود را فریب خورده، غیرمحتاط و به دام افتاده حس می‌کرد و بر خود لعنت می‌فرستاد.

در این اندیشه‌ها بود که یك بار دیگر کلید در قفل در زندان چرخید ومردی که شب گذشته آنها را در باغ بازداشت کرده بود، به درون آمد. او تبسمی برلب راند و گفت:

- روز به خیر تیموربیك!

تیمور خیره خیره به او نگریست و جوابی نداد. این نیز دلیل دیگری بود بر خیانت مرد کوچك اندام زیرا مسلم بود که غیر از آن مرد هیچ‌کس هویت او را نمی‌دانست و دیگر شك نداشت که آن مرد یك خیانتکار پلید و یك دشمن دوست نما بیش نبوده است.

تازه وارد با احترام کنار رفت و در حالی که راه خروج از زندان را به تیمور نشان می‌داد، گفت:

- بفرمایید دوست من، سلطان منتظر شماست...

سلطان هرات، ملك حسین، مردی سالخورده بود اما عضلات نیرومند و چشمان تیزبین و قدرتی مخوف داشت. او در حالی که مشغول خوردن غذا بود و ران اسبی را به دندان می‌کشید، تیمور را به حضور خواست. مردان مسلح تاتار جوان

را به درون تالار بردند و در مقابل امیر به خاك افتادند. اما تیمور که دستهایش از پشت به هم بسته شده بود بی‌اعتنا به حاکم هرات چشم به بالا دوخته، گچ بریهای سقف تالار را تماشا می‌کرد. حاکم هرات به سربازان اشاره کرد که خارج شوند و آن گاه خطاب به تیمور گفت:

- مدتی است انتظار شما را می‌کشیدیم سردار!

کلام او به تحقیر آمیخته بود و اطرافیان حاکم که پشت سر وی ایستاده بودند عمدا شروع کردند به خندیدن. تیمور نگاه نافذ خود را به ملك حسین دوخت و گفت:

- اگر دستهای من باز بود، درباریان بی‌ادب ترا تنبیه می‌کردم تا بدانند که وقتی سلطان حرف می‌زند آنها نباید بخندند...

حاکم پیر به سوی مردانی که پشت سرش به صف ایستاده بودند نگریست و آنها همگی به حالت تعظیم سر فرود آوردند. سلطان چشمکی زد و قهقه زنان گفت:

- می‌بینید؟ این پسرك می‌گوید دستهای مرا باز کن تا به اطرافیانت درس ادب بدهم...

آنها برای خوشامد حاکم از سر نو دسته جمعی قهقهه سر دادند. تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اگر زنده ماندم برای نوه‌هایم تعریف خواهم کرد روزی با سلطان ریش سفیدی رو به رو شدم که اطرافیانش به او می‌خندیدند.

خون در چهره‌ی حاکم پیر دوید. او چنان خشمگین شد که با یك لگد بساط شیرینی و شراب و میوه و غذا را واژگون ساخت و پا بر روی آن‌نهاد و به طرف تیمور رفت و همین که به مقابل او رسید با پشت دست سیلی محکمی به صورتش نواخت. تیمور حس کرد که درد شدیدی تا بن دندان او پیچید. بی‌اختیار دستهای خود را تکان داد اما هنگامی‌که دریافت دستهایش بسته است از روی غضب به صورت حاکم سفید موی آب دهان انداخت. حاکم نعره زد:

- جلاد!

و تیمور به چشم دید که از سراپای او شراره‌ی خشم و نفرت زبانه می‌کشد. اما پیش از آن که جلاد حاضرشود، مردی

که پیدا بود منصب وزارت دارد شتابان جلو رفت و بعد از بوسه زدن به دست امیر، چیزی در گوش او گفت. در همین وقت جلاد نیز با جامه‌ی سرخ و سفره‌ی چرمین و ساطور بزرگی که برق آن چشم را خیره می‌ساخت در آستانه‌ی درظاهر گشت. ملك حسین نگاهی به تیمور کرد و نگاهی به جلاد و آن‌گاه گفت:

- اگر لازمت نداشتم هم‌اکنون درس ادب در حضور پادشاهان را به تو می‌آموختم...

تیمور به طعنه گفت:

- افسوس که دستهایم بسته است و الا خسارت آن چه را که شکستی و ریختی جبران می‌کردم!

ملك حسین که مانند مار به خود می‌پیچید و شلاق سخنان مسخره‌آمیز تیمور هر لحظه داغی تازه روی بدنش باقی می‌نهاد، فریاد زد:

- این پسرك گستاخ را از جلوی چشم من دور کنید...

بلافاصله مردان مسلح دور تیمور را گرفتند واو را از تالار خارج ساختند. تاتار جوان، پیش از آن که پایش را از تالار بیرون گذارد، لبخند زنان خطاب به مردی که ظاهرا جان اورا از مرگ نجات داده بود، گفت:

- متشکرم، وزیر روشن ضمیر... روز به خیر امیربزرگ، امیدوارم باز هم یك دیگر را ببینیم!

نگهبانان تیمور را در زندان دیگری که همان نزدیك قرار داشت جای دادند و سپس مردی که صبح به دیدنش آمده بود، با قرصی نان و پیاله‌ای آب وارد شد و درحالی که آن را جلوی تیمور می‌نهاد، گفت:

- اگر آن حماقت را مرتکب نمی‌شدی دست کم امروز غذای بهتری داشتی ولی به آدم احمق بیشتر از این سهمی نمی‌رسد!

تیمور جوابی نداده، تکه نان را خورد ودر گوشه‌ای دراز کشید. ساعتی نگذشته بود که دوباره در روی پاشنه‌ی خود چرخید و مردان مسلح او را همراه خود به خارج بردند. این بار تیمور را بر اسبی نشاندند و احساس کرد که او را به سوی نقطه‌ای دوردست می‌برند. و زیر چشم مراقب اطراف خود بود و می‌دید که چه گونه شهر آشفته است و سربازان درمیان مردم

پراکنده هستند و ارابه‌ها به سرعت می‌گذرند و محمولات خود را به سوی دژ و باروی شهر می‌برند. این وضع نشانه‌ی آن بود که شهر درمحاصره است و تیمور از این که قاسم‌بیك محاصره را نشکسته است شادمان شد. آن گاه سخن سلطان هرات را به خاطر آورد که گفته بود "به وجود تو احتیاج دارم" و پیش‌خود حدس زد که آنها قصد دارند از وی به‌عنوان گروگان استفاده کنند.

وقتی آنها به کنار دروازه‌ی بزرگ شهر رسیدند، تیمور دریافت که درحدس خود اشتباه نکرده است. ملك حسین، حاکم پیر، با موهای سفید خود درحالی که بر فراز باروی شهر ایستاده، دستهایش را به کمرش زده‌بود فریاد می‌زد:

- اینك تصمیم با شما است یا از همین راه که آمده‌اید باز گردید و ما را به حال خودمان بگذارید، یا در پیش چشم شمافرماندهتان رادربالای همین‌برج گردن می‌زنم و آن گاه به سپاهیان خود فرمان خواهم داد تا شما راهزنان جغتایی را تا آخرین نفر از دم تیغ بگذرانند.

سپس ملك حسین به مردان مسلح اشاره کرد وآنها تیمور را بر فراز برج بردند. تیمور به زیر پای خود نگریست و سپاهیانش را دید که چون دریایی مواج دورتادور شهر را در محاصره داشتند. پیشاپیش سپاه قاسم‌بیك و چند تن از سرداران او بر اسبهای خود نشسته بودند و به سخنان پادشاه هرات گوش می‌دادند.

وقتی تیمور روی حصار شهر قرار گرفت سپاهیان شروع به هلهله کردند. تیمور به اطراف‌خود نگاه کرد و در کنار برج بلند شهر جلاد را دید که سراپا لباس سرخ پوشیده، به ساطور خود تکیه کرده بود. در همه‌ی این احوال او می‌کوشید تا لبخند استهزاءآمیز از گوشه‌ی لبش دور نشود، اما هنگامی‌که چشم به دروازه‌ی شهر دوخت ناگهان از وحشت به خود لرزید وعرق سردی روی پیشانیش نشست.

او بر فراز دروازه‌ی شهر، سر مرد کوچك اندام رامی‌دید که بر نیزه‌ای نصب شده، خون روی رگهای گردنش دلمه بسته بود. در آن هنگام تیمور همان احساسی را در خود می‌یافت که وقتی با پیکر بی‌جان نگار، در نیمه راه شهر سبز،

مواجه شد، به وی دست داده بود. همان طور که جسد نگار او را بر جای میخکوب ساخت، همان طور که در لحظه‌ی برخورد با آن پیکر بی‌جان گفتی تمام اعضای بدنش یکصدا بانگ برداشته، او را قاتل خطاب می‌کردند و حس می‌کرد که شانه‌هایش زیر بار آن غم سنگین و دهشت بار در حال خرد شدن است، اکنون نیز ندامت و خجلت یکباره انقلابی در وجود او برانگیخته بود. او از تمام تصوراتی که درباره‌ی مرد کوچک اندام در مخیله‌ی خود پرورده بود پشیمان و نادم بود. چنان می‌انگاشت که چشمهای بی‌فروغ مرد کوچک اندام، با نگاهی ملامت آمیز به او می‌نگرد و می‌پنداشت که طاقت تحمل این نگاه کوبنده و کشنده را ندارد. از شرم سر به زیر افکند و بی‌اختیار اشك در چشمانش حلقه بست.

ملك حسین، آن پیرمرد مخوف، وقتی دشمن بیباك خود را بدان حال دید، قهقهه‌ای زد و گفت:

- می‌بینم که وحشت کرده‌ای جغتایی جسور!

تیمور سرش را بلند کرد و با نفرت در چشمان سلطان پیر نگریست. آن گاه رو به سوی قاسم‌بیك و همراهان او کرد و با کلماتی که طنین آن بند دل هرشنونده‌ای را می‌لرزاند فریاد زد:

- گوش کن قاسم‌بیك! من دستور می‌دهم که به هیچ قیمت حق نداری محاصره‌ی این شهرلعنتی رابشکنی، حتی اگر بدن مرا تکه تکه کنند و هر روز قطعه‌ای از آن را برای شما به ارمغان بفرستند. من می‌دانم که درآستانه‌ی مرگ قرار دارم و شما سپاهیان من بارها از زبان‌من‌شنیده‌اید که یك مرد هرگز نباید از مرگ بهراسد. من نه‌از اندیشه‌ی مرگ ترسیده‌ام و نه اینك که مرگ را در برابر خود می‌بینم از آن وحشت دارم. اکنون روح مردی که سرش بر فراز دروازه به چشم می‌خورد و به دنبال یك زندگی مردانه، از مرگ مردانه استقبال کرد نگران من و شما است. هرگاه اندك فتوری در روحیه‌ی ما پیدا شود آن روح بزرگ به ما نفرین خواهد فرستاد ... قاسم‌بیك! من به تو دستور می‌دهم که جمعی از سواران زبده را در پشت صفوف سپاهیان جغتایی بگماری و آنها با شمشیرهای تیز مراقب باشند. هرکس خواست از میدان

نبرد روی برگرداند باید بی‌درنگ گردن او را زد!
سلطان پیر نعره زد:
- ببندید، دهان یاوه‌گوی این مرد را ...
و بلافاصله چندتن از سپاهیان، دست بر دهان تیمور نهادند و صدای او را بریدند. اما کلماتی که تاتار جوان بر زبان رانده بود در سپاهیان او و همچنین مردان مسلح سلطان هرات به طرزعجیبی تاثیر گذاشت. تیمور درحالی که دهانش بسته بود، سپاهیان خود را می‌دید که در آن سوی حصار بلند شهر هرات هلهله می‌کردند و شمشیرهایشان در فضا برق می‌زد. اما در این سو، در اطراف سلطان هرات سکوت سهمگین و خردکننده‌ای حکومت می‌کرد. ملک حسین که از خشم دیوانه شده بود، قدمی به جلو برداشت و فریاد زد:
- او را گردن بزنید!
با این فرمان، از سر نو در آن سوی حصار نیز سکوت دهشتزایی جای همهمه و هیاهو را گرفت. جلاد آماده شد و مردان پادشاه هرات بازوان تیمور را گرفتند تا او را به طرف سکویی که جلاد با جامه‌ی سرخ در کنار آن قرار گرفته بود ببرند. تیمور بدون هیچ‌گونه مقاومتی به راه افتاد اما از پشت سر صدای گرفته و خشن ملك حسین را شنید که می‌گفت:
- یك بار دیگر به تو فرصت می‌دهم تا درباره‌ی سرنوشت خودت فکر کنی.
تیمور می‌دید که هنوز سلطان هرات در فکر معامله است از این رو ایستاد و بی‌آن که به پشت سر نگاه کند به سخنان سلطان پیر گوش فرا داد. حسین ادامه داد:
- اگر به این دیوانه بازی ادامه دهی ساعتی دیگر سر تو نیز کنار سر آن مرد کثیف بالای دروازه‌ی شهر قرار خواهد داشت... اندکی فکر کن و ببین، تو بازی را تا این جا باخته‌ای ... تو تصور می‌کردی که می‌توانی به کمك آن مرد خاین که بازمانده‌ی یك دودمان خاین بود به شهر ما راه‌یابی و بدون دردسر دروازه‌ی شهر را به روی سپاهیانت بگشایی. اما همان طور که دیدی ما مدت‌ها بود که انتظار شما را می‌کشیدیم، زیرا راز نقبی که شما تصور می‌کردید بر ما پوشیده است سالها قبل آشکارشده

بود و بر ما یقین بود هرگاه دشمنی به شهر ما حمله کند آن خانوادهٔی خیانتکار دست دوستی به سوی دشمن ما دراز می‌کند و نقشه‌ی نقب را به دشمن خواهد داد. اکنون آن خیانتکار به سزای خود رسیده، سرش برفراز دروازه‌ای که آرزوی گشودن آن را داشت، آویخته‌است. اما تو هنوز فرصت داری ... باز هم تکرار می‌کنم که اگر به سپاهیانت اشاره کنی‌به دنبال‌کارخود شان بروند جانت را خواهی خرید و به عنوان گروگان، تا وقتی که خطر حمله‌ی جغتاییان به هرات باقی است پیش ما میهمان خواهی بود. اینك می‌توانی تصمیم بگیری ... واخطارمی‌کنم که این آخرین فرصت است. آخرین فرصت برای تو که میان مرگ و زندگی یکی را انتخاب کنی!

تیمور غرید:

- مردی که سرش بالای دروازه است در یك لحظه‌ی دشوار به من گفت که هرگز رفیق نیمه راه نبوده است و این را به بهای جان خود ثابت کرد. حالا نوبه‌ی من است که به او ثابت‌کنم رفیق نیمه راه نیستم ... ولی تو، ای پیر دوزخی ... قول می‌دهم پیش از آن که آفتاب عمرت از لب بام غروب‌کند، سرت به جای سر ما برفراز این دروازه آویخته باشد!

حاکم پیر که یك بار دیگر در برابر زبان گستاخ تیمور شکست خورده، از کوره به در رفته بود، نعره زد:

- جلاد، سر این مرد را جدا کن و زبانش را برای من بیاور!

سپس مردان مسلح، تیمور را به طرف سکوی اعدام‌بردند و درحالی که دو دست و دو پایش بسته شده بود چشمانش‌را با پارچه‌ی سیاهی بستند و سرش را روی سکو قرار دادند.

سکوی اعدام، سنگ مکعب سیاهرنگی بود که روی آن‌آثار خون خشکیده به چشم می‌خورد و در کنار سکو، مرد تنومندی با جامه‌ی سرخ در حالی که فقط دو چشم او از پشت آن کفن قرمز رنگ هویدا بود، ساطور سنگین و مهیب خود را امتحان می‌کرد. تیمور برای تماشای آن منظره‌ی دهشت انگیز فرصت زیادی پیدا نکرد زیرا بلافاصله پس از آن که پاها و دستهاو

کتفهای او را با طنابی محکم بستند، نوار سیاهی روی چشمش انداختند. سپس با فرمان مردانی که مامور اجرای مراسم اعدام بودند، کنار سنگ سیاه زانو زد و سرش راچندان خم کرد تا سردی چند ش‌آور سنگ سیاه را بر روی شقیقه‌ی خود احساس کرد.

سکوت سهمگینی را که بر فضا حکومت داشت، تنهاصدای ضربه‌ی یکنواخت طبل درهم می‌شکست. در این لحظه تیمور نعره‌ی قاسم‌بیك را شنید که می‌گفت:

- تیموربیك!... دستم به دامانت... آنها دارند ترامی‌کشند!

و به دنبال آن ناگهان فغان و شیون مردان جنگی به گوش رسید. تیمور خواست به پا خیزد، اما طنابهایی که بر دست و پایش بسته بودند، مانع شد. ناچار سرش را تا آن حد که ممکن بود، راست نگاه‌داشت و فریاد زد:

- قاسم‌بیك! من خیال می‌کردم سپاه جغتایی را به یك مرد سپرده‌ام... مگر نمی‌بینی که مرد می‌خواهد بمیرد... دستور مرا اجرا کن قاسم‌بیك!

و دوباره با فشار دست مردی که بالای سرش ایستاده بود، سرش به روی سنگ قرار گرفت. این بار صدای جلاد در فضا پیچید:

- سر ما و سر عالم به فدای سر شاه!

این، آخرین مرحله‌ی تشریفات اعدام بود. تیمور با چشمان بسته‌ی خود می‌توانست درك کند که در آن لحظه میرغضب با تمام قدرت ساطور خود را بالا می‌برد وهنگامی که ساطور پایین آمد سر وی چند متر آن طرفتر پرتاب خواهد شد اما چنان که گفتی معجزه‌ای رخ داده باشد تیمور متوجه شد که لحظات انتظار طولانی گشت و گویی دستهای جلاد را در آسمان نگاه داشته‌اند. سپس صدای ملك حسین را شنید که فریاد می‌زد:

- هیچ معلوم هست چه کار می‌کنی پسرم؟

و صدای دیگری به گوش رسید که از نقطه‌ی دورتری پاسخ داد:

- هیچ معلوم هست شما چه کار می‌کنید، پدر؟

تیمور نفس راحتی کشید. پیدا بود که معجزه‌ای رخ‌داده،

مرگ او برای مدتی دیگر به تعویق افتاده است. داخل دژ، امیر سیف‌الدین پسر و ولیعهد سلطان هرات در حالی که سر کمندی را به دست داشت، روی اسب سفید خوشتراشی دیده می‌شد. سر دیگر کمند، دور دستها و کتف جلاد سرخ پوش حلقه شده بود. امیرسیف‌الدین از اسب پیاده شد و سر کمند را به پای حیوان بست. جلاد که از بالای حصار به پایین می‌نگریست، وحشتزده فریاد کشید:

- رحم کن امیرزاده... رحم کن!

امیرسیف‌الدین به قهقهه خندید و گفت:

- پس معلوم می‌شود جلادها نیز از ترحم چیزی می‌فهمند!

در حقیقت جان میرغضب سرخپوش به مویی بسته بود، زیرا با کوچکترین حرکت اسب او از بالای حصار واژگون می‌شد. امیرسیف‌الدین آن گاه دستی به یال و گوش حیوان کشید و در گوش آن چیزی زمزمه کرد و به سرعت خود را به باروی دژ رسانید. در آن دقایق همه نگران جان جلاد بودند اما عجب این بود که گویی اسب سفید را بر زمین میخکوب ساخته‌اند زیرا از جای خود تکان نمی‌خورد و فقط گاهی که پای خود را بلند می‌کرد و برای رفع خستگی سم به زمین می‌زد جلاد وحشتزده عقب و جلو می‌رفت. امیر سیف‌الدین وقتی در برابر پدرش قرار گرفت به علامت کرنش سر فرود آورد و به دست ملك حسین بوسه زد، سپس آهسته با او به نجوا پرداخت. هیچ کس نفهمید میان پدر و پسر چه گذشت و آن دو با یك دیگر چه گفتند، اما پس از این گفت‌وگو امیرزاده‌ی جوان به سوی جلاد رفت و حلقه‌ی کمند را از دستش گشود و سپس دستور داد که دست و پا و چشمهای تیمور را باز کند.

جلاد با عجله به بریدن و باز کردن طنابهایی پرداخت که بر دست و پای تیمور محکم شده بود و بعد، نوار سیاه را از روی چشمان او برداشت. تیمورجوان بلند بالایی‌را در مقابل خود یافت که سبیلهای نازکش را به طرف بالا تاب داده بود و روی هم رفته سیمایی جذاب و باوقار داشت. وقتی که تیمور به کلی آزاد شد، امیرسیف‌الدین به او گفت:

- با من بیا...

تیمور به راه افتاد و مشاهده کرد که ملك حسین قبلا

باروی دژ را ترک گفته، رفته است. سربازان با حیرت به امیرزاده و سردار سپاه دشمن می‌نگریستند و سپاهیان تیمور، آن طرف دژ جشن گرفته، هلهله می‌کردند و آواز می‌خواندند.

امیرسیف‌الدین تیمور را به قصر خود برد و او را به شراب و کباب میهمان کرد و هنگامی که از طعام دست کشیدند، امیرزاده با تیمور خلوت کرد و پرسید:

- تو داماد امیر قزغن هستی؟

تیمور گفت:

- چنین تصور کنید!

امیرزاده از جا برخاست و در حالی که دستهایش را پشت کمرش قلاب کرده بود، پرسید:

- چرا به شهر ما حمله کرده‌ای؟

تیمور لحظه‌ای در چشمان او نگریست و گفت:

- برای این که پدرت چنین خواست!

سیف‌الدین رو به روی تیمور نشست و پرسید:

- لابد می‌خواهی بگویی به این دلیل که جمعی از رعایای ما به مرزهای شما آمده، غنایمی از مرزنشینان گرفته‌اند...

تیمور جواب داد:

- شاید!

سیف‌الدین از جا برخاست و گفت:

- در مرز همیشه از این حوادث روی می‌دهد. نه! من نمی‌توانم باور کنم که این مطلب دلیل واقعی محاصره‌ی شهر ما به وسیله‌ی قشون جغتایی باشد...

تیمور با خونسردی گفت:

- چرا... وقتی مرد مقتدری بر سرزمینی حکومت می‌کند هر نوع تجاوزی به آن سرزمین در حکم اعلان جنگ است. اگر امیر قزغن بر سرزمین ما فرمان نمی‌راند حرف شما صحیح بود ولی عیب کار در این است که رعایا و سربازان شما مرزهای سرزمین قزغن را مورد تجاوز قرار داده‌اند و این قابل گذشت نیست.

سیف‌الدین فکری کرد و گفت:

- حرف ترا می‌پذیرم. من با سیاستی که پدرم درباره‌ی تو و امیر قزغن پیش گرفته است موافق نیستم، اما او مرد

یک دنده‌ای است و من نمی‌توانم قول بدهم که سیاستش را تغییر بدهد زیرا نمی‌دانم تا چه حد ممکن است در کوشش خود برای تغییر رای او موفق شوم. عجالتاً که خشمگین است و همان طورکه دیدی با من قهرکرد ورفت!

سیف الدین از قدرت امیر قزغن به نیکی آگاه بود وازاین رو برخلاف پدرش ملک حسین عقیده داشت که باید با قزغن طرح دوستی و مسالمت ریخت. وزیر اعظم هرات که یک بار در قصر ملک حسین به داد تیمور رسیده بود این حقایق را برای امیرسیف الدین شرح داده، او را برانگیخته بود تا از تندروی پدرش جلو بگیرد. اما نرم کردن سلطان پیر و خودکامه حتی برای پسر و نور دیده‌اش امیرسیف الدین دشوار بود. با این حال سیف الدین روزها کوشید تا توانست به مدد وزیر اعظم، ملک حسین را از سیاستی که پیش گرفته بود منصرف سازد. حادثه‌ای که سرانجام به موفقیت امیرزاده و وزیر اعظم انجامید، رسیدن سپاهیان امدادی جغتای غربی از طرف سمرقند و پیوستن آنها به صفوف محاصره کنندگان بود زیرا قاسم‌بیک به محض آن که از گرفتاری تیمور درقلعه‌ی هرات آگاه شد، پیک بادپایی به سمرقند اعزام داشت و از امیر قزغن کمک خواست. قزغن سپاهی گران به یاری قاسم‌بیک فرستاد و پیام داد هرگاه لازم باشد خود او نیز همراه سپاهی عظیم عازم هرات می‌شود تا دژ هرات را بر سر سلطان آن ویران کند. این خبرها که پیاپی به هرات می‌رسید، شهر را در وحشت فرو برده، روحیه‌ی سپاهیان ملک حسین را به کلی تضعیف کرده بود و عاقبت هم سلطان پیر ناگزیر شد به دلالت و هدایت فرزند و وزیرش تن در دهد.

در این مدت امیرسیف الدین از تیمور به عنوان میهمان در قصر خویش پذیرایی می‌کرد و در عین حال که تمام‌راههای فرار را به روی او بسته بود سعی می‌کرد انواع‌وسایل‌پذیرایی و طرب و عشرت را جهت میهمان خود فراهم سازد. علاوه بر این، سیف الدین به خاطر این که صمیمیت تیمور را نسبت به خود جلب کند همه روز شمه‌ای از کوششهای خود برای نرم کردن پدرش و گاهی نیز از اخباری که به وی می‌رسید برای تیمور بازمی‌گفت. همین گفت و گوها کافی بود که تاتار هشیار از

آن چه در سوی دیگر دیوارهای بلند قصر سیف‌الدین وحتی پشت حصار محکم هرات می‌گذشت آگاه شود. عاقبت وقتی سیف‌الدین همراه وزیر اعظم در یکی از مجالس شراب سخن صلح را پیش کشید و از تیمور خواست تا برای استقرار صلح و پایان دادن به حالت جنگ میان طرفین وساطت کند، تیمور پاسخ داد:

- من حرفی ندارم، ولی چون شما امیرقزغن را نمی‌شناسید تصور می‌کنید که صلح با قزغن کار ساده‌ای است!

تیمور اطلاع داشت که محاصره‌ی هرات، روز به روز آثار خود را بیشتر آشکار می‌سازد. غله و مواد غذایی دیگر به‌سرعت رو به تقلیل می‌رفت. کشاورزان و بازرگانان که ناگزیر بودند برای تحصیل معاش از شهر خارج شوند یکی در پی دیگری از هستی ساقط می‌شدند. وحشت، بالهای سیاه خود را هر لحظه بیشتر بر سر اهل شهر می‌گسترد و عرصه تدریجا بر سلطان پیر تنگ تر می‌گشت. اما در عین حال جوان تاتار از این نکته غافل نبود که او در چنگال دشمن اسیر است و هنوز جانش از خطر نرسته است. بدین جهت درصدد بود که هر چه زودتر وسیله‌ای فراهم کند که از بند دشمن برهد و پیش از آن که بار دیگر سلطان پیرتحت تاثیر حادثه‌ی تازه‌ای سر وی را به ساطور جلاد بسپارد، خود را نجات بدهد. این بود که در پاسخ پیشنهادهای گوناگون سیف‌الدین و وزیر اعظم هرات برای فراهم ساختن زمینه‌ی صلح، گفت:

- من فقط یك راه برای صلح به نظرم می‌رسد و آن، این است که سلطان هرات شخصا با هدایایی به سمرقند بیاید و از حوادثی که روی داده است عذرخواهی کند. من قزغن را می‌شناسم و می‌دانم تنها به این طریق امکان دارد دست از سر هرات بردارد. او هر عیبی که داشته باشد، در جوانمردیش تردید نیست و فقط با تحریك حس جوانمردی وی ممکن است از تصمیمی که گرفته است منصرفش کرد.

سیف‌الدین از جا برخاست و گفت:

- غیر ممکن است... پدرم هرگز زیر بار نمی‌رود!

وزیر اعظم نیز سری تکان داد و علاوه کرد:

ـ کی جرات دارد چنین پیشنهادی را با سلطان در میان بگذارد؟

اما با همه‌ی این احوال تشدید وخامت و بحران اوضاع در هرات، قحطی و گرسنگی و به خصوص وبا که داشت به سرعت در شهر شایع می‌گشت سرانجام سلطان پیر را به قبول پیشنهاد تیمور وادار کرد.

بدین ترتیب، سلطان سپید موی هرات کاروانی از هدایا و پیشکشهای گوناگون آراست و زمام امور شهر را به دست امیرسیف الدین سپرد و خود همراه تیمور به قصدعذرخواهی از امیر قزغن روانه‌ی سمرقند شد. تیمور برای امیر قزغن پیام فرستاد که از جانب وی جان ملك حسین راتضمین کرده است.

پیش از آن که تیمور و ملك حسین به سمرقند برسند پاسخ پیام تیمور واصل شد و تیمور با خرسندی به سلطان هرات اطلاع داد که امیر قزغن قول شرف داده است مقدم او را گرامی شمرده، در حفظ جانش خواهد کوشید و مادام که ملك حسین به پیمان دوستی خود وفادار است او نیز رفتار دوستانه‌اش را تغییر نخواهد داد.

ملك حسین قبلا درباره‌ی مردانگی و مروت قزغن از زبان تیمور سخنان زیادی شنیده بود و با دریافت پیام امیر قزغن بسیار خرسند شد. قزغن در کرامت و احسان نسبت به سلطان هرات ذره‌ای کوتاهی نکرد و به افتخار وی جشنها آراست و بزمها به پا کرد. تیمور نیز که ماجرای مردکوچك اندام و مرگ او و گرفتاری خود را در هرات به کلی فراموش کرده بود ازمراقبت سلطان پیر دقیقه‌ای غافل نمی‌شد و متقابلا هرروز هدیه و تحفه‌ای نوین به اشاره‌ی ملك حسین دریافت می‌داشت.

سه هفته بیشتر از اقامت سلطان هرات در شهرسمرقند نگذشته بود که روزی تیمور پریشان و اندوهناك نزد امیر قزغن رفت و گفت:

ـ سرور من، خبری دریافت داشته‌ام که ملاطفت امیر در حق سلطان هرات حسادت مفسدین را برانگیخته، کار به جایی‌رسیده که آنها‌قصد جان ملك حسین‌راکرده‌اند!

امیریك چشم پوزخندی زد و گفت:

ـ دستگاه جاسوسی تو خوب کار نمی‌کند تیمور! ... پس

بگذار بگویم که اکنون ده نفر به جرم توطئه برضد جان ملك حسین در سیاهچال و زیر شکنجه به سر می‌برند، یك دختر آشوبگر فتان نیز که هنگام ساقیگری زهردرجام سلطان هرات ریخته بود پیش از آن که ماموریت خود را انجام دهد ناگزیرشد همان جام زهر را سرکشد!

تیمور مبهوت در برابر قزغن ایستاده بود. امیراضافه‌کرد:

ـ بلی، من با همین یك چشم بهتر از شماها که دو چشم دارید وقایع را می‌بینم. اگر لحظه‌ای این چشم سالم من غفلت کرده بود ساقی آتش دست و آتش پرست با زهر کشنده‌ای که درون انگشتری خود پنهان‌داشت میهمان ترا به آن جهان فرستاده بود.

تیمور ابروهایش را به هم کشید و گفت:

ـ آیا معلوم هست چه کسی درصدد کشتن پیرمرد است و قصدش از این کار چیست؟

امیرقزغن گفت:

ـ آری، طرفه این است که این بار دشمن از رو به رو با ما طرف شده است. شاید لازم بود که زودتر از این ترا در جریان امر قرار می‌دادم ولی به هرحال، هنوز هم دیر نیست. تو باید بدانی کسانی که دفعه‌ی قبل مخفیانه دست به آن توطئه‌ی خیانتکارانه زدند این‌بار به اتفاق جمعی از سران قبایل و امیران ناراضی دست به هم داده، علنا در برابر ما صف‌آراسته‌اند. آنها دریافته‌اند که امکان یك توطئه‌ی سری مثل توطئه‌ی چند سال پیش وجود ندارد و بدین جهت‌علنی از در جنگ درآمده‌اند. نخستین فرصت را برای خود نمایی نیز در همین جریان اخیر به دست آورده‌اند. آنها می‌گویند من بی‌جهت با قرارداد صلحی که تو پایه‌ی آن را در هرات گذاردی موافقت کرده‌ام. آنها می‌گویند علاوه براین که جا دارد هرات به سرزمین ما ضمیمه شود، سلطان هرات دارای دفینه‌ها و گنجینه‌های کم نظیری است ودرصورت تسخیر هرات، ماصاحب آن دفاین و ذخایرخواهیم‌شد...

تیموربهت‌زده به قزغن می‌نگریست. امیریك چشم‌ادامه‌داد:

ـ همه‌ی آنها که به جهتی از جهات از حکومت من

دلخوشی ندارند اکنون همدست شده، ماجرای سلطان هرات را بهانه قرار داده‌اند. از این هم پا را فراتر گذارده، مرا به جلسه‌ای دعوت کردند و با حضور بقیه‌ی امیران مطالب خود را درمیان نهادند.

تیمور غرید:

- این کفتارها چه می‌گویند؟

قزغن گفت:

- حرفشان خیلی ساده است. می‌گویند صیدی را که با پای خود به دام آمده است باید از هم درید و بلعید. به عقیده‌ی آنها پذیرایی از سلطان هرات احمقانه‌ترین کاری است که من در طول حکومتم مرتکب شده‌ام. به من می‌گویند تو آلت دست تیمور شده‌ای و او با هدیه‌ها و تحفه‌هایی که پیاپی از سلطان هرات دریافت می‌دارد هم تو و هم ما را به ریشخند گرفته است...

تیمور از خشم لبانش را گزید:

- خوکها... گرگهای گرسنه!

قزغن درحالی که نگاهش را به زمین دوخته بود ادامه داد:

- من عقیده دارم به این ماجرا باید پایان داد. اما البته نه آن طور که تو فکر می‌کنی. زیرا من نمی‌توانم یک تنه پنجه در پنجه‌ی دهها نفر از مردان مقتدر این سرزمین بیافکنم. من فقط می‌توانم آنها را خلع سلاح کنم و بهانه‌ای را که دارند، از دستشان بگیرم.

آثار تعجب در چهره‌ی تیمور نقش بست. چنان که گفتی ناگهان سطلی آب سرد برسر او ریخته‌اند به خود لرزید و گفت:

- امیر...

قزغن حرف او را برید:

- تو خیال می‌کنی همه کار را با زور می‌توان از پیش برد. اما فکر نمی‌کنی که قدرت من از همین امیران و روسای قبایل ترکیب می‌شود. وقتی من رو به روی دو تن از آنها بایستم دیگران نیز به احتمال این که روزی دچار همین سرنوشت بشوند، همه از من خواهند برید. همه از من وحشت می‌کنند و من به یک پهلوان بی دست تبدیل خواهم شد!

تیمور ملتمسانه گفت:

ـ امیر! تسلیم نشو ... من برای جان سلطان هرات بیمناک نیستم، از آن می‌ترسم که گرگها تصور کنند وقت از هم دریدن تو فرا رسیده است و در این حال تو به جای این که پنجه‌های قوی و دندانهای تیزت را به آنها نشان دهی ضعف نشان می‌دهی!

قزغن با عقیده‌ی تیمور موافق نبود. او تصمیم داشت با سیاست توطئه‌ی دشمنان خود را درهم بشکند، اما تیمور معتقد بود که قزغن باید قدرت نشان دهد و به او می‌گفت:

ـ تو مرد سیاست نیستی امیر ... تو با قدرت روی کار آمده‌ای و باید با قدرت موقعیت خود را حفظ کنی ... دشمنان تو فقط از قدرت تو می‌ترسند و بس!

با این حال قزغن تصمیمی را که گرفته بود با تیمور در میان نهاد:

ـ باید هرچه زودتر سلطان هرات را از این معرکه خارج کنیم. من و تو هردو به او قول شرف داده‌ایم. هرلحظه‌ای که او بیشتر در سمرقند بماند وضع وخیمتر می‌شود و من از آن می‌ترسم که نتوانیم جانش را حفظ کنیم. تو باید حقیقت را به او بگویی و خودت او را به هرات برسانی. برای یك مرد هیچ چیز بالاتر از قول او نیست!

سرانجام تیمور به تصمیم امیر قزغن گردن نهاد و قبول کرد که همان شب، بعد از افشای حقیقت نزد سلطان هرات او را از راه پنهانی شهر بیرون برده، تا هرات همراهی کند. اما در واپسین لحظه، قزغن بازوی تیمور را گرفت و او را کنار خود نشاند و گفت:

ـ حس می‌کنم که وقتی تو این جا هستی خیالم آسوده‌تر است. اقرار می‌کنم که من پیر شده‌ام و ترس و ملایمت که برادر پیری است در خونم عجین گشته ... مثل همه‌ی پیرها حس می‌کنم که احتیاج دارم به یك نیروی جوان تکیه کنم. از همه‌ی اینها گذشته دلم برای آلجای تنگ شده است از تو می‌خواهم در هرات درنگ نکنی ...

تیمور می‌دید که چه گونه ضعف و خستگی چون دو عفریت بر جسم و روح قزغن حمله‌ور گشته‌اند و فروغی که در تنها چشم وی می‌درخشید تیره و کدر شده است. او یقین داشت که تا

آن لحظه هرگز چنان سخنانی بر زبان قزغن جاری نشده است و حس کرد که تحت تاثیر آن کلمات سخت ناراحت شده است. بدین جهت در صدد برآمد ولینعمت خود را دلداری دهد، اما قزغن پیشدستی کرد و گفت:

- به تسلیت احتیاج ندارم. زودتر به سمرقند بازگرد و مرا تقویت کن!

تیمور حیرتزده و اندیشه ناك از قزغن جدا شد. او هرگز تصور نمی‌کرد امیر یك چشم و قسی‌القلب در راه حفظ قول خود دست به چنان قمار خطرناکی بزند و اینك می‌فهمید که شناختن یك انسان تا چه حد دشوار است. او شبی را به خاطر می‌آورد که به اشاره‌ی همین مرد یك چشم پنجه درپنجه‌ی رشدی بیك خان افکند و به ماموریتی فکر می‌کرد که به دستور وی درپیش داشت... قزغن گفته بود که حتی برای خداحافظی نیز صلاح نیست امیر هرات در سمرقند درنگ کند و همان شب، هنگامی که سمرقند به خواب فرورفته بود و در حالی که هیچ کس به جز قزغن از ماموریت وی آگاه نبود، شهر را همراه امیر هرات پشت سر نهاد و از بیراهه به سوی هرات تاخت...





۶ خیانت وجنایت

قزغن نقشه‌ی خود را طوری طرح کرده بود که وقتی خبر عزیمت سلطان هرات به گوش امیران می‌رسد، تیمور در شهر نباشد. از این رو پس از وداع با تیمور، قاسم‌بیك را به حضور طلبید و گفت:

- پسرم، تیمورچند روزی این‌جا نخواهد بود و من هم قصد دارم بامداد فردا عازم شکار بشوم. شهر را به‌تومی‌سپارم وعلاوه بر سواران تیمور، دو فوج دیگر نیز تحت فرمان تو قرار می‌دهم. باید چشمها و گوشهایت را باز کنی که آب از آب تکان نخورد. فرمانی خواهم نوشت و به تو اختیار خواهم داد هر فتنه‌ای را که مشاهده کردی بی‌درنگ نابود کنی و فتنه‌انگیزان را در هر مقام‌که باشند به سیاهچال یا به کام مرگ بفرستی. دستور می‌دهم که متن این فرمان را نیز در شهر جار بزنند... بازهم تاکید می‌کنم که هرکس بلندتر از معمول سخن گفت یا حرکت مخالفی از او سر زد باید بی‌درنگ صدایش خاموش و جسدش بر دار شود. جاسوسان و کارآگاهان خود را خواهم گماشت تا کلیه‌ی اخبار را به اطلاع تو برسانند، و خود تو نیز موظف هستی لحظه‌ای از این ماموریت خطیر غافل نشوی. این یك آزمایش دشوار است و امیدوارم که آن را پیروزمندانه به انجام رسانی!

بامداد روز بعد، قزغن همان طور که گفته بود رهسپار شکارگاه شد. میرشکار او قبلا وسایل شکار را از هرحیث آماده کرده، به چند نفر از محارم قزغن که قرار بود درشکار همراه

وی باشند و همچنین به خدمه خبر داده بود سپیده دم در محل موعود حاضر باشند. قزغن عاشق شکار بود و در شکارگاه چنان مست می‌شد که مانند پیل وحشی از خود بی‌خود می‌گشت و ساعتها سر در عقب شکاری می‌گذاشت و پس از شکار نیز همیشه مجلس شراب می‌آراست و گوشت گرم حیوانی راکه شکار کرده بود به سیخ می‌کشید و کباب می‌کرد.

آن روز هنگامی که قزغن در شکارگاه به کار خود مشغول بود، مردم سمرقند که سر از خواب برداشته، خود را با وضع تازه‌ای رو به رو یافته بودند با تعجب به هم می‌نگریستند ولی از ترس لب نمی‌گشودند، زیرا جارچیان پیاپی در کوچه‌ها و خیابانها می‌گشتند و فرمان امیر را به صدای بلند جارمی‌زدند. سواران قاسم‌بیك و دو فوج دیگری که قزغن به اختیار وی گذارده بود در سراسر شهر پراکنده شده، مراقب اوضاع بودند وهمین که سه نفر در کنار هم جمع می‌شدند بلافاصله با نهیب سربازان متفرق می‌گشتند. حتی امیران و سرداران مخالف نیز جرات جنبیدن و اجتماع‌کردن نداشتند و با آن‌که همگی خبر یافته بودند سلطان هرات از سمرقند رفته، قزغن نیز در شهر نیست مع هذا با مشاهده‌ی قوای مسلح و مصمم قاسم‌بیك و اطلاع از فرمانی که امیر قزغن صادر کرده بود جز خون دل خوردن و به خود پیچیدن چاره‌ای دیگر نداشتند.

اما تقدیر، علی رغم تدابیر قزغن وشمشیرآخته‌ی قاسم‌بیك که برق آن چشمها را خیره می‌ساخت نقش دیگری رقم‌زده بود و همان وقت که قزغن با خیال راحت در شکارگاه اسب می‌تاخت و تیمور رکاب‌کش در راه هرات پیش می‌رفت و قاسم‌بیك با قدرت مراقب اوضاع سمرقند بود، درپناهگاهی‌نزدیك شکارگاه قزغن که علفهای خودرو و بوته‌های سردرهم جنگلی آن را از نظر پنهان می‌داشت دو مرد آهسته آهسته سخن می‌گفتند و اگر کسی به آن دو نزدیك می‌شد به آسانی می‌توانست دریابد که آنها پیرامون قتل قزغن گفت و گو می‌کنند:

آن دو مرد را که از تیراندازان نامی تاتار بودند از مدتها پیش امیر قازان خان برای کشتن امیر قزغن اجیر کرده بود. قازان خان بعد از شکست توطئه و از کف دادن حکومت چند روزه‌ی خود، تصمیم به قتل قزغن گرفت.او تصور می‌کرد

لکه‌ی رسوایی را که روی دامانش نقش بسته است تنها با خون قزغن می‌تواند بشوید و یقین داشت وقتی قزغن از میان رفت، مانع دیگری در راه رسیدن وی به قدرت باقی‌نخواهد ماند.

از همین رو با آن که مورد عفو قزغن قرار گرفته، از این حیث مدیون او بود، در خفا برای کشتن قزغن نقشه طرح می‌کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که بازهم بهترین جایی که می‌توان برای حریف دام گسترد، شکارگاه است.

قازان بارها همراه قزغن در شکارها شرکت کرده، دیده بود که چه گونه قزغن هنگام‌شکار مست و ازخود بی‌خود می‌شود. همچنین می‌دانست که بلااستثنا، پس از هرشکارقزغن مجلس بزمی در شکارگاه ترتیب می‌دهد و بساط کباب و شراب می‌گسترد. حتی با وجود آن که دفعه‌ی پیش امیریك چشم در همین مجلس شراب و در شکارگاه غافلگیر شده بود مع الوصف بازهم عادت خود را ترك نگفته، همچنان کباب و شرابش به دنبال شکار برقرار بود.

قازان خان، به وسیله‌ی طلایکی از شکارچیان قزغن را خریده بود و شکارچی خاین، هربار که ولینعمتش عزم شکار می‌کرد قازان خان را آگاه می‌ساخت. اما با مواظبتهایی‌که از طرف تیمور و سایر همراهان قزغن برای حفظ جان وی در شکارگاه معمول می‌گشت آن دونفر آدمکش جرات نزدیك شدن به شکارگاه نداشتند و هربار پس از آن که چرخی در اطراف شکارگاه می‌زدند به سراغ قازان خان می‌گشتند و بالب ولوچه‌ی آویزان خبر می‌دادند که هوا پس است.

آشیانه‌ای که صبح آن روز دومرد در آن خزیده بودند پناهگاه همیشگی آنها بود. آن دو نیمه شب گذشته به وسیله‌ی پیك مخصوص امیر قازان خان خبردار شده بودند که فردا سپیده‌دم قزغن به شکارگاه می‌رود، اما نه آنها و نه قازان‌خان هیچ‌کدام خبر نداشتند که این بار وضع از قراری دیگر است و به همین جهت یکی از دو مرد در حالی که خمیازه می‌کشید با نوك آرنج به پهلوی دیگری زد و گفت:

- هی ... بلند شو ببین اگر سگها و خوکها سنگرهای خود شان را اشغال کرده‌اند زودتر بزنیم به چاك و مژده‌ی سلامتی قزغن را برای ارباب ببریم!

مقصود آن مرد از خوکها مامورین مخفی تیمور بود که وقت قزغن به شکار می‌رفت در اطراف شکارگاه خود را لا به لا درختها و بوته‌ها پنهان می‌کردند و رفت و آمدها را مراقبت می‌کردند. علاوه برآنها عده‌ای از سواران نیز با سگهای قوی بنیه دور شکارگاه می‌گشتند و به محض این که غریبه‌ای از آن جا می‌گذشت سگها سروصدا کنان در پایش راد نبال می‌کردند تا به دامش می‌انداختند.

تنها همان دو مرد بودند که با اوضاع و احوال شکارگاه و کمینگاههای مردان قزغن آشنایی داشتند. چنان که، به آسانی می‌توانستند تشخیص دهند که زمینه برای انجام مقصود ایشان مساعد هست یا نیست و همین که ماندن خود را در آن جا بی‌فایده می‌دیدند، بی‌درنگ روانه‌ی شهر می‌شدند.

مرد دیگر از جا برخاست و غرولندکنان گفت:

- نمی‌دانم این بازی موش و گربه را تا کی باید ادامه داد. ببین رفیق! من حاضرم شرط ببندم که من و تو و قازان خان هرسه بی‌جهت وقت تلف می‌کنیم و هرگز آن شکار قیمتی در این شکارگاه به دام ما نخواهد افتاد...

مردی که در خفاگاه دراز کشیده بود پرخاش کرد:

- دهانت را ببند احمق کثیف... این موش و گربه بازی اگر چیزی عاید قازان خان نمی‌کند به من و تو که نان می‌رساند!

مرد ایستاده، دیگر چیزی نگفت و از پناهگاه به خارج خزید. ساعتی بیشتر طول نکشید که او نفس زنان به پناهگاه بازگشت و با عجله گفت:

- هی!...

مرد دیگر که از خواب عمیقی بیدار شده بود، بی آن که چشمهایش را ازهم بگشاید لبانش حرکتی کرد و پرسید:

- خبر تازه‌ای هست؟

- وضع به کلی جور دیگری است... نه سگها هستند نه خوکها... باور کن که من خواب ندیده‌ام!

رفیقش چنان که گفتی مار او را گزیده است سپند آسا از جای جست و گفت:

- درست فکر کن ببین اشتباه نمی‌کنی؟

- نه ... همه جا را گشتم ... سنگرها همه خالی است ... درست مثل یک روز عادی!

- باور کردنی نیست!

اما به زودی این یکی هم باور کرد که وضع شکارگاه آن روز با روزهای دیگر به کلی فرق دارد، زیرا قزغن که تصور نمی‌کرد کسی از مقصد وی آگاه باشد تمام قوای خود را برای اداره‌ی شهر به اختیار قاسم‌بیک گذارده، به‌خیال‌خود به طورمحرمانه به شکارگاه رفته بود.

غافل از آن که دشمن پشت سر او است و اجل مانند سایه در کنارش حرکت می‌کند. دو مرد هنگامی‌که یقین کردند از محافظین مخوف قزغن کسی‌همراه اونیست، درصدد برآمدند نقشه‌ای را کهمد تنها مترصد انجام آن بودند عملی کنند و از این رو قرارگذاشتند درنهایت احتیاط به جست وجوی نقطه‌ای برآیند که امیریک چشم برای گسترد ن بساط طرب انتخاب کرده بود. قازان خان به آنها گفته بود قزغن پیش از شروع به شکار، نقطه‌ای را به سلیقه‌ی خویش جهت مجلس شراب تعیین‌می‌کند و چند تن از خدمه، در فرصت کافی آن نقطه را آب و جارو و مهیای پذیرایی از امیر می‌کنند.

آن روز، قزغن گوشه‌ی با صفایی را در رهگذر رودخانه به عنوان بزمگاه خویش‌معین کرده بود وبه زودی دومرد به آن جا رسیدند و مشاهده کردند که جز تنی از خدمه‌ی‌امیر، هیچ کس در آن حوالی نیست، آنها نمی‌دانستند چه روی داده که آن شکارگاه مخوف، شکارگاهی که در هر گوشه‌اش دو چشم می‌درخشید و به تعداد درختان آن شمشیر و نیزه به چشم می‌خورد، چنان سوت و کور گشته است و از بازی روزگار که قزغن را آن چنان ساده و مفت به چنگال ایشان سپرده بود متحیر و مبهوت بودند.

دو آدمکش قرار گذاشتند که درنخستین فرصت یکی از آنها قزغن را هدف تیر قرار دهد و دومی نیز بلافاصله از جانب دیگر تیر خود را رها کند تا هرگاه امیریک‌چشم بر اثر تصادفی با نخستین تیر از پای درنیامد، تیر دوم کار او را بسازد. بدین قصد یکی از آنها در آن سوی رودخانه، میان بوته‌هایی که مقابل بزمگاه قزغن قرار داشت پنهان شد و

دیگری درمیان شاخ و برگ درختی که پشت بزمگاه سر به آسمان برداشته بود.

قاسم‌بیک، سنگینی لحظات و دقایق را روی شانه‌های خود حس می‌کرد. او عمری را در سمرقند گذرانده، روزهای بحرانی فراوان دیده بود اما هرگز به خاطر نداشت که روزی آن چنان سرد و ساکت و غمزده بر سمرقند پر خروش‌وپرهیاهو گذشته باشد.

از بامداد آن روز که ماموریت دشوارحفظ شهربه‌عهده‌ی آن سرباز پیروکارکشته واگذار شده بود او دست به کارهای مهمی زده بود. در حالی که جارچیان در کوچه و بازار می‌گشتند و فرمان امیر را با صدای بلند در گوش مردم تکرار می‌کردند، ماموریتی از طرف قاسم‌بیک به خانه‌ی چند تن از امیران رفتند و به ایشان اعلام داشتند که خانه‌شان تحت نظر سربازان قرار دارد و حق ندارند آن روز از خانه خارج شوند یا کسی را در خانه‌ی خود بپذیرند.

به این ترتیب قاسم‌بیک امیرانی را که تصور می‌رفت آمد و شد شان در شهر ایجاد دردسر کند محترمانه در خانه‌ی خود شان بازداشت کرد و راه خروج از خانه را به روی آنان بست. قاسم‌بیک می‌دانست که این مشکلترین قسمت ازبرنامه‌ی او است و به همین جهت زبده‌ترین مردان خود را ماموركرده بود که بی‌آن که وجود شان در اطراف خانه‌ی امیران جلب توجه کند، خانه‌ی آنها را در محاصره گرفته، مراقب باشند که هیچ‌گونه رفت و آمدی در آن چند خانه صورت نگیرد.

امیرقازان خان یکی از آن چند نفر بود که به دستور قاسم‌بیک خانه‌شان تحت محاصره قرار داشت. وقتی‌قازان خان پیغام قاسم‌بیک را از زبان فرستاده‌ی مخصوص او شنید چیزی نمانده بود که غشی کند و به زمین بغلتد. اما فرستاده‌ی قاسم‌بیک پریدگی رنگ و تشنجی را که در اعضای صورت قازان خان آشکار گشت ناشی از ناراحتی او تصور کرد و چون قاسم‌بیک دستور داده بود که محترمانه این دستور به امیران ابلاغ شود، فورا کرنشی کرد و گفت:

- البته لازم به توضیح نیست که این تصمیم برای حفظ

جان امیر در مقابل مخاطرات احتمالی اتخاذ شده است. چون سرور ما دستورات مخصوص در این مورد صادر فرموده‌اند.

قازان خان حتی یک کلمه از این سخنان را نشنید. زیرا او به عواقب کار خود می‌اندیشید و یقین داشت که ماندن او درخانه تمام نقشه‌هایش را به باد خواهد داد.

فرستاده‌ی قاسم‌بیک درصدد بود برای تسکین خاطر قازان خان بر آن چه گفته بود چیزی بیافزاید، ولی قازان خان که می‌خواست هرچه زودتر از شر وی راحت شود با دست لرزان اشاره‌ای کرد و به پیک قاسم‌بیک فهماند که مایل‌است تنها بماند. فرستاده‌ی قاسم‌بیک کرنشی کرد و رفت و آن گاه قازان خان سرش را میان دو دست گرفت و چمباتمه روی زمین نشست. دشمن دیرینه‌ی امیرقزغن طبق‌نقشه‌ای که برای کشتن وی طرح کرده بود یقین داشت نخستین کسی خواهد بود که از مرگ قزغن آگاه می‌شود زیرا به آن دو مرد دستور داده بود که پس از تیرخوردن قزغن، یکی از آنها مردان او را به خود مشغول دارد و دومی به هرترتیب که هست خود را به سمرقند رسانده، خبر موفقیتشان را برای وی بیاورد. در آن صورت قازان خان می‌توانست یکسره به کاخ امارت رفته، تحت حمایت هواداران و همدستان خود به عنوان امیر ماوراءالنهر رسما خبر مرگ قزغن را به مردم سمرقند اعلام دارد اما اگر او در خانه می‌ماند هیچ‌کدام از این نقشه‌ها عملی نمی‌شد و گذشته از آن، وی هرگز نمی‌توانست برای جلب کمک دوستان و متحدین پنهانی خود اقدامی بکند، بلکه مانند مرغی بال و پر شکسته درقفس اسارت باقی می‌ماند و زمام امور به دست تقدیر می‌افتاد.

قازان خان، تب‌آلود و خسته مدتی از روز را نیز با افکار پریشان خود به سر آورد و سرانجام تصمیم گرفت هر طور هست جان خود را از مهلکه نجات دهد و به جای امن تری پناه ببرد تا در فرصت مناسبتری بتواند تصمیم بگیرد. اما مشکل بزرگ در آن حال، فرار از خانه‌ای بود که اطراف آن را مامورین مسلح قاسم‌بیک مانند مور و ملخ احاطه کرده بودند. قازان خان لحظاتی فکر کرد و از مغز شیطانی خود برای نجات از خانه‌ای که اینک به صورت دام درآمده بود مدد

خواست آن گاه تصمیم گرفت که دست به قمار خطرناکی بزند و علی‌رغم اخطار قاسم‌بیك، اسب خود را زین کرد و بی آن که کسی را همراه بردارد، بر آن سوار شد و از خانه بیرون آمد.

به محض آن که قازان خان در آستانه‌ی خانه‌ی خود ظاهر گشت، دهها مرد کماندار در حالی که تیرهایشان را به طرف او نشانه گرفته بودند از لابه لای درختها و روی بامها وپشت دیوارها ظاهرشدند وصدایی‌خشن ،آمرانه اخطار کرد:

- به خانه‌ات برگرد و الا سوراخ سوراخ می‌شوی!

این صدا از دهان مردی خارج می‌شدکه با قیافه و جامه‌ی ولگردان کنار خانه‌ی قازان خان، پشت به دیوار نشسته بود. به طوری که هرکس او را می‌دید تصور می‌کرد مرد آواره و بی‌پناهی است که به سایه‌ی دیوار پناه آورده است. آن مرد سپس از جای برخاست و آهسته آهسته جلو آمد و هنگامی‌که در موازات قازان قرار گرفت با حرکت سریعی‌دهانه‌ی اسب را به دست گرفت، ولی پیش از آن که مرد ناشناس سر اسب را به طرف خانه بازگرداند قازان خان خطاب به‌او گفت:

- من باید فورا قاسم‌بیك را ملاقات کنم!

مرد ناشناس با تعجب سرش را بلند کرد و در چشمان قازان خان نگریست.

چشمان پرسشگر اودرقیافه‌ی مهیبش می‌درخشید و چنان می‌نمودکه انتظار شنیدن این حرف‌را از حریف نداشته است.قازان خان که آماده‌ی چنین برخوردی بود، ادامه داد:

- امر مهمی پیش آمده، که من باید فرمانده شما را بی‌درنگ ملاقات کنم و از هم‌اکنون اخطار می‌کنم که اگر کسی مانع من شود مستقیما به امیر قزغن و دوستان او خیانت کرده است.

آثار تردید و دودلی درچهره‌ی مخوف آن مردکه هویت خود را درجامه‌ی ولگردان پنهان داشته بود به چشم‌می‌خورد. او پس از لحظه‌ای تامل، با لحنی مودبانه‌تر گفت:

- ولی ما اجازه نداریم که به شما چنین اجازه‌ای بدهیم!

قازان خان گفت:

- من هم اصراری ندارم. ولی چنان که می‌بینید من نه سلاح دارم و نه جنایتی مرتکب شده‌ام که بخواهم‌ازدست

کسی فرار بکنم. به علاوه گفتم که قصد دارم با قاسم‌بیک درباره‌ی امر مهمی گفت و گو کنم و این امر بستگی مستقیم با منافع امیرقزغن دارد!

مرد ناشناس به کمانداران اشاره‌ای کرد و آنها همان طور که پدیدار گشته بودند دوباره در سنگرهای خود پنهان شدند. آن مرد سپس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سرانجام گفت:

- فقط یک راه حل به نظر من می‌رسد و آن این است که قاسم‌بیک را از تصمیم شما باخبر سازم و از او کسب تکلیف بکنم.

قازان خان گفت:

- در این صورت من به انتظار جواب در خانه می‌مانم و باز هم تکرار می‌کنم که منافع امیرقزغن ایجاب می‌کند این ملاقات هرچه زودتر انجام شود.

مرد ناشناس دهانه‌ی اسب قازان خان را به دست او سپرد و قازان خان وقتی به داخل خانه رسید صدای پای اسبی را شنید که چهارنعل از جلوی خانه‌ی او دور می‌شد.

انتظار قازان‌خان چندان طول نکشید و هنوز ساعتی سپری نشده بود که قاسم‌بیک به خانه‌ی او قدم نهاد. در آن هنگام آفتاب از وسط آسمان گذشته بود و چون به خلاف همیشه از دو مامور قازان خان خبری به وی نرسیده بود یقین داشت که یا موفق شده‌اند خود را به شکارگاه قزغن برسانند و یا این‌که در مراجعت به دست سربازان و مامورین قاسم‌بیک اسیر شده‌اند و قازان به این امید که در هر دو حال ملاقات با قاسم‌بیک برای او مفید خواهد بود تصمیم داشت قاسم‌بیک را هرچه زودتر ببیند.

قاسم‌بیک سرباز کارکشته‌ای بود و تجربه به وی آموخته بود هنگام برخورد با مردان سیاست، فقط خشکی و یکدندگی سرباز است که می‌تواند چون باطل‌السحر او را از گزند فریبها و حیله‌های سیاست محفوظ بدارد. بدین‌جهت با قیافه‌ای کاملا خشک و سرد روبه‌روی قازان‌خان قرار گرفت و قازان‌خان نیز وقتی‌دید سروکارش با یک نظامی عبوس افتاده است مقدمه چینی را کنار گذاشت و گفت:

- قاسم بیک! مردم سمرقند از کوچک و بزرگ مسبوقند که

من جان خود را مدیون امیر قزغن هستم واز دوست و دشمن کسی نیست که نداند قزغن در مراجعت به سمرقند می‌توانست به‌آسانی مرا از میان ببرد، اما او به هر دلیل که بود جوانمردی نشان داد و نه‌تنها با من خصمانه رفتار نکرد که چنان وانمود ساخت که گفتی هیچ اتفاقی بین ما روی نداده است...

قاسم‌بیك حرکتی کرد که حاکی از بی‌حوصلگی بود و قازان‌خان که متوجه مقصود او شده بود، بلافاصله گفت:

ـ لازم بود این مقدمه را بگویم که وقتی وارد اصل مطلب شدیم تو دچار تردید و سوءظن نشوی. بلی، باید بگویم این بزرگواری قزغن برای من که عضو خاندان سلطنتی "تورا" هستم بسیار ناگوار بود و سوگند می‌خورم که من ترجیح می‌دادم به قصاص رفتاری که در حق قزغن کرده بودم به دست او کشته شوم و او مرا در زیر فشار این دین اخلاقی قرار ندهد. حتی واضحتر می‌توانم بگویم که اگر من در این چند سال بی‌کار نشسته، تن به تحمل حکومت قزغن داده‌ام نه برای این است که دست از داعیه‌های خود برداشته‌ام بلکه در این مدت من همیشه خود را زیر بار یك بدهی سنگین وجدانی و اخلاقی در برابر قزغن حس کرده‌ام و تحت تاثیر این احساسات به خود اجازه نداده‌ام به روی مردی شمشیر بکشم یا از پشت به وی خنجر بزنم که جانم را به من بخشیده است. تا امروز که فرصتی پیش آمد تا خود را از قید این دین اخلاقی برهانم و حساب خود را با قزغن مساوی کنم. بلی، به این دلایل که شنیدی من تصمیم گرفتم به تو اطلاع بدهم جان قزغن در خطر است و اگر برای نجات او تاخیر شود کار از کار خواهد گذشت. صریحتر بگویم که من وظیفه‌ام را در قبال جوانمردی قزغن انجام دادم. اکنون اگر تعللی در این مهم صورت گیرد، خون امیرقزغن بر گردن تو خواهد بود.

قاسم‌بیك خیره خیره به قازان خان نگریست وقازان خان که معنی این نگاه آمیخته به سوءظن را می‌فهمید ادامه داد:

ـ قطعا می‌خواهی بپرسی من از کجا می‌دانم چنین

خطری متوجه امیر قزغن است و من به آسانی می‌توانم جواب بدهم از آن جا که این توطئه را سه تن ازآدمهای من طرح‌کرده‌اند و دو نفرشان هم‌اکنون در شکارگاه برای قتل امیرقزغن کمین کرده‌اند.

با شنیدن اسم شکارگاه قاسم‌بیك از جا پرید. قیافه‌ی ساختگی او ناگهان تغییر کرد و مثل ببربه سوی قازان‌خان حمله برد:

- شکارگاه؟ ...تو از کجا می‌دانی‌که امیر به شکار رفته است؟

قازان با خونسردی در قیافه‌ی قاسم‌بیك نگاه می‌کرد و می‌دید که خشم، سوء ظن، تشویش و احساس خطرچه گونه در چهره‌ی آن سرباز پیر می‌جوشد و موج می‌زند. قاسم‌بیك در حالی که نمی‌خواست به سخنان قازان خان اعتماد کند واز مرد فریبکار جاه‌طلبی مثل او جوانمردی و حق‌شناسی را بعید می‌دانست نگران این بودکه مبادا واقعا سوءقصدی متوجه قزغن شود زیرا او خبر داشت‌که حتی هیچ‌کدام از محارم امیر قزغن نمی‌دانند امیر به شکار رفته است در حالی که قازان خان از این راز باخبر بود. قازان خان در جواب قاسم‌بیك لحظه‌ای سکوت‌کرد و سپس گفت:

- گرچه من با افشای این راز جان دو نفر از صدیق‌ترین خدمتگزاران خود را به خطر می‌اندازم ولی ظاهرا جز افشای حقیقت چاره‌ای ندارم. آری، حقیقت این است‌که وقتی پیغام تو برای من رسید یکی‌ازآدمهای من که مرا سخت دستخوش تاثر می‌دید برای تسلیت خاطر من به کنایه چیزی گفت و من دریافتم در آن کنایه راز مهمی هست. و بالاخره وقتی با اصرار او را واداشتم‌تاحقیقت را بگوید، معلوم شد آنها برای کشتن قزغن دسیسه‌ای ترتیب داده‌اند و چون یقین داشتندکه من با چنین کاری موافقت نخواهم کرد، خودسرانه دست به کاراجرای توطئه شده‌اند. فعلا یکی از آنها همین جادرخانه‌ی من است و دو تن دیگر به شکارگاه رفته، قصدجان امیرقزغن را دارند. این خلاصه‌ی کلام بود، قاسم‌بیك، و من اکنون حس می‌کنم که شانه‌هایم از زیر بار سنگین دین اخلاقی

امیرقزغن آزاد شده است!

قاسم‌بیك دستپاچه و مضطرب فریاد زد:

- این مرد کجاست؟ ... من باید از او چیزهایی بپرسم.

قازان خان با قیافه وحالت سیاستمدارانه‌ای ابروهای خود را بالا کشید و گفت:

- نه، قاسم‌بیك ... این محال است! من هرگز نوکری را که جز صداقت نسبت به من گناهی مرتکب نشده، تسلیم‌کسی نخواهم کرد و البته به پای هر نوع‌عقوبتی‌نیز ایستاده‌ام. اما اگر من به جای تو می‌بودم عوض پافشاری در این امر بلافاصله برای نجات جان امیرقزغن ازخطر احتمالی اقدام می‌کردم!

قاسم‌بیك مشتهای گره خورده‌اش را درهم‌فشرد و لحظه‌ای فکر کرد. سپس با عجله گفت:

- شما با من خواهید آمد!

قازان خان با خونسردی جواب داد:

- البته اگر بتوانم!

قاسم‌بیك فریاد زد:

- بخواهید یا نخواهید برای من فرق نمی‌کند.

قازان خان درحالی که با نگاهی تمسخرآمیز از زیرچشم به قاسم‌بیك می‌نگریست، لبخندی زد و گفت:

- آه، قصدم سرکشی در برابر شما نبود قاسم‌بیك! ... گفتم اگر بتوانم ... و منظورم این بود که اگر اجازه داشته باشم از خانه‌ی خودم خارج شوم.

قاسم‌بیك به کنایه‌ی نیشدار قازان خان اعتنایی نکرد و بلافاصله با سرعتی که متناسب سن و سال و اندام جسیم و سنگین او نبود، به پشت اسب جست و به همراهان خود دستوراتی داد و شتابان به سوی دروازه‌ی شهر رفت، در مقابل دروازه‌ی شهر، قاسم‌بیك فوجی از سواران خود را همراه برداشت و تاخت‌کنان به سوی شکارگاه مخصوص امیر قزغن روانه شد.

قازان خان وعده‌ای دیگر از سواران نیز پشت سر آنها در حرکت بودند اما با همه‌ی شتابی که قاسم‌بیك به خرج داد و با آن که اسب او همت کرده، مسافتی از سایرین جلوافتاده

بود وقتی به شکارگاه رسید که قزغن در خون خویش غوطه می‌خورد و مردان او مانند زنان فرزندمرده، بر جسد امیر مقتدر سمرقند شیون می‌کردند.

قاسم‌بیك خسته، کوفته، تشنه لب و گردآلود در کنار بزمگاه غرقه به خون قزغن از اسب به زیر جست. قزغن چشم دیگرش را نیز از دنیا فرو بسته بود. دو تیر یکی از جلو در قلب و دومی از پشت سر در کتف وی دیده می‌شد. خون فراوانی که از کنار رودخانه تا روی بستر مرگ قزغن سطح زمین را پوشانده بود، حکایت از این داشت که فرمانروای یك چشم در کنار رودخانه، هنگامی که مشغول شستن سر و گردن خود از غبار روز شکار بوده، تیر خورده است و سپس جسدش را بدان جا انتقال داده‌اند. قاسم‌بیك با دیدن جسد خون آلود قزغن اشك در چشمش حلقه زد و پایان تاثرانگیز حیات قزغن بدنش را لرزاند. اما بلافاصله به یاد مسوولیت مهمتر خویش افتاد و بر سر مردانی که مشغول شیون و زاری بودند، فریاد کشید:

ـ قاتلین کجا هستند؟

یکی از مردان با آستین خون‌آلود خویش اشکهایش را از چشم سترد و هق هق کنان گفت:

ـ آنها دونفر بودند... یك نفرشان آن طرف رودخانه کمین کرده بود ... و فرار کرد. از دوستان ما چند نفر به دنبالش رفته‌اند ... و یکی از آنها ...

چند قدم آن طرفتر، مردی را با طناب به درخت بسته بودند. قاسم‌بیك برخاست وبه سوی آن مرد رفت. اورا می‌شناخت و می‌دانست که یك تیرانداز حرفه‌ای است. لحظه‌ای در چشمانش نگریست و سپس از او پرسید:

ـ از کی تا به حال برای ارباب خدمت می‌کنی؟

آن مرد زیر لب غرید:

ـ در حد تو نیست که اسم ارباب مرا بشنوی، مردك شکم گنده!

قاسم‌بیك با خشم سیلی محکمی به صورت آن مرد نواخت. اما در همین لحظه صدایی از پشت سر شنیده شد که می‌گفت:

ـ تو زحمت نکش... من پاداش او را خواهم داد!

و در مقابل چشمان حیرت زده‌ی قاسم‌بیك خنجری در فضا

برق زد و تا دسته به قلب آن مرد فرو رفت.

چشمان حیرت‌زده‌ی مرد جنایتکار لحظه‌ای بعد بر هم افتاد و دهانش همچنان نیمه باز ماند. او حتی فرصت نکرد کلمه‌ای بر زبان بیاورد، اما قازان خان در حالی که خنجر خون‌آلود را از سینه‌ی آن مرد بیرون می‌کشید، قهقهه‌ای سر داد و به قاسم‌بیک گفت:

- این طور یک قاتل را به کیفر باید رساند!

برقی در چشمان قاسم‌بیک درخشید و بی‌آن که سخنی بر زبان آورد، سر به زیر انداخت و به بالین قزغن بازگشت. با اشاره‌ی قاسم‌بیک مردان او جسد امیرقزغن را در گلیمی پیچیدند و روی اسب گذاشتند. آن گاه قاسم‌بیک رو به حاضران کرد و به صدای بلند گفت:

- هیچ کس حق ندارد از مرگ امیرقزغن با احدی سخن بگوید. هرزبانی که به این سخن گشوده شود از حلقوم صاحبش بیرون کشیده خواهد شد!

سپس کاروان مردانی که راز بزرگی در رسینه داشتند، آرام و ماتمزده به سوی سمرقند حرکت کرد. پیشاپیش این کاروان قاسم‌بیک متفکر و اندوهناک اسب می‌راند و پشت سر امیر قازان خان و به دنبال آنها اسبی که جنازه‌ی قزغن روی آن قرار داشت در حرکت بود. هنوز کاروان به نیمه‌ی راه نرسیده بود که قازان خان خود را به قاسم‌بیک رساند و شروع به صحبت کرد:

- حادثه‌ی تاثرانگیزی بود، قاسم‌بیک... افسوس که مردان تو اندکی دیر جنبیدند و به من اعتماد نکردند و الا احتمال داشت که از وقوع این قتل ناجوانمردانه جلوگیری کنیم.

قاسم‌بیک بی‌آن که سرش را بلند کند، جواب داد:

- حق با شما است امیر...

و سپس سکوت کرد. قازان خان که می‌دید رشته‌ی گفت‌وگو قطع شده است، پس از آن که مسافتی دیگر اسب راندند به قاسم‌بیک رو کرد و گفت:

- دست تقدیر گاه بازیهای فی‌الواقع شگفتی‌انگیزی دارد.

قازان خان اندکی درنگ کرد تا هم کنجکاوی بیشتر

قاسم‌بیك را برانگیزد و هم اثر گفته‌ی خویش و آن چه را رخ داده بود، بر سیمای جنگجوی کارکشته ببیند. اما قاسم‌بیك پخته‌تر از آن بود که احساس و تفکر درونی‌خود را بر چهره‌اش منعکس ساخته، آشکار کند. قازان خان ناگزیر دنبال‌گفتارش را گرفت و گفت:

- فاصله‌ی میان حقیقت وافسانه، درست وناد رست، و حق و باطل، از ضخامت مویی نیز اندکتر است. کمی تعجیل یا مختصری تاخیرگاه ممکن است که به قلب حقایق انجامد یا بالعکس، حقیقتی را از پس انبوه ابهامات بیرون کشد.

قازان خان همچنان به موش و گربه بازی خود ادامه می‌داد و درصدد بود تا با این حاشیه رفتنها و کلی‌گوییها سرنخی برای پاسخگویی به این پرسش بیابد که آیاقاسم‌بیك از ماهیت قضایا چیزی درك کرده است یا نه. قازان خان گرچه در زیرکی و رندی دردانه‌ای بود ولی خبرنداشت که قاسم‌بیك نیز در تیزهوشی‌نادره‌ی دوران است و معماهای ناشنیده و نانوشته‌ی ابوالهول را نیز به آسانی آب خوردن می‌تواند حل کند. قاسم‌بیك چنان قیافه‌ای به خود گرفته بود که گفتی غرقه در هراندیشه‌ای است مگر شراکت قازان خان در آن دسیسه‌ی خونبار و دور از انتظار.

با این حال، تجربه به قازان خان حکم می‌کرد که تا هر قضیه و مساله‌ای را چهارمیخه نساخته باشد، جایی برای شك وحسابهای احتمالی‌وجود دارد. این گفته‌ی آسمانی پیامبرخدا همواره درگوشش زنگ می‌زد که من‌جرب المجرب حلهٔ به‌الندامه (خردمند را نشاید از یك روزن دوبار گزیده شدن!) از همین رو، چون با سکوت قاسم‌بیك رو به رو شد، ناگزیر افزود:

- قاسم‌بیك! تو مردی هوشمند و کاردیده‌ای، و همین واقعیت است که مرا در همکاری با تو دلگرم می‌کند.

قازان خان در این موقع آهی عمیق کشید تا زمینه را برای اثر بخشیدن نتیجه‌ای که می‌خواست بگیرد، بیشتر فراهم سازد، سپس گفت:

- همین جوهر کارکشتگی و تجرب تو بود که مرادرکشتن آن سگ پلید، حتی به قدر خردلی دچار تردید نکرد. البته می‌دانستم‌که هرکس‌به‌جای تومی‌بود، ازسرخام‌طبعی

و ناپختگی خرده می‌گرفت که برای چه خون چنان سگ نحس و نجسی را ریخته‌ام. منظورم را که می‌فهمی؟

قازان خان قهقهه‌ای سر داد و بی‌توجه به تذکر خودش درباره‌ی آگاهی قاسم‌بیك از آن چه ظاهرا مستور بود، اضافه کرد:

- آری! حتی به جرات می‌توانم بگویم که هرکس به جای تو می‌بود، دوراندیشی و ژرف‌نگری را به یك سو می‌نهاد، و بدون مداقه در مافی‌الضمیر قضایا ای بسا که حتی مدعی می‌شد چنان‌چه قبل از سفك دمای چنان ملعونی از او پرسشهایی چند می‌کردیم بهتر می‌بود، و بسیاری از قضایای مستوره لابد معلوم می‌شد.

قاسم‌بیك همچنان همان قیافه و حالتی را حفظ کرده بود که گفتی درعوالمی دیگر سیر می‌کرد اما قازان خان چاره‌ای نداشت مگر آن که اطمینان یابد در معرض هیچ گونه اتهامی قرار ندارد و ممکن نیست کسی وی را در آن دسیسه‌ی خونین شریك بداند، چه رسد به آن که او را طراح و مجری اصلی حادثه بداند. بنابراین بار دیگر کوشید تا شاید قفل زبان قاسم‌بیك را بگشاید و از این راه شاید به ضمیر و باطن جنگجوی ظاهرساده اما باطنا کاردیده و تیزهوش راهی بیابد:

- تصدیق نمی‌کنی قاسم‌بیك؟

قاسم‌بیك بدون آن که هاله‌ی ابهام را از پیرامون خویش برگیرد سری تکان داد، سر تکان دادنی که زیرکترین کسان نیز نمی‌توانستند نتیجه‌ای با قاطعیت از آن بگیرند!

قازان خان باز هم خود را ناگزیر از تطویل کلامی می‌دید که امیدوار بود با دو سه جمله‌ی نخستین، منظورش را برآورد، حال آن که اکنون پاسی می‌گذشت ولی قازان‌خان باقاطعیت نمی‌توانست بگوید که آیا قاسم‌بیك از اشتراك او درآن خیانت ناجوانمردانه مطلع است یا نه، و علی‌الاصول درآن‌لحظه‌های خطیر به چه فکری است. قازان خان به راستی درمانده بود و جز اطاله‌ی کلام چاره‌ای برای دردجانکاه و ضمنا ترسناك کنجکاوی فزاینده‌ی خویشتن نمی‌شناخت:

- می‌دانی قاسم‌بیك، دشمنان ما کارکشته‌اند ومارخورده، افعی گشته‌اند. مزدوران آنان وقتی با مرگ رو به رو

می‌شوند دیگر دلیلی ندارد که پرده از اسرار برگیرند زیرا اطمینان دارند که آن چه انتظارشان را می‌کشد خواه ناخواه مرگ است. بنابراین، حتی‌المقدور می‌کوشند تا در واپسین دم حیات نیز دست از نیت پلید خود برندارند و در گمراهی حریف کوتاهی نکنند.

قاسم‌بیك برای اولین بار مهر از لبان گرفت و گفت:

- آری، راست می‌گویی! و ای بسا که از سر کین و انتقامجویی بذر نفاق در میان رفیقان و همراهان بپاشند و فی‌المثل یار شاطر را بار خاطر جلوه دهند زیرا تردید ندارند که خواه ناخواه سرشان برباد می‌رود! پس چه بهتر که نیش آخر را نیز بزنند و از یاران مراحم دشمنان مزاحم بیافرینند.

قازان خان که اصابت تیر مقصودش را بر آماج مورد نظر خویش به رای العین می‌دید، صمیمانه گفت:

- مرحبا! سوگند به خدایی که همتا ندارد، هرچه بیشتر با تو آشنا می‌شوم، بر درایت و کفایت و تجربت و کیاست تو بیش از پیش آفرین می‌گویم.

قاسم‌بیك با حالتی که به نظر قازان خان متاثر از این ستایش می‌آمد، لبخندزنان گفت:

- البته خان نسبت به‌این‌کمترین‌نظرالتفات دارند ولی‌این فرموده‌ی الهی را تقریبا همگان می‌دانند که آزارگر را بکش پیش از آن که آزاری برساند.

- مرحبا! مرحبا!

در حالی که قازان خان با تکرار واژه‌ی "مرحبا" ظاهرا قاسم‌بیك، و باطنا هشیاری خویش را به این دلیل می‌ستود که یك‌چنان مرد کارآمدی را فریفته و حتی تخم گمان بدی را هم در دل وی نکاشته است، اماقاسم‌بیك، برپشت مرکب خود، قامت افراشت، دستی را سایه‌بان چشمها ساخت و به‌نقطه‌ای دوردست خیره شد. قاسم‌بیك از همان دم که قازان خان در کشتن تنها شریك جرم و شاهد زنده‌ی آن حادثه‌ی دلخراش ودور از انتظار، شتابی نامعقول به خرج داده بود، پی برده بود که علی‌القاعده کاسه‌ای باید زیر نیمکاسه باشد و چنان‌چه جانب احتیاط و دوراندیشی را بگیرد، مسلما زیانی

نخواهد دید، سهل است که ای بسا از وقایعی نیز آگاه شود که بر وی، تیمور و یاران دیگرشان تا آن زمان پوشیده بود.

قاسم‌بیك، با دستی سایه‌بان چشمها، انتظار کاروانی را می‌کشید که می‌دانست عنقریب با آنها تلاقی خواهد کرد. مهارت قاسم‌بیك در نمایش بی‌اعتنایی چنان کارگر افتاده بود که قازان خان دیگر به چیزی جز این نمی‌اندیشید که چه‌سهل و ساده مردی کارکشته و گرگی باران دیده مانند قاسم‌بیك را فریفته است. قازان خان از همراهان کاروان و نیت آنان سهل است که از قصد و مراد کلی قاسم‌بیك نیز کوچکترین خبری نداشت. قازان خان با تمام رندی و تیزهوشیش که ضرب المثل بود، به خواب هم نمی‌دید که قاسم‌بیك سرسپرده‌ی تیمورباشد یا سرسپردگان تیمورنیز به‌طورکلی‌دراین‌اندیشه‌باشند که سروری او را به همگان بقبولانند. قازان خان به راستی در خواب نیز نمی‌توانست تصور کند که گرگهای خاکستری و یاران از جان گذشته‌ی تیمور چه نفوذی یافته اند و درعین حال، درآداب حرب چندان مجرب شده‌اند که غلبه و استیلا یافتن ایشان بر یك کاروان، از به هوابردن بادبادکی به وسیله‌ی کودکان در فلاتی بادخیز نیز آسانتر است.

لحظاتی بعد، همچنان که قاسم‌بیك و قازان خان‌انتظار داشتند، کاروان از دور پدیدارگشت. تنها تفاوت میان انتظار آنان این بود که قازان خان هیچ‌نمی‌دانست، و البته انتظار هم نداشت، که یاران قاسم‌بیك - در واقع رفقای‌جانباز تیمور- در قافله پراکنده و آماده‌ی هرگونه فداکاری باشند.

هنگامی که کاروان کاملا نزدیك شد، قاسم‌بیك با لبخند حدیث" اقتل‌المؤذی"... را برای قازان خان تکرار کرد. تکرار این گفته اگرچه قازان خان را اندکی‌تکان داد ولی نیت جنگجوی کارکشته را بر او روشن نساخت. گذشته از این، اگر هم مراد قاسم‌بیك را از تکرار این جمله درمی‌یافت، باز کاری از وی ساخته نبود. قازان خان یك راه بیشتر در پیش رو نداشت: صبر و انتظار.

صبر و انتظار، این همان چیزی بود که قاسم‌بیك می‌خواست. با صبر و انتظار قازان خان، منظور او بادردسری کمتر برآورده می‌شد! البته اگر قازان خان این سیاست را هم

درپیش نمی‌گرفت درنتیجه‌ی نهایی تغییر اساسی حاصل نمی‌شد.

بنابراین، قاسم چنان که با رسیدن کاروان دیگر تقریبا صددرصد از همه چیز مطمئن شده بود، با همان لبخندی همیشگی و آشنایش رو به قازان خان کرد و گفت:

- استنباط من این است که خان به احادیث و آیات و نیز امثله و روایات صمیمانه ذیعلاقه‌اند. باید اعتراف کنم که الحق از هرکدام نیز دریا دریا عبرت می‌توان گرفت. این احادیث و آیات و حتی امثال و روایات گاه چنان ناگاه به آدمیزاده الهام می‌شود که انصافا اسباب تحیر است. فی‌المثل، الساعه به یاد این ابیات حکیم توسی افتادم که اگر مرا ماذون بدارید، عرضه خواهم داشت!

سپس بدون آن که اجازه‌ای به قازان خان بدهد تااورا "ماذون بدارد!" این ابیات فردوسی را باآهنگی رزمی‌خواند:

درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد
همان میوه‌ی تلخ بار آورد

قازان خان معنای این ابیات کوبنده و پرمعنی را فهمیده ـ نفهمیده شنید ولی عکس‌العملی ننموده، برجای خشکش‌زده بود. او منتظرماند تا ببیند که بعد چه پیش‌خواهد آمد.

در حالی که قازان خان مات ومتحیر برجای مانده بود و نمی‌دانست چه کند، قاسم‌بیك به فراهم آوردن مقدمات ضروری، و آن‌چه پس از دگرگونیهای اخیر لازم بود، سرگرم شد.

بعد، به کاروانیان نزدیك شد و افراد خود را مامور کرد که تمام همراهان امیرقزغن را بدون سروصدا تحت نظر گرفته، در قصر وی زندانی کنند و جسد را نیز دریکی‌از اتاقهای قصر قرار دهند و مجددا تاکید کرد که هیچ‌کس حق ندارد پیرامون وقایعی که دیده است، حتی با زن و فرزند خود کلمه‌ای درمیان گذارد.

به این ترتیب همراهان امیرقزغن و قازان دست وپابسته و جسد امیرقزغن تحت نظر سواران قاسم‌بیك، به قصر قزغن

منتقل شدند و قاسم‌بیك با نگرانی و اضطراب به‌انتظار دمیدن صبح و پیداشدن تیمور نشست.

لحظات دشواری بر قاسم‌بیك می‌گذشت. فکر این که با چاك شدن پیراهن شب رازی که در پنهان داشتن آن کوشیده بود، از پرده برون افتد، فکر این که تیمور در بازگشتن تاخیر کند و تا آن وقت سررشته و زمام کار از دست او خارج شود، فکر این که دوستان و کسان قازان از بازداشت وی اطلاع یابند و آشوبی برپا کنند، و هزاران اندیشه‌ی دیگر مغز او را درهم می‌فشرد و آن سرباز پیر درحالی‌که برای هرکدام از این پیشامدها راه حلی می‌جست به بخت بدخود نفرین می‌کرد که بعد از عمری ریاضت وزحمت وقتی‌هم‌تصدی امرقابلی‌را به‌اوسپردند بخت بنای ناسازگاری گذاشت وطوفان فتنه خروشیدن گرفت.

اما درست هنگامی که آفتاب روی زمین پهن شده، زندگی در سمرقند آغاز گشته بود تیمور خاك آلود و خسته، نفس زنان از راه رسید. او که در هنگام وداع قزغن را با نگرانی شدیدی دست و گریبان دیده، دلواپس وی بود، درنیمه راه از امیر هرات رخصت طلبید تا هرچه زودتر خود را به سمرقند برساند و قزغن را در غلبه بر مشکلات یاری کند. امیر هرات نیز روی تیمور را بوسید و روانه‌اش ساخت. اما هنگامی تیمور به سمرقند رسید که دیگر قزغنی وجود نداشت تا برای راه رفتن به بازوی او تکیه کند. تیمور از شنیدن گزارشی که قاسم‌بیك به وی داد، سخت متاثر شد. تفی بر زمین نثار کرد و گفت:

- عاقبت کار خودشان را کردند!

ولی قاسم‌بیك در ته دل خوشحال بود که بارسنگین مسوولیت را به دوش تیمور گذاشته است. اگر در آن لحظه تمام دنیا را به قاسم‌بیك می‌دادند برای او آن قدر راضی کننده نبود که خبر بازگشت تیمور را به وی دادند.

تیمور گفت:

- قاسم‌بیك! تو به وظایف خودت خوب عمل کرده‌ای و من هم مثل تو یقین دارم این توطئه به وسیله‌ی شخص قازان خان ترتیب یافته است، اما باید این را ثابت کرد. فراموش نکن که قازان خان از خانواده‌ی "تورا" است و دوستان متنفذ و سواران از جان‌گذشته‌ای دارد و اگر

ما نتوانیم ثابت کنیم که قازان خان در قتل امیرقزغن مستقیما دخالت داشته ، گرفتار توبیخ وتعقیب خواهیم شد. بد بختانه این مار زنگی هم تمام پیش بینیها را کرده است، او وقتی خود را در دام می‌بیند مصمم می‌شود به هر نحوی هست از تله آزاد شود و ضمنا باآن نقشی که بازی می‌کند خود را از توطئه‌ای که درآن دست داشته ظاهرا مبرا می‌سازد. بعد هم مردی را که ممکن بود از اسرار توطئه پرده بردارد به دست خود نابود می‌کند و آن گاه به تو پیشنهاد همکاری می‌دهد. یقینا اگر تو آدمی قابل معامله بودی و قازان خان می‌توانست همکاری ترا به بهای سپهسالاری خود جلب کند الان در یك قدمی تخت و تاج بود. اما تو حتی این را هم نمی‌توانی ثابت کنی زیرا هیچ‌کس شاهد گفت و گوی شما دو نفر نبوده ، فقط همراهان تو دیده‌اند که تو قازان خان را دست و پا بسته بازداشت کرده‌ای. این را هم قازان خان بهانه‌ای قرار می‌دهد برای مظلوم جلوه دادن خود وبه علاوه تو در مظان این اتهام واقع خواهی شد که بدون دلیل یك عضو خانواده‌ی "تورا" را مثل دزدان و جنایتکاران دست و پابسته‌ای... بنابراین می‌بینی که این کلاف خیلی به‌هم پیچیده ومشکلات زیاد است قاسم‌بیك... با این‌حال فقط یك نور خفیف از روزنه‌ی افق می‌درخشد. اکنون حرکت کن تا برویم به سراغ ایلخان!

جسد امیرقزغن هنوز روی زمین بود که شورای عالی سران کشور و لشگر و امیران قبایل با ابهت و شکوه خاص تشکیل شد. سرداران با جامه‌های رزم ، امیران با لباسهای تافته‌ی زرد وزی در حالی‌که شمشیری به کمر حمایل کرده بودند، سران قبایل با کلاهها و لباده‌ها و نیم‌تنه‌های الوان و جوراجور که هنگام راه رفتن و نشست و برخاست خش خش صدا می‌کرد دور تا دور تالار بزرگی که کف آن از سنگ رخام فرش شده بود و چلچراغها وعود سوزها و مجمرها و پرده‌های زربفت آن را زینت می‌داد روی زمین زانو زدند و ایلخان بر صدر تالار جلوس کرد. درمیان امیران و سرداران قازان خان نیز با

ابروهای گره خورده و قیافه‌ی دژم دیده می‌شد، امافقط جای قزغن کنار دست ایلخان خالی مانده بود.

این جلسه را که در آن سرنوشت سرزمین ماوراءالنهر و کرسی بلاصاحب امیر قزغن تعیین می‌شد ایلخان با یاد روح خان بزرگ "چنگیز" افتتاح کرد و شمه‌ای از آن چه شنیده بود برای استحضار امیران مغول و تاتار بازگفت. در آن حال قیافه‌ی متورم ایلخان، با آن قد نامتناسب و چشمهای کج و لبهای سرخ بادکرده که به دو دانه سیب شبیه بود وهمچنین دستهای ظریف و صدای زیر زنانه‌ی او خالی از تماشا نبود و تیمور که در کنار جمعی از سران سپاه و امیرتومانها پایین مجلس بر پای ایستاده بود، گاهی با آرنج به پهلوی قاسم‌بیك اشاره می‌کرد و خنده‌ی استهزاآمیز خود را به زحمت پنهان می‌داشت. بلافاصله پس از پایان سخنان ایلخان امیر قازان خان از جای برخاست و با مشت گره شده و قیافه‌ی خشم‌آلود اعلام کرد که تا وقتی شورا حیثیت او را اعاده نکند حاضر نیست در هیچ صحبتی با دیگران همکلام شود وچنان چه شورا نخواهد یانتواند برای حفظ شرافت وی اقدامی بکند شخصا وبا شمشیرخود ازشرافت اجدادی خویش دفاع خواهدکرد.

سخنان قازان خان تحریك کننده و هیجان آمیز بود. قیافه‌ی حق به جانب او از یك طرف و سروصدای دوستان و هوادارانش از طرف دیگر مجلس مشورتی را کاملا تحت تاثیر قرار داده بود. آن چنان که ناچار پس از آن که قازان خان حرفهایش را زد و شمشیر آخته‌ی خود را در مقابل خویش نهاد و نشست، ایلخان قاسم‌بیك را دعوت کردکه برای‌ادای توضیحات درمقابل شورا قرار گیرد. قاسم‌بیك قدمی برداشت تا پیش‌برود اماتیموردست روی سینه‌ی اوگذاشت وگفت:

ـ برگرد!

آن‌گاه در حالی که قاسم‌بیك و دیگران غرق حیرت بودند تیمور با قدمهای استوار به وسط تالار رفت. سخنوری و خطابه سرایی یکی از غرایزی بودکه فطرت در نهاد تیمور به ودیعت نهاده بود و او به کمك همین غریزه در ابتدای‌جوانی و کودکی دوستان خود را به تمکین و فرمانبرداری از خویش وادار می‌ساخت. تیمور بلد بودکه با هرکس مطابق استعدادش

و در هر مجمعی به فراخور حال آن مجلس حرف بزند. از آن رو بعد از نگاه تندی که به اعضای مجلس افکند و به دنبال لحظاتی سکوت خردکننده که تاثیر سخنان قازان خان و هیاهوی دوستان او را به کلی زایل ساخته بود، با کلماتی درشت و ملامت آمیز چنین گفت:

- من به کسی کار ندارم... ولی از خودم آغاز می‌کنم. من اعتراف می‌کنم که غیرت و شرف خود را از دست داده‌ام. ارواح پدرانم به من نفرین می‌فرستند. وجدانم مرا شکنجه می‌کند و ذرات بدنم یکصدا می‌گویند: ای مرد، آیا شنیده‌ای که یك مرد غیرتمند هرگز زیر آسمانی زندگی نمی‌کند که قاتل یکی از اقوام او در زیر همان آسمان زنده است وتنفس می‌کند؟

سخنان تیمور چنان کوبنده بود که رنگ از روی امیران و سرداران پرید. تیمور روی پنجه‌ی پا چرخید و در حالی که دندانهای سفید صدفی او از میان لبهای لرزانش آشکار گشته بود، ادامه داد:

- هنوز جسد مردی که همه‌ی ما دست بیعت به‌او داده‌ایم روی زمین است. و یك یا چند نفر از قاتلان بر روی همین زمین و زیر همین آسمان نفس می‌کشند. خاك بر سر ما!

قازان که می‌دید سخنان تیمور نزدیك است یك بار دیگر نقشه‌های او را به هم بزند از جای برخاست و با شمشیرآخته‌ی خود دو خط مخالف درفضا رسم کرد و به صدای بلند گفت:

- تا شرافت من اعاده نشود اجازه نمی‌دهم شورا هیچ کار دیگری را شروع‌کند!

تیمور بدون واهمه با قدمهای محکم و استوار جلو رفت. مشت گره شده‌ی خود رامقابل‌صورت امیرقازان خان گرفت وگفت:

- اما درباره‌ی شرافت تو امیرقازان خان!... همه‌می‌دانند که تو یك بار برضد امیرقزغن توطئه کردی و چون درکشتن او اندکی تاخیر شد، توطئه‌ی تو نیز نقش برآب گشت... امروز هم خیلی حرفها درباره‌ی تو هست. چرا اتفاقا آنهاکه علیه جان امیرقزغن توطئه کردند از نوکران امیر قازان خان بودند؟... چرا امیر قازان خان یکی از دو مرد سوء قصدکننده را به دست خود کشت؟... چرااتفاقا

نفر سوم توطئه کنندگان از منزل امیرقازان خان گریخته کجا گریخته است؟ ۰۰۰ اینها پرسشهایی است که باید جواب آن را بیابیم تا مساله‌ی حیثیت شما نیز روشن شود و خوشبختانه هنوز یك نفر باقی است که می‌تواند حرف بزند۰

تیمور، قازان خان خشمگین را که خون توی صورتش دویده بود به حال خود گذاشت و به وسط تالار بازگشت۰ آن گاه به ایلخان و سایر اعضای شورا خطاب کرد:

ـ به نظر من هرمرد غیرتمندی قبل از هرکار دیگر باید رد پای مردی را که به سوی امیر ما تیرانداخته، گریخته است تعقیب کند و تا وقتی آن جنایتکار دستگیر نشده، به حرف نیامده، هر حرف و هراقدام دیگری بی‌فایده است۰ من تا یك ساعت دیگر در مقابل دروازه آماده خواهم بود تا به اتفاق هرکس که داوطلب باشد به تعقیب جنایتکارفراری برویم ۰۰۰ بیش‌ازاین‌هم‌حرفی‌ندارم۰

تیمور این را گفت و بلافاصله از دربزرگ تالاربیرون رفت۰

تاتارها می‌گفتند: مرد غیرتمند از هوایی که قاتل‌دوست یا خویشاوندش آن را تنفس می‌کند هرگز استنشاق نخواهد کرد۰در واقع این یك سنت بود و تیمور به خوبی می‌دانست که تاتارها تا چه حد به سنتها و رسوم خود پای بندند۰از این رو یقین داشت‌دست‌کم نیمی از اعضای آن مجلس برای بازیافتن قاتل فراری با او همراه خواهند شد۰اما شمار کسانی که در مقابل‌دروازه به تیمور پیوستند بیش از آن بود که اوتصور کرده بود۰ زیرا به جز قازان خان و معدودی دوستان صمیمی اوهمه‌ی امرا و روسای قبایل خود را برای تعقیب مرد فراری آماده کرده بودند۰

برای تیمور فرصت دیگری پیش آمده بود که پیشاپیش بزرگان شهر سمرقند و سرزمین جغتایی در راهی‌اسب بتازد۰ اوهمچنان جامه‌های آراسته وبرازنده به تن داشت۰ بالاپوش پوست خز، کلاه قراکل سفید، نیم چکمه‌ی آلبالویی و سمند بادپای سفیدی که ذره‌ای نقص در اندام زیبا وعضلات به هم پیچیده‌اش دیده نمی‌شد۰

عشق ریاست و تفوق طلبی که از دوران کودکی در خون تیمور عجین بود کم‌کم قوت گرفته، کودك پس کوچه‌های شهر سبز و سردستهٔ گرگهای خاکستری اینك که می‌دید پیشاپیش امیران تاتار و مغول اسب می‌تازد از شوق به خود می‌لرزید. اما او به این ریاست زودگذر قانع نبود و همان طورکه‌از دوران کودکی نسبت به جامهٔ عاریه تنفر داشت، در آن حال نیز حس می‌کرد که از ته دل آرزو دارد برای همیشه این منزلت را برای خود حفظ کند. آنها دهکده به‌دهکده، شهربه شهر، کوه به کوه و دره به دره ردپای قاتل فراری را تعقیب می‌کردند و با نشانه‌هایی که می‌گرفتند هردم بیشتر امیدوار می‌شدند که قاتل را بیابند. مرد فراری به سوی جیحون رفته بود تا خود را به آن سوی جیحون برساند و از مرز گذشته در سرزمین آفتاب "خراسان" خود را پناه بدهد.

میان راه تیمور می‌اندیشید که او برای تکیه زدن بر مسند خالی امیرقزغن چه چیز کم دارد جز آن که قزغن از یك خانوادهٔ عامی بود و تیمور از خاندان "تورا" نسب می‌برد. در زمان حیات قزغن تیمور بارها کوشیده بود پای خود را روی رکاب استوار کند، اما قزغن همواره او را به چشم یك سپاهی می‌نگریست و حتی هنگامی که تیمور از قزغن خواست تا منصب امارت شهر سبز را به وی بدهد، امیریك‌چشم قاه قاه خندید و گفت:

- هنوز خیلی زود است پسرجان!

این خاطره هرگز از خاطر تیمور دور نمی‌شد و در همه حال می‌اندیشید که قزغن تا حدی نسبت به وی حسادت می‌ورزد. اما اکنون قزغن در میان نبود و تخت بلاصاحب او مثل لاشه‌ای از چپ و راست هدف حمله و هجوم لاشخورها قرار گرفته بود که میان آنها قازان خان از همه قویتر و زیرك‌تر بود. تیمور به افق لاجوردی می‌نگریست و با خود می‌گفت:

- چه خواهد شد اگر شاهینی مثل من نیز برای رسیدن به این تخت و بخت بال بگشاید؟

و در آن حال سینهٔ خود را بیشتر پیش می‌داد. وقتی جیحون مانند ماری پر پیچ و خم از دور آشکار شد ردپای قاتل فراری نیز به وضوح روی زمین دیده می‌شد و پیدا بود که

مرد فراری ساعتی بیش باکاروان تعقیب کنندگان فاصله ندارد.

در آن لحظه تعقیب کنندگان بر فراز تپه‌ای قرارداشتند و مرد فراری میان جلگه به طرف جیحون پیش می‌رفت. او پی‌برده بود که عده‌ای در تعقیبش هستند و به‌همین جهت با سرعت به سوی تنها زورق بزرگ رودخانه می‌شتافت که مسافران را از این طرف به آن طرف رودخانه حمل می‌کرد. زورق عبارت بود از تکه‌های محکم الوار که به هم کوبیده، به صورت کشتی بسیار ساده‌ای ساخته شده بود. یك نفر زورقبان پیر با چوب دراز و قطوری که هم پارو و هم سکان زورق حساب می‌شد روی آن ایستاده بود. چند حلقه نیز درحاشیه‌ی زورق دیده می‌شدکه وقت حرکت مسافران پاروهارا درآن حلقه‌ها قرار داده زورق‌بان پیر را در هدایت سفینه‌ی عجیبش از این سو به آن سوی نهر خروشان و کف برلب جیحون‌کمك می‌کردند.

فاصله‌ی مرد فراری و تعقیب کنندگان آن چنان بود که زورقبان پیر نمی‌توانست تیمور و دیگران را از دورتشخیص دهد. مرد فراری نیز از این موقعیت استفاده کرد و درحالی که از حرکاتش حس می‌شد سرگرم تطمیع زورقبان است سرانجام با اسب روی زورق قرار گرفت. از بالای تپه به این طرف تیمور باسرعت بیشتری اسب می‌تاخت وفاصله‌ی اوهردم باهمراهانش اضافه می‌گشت. او تصمیم داشت هرطور هست قبل از آن که مرد فراری به زورق سوار شود خود را به او برساند، اما وقتی که مرد فراری به زورق قدم نهاد امیدش به یاس مبدل گشت. مردان دیگر وقتی وضع را چنین دیدند به کلی از تعاقب مرد فراری دست برداشتند و تنها تعجبشان از این بودکه چه گونه و به چه دلیل تیمور همچنان با سرعت پیش می‌رود. در تمام آن خطه فقط همین یك زورق بودکه مسافران را از این طرف به آن طرف جیحون می‌برد و باز می‌گرداند. زورقبان نیز پیرمردی بود که برف پیری بر سرش نشسته بود امامرد فراری زورقبان پیر را فریفت و با سکه‌های زر تطمیع‌کرد و به او گفت ماموریتی درپیش دارد که نمی‌تواند زیاد معطل شود. از همین رو زورق با همان یك مسافر به آن سوی آب رفت و تا بازگشت زورق وعزیمت تیمور و دیگران محققا آن قدر مرد از کرانه‌ی جیحون دور شده بودکه دیگر هرگز دست آنها به وی‌نمی‌رسید.

تیمور هنگامی به لب جیحون رسید که زورق حرکت کرده، مسافتی در عرض آب پیش رفته بود. مرد فراری با دست اشاره‌ی استهزاءآمیزی به تیمور کرد. اما در آن حال همه‌ی کسانی که از پشت سر می‌آمدند با تعجب دیدند که تیمور بی‌باکانه خود را به آب زد. جیحون می‌خروشید وسیمایی کف برلب و تهدید کننده داشت اما تاتار جوان بی‌اعتنا به امواج غلتان جیحون با اسب به کام نهر پرید و اسب سفید تنومند او شناکنان به سوی زورق به حرکت درآمد.

مرد فراری که وضع را چنین دید، وحشتزده از اسب به زیر آمد و شروع کرد به داد و قال کردن با زورقبان پیر. زورقبان که تازه تیمور و پشت سر او عده‌ای سوار را دیده بود به فراست دریافت مسافرش مردی فراری است و از چنگال تعقیب کنندگان می‌گریزد. بدین جهت با آن که دستمزد قابلی از مرد فراری گرفته بود زورق را به امواج آب سپرد و چون می‌دید که تیمور هرلحظه بیشتر به آنها نزدیك می‌شود، عمدا طوری زورق را هدایت می‌کرد که درمسیر تیمور قرارگیرد. مسافر او نیزکه گفتی چیزی از این ماجرا دریافته بود با لگد به کف قایق می‌کوفت و زورق‌بان پیر را به باد ناسزاگرفته بود. حتی امیران و سرداران تاتار که درساحل جیحون ایستاده بودند ناگهان دیدند که آن مرد خنجر خود را از نیام کشید و پشت گردن زورقبان پیر گذاشت. آنها نمی‌دانستند میان زورقبان و مسافرش چه می‌گذرد، همین قدر می‌توانستند حدس بزنند که مرد فراری دایم زورقبان را تهدید می‌کند و زورقبان الحاح و تضرع می‌کند که قصد خاصی ندارد و اگر قایق با سرعت حرکت نمی‌کند برای این است که فشار امواج آب بیش از توانایی چوب بلند و قدرت بازوان است. سرانجام مرد مسافر، خنجر را به سویی انداخت و زورقبان را کنارزد و خود سکان را که در حقیقت همان چوب بلند بود به دست گرفت. او تلاش می‌کرد. نفس می‌زد. عرق می‌ریخت و آثار یك کوشش بزرگ دربرزخ مرگ و زندگی از افعالش آشکار بود. او می‌خواست هر طور هست پیش از آن که دست تعقیب کنندگان و مخصوصا مردی که خود را به آب زده بود به وی برسد از آب خارج شده، مرز سرزمین آفتاب را پشت سر بگذارد.

این تلاش به جان او بسته بود و اگر می‌توانست از مرز سرزمین آفتاب بگذرد دست تعقیب کنندگان هیچگاه به او نمی‌رسید. اما از طرف دیگر مردی درمیان آبهای خروشان و کف‌آلود برای رسیدن به زورق تلاش می‌کرد و سرانجام پیش از آن که زورق به آن سوی رودخانه برسد تیمور از روی اسب به روی زورق پرید. اسب او نیز شناکنان راه خود را ادامه داد و به سوی ساحل رفت.

مرد فراری، بی‌آن که بفهمد چه می‌کند با همان چوب بلند و قطوری که در دست داشت به سوی تیمور حمله برد. به محض آن که سکان زورق رها گشت، آن تخته پاره روی آب کف‌آلود جیحون مانند تکه‌ای مقوا به حرکت درآمد درحالی که دو مرد رو به روی یک دیگر، روی آن برای نزاع خونینی آماده می‌شدند و مرد دیگری که همان ناخدا یا زورقبان پیر بود دو دستی خود را به یکی از قلابها چسبانده بود و سعی داشت از روی زورق نیافتد. فریاد التماس آمیز مرد پیر در غوغای جیحون می‌آمیخت که فریاد می‌زد:

- آهای بی‌انصافها چه می‌کنید؟ ... همه غرق می‌شویم ... همه خواهیم مرد!

زورقبان با دو دست، محکم قلابهای گوشه‌ی زورق را چنگ زده، چسبیده بود. اما دو مرد مخاصم با یک دست می‌جنگیدند و با دست دیگر تعادل خود را روی زورق که مانند تخته پاره‌ای روی سینه‌ی جیحون بالا می‌رفت و پایین می‌آمد حفظ می‌کردند. درنخستین لحظه، اسب مرد فراری نیز به آب زده، چون نتوانسته بود به آن سوی آب برود در کام جیحون غلتید و آن چنان سریع همراه امواج رفت و از نظر ناپدید گشت که دو مرد نفهمیدند سرنوشت آن حیوان بی‌گناه به کجا انجامید. مرد فراری همچنان چوب بلند و قطور را در دست داشت و اگرچه قادر نبود با یکدست از آن استفاده‌ی شایسته‌ای بکند اما به هرحال همان باعث شده بود که تیمور فرصت نزدیک شدن و حمله بردن به مرد جنایتکار پیدا نکند و بلکه هروقت مرد فراری مجال می‌یافت از حربه‌ی خود برای حمله استفاده کند تیمور ناگزیر بود برای حفظ خویش روی عرشه‌ی زورق بغلتد یا خود را درآب افکند وباکمك پنجه‌هایش

گوشه‌ای از زورق را بچسبد تا دوباره موجی مساعدت کند و حریف را با سلاح عظیمش واژگون سازد و دوباره او بتواند روی زورق ظاهر شود· همراهان تیمور مدتها بود که دیگر چیزی جز پهنه‌ی پیچاپیچ و بی‌انتهای جیحون در مقابل خود نمی‌دیدند و حتی یکی دو نفر که با اسب در مسیر جیحون می‌تاختند تا ببینند سرنوشت آن نبرد عجیب به کجا خواهد کشید چون فاصله‌شان با زورق رفته رفته زیاد می‌شد مایوس بازگشتند و همگی در کنار جیحون نشستند تا ببینند سرانجام روزگار چه نقش تازه‌ای ظاهر خواهد ساخت· در آن میان تنها اسب سفید تیمور بود که پا به پای امواج کف‌آلود جیحون، چهارنعل طول ساحل جنوبی رودخانه را می‌پیمود و با چشمان نگران به ماجرایی که روی آب می‌گذشت و جان صاحبش را تهدید می‌کرد، می‌نگریست·

امیران تاتار و مغول، فرصتی را که دست داده بود مغتنم شمردند و در ساحل جیحون، برای ادامه‌ی گفت و گو پیرامون وضع تازه‌ی سرزمین جغتایی به گفت و گو پرداختند· آنها به رسم دیرین خود، دایره‌وار روی زمین نشستند و سالخورده‌ترین ایشان در صدر قرار گرفت· به جز قازان خان و دوستان نزدیک او که‌شمارشان از عدد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد بقیه‌ی امیران و سرداران در آن جلسه حاضر بودند و بدین جهت دوستان قزغن فرصت یافتند بی‌پروا از قراینی که برای شرکت امیر قازان خان در توطئه‌ی قتل امیر قزغن وجود داشت سخن به میان آورند· در این سخنان اگرچه لبه‌ی تیز حمله متوجه امیر قازان خان بود اما عملا به او لطمه‌نمی‌زد، زیرا قرار این بود که تا وقتی دلایل مثبت برضد قازان خان به دست نیاید تصمیمی درباره‌ی او گرفته نشود و جلسه‌ی کنار جیحون تنها فایده‌اش پذیرفتن تیمور به عضویت شورا بود، در حالی که هیچ‌کس امید به بازگشت تیمور ازسفرپرمخاطره‌ای که بر روی جیحون آغاز کرده بود. نداشت· درحقیقت عامل موثر پذیرفتن تیمور هم به عضویت شورا جز این نبود· زیرا تیمور نه در شمار شاهزادگان بود، نه در ردیف سرداران و نه در زمره‌ی روسای قبایل· تیمور فقط و فقط یك امیر تومان به شمار

می‌رفت، یعنی فرمانده هزار نفر سپاهی و این نخستین بار بود که مردی با چنین منصبی به عضویت شورایی‌که سرنوشت سرزمین جغتایی را در ید اختیار خود داشت برگزیده می‌شد. با این حال همه‌ی کسانی که عضویت تیمور را در شورا مورد تصویب قرار دادند اعتراف داشتند که او لایق چنین افتخاری هست. دشمنان سرسخت قازان خان در تحمیل این تصمیم به امیران و شاهزادگان و سرداران که بعضی از آنان به واسطه‌ی کبر سن نه گوش شنیدن داشتند و نه چشم دیدن، ابتکار عمل را به دست داشتند. آنها از نقشی که تیموریکتنه برای سرکوبی توطئه‌ی شوم برضد امیر قزغن ایفا کرده بود با آب و تاب سخن می‌گفتند و اعضای شورا نیز که در آن لحظه تحت تاثیر دلاوری و شهامت تیمور قرار داشتند با جنبانیدن سر، این سخنان را تصدیق می‌کردند. سرانجام درست در همان لحظاتی‌که تیمور، روی زورق درهم شکسته میان مرگ و حیات دست و پا می‌زد، به عضویت در شورای عالی سرزمین ماوراءالنهر پذیرفته شد.

آهسته آهسته، تیمور از موفقیت در مبارزه‌ای که بدون محاسبه‌ی قبلی بدان دست زده بود، مایوس می‌شد. زورقی که موجودیت آن مرکب از مقداری تخته و طناب به‌هم پیوسته بود، در برخورد با تخته سنگهای سر راه چنان درهم کوبیده، فرسوده شده بود که هرموج شدیدی تکه‌ای از آن را جدا می‌ساخت و همراه می‌برد. مرد فراری هرچند که خسته و کوفته شده بود اما اسلحه‌ی خود را همچنان در دست داشت و به وسیله‌ی آن مجال نزدیك شدن به تیمور نمی‌داد. گاهی نیز برحسب فراهم آمدن فرصت با آن به طرف تیمور حمله می‌برد و حریف را درمیان آب و آسمان معلق می‌ساخت. سراپای هر دو مرد که فریادهای دشنام‌آمیز آنها با خروش جیحون به‌هم می‌آمیخت خیس شده بود و زورقبان پیر هم از آنها دست کمی نداشت. کوشش تیمور برای آن که مرد فراری را با خود همراه کند و وعده‌های او که می‌گفت هرگاه حقیقت را بگوید در مجازات وی تخفیف داده خواهد شد، اثری نبخشید و مرد همچنان برای کشتن تیمور و گریختن مصمم بود.

سرانجام، وقتی زورق به نقطه‌ای رسید و موجها فرونشست فرصتی فراهم گشت تا مرد فراری، حریف را به جیحون سپرد ة خود با مساعدت زورقبان پیر به آن سوی رودخانه برود و نجات پیدا کند. بدین قصد مرد فراری، واپسین حمله‌ی خود را آغاز کرد و با استفاده از سطح آرام رودخانه تیمور را ناگزیر ساخت که برای حفظ جان خویش در مقابل ضربات کشنده‌ی چوب قطور و بلند به درون آب جسته، خود را درپناه زورق پنهان کند. در آن حال تنها دو دست او به لبه‌ی زورق بند بود و مرد فراری آن‌قدر پیش آمد تا به لبه‌ی زورق رسید. آن گاه قهقهه‌زنان پای خود را بلند کرد و لگدی محکم روی پنجه‌ی حریف کوفت به طوری که تیمور ناله‌کنان دست راست خود را نیز فراکشید و مرد در حالی که دیوانه‌وار می‌خندید، پای خود را بالا برد و فریاد زد:

- بگیر... این هم مزد این یکی دستت!

درهمین لحظه، ناگهان حادثه‌ای همه چیز را عوض کرد. زورقبان پیر که ابتدا به حلقه‌های طناب چسبیده، تماشاچی معرکه بود وقتی حال را چنان دید به سرعت از جا پرید و دو دست خود را به هم قلاب کرد، با تمام قدرتی که در بازو داشت ضربه‌ای چنان به گردن مرد فراری وارد ساخت که مرد تعادل خود را از دست داد و به کف زورق درغلتید، اما هنوز جابه‌جا نشده بود که زورقبان با دو پا از زمین خیز برداشت و بر پشت مرد جست، به طوری که صدای شکستن استخوانهای او به گوش رسید و پس از آن مرد دیگرنتوانست از زمین برخیزد. زورقبان پیر نیروی مقابله با هیچ‌کدام از آن دو حریف را نداشت اما رسوم زد و خورد را از سالها پیش که بر روی آب دریاها بزرگ شده بود، به خاطر داشت. زورقبان به یاد می‌آورد که در آن ایام همیشه کارکنان کشتی روی عرشه مرافعه به پا می‌کردند و مثل خروس جنگی به جان هم می‌افتادند. در آن جدالها مردان قوی پنجه‌ای بودند که هر ضربت مشت آنان برای از پا درآوردن دیگری کفایت می‌کرد وبه همین دلیل آنها که بنیه و قدرت کمتر داشتند یا جسما ضعیف‌تر و نحیف‌تر از غولان دریا بودند ناگزیر برای حفظ خودشان به فوت و فنهای جنگ فردی متوسل می‌گشتند.

زورقبان پیر نیز چند تایی از همان فوت و فنها به خاطر داشت که سالها می‌گذشت و هیچگاه موردی برای استفاده از آن پیش نیامده بود تا آن لحظه که حیات تیمور به مویی بسته بود و زورقبان تحت تاثیر عاملی و سببی مجهول ناگاه تصمیم گرفت در نزاع آن دو مرد دخالت کند و بدین ترتیب مرد فراری را از پای درانداخت.

درست درحالی که تیمور دست از جان شسته بود و می‌رفت تا دستش از گوشه‌ی زورق رها شود دستی به طرف او دراز شد. تیمور سرش را از زیر آب بیرون آورد و زورقبان پیر را مصمم به نجات خویش یافت. درحالی‌که از حیرت دهانش باز مانده بود لبه‌ی زورق را لمس کرد و به بالا آمد. مرد فراری کف زورق افتاده، ناله می‌کرد.

تیمور به طرف زورقبان پیر دست دراز کرد تا دست او را بفشارد. اما زورقبان درحالی‌که سرش را می‌جنباند پشت به او کرد و به گوشه‌ی زورق رفت. در این حال تیمور می‌شنید که زورقبان پیر زیرلب می‌غرید:

- من اصلا نمی‌دانم شماها کی هستید ... و نمی‌دانم چرا این کار را کردم. زورق نازنین من درهم شکسته، در این پیرانه سر معلوم نیست چه کسی همت دارد این زورق شکسته را دوباره از سر نو وصله و پینه کند؟

تیمور پیش رفت. دست روی شانه‌ی مرد سپید موی نهاد و گفت:

- تو کار بزرگی انجام داده‌ای و پاداش بزرگی‌در انتظار تو است. هم به قایقت خواهی رسید و هم به پاداشی که درخور این خدمت است... عجالتا بیا کمك کن تا اسبم را از این طرف رودخانه بردارم و بعد برای رفتن به آن طرف فکری بکنیم...

زورق درهم شکسته، با تلاش فراوان به ساحل شمالی جیحون رسید. آنها فرسنگها با امیران و سرداران فاصله داشتند. بدین جهت تیمور محافظت از مرد فراری را به عهده گرفت و اسب خود را به اختیار مرد پیر گذارد تا خود را به سران سرزمین جغتایی رسانده، آنها را به کمك بخواهد. ساعتی بعد، قاتل فراری دست و پا بسته دراختیار امیران بود. اما

تیمور که ابتکار اقدامات را به دست گرفته بود به جای آن که مرد فراری را به سمرقند ببرد، در مقابل دیدگان متحیر امیران و سرداران او را به طرف شکارگاه قزغن برد. مردان مقتدر سرزمین جغتایی علت این تصمیم را از تیمور جویا شدند، اما او در جواب گفت:

- حوصله کنید ... همه چیز روشن خواهد شد!

کاروان امیران و سرداران و روسای قبایل و همراهان ایشان، درحالی که تیمور پیشاپیش آنان اسب می‌تاخت و مرد فراری را کت بسته روی اسب نشانده، دهانه‌ی اسب او را خود به دست داشت رو به طرف شکارگاه قزغن می‌شتافت. شب بر صحرا سایه گسترده بود و مسیر کاروان را مشعلهای افروخته‌ای که سواران همراه می‌کشیدند روشن می‌ساخت. تیمور مراقب مرد دست بسته بود ومی‌دید که چه گونه با نزدیك شدن به شکارگاه حال او تغییر کرده، التهابی عجیب وتوصیف ناپذیر سراپایش را فرا گرفته است.

او چنین می‌پنداشت که مرد فراری ازشدت درد می‌خواهد فریاد بکشد و به‌زحمت صدای خود را درگلو حبس‌کرده است. اما عاقبت این فریادعصیان از گلوی مرد فراری در دشت طنین‌افکند:

- مرا به کجا می‌برید؟ ... استخوانهای من خرد شده است... من قادر نیستم به این راه‌پیمایی لعنتی ادامه بدهم.

و سپس خود را از روی اسب به زمین پرتاب کرد. مردانی که پشت سرمی‌آمدند به موقع توقف کردند وپیش‌از آن که بدن مرد فراری زیر سم اسبها متلاشی شود در اطراف وی حلقه زدند.

تیمور از اسب پیاده شد. چهره‌اش رنگ پریده و عضلاتش منقبض بود. او چنگال خود را مثل عقاب در سینه و گریبان مرد فراری فرو برد و او را از زمین بلند کرد. دو چشم خود را که مانند چشمان افعی می‌درخشید و سحر می‌آفرید درچشمان مرد دوخت و فریاد کشید:

- ما به قتلگاه می‌رویم ... راه درازی نیست ولی اعتراف می‌کنم که پیمودنش برای تو دشوار است زیرا تو هرگز انتظار نداشتی که یك بار دیگر از این راه عبور کنی!

مرد مغلوب شد. پلکهایش روی هم افتاد و لبانش آویخته

ماند. تیمور او را کمك کرد تا دوباره به اسب خود سوار شد و به سوی شکارگاه پیش رفتند. مردان تاتار و مغول با حیرت به یك دیگر می‌نگریستند.

در شکارگاه، تیمور آن مرد را یکسر به نقطه‌ای برد که امیر قزغن هدف تیر جانسوز قرار گرفته بود. آن مرد سعی داشت چشمهای خود را ببندد و به اطراف ننگرد اما تیمور او را با زخم‌زبان خشمگین و ناگزیرمی‌ساخت چشمهایش را باز کند.

شب و نور نقره‌ای ماه که در فروغ سرخ رنگ مشعلها می‌آمیخت و چهره‌های گوناگون سران سرزمین جغتایی با آن نگاههای کنجکاوشان، مرد فراری را در هراسی عجیب فروبرده بود. اما این هراس وقتی به نهایت درجه‌ی خود رسید که مرد فراری، بقایای جسد ازهم پاشیده و متعفنی را در برابر خود یافت. این جسد که قسمت‌عمده‌ی آن را لاشخورها و کفتارها و حیوانات جنگل از هم دریده، خورده بودند، با طناب به درختی بسته شده بود.

تیمور مرد فراری را به مقابل جسد برد و به او گفت:

- می‌شناسی؟ ... درست نگاه کن ... حتما خواهی‌شناخت! او رفیق تو بود و پیش از آن که به کیفر برسد خنجر قازان خان قلبش را از هم شکافت ... می‌شنوی؟ خنجر مردی که شما را برای کشتن امیرقزغن اجیر کرده بود!

تشنجی‌درعضلات صورت مرد فراری آشکارشد ولبانش‌لرزید:

- نه ... ممکن نیست!

تیمور رو به روی او قرار گرفت:

- چرا، ممکن است ... و همه‌ی امیران و سرداران سرزمین ما که این جا حاضرند این رامی‌دانند. امیرقازان خان مدعی است که شما بدون اطلاع‌وی به قصد جان امیرقزغن توطئه کرده‌اید. او به دست خود رفیق ترا کشت و اگر دستش برسد ترا نیز به دنبال او روانه‌ی جهنم خواهد کرد. زیرا در این دنیا فقط تو هستی که می‌توانی اسرار توطئه‌ی جنایتکارانه‌ی او را فاش کنی ...

مرد زیرچشم به جسد ازهم شکافته‌ی دوستش می‌نگریست. منظره‌ی هولناکی بود. چنان که قلب آن قاتل سنگدل را می‌لرزاند. مرد التماس‌کنان گفت:

- برویم ... از این جا برویم!
تیمور گفت:
- تا وقتی تو حرف نزنی از این جا حرکت نخواهیم کرد. من یقین دارم که قازان خان تمام قدرت خود را برای ازمیان‌بردن تو بسیج کرده است و می‌ترسم تو نیز پیش‌از آن که حرف بزنی دهانت برای همیشه بسته شود ... مثل این دوست بیچاره‌ات!
مرد فراری گفت:
- این یك داستان ساختگی است. شما می‌خواهید با این حقه بازی از من حرف درآورید!
تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت:
- بسیار خوب سرانجام خودت همه چیز را باورخواهی‌کرد.
امیران همچنان ساکت بودند. تیمور اشاره کرد که سوار شوند و کاروان رهسپار سمرقند شد. مرد فراری وحشتزده و اندیشه‌ناك، طول راه را در کنار تیمور پیمود. او می‌ترسید و بی‌اختیار به تیمور نزدیك می‌شد، چنان که گفتی پناهگاهی برای خود می‌جوید. وقتی به نیمه راه شهر رسیدند تیموردستور داد که مشعلها را خاموش کنند.

او از وقوع حادثه‌ای ناگهانی بیمناك بود. تردید نداشت که قازان خان بی‌کار ننشسته است و چون آن مرد خطرناك را به خوبی می‌شناخت فکر می‌کرد برای ازمیان بردن مردی که اسرار او را در سینه داشت دست به کار خواهد شد. با این حال تا رسیدن به شهر هیچ‌گونه اتفاقی رخ نداد و امیران، از این که ناچار مسافتی طولانی را در ظلمت و به زحمت اسب تاخته بودند، غرولند می‌کردند.

بانگ خروسها بلند شده بود که کاروان از دروازه گذشت و به سمرقند وارد شد. اما هنوز نیمی از مردان در آن سوی دروازه بودند که حادثه روی داد. در تاریك وروشن صبحگاهی تیری صفیر کشید و بر سینه‌ی مرد فراری نشست. تیمورکه نگران چنین حادثه‌ای بود بلافاصله خود را به روی مرد فراری‌انداخت و هردوباهم از روی اسب به زمین افتادند. با این تمهید تیمور که تصور می‌کرد برای ازمیان بردن مرد فراری تیرهای دیگری درکمانها آماده شده است او را از تیررس نجات داد. امیران

و سرداران، دستپاچه و هراسان دور تیمور و مرد فراری حلقه زدند و چند نفری به جست و جوی تیراندازبرخاستند اما اثری از وی نیافتند. تیر درست درمیان کتف راست مرد فراری جای گرفته بود: تیمور روی سر مرد فراری خم شد و گفت:

ـ آیا هنوز هم باور نمی‌کنی‌که ارباب پلید تو از هیچ‌گونه جنایتی روی گردان نیست؟

مرد،آهسته چشمان خود را گشود و سرش را به علامت تایید تکان داد.

تیمور درحالی‌که‌شانه‌های اورا درمیان دودست گرفته‌بود گفت:

ـ متاسفم به تو بگویم که چیزی به پایان عمرت باقی نمانده است،زیرا تیری را که برای کشتن تو آماده کرده بودند به زهر آلوده‌اند!

مرد فراری، از وحشت چشمان خود را گشود و خواست چیزی بگوید اما زبانش بند آمده بود. با این حال تیمور امیران و سرداران جغتایی را بر بالین آن مرد خواند وسپس کوشید تا او را برای حرف زدن آماده کند. دقایق اضطراب آمیزی گذشت و سپس مرد بار دیگر چشمان خود را بازکرد و زبانش در دهان به حرکت درآمد:

ـ او ما را برای کشتن امیرقزغن اجیر کرده بود ... من و رفیقم را که در شکارگاه کشته شد.

تیمور با عجله پرسید:

ـ آیا کس دیگری هم از این اسرار آگاه بود!

مرد ناله‌ای کرد و گفت:

ـ نه ... تنها یك نفر بود که اسم او ... قلیچ بیك است. این قلیچ بیك بود که در دستگاه امیرقزغن برای قازان خان جاسوسی می‌کرد. قلیچ ... قلیچ بیك!

تیمور زیرلب تکرار کرد:

ـ قلیچ بیك!... این سگبان کمتر از سگ را هم می‌شناسم.

اما لرزشی که به ناگهان بر سراپای مرد فراری عارض‌گشت قدرت ادامه‌ی تکلم را از وی سلب کرد. تیمور برخاست و گفت:

ـ زهر درخون او وارد شد. لحظات آخرعمرش‌رامی‌گذراند.

بعد،امیران وسرداران‌را بربالین مرد فراری باقی‌گذاشت و خود به تنهایی بر اسب خویش سوار شد و به طرفی رفت.



۷
عشق و رسوایی

مجلس مشورتی امیران، عصر روزبعد در سمرقند تشکیل شد. در سراسر سرزمین جغتایی مردم نگران این شورای کبیر بودند، زیرا معمول این بود که تمام اختلافات و کشمکشهای پنهانی میان سران کشور در چنین شورای مهمی که فقط برای تعیین امیر یا سلطان منعقد می‌شد از پرده بیرون می‌افتاد و امیران برای کسب قدرت به جان همدیگر می‌افتادند.

از این رو، عموما هریک از امیران که قدرتمندتر از دیگران بود، در این شورا به ریاست کشور می‌رسید و عروس ملک را خطبه می‌کرد. اما این درصورتی بود که امیر پیشین پسر لایقی نداشته باشد و چنان چه پسرلایقی از امیر سلف باقی مانده بود، امارت به ارث نصیب وی می‌گشت. قازان خان یقین داشت که اگر امیرقزغن ازمیان برداشته شود، هیچ یك ازامیران و سرداران تاتار قدرت مقابله با او را نخواهد داشت و او پس از قزغن بدون دردسربه آرزوی دیرین خود، یعنی‌تکیه‌زدن به کرسی امارت ماوراءالنهر خواهد رسید. تنها یك مانع کوچك در سر راه قازان خان وجود داشت که عبدالله پسر امیرقزغن بود ولی قازان خان پیشاپیش مدارك لازم را برای اثبات بی‌لیاقتی عبدالله و کنارزدن وی از سر راه خود آماده ساخته بود. به علاوه این مثل درمیان تاتار رایج بود که می‌گفتند در شورای امیران هرکس زودتر دستش به قبضه‌ی شمشیر رسید، عصای ریاست به دست او خواهد رسید. و این مثل‌موید آن بود که هرگاه نامزد مقتدری چشم به منصب ریاست و امارت دوخته باشد به هرحال کرسی بلاصاحب به او خواهد رسید.

آن روز، شورای امیران قیافه‌ای دیگر داشت. مردانی که از سراسر کشور برای شرکت در این شورا به سمرقند آمده بودند با لباسهای فاخر و شمشیرهای مرصع، یکی بعد از دیگری از پله‌های کوتاه و طویل بارگاه ایلخان بالا می‌رفتند و پس از ادای احترام در برابر ایلخان که در صدر تالار بارعام بر تخت زرین تکیه زده بود، در جایگاه خود قرار می‌گرفتند. آنها به خلاف همیشه با چهره‌های دژم و عبوس، با قدمهای سست و نامطمئن به داخل بارگاه می‌رفتند گفتی از حوادث پیش‌بینی نشده‌ای هراس داشتند.

سبب واقعی این افسردگی و گرفتگی و تشویش خاطر امیران آن بود که اغلب ایشان در شمار دوستان قزغن به شمار می‌رفتند وکشف حقیقت اسرار توطئه‌ی امیرقازان برای قتل امیرقزغن آنها را سخت خشمگین ساخته بود. با اعتراف مردی که سپیده دم آن روز با تیرزهرآگین دستیاران قازان خان جلوی دروازه‌ی سمرقند جان سپرد و اظهارات صریح شکاربان امیرقزغن که در توطئه دست داشت و برای قازان خان در دستگاه قزغن جاسوسی می‌کرد دیگر کمترین نقطه‌ی ابهامی درماجرای توطئه علیه قزغن باقی نمانده بود و همه‌ی مردم شهر، منجمله امیران جزییات حوادثی را که به کشته شدن امیرقزغن منتهی شد می‌دانستند. اما مشکل این بود که با امیر قازان خان چه می‌توان کرد؟ قازان خان عضو خانواده‌ی تورا ونواده‌ی چنگیزخان بود. به علاوه او امیری مقتدر و مدعی منصب صدارت وجانشینی قزغن بود و معلوم نبود که اگر شورا بخواهد او را به نام قاتل امیرقزغن مورد خطاب قرار دهد سواران و جنگجویان امیرقازان خان آرام بنشینند.

از این رو ابرهای تیره‌ی نگرانی، تشویش، وحشت از یك جنگ داخلی وافتادن امیران تاتار به جان یك دیگر، از پشت آفتاب طلایی رنگ شهر سمرقند که بی‌دریغ اشعه‌ی درخشان و دلپذیر خود را بر دامان شهر می‌پاشید، از وقوع یك طوفان ناگهانی خبر می‌داد.

درسمرقند دلها می‌تپید و برلبها این پرسش نقش‌بسته بود که "چه خواهد شد؟"

اما امیرقازان‌خان که این وحشت را در دل سمرقند آفریده

بود، فرصت نداد که این پرسش مدت درازی بلاجواب بماند، زیرا هنگامی‌که همه تصور می‌کردند امیرقازان‌خان برای شرکت در شورای امیران لباس می‌پوشد و مردان مسلح او، بیرون خانه انتظار می‌کشیدند که رهبر خود را تا مقابل تالار بدرقه کنند و سپس گوش به زنگ حوادث بایستند، قازان آرام‌وآسوده در بستر خویش آرمیده بود. او مژه نمی‌زد و مدتی می‌گذشت که نبضش از کار بازمانده، بدنش سرد شده بود. تنها یك‌خال قرمز کوچك روی بازوی چپش دیده می‌شد و اندکی‌آن طرفتر، در خوابگاه دربسته‌ی امیرقازان‌خان یك مار زنگی چمبره زده، با چشمهای مخوف‌خود به اطراف می‌نگریست.

قازان خان، خودرا با نیش مار مسموم کرده،کشته بود!

درحالی‌که شورای امیران‌انتظارامیرقازان‌خان رامی‌کشید، خبر مرگ او به شورا رسید و محیط افسرده‌ی شورای امیران‌را بیش از پیش سرد و ازغم آکنده ساخت.

تحت تاثیر این حوادث پی‌درپی، عبدالله پسرامیرقزغن که حقیقتا مردی نالایق وعیاش بود، بدون سروصدا به جای پدر برگزیده شد.

امیران تاتار دیگر اعتنایی به وقایع‌شورا نداشتند و اندیشه‌ی نبردی که بر سر تصاحب‌قدرت بین دو مرد مقتدر سرزمین جغتایی آغاز گشته، با آن طرز غم‌انگیز به پایان‌رسیده بود ذهن آنها را مشغول می‌داشت به همین جهت نیز عبدالله موفق شد درمحیطی سرد و آکنده از تاثر منصب پدر را برای‌خود دست‌وپا کند. در این راه ایلخان بیش از هر کس به عبدالله کمك کرد زیرا ایلخان می‌دانست که اگر مرد قوی پنجه و صاحب اراده‌ای مثل قزغن یا قازان به منصب امارت گمارده شود برای مدتی‌دیگر او همچنان قیافه‌ی یك‌آلت بلااراده را درمقابل امیر مقتدر خواهد داشت و ناگزیر است به نقشی که سالها در زمان صدارت قزغن ایفا کرده بود ادامه بدهد.

این بود که ایلخان با تمام قدرت خود به حمایت‌عبدالله برخاست و آن مرد عیاش بی‌لیاقت که قطره‌ای از خون پدر در رگهایش جریان نداشت سرانجام با تلاش خود و به کمك

ایلخان وارث منصب و کلاه امیرقزغن گشت.

پس از اعلام چه گونگی مرگ قازان خان، تیمور بی‌آن که چیزی با کسی بگوید بدون سروصدا از شورا خارج شد و دیگر به شورا بازنگشت و این رفتار تیمور را عبدالله که امید فراوان به مساعدت تیمور داشت در دل گرفته، هرگز فراموش نکرد.

اما تیمور که در اندیشه‌ی روزهای بعد و حوادث آینده بود، به عبدالله و تصورات و خیالات او اعتنایی نداشت.

تیمور از آرامشی که شروع‌شده بود می‌ترسید. این آرامش را او طلیعه‌ی طوفان می‌دانست و به همین سبب ابتدا برای رفتن به شهر سبز کسب اجازه کرد و پس از آن که قاسم‌بیك را اندرز داد تا مبادا خود را با جریان حوادث روز آشنا و بدان آلوده کند، عنان برگرفت و به سراغ آلجای رفت که‌مدتی می‌گذشت از وی دور افتاده بود.

در سمرقند، اتحاد دو مردی که در لیاقت دست کمی از یك دیگر نداشتند قوت می‌گرفت. ایلخان تشخیص داده بود که هرگاه اتحاد خود را با عبدالله محکم نگاه دارد مجال سرکشی برای امیران باقی نخواهد ماند و امیرالامرای ماوراءالنهر نیز این اتحاد را با دل و جان پذیرفته بود و علی‌الخصوص که طره‌ی مشك فام صنمی دلربا، مانند حلقه‌ی زنجیراین پیوستگی را محکم می‌ساخت.

آری، عبدالله عیاش و زنباره در نخستین دیدار به "سارا" همسر سوگلی ایلخان که در زیبایی و ظرافت به یك بت چینی شباهت داشت دلباخته بود و آتش این اشتیاق هر روز بیشتر از روز پیش در دل سودایی امیرالامرای تازه‌ی سمرقند زبانه می‌کشید.

ایلخان، رغبت عبدالله را نسبت به مناسبات دوستانه‌ی فیمابین حمل بر سیاست او می‌کرد، درحالی‌که عبدالله فارغ از این جهان و اوضاع گذران آن، معاشرت با ایلخان را وسیله‌ای جهت دیدار جمال یار و تسکین دل بی‌قرار خود می‌شمرد و برای آن که لحظاتی بیشتر در کنار سارا بگذراند هر فرصتی را برای آراستن بزم و برپاساختن بساط شکار و باده نوشی در گوشه و کنار، به نحوی که سارا نیز حضور داشته باشد، مغتنم می‌شمرد.

کم‌کم نگاههای رازگو، پیام عاشق دلباخته را نزد معشوق بازگفتند و سارا از آتشی که سینه‌ی امیرالامرای جوان را می‌گداخت با خبر گشت. عبدالله واجد تمام خصایصی بود که مردی را در نظر زنی محبوب جلوه می‌دهد. او جوان بود و جذاب، در حالی که ایلخان قدم به سراشیب پیری نهاده بود. ایلخان همسر سوگلی خود رابه درجه‌ی پرستش دوست می‌داشت درحالی‌که زن جوان با اکراه و از روی اجبار به عقد وی درآمده، در حرمسرایش سکونت گزیده بود. سارا یگانه دختر خانواده‌ای فقیر بود که وصلت با سلطان برای آنها افتخاری بزرگ محسوب می‌شد.

به‌همین جهت نیز وقتی ایلخان خواستگار سارا شد، کسانش او را از هر طرف در فشار گذاردند تا عاقبت دختر جوان به همسری مردی که جای پدر او محسوب می‌شد درآمد و در عوض خانواده‌ی سارا به مکنت و ثروت و افتخار رسیدند.

قصرایلخان، با همه‌ی جلال وشکوهش برای دخترجوانی چون سارا هیچ‌گونه لطف و جاذبه‌ای نداشت. نه وجودایلخان می‌توانست احساسات او را ارضا کند و نه قصر مجللل و نه افتخاراتی که با همسری ایلخان به دختر قشنگ سمرقندی رخ نموده بود. او خواستار سکونت درقصر بلورین عشق بود. قصری که شنیده بود همای سعادت بر کنگره‌ی آن بال می‌زند و سرود خوشبختی از میان منقار طلایی آن مترنم می‌شود.

اما دیوارهای بلند قصر ایلخان‌که ازکنگره‌ی آن جزنعره‌ی پاسداران شنیده نمی‌شد با آن چه درخیال دختر جوان نقش بسته بود به کلی تفاوت داشت و سرانجام بعد از مدتی، سارا به این محیط خشک غمزده و به دیدار قیافه‌ی ایلخان و آغوش سرد اوعادت کرد تا سیمای عبدالله در زندگی وی آشکار شد.

سارا، مدتی جهدکرد تا درمقابل عبدالله وعشق او پایداری کند. حتی تا مدتی نیز به بهانه‌های گوناگون ازحضور در مجالسی که عبدالله در آن شرکت داشت طفره می‌رفت اما بی‌توجهی او را نسبت به عبدالله، شوهرش حمل بر این کرده بودکه‌همسرش نسبت به متحد صمیمی وی خوشبین نیست و چون همه‌ی حواس او در آن ایام به تقویت اتحادخویش با

عبد الله معطوف بود به خیال خود برای خوشبین ساختن همسرش نسبت به عبد الله جد وجهد می‌کرد. عاشق بی‌قرار نیز که از این مقوله بی‌خبر نبود از ته دل برای موفقیت متحد ش دعا می‌کرد.

سرانجام، تقدیر بازی خود را شروع کرد. مقاومت پرهیزگارانه‌ی سارا با حضور و شرکت مداوم وی در مجالس شراب و رقص و عیش و نوش از میان رفت و رفته رفته نگاهها به غمزه‌ها و غمزه‌ها به بوس و کنار انجامید. عبد الله با سرود ن نغمه‌های عشق در گوش زن جوان او را با خود به دنیایی می‌برد که سارا از آن تنها اسمی شنیده بود. چنان که آهسته آهسته زن جوان روح خود را تسلیم الهه‌ی عشق کرد و عاشق شیدا که در کار خویش استاد بود، در طلایی کاخ بلورینی را که سارا به نام آشیانه‌ی سعادت می‌شناخت به روی او گشود.

با این همه، ماهها گذشت و کوشش عبد الله در راه وصال زن جوان بی‌نتیجه ماند. سارا، روح خود را به عبد الله تسلیم کرده بود ولی در مقابل هوس آلوده به گناه عبد الله پایداری می‌کرد. عبد الله دیوانه‌وار در آتش تمنا می‌سوخت. اما زن جوان به این دلخوش بود که چه وقت فرصتی دست دهد و امیرالامرای جوان سر در گوش او نهاده، قصه‌ی عشق ودلدادگی سر دهد. او در عالمی سیر می‌کرد که سالها با خیال آن انس گرفته بود. او می‌خواست شهد عاشقی و دوست داشتن را که تصور می‌کرد فرشتگان آسمان برایش به ارمغان آورده‌اند اندک اندک بچشد و می‌دانست که اگر دستخوش شتاب بشود، عمری بر این تغافل حسرت کشیده، در دنیای غم‌انگیز و خالی تنهایی ناچار از کشیدن بار سنگین گناه خواهد بود.

امیرالامرای جوان و دیوانه، که در تب وصل و حسرت آغوش معشوقه بی‌قرار بود ناگزیر تصمیمی هولناک گرفت. برای وی یقین شده بود که تا وقتی ایلخان، در میان او و معشوقه حایل است دخترك سرسخت مغول دست به وی نخواهد داد. چاره‌ای نبود مگر آن که زن جوان از ایلخان جدا شود وآن هم تنها با مرگ ایلخان امکان داشت.

در این مدت، به همان نسبت که ایلخان می‌کوشید

روابط صمیمانه‌ی خود را با امیرالامرای جدید تقویت کند روز به روز تنفر عبدالله نسبت به متحد بیچاره‌ی خود فزونتر می‌گشت زیرا عبدالله چنین می‌پنداشت که سایه‌ی آن مرد کوته فکرمغول روی زندگانی وی افتاده، مانع کامروایی او است. عبدالله به خلاف ایلخان ابدا اعتنا به مصالح کشورداری خویش‌نداشت، اوهمین قدرمی‌خواست عصای مرصع امارت را در دست داشته باشد که آن را به دست آورده بود و بعد از آن‌کاری نداشت جز آن که از موقعیت شامخ خویش به نفع دلش استفاده کند. در آن حال عبدالله می‌توانست زیباترین زنان را تصاحب کند و با متشخص‌ترین زیبارویان تاتار ومغول نرد عشق ببازد اما تقدیر چنین خواسته بود که ناگهان دلش در گروعشق شورانگیزی قرار گیرد وعاشق زن مردی شود که به کمک وی منصب صدارت را تصاحب کرده بود.

نزدیکان عبدالله که با طبیعت هرزه‌ی وی آشنایی داشتند به زودی پی‌بردند کهولینعمت آنهاد ردام عشق‌افتاده است و برای جست و جوی معشوق دست به کار شدند اماچون عبدالله راز خود را به سختی مکتوم و مستور نگاه می‌داشت مدتها طول کشید تا سرانجام اطرافیان او به ماجراهایش با همسر جوان ایلخان پی‌بردند.

قاسم‌بیك جزو نخستین کسانی بودکه به اسرار عشق نامشروع امیرالامرای ماوراءالنهر پی‌برد، زیرا از همان روز که امیرقزغن دستگاه جاسوسی و خبرگزاری خود را به اختیار قاسم‌بیك گذارده بود، قاسم‌بیك به اشاره‌ی تیمور با آن مردان مخوف‌که همه جا بودند و از همه چیز آگاهی‌داشتند روابط صمیمانه برقرار کرد و با آن که بعد از روی کار آمدن عبدالله، قاسم‌بیك به ظاهر از کارهاکناره گرفته بود با مردانی که چشم و گوش حکومت محسوب می‌شدند و اسرار سمرقند در سینه‌ی آنها خفته بود همچنان مراوده داشت و به وسیله‌ی ایشان از جرییات امور آگاه می‌شد. از همین طریق قاسم‌بیك به راز دلدادگی عبدالله وعشقبازیهای او با زوجه‌ی ایلخان پی‌برد و این راز را درسینه مکتوم داشت تا در مراجعت تیمور برای وی باز گوید.

در همین گیرودار، عبدالله نیز سرگرم تدارك نقشه‌ی‌شوم

خویش برای از میان برداشتن ایلخان و تصاحب معشوقه‌ی زیبای خویش بود. عبدالله دریافته بود که راز عشق اورفته رفته از پرده بیرون می‌افتد و می‌دید که به هر طریق درصدد کشتن ایلخان برآید همه خواهند دانست که این قتل از کجا آب خورده است. عبدالله حتی یقین داشت که اگر ایلخان به مرگ طبیعی نیز درگذرد باز گناه مرگ او به پای وی نوشته می‌شود، به همین جهت درصدد برآمد نقشه‌ی خود را طوری ترتیب دهد که برای زمزمه‌ها و شایعات جایی‌باقی نماند.

روزهای متوالی ،عبدالله برای پیداکردن راهی درجهت این مقصود فکر کرد. یك بار به خاطرش گذشت که علنا برضد ایلخان توطئه کند و او را از تخت به زیر آورده، دیگری را به جایش بنشاند. اما این فکر به نظرش عاقلانه نرسید برای این که اولا دلیلی جهت دست زدن به این توطئه درمیان نبود، ثانیا بعد ازعزل ایلخان ناچار بود او را بکشد که آن هم با مشکلاتی رو به رو می‌شد و به هرترتیب برای رسیدن به وصال سارای زیبا از سر نو به دشواریهایی برمی‌خورد.

عبدالله اگر در مملکتداری هوش و فراست نداشت، در این قبیل امور مغزش به خوبی کار می‌کرد و فکرش رسا بود. با این حال می‌دید که پیدا کردن راه برای خروج از بن بست در این مورد خاص آن قدرها هم آسان نیست.

سرانجام، بازیگر تقدیر که این همه حوادث راازپی‌هم ترتیب داده، ردیف ساخته بود به کمك عبدالله شتافت. ایلخان جسته و گریخته از حرفهایی‌که پیرامون ارتباط همسرش با متحد جوانش بر سر زبانها افتاده بود چیزهایی شنید اما باورکردن این سخنان برای ایلخان دشوار بود و به زعم خود همه‌ی شایعات را از ناحیه‌ی کسانی‌می‌شمرد که نسبت به‌اتحاد وی با امیرالامرای جدید رشگ می‌بردند و این وحدت رامغایر مقاصد خود می‌پنداشتند. مع هذا برای پایان دادن به شایعات و بستن دهان یاوه‌گویان ترجیح داد که یك چند همسر سوگلی خود را از حضور در محافل بازدارد و به عذر کسالت، خروج سارای فتان و دلربا را از قصر محدود ساخت.

طوفانی‌که تیمور وقوع آن را پیش‌بینی کرده بود، با این مقدمه آغاز شد.

تصمیم اخیر ایلخان، نه تنها عبدالله، که اغلب مردان سرشناس سمرقند را دچار تاسف کرد. زیرامدتهامی‌گذشت که هیچ موضوعی به قدر ماجراهای عشقی امیرالامرا و همسر ایلخان محافل اشرافی سمرقند را به خود مشغول نداشته بود. امیران و سرداران که از داستان دلدادگی عبدالله و سارا هرکدام کم‌وبیش خبرهایی‌داشتند باmبادله‌ی اخبار، اطلاعات و درنتیجه تفریح جالب خود را تکمیل می‌کردند. دستمزدهای گزافی که امیران برای دریافت تازه‌ترین خبرها از مراودات عشقی عبدالله و معشوقه‌ی زیبایش می‌پرداختند جاسوسان و عیاران را که وسیله‌ی کسب این اخبار بودند برانگیخته بود تا هرچه بیشتر برای دست یافتن به اسرار عاشق و معشوق تلاش کنند و در میان این فرقه نیز بدین کیفیت رقابت قابل ملاحظه‌ای درگیر شده بود.

با این حال، هیچ‌کس به اندازه‌ی قاسم‌بیك از جریان وقایع خبر نداشت. قاسم‌بیك می‌دانست که عبدالله‌از مراودات خود با ایلخان کاسته، بی‌اعتنایی محسوس او، سوء ظن ایلخان را نسبت به حقیقت ماجرای عشقی همسرش با عبدالله افزایش داده بود. اما هیچ‌کس نمی‌دانست که درقصرایلخان، میان او و همسرش چه می‌گذرد. زیرا از آن سوی دیوارهای بلند قصر خبری به خارج نفوذ نمی‌کرد و کوشش امیران برای رخنه کردن به حرمسرای ایلخان فایده نمی‌بخشید.

اما از حال عبدالله، همه‌ی آنها که با کنجکاوی ماجرای عشق او را تعقیب می‌کردند، کم و بیش باخبر بودند. دوری از معشوقه عبدالله را به تمام معنی بیمار و رنجور ساخته بود. او تحمل دیدن هیچ‌کس را نداشت. به هیچ‌کار نمی‌رسید. زرد و پژمرده و اندیشه‌ناك به نظر می‌آمد. بهانه جویی و تندخویی او نیز به درجه‌ای رسیده بود که کمترکسی به وی نزدیك می‌شد، اما جز تحمل چاره‌ای نبود، زیرا ایلخان که سوء ظنش رفته رفته به یقین مبدل گشته بود، سارای زیبا را به کلی در قفس کرده، اجازه‌ی خروج از قصر به وی نمی‌داد.

روابط ظاهری عبدالله و ایلخان نیز، تدریجا شکل‌دیگری به خود می‌گرفت. عبدالله که به خاطر معشوق وجود ایلخان را به هرحال تحمل می‌کرد به بهانه‌های گوناگون می‌کوشید که

اصلا با ایلخان رو به رو نشود و چون وجود آن دو در کنار یك دیگر ملازمه با اداره‌ی مملکت داشت کارهای کشور ولشگر معطل مانده، نظم بارگاه و حکومت به هم خورده بود.

از طرفی هرچه قراین ایلخان را بیشتر به وجود علاقه‌ی نامشروع میان عبدالله و سارا مطمئن می‌ساخت مرد مغول خشمگین‌تربه نظرمی‌رسید و چنان می‌نمود که گفتی‌درپی‌فرصتی است تا متحد خود را به سبب این بدچشمی ادب وعقوبت کند.

قاسم‌بیك، وقتی هوای سمرقند را تیره دید قاصدی نزد تیمور فرستاد و آن چه را می‌دانست برای او پیغام‌کرد. تیمور نیز برای او پیام داد که صلاح خود می‌داند همچنان در شهرسبز بماند و از دور تماشاگرمعرکه باشد اما از قاسم‌بیك خواست تا او را از جریان حوادث عمده‌ی سمرقند بی‌خبر نگذارد.

دهها عیار و جاسوس و کارآگاه، روز و شب گرد قصر ایلخان می‌گشتند و از این که سکوت اسرارآمیز حکومت خود را برفضای قصر همچنان ادامه می‌داد دلگیر و افسرده بودند. اما آن‌عده از جاسوسان که پخته‌تر و کارکشته‌تر از رقبای خود بودند می‌دانستند که این سکوت دیری نخواهد پایید و زود یا دیر از جانب‌عاشق یا معشوقه برای شکستن سدی که میان آنها به وجود آمده بود اقدامی خواهد شد.

نه ایلخان، نه‌عبدالله و نه سارا، هیچکدام آن چشمهای مرموز را گرد قصر نمی‌دیدند و از وجود عناصری که مراقب رفت و آمدها بودند خبر نداشتند. به همین جهت نیز هنگامی که یکی از ندیمه‌های سارا، مثل معمول از قصر ایلخان خارج شد و به جای آن که طبق معمول برای دیدار مادرش به خانه‌ی محقر خود برود راه قصر امیرالامرای سمرقند را در پیش گرفت، وجود مردی را که مثل سایه پشت سرش در حرکت بود هرگز حس نکرد.

تقدیر چنین خواسته بود که قیافه‌ای تازه، در صحنه‌ی حوادث‌عجیب سمرقند ظاهر شود. این مرد تیمور شاه اوغلان نام داشت و یکی از شاهزادگان مغول بود. تیمورشاه اوغلان مردی بود سفاك، عیاش، جاه طلب و از میان مردان‌خانواده‌ی "تورا" نزد یکترین کس به تخت و تاج عموزاده‌اش ایلخان به

شمار می‌رفت. از وقتی ماجرای عشقی عبدالله و سارا آغاز شده بود تیمورشاه اوغلان بیش از همیشه عطش مقام را در خود حس می‌کرد و به همین جهت با چشم و گوش باز مراقب اوضاع بود تا اگر فرصتی دست داد به نفع خود از آن فرصت بهره‌بگیرد.

سایر امیران مغول، ماجرای عشق امیرالامرا و همسر ایلخان را وسیله‌ی تفریح می‌انگاشتند، اما تیمورشاه اوغلان درصدد آن بود که از آب گل‌آلوده ماهی بگیرد و گفتی در طالع خود دیده بود که در این ماجرا سرش به کلاهی خواهد رسید.

از بخت مساعد، مردی که در تعقیب ندیمه‌ی سارا تا قصر عبدالله رفته بود یکی از عیاران تیمورشاه اوغلان بود. رفت و آمد ندیمه‌های حرمسرای ایلخان امری عادی و طبیعی بود و در روز، آنها مکرر از قصر خارج می‌شدند و به قصر باز می‌گشتند و هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که یکی از آنها ممکن است پایش به ماجرای عشقی امیرالامرای سمرقند و همسر سوگلی ایلخان کشیده شود.

اما عیاری که برای تیمورشاه اوغلان کار می‌کرد، در ضمن انجام ماموریت خویش فریفته‌ی دخترکی شده بود که نمی‌دانست ندیمه‌ی مخصوص سارا است و آن روز، در حالی‌که از ماموریت کسل کننده‌ی خود حوصله‌اش سرآمده بود وقتی دخترک را دید که از در قصر خارج می‌شود، به امید این که خانه‌ی وی را بشناسد درپی او روانه شد و بعد، با کمال تعجب دید که دخترک از راه و بیراهه رهسپار قصر امیر سمرقند شد.

عیارکهنه‌کار، در حالی که دهانش از تعجب باز مانده بود به چشم خود دید که دخترک را پس از چند لحظه به درون قصر بردند و بیش از چند دقیقه طول نکشید که او دوباره از قصرامیرسمرقند خارج شد و راه خانه‌ی مادرش‌را درپیش‌گرفت.

عیارکه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، قصه‌ی عشق و عاشقی را فراموش کرد و مانند برق و باد خود را به خانه‌ی تیمورشاه اوغلان رسانید تا خبری را که به دست آورده بود به وی بدهد و مژدگانی شایسته‌ای دریافت دارد.

او یقین داشت که تنها کسی است که از چنین راز مهمی باخبر گشته است وعلاوه بر پاداش قابل ملاحظه‌ای‌که دریافت می‌داشت بدین سبب که بر رقیبان خود فایق شده است نیز

در پوست نمی‌گنجید.

اما با همه‌ی این احوال، او خبر نداشت و به درستی نمی‌دانست که چه خدمت شایسته‌ای در حق ولینعمت خود انجام داده است.

تیمورشاه اوغلان به عیار گفت:

- من خریدار پیامی هستم که میان عاشق و معشوق رد و بدل شده است! و سپس کیسه‌ای زر به طرف وی پرتاب کرد.

عیار دست به هم مالید:

- اما سرور من!

تیمور شاه اوغلان پا به زمین کوفت و گفت:

- چه قدر پرچانه و کودن هستی! به نظر تو معامله با دختری که در قصر ولینعمت خود جاسوسی می‌کند کار دشواری است؟

عیار سر به زیر افکند و تیمورشاه اوغلان اضافه کرد:

- وعلاوه بر این تو شیشه‌ی عمر دخترك را در دست داری. کافی است که لب بترکانی و سر دخترك مثل دسته‌ی گل روی سینه‌اش قرار بگیرد!

عیار کیسه‌ی زر را برداشت و خارج شد. تیمور شاه اوغلان اشتباه نمی‌کرد و به محض آن که عیار درمقابل خادمه‌ی قصر ایلخان ظاهر گشت و به .. گفت که از رفتنش به قصر امیر سمرقند باخبر است چیزی نمانده بود دخترك سکته کند. عیار برای آن که محبوب خود را رنج ندهد بلافاصله سکه‌ی طلایی را که در مشت داشت جلوی چشم او گرفت و گفت:

- اما یك راه دیگر هم وجود دارد ... من می‌توانم همراه قلب خود آن قدر طلا به پای تو بریزم که از ایلخان و دهها مثل ایلخان بی‌نیاز شوی!

دختر با تعجب پرسید:

- تو کیستی؟

عیار شانه‌هایش را بالا انداخت:

- یك دلباخته‌ی پاکباخته که خداوند سر راه تو قرار داده است. تو اکنون بر سر یك دوراهی قرار گرفته‌ای و می‌توانی از میان این دو راه یکی را انتخاب کنی... اما

من یقین دارم که دختر تیزهوشی مثل تو در انتخاب راه خود اشتباه نخواهد کرد!

معامله خیلی زود انجام گرفت و به زودی تیمورشاه اوغلان از آن چه می‌خواست آگاه شود مطلع گشت. حقیقت این بود که سارای زیبا موافقت شوهرش را برای یك مسافرت کوتاه به دهکده‌ی ییلاقی ایلخان جلب کرده بود. در این دهکده‌ی زیبا که مشرف بر دریاچه و محصور در جنگل کاجی قرار داشت ایلخان یك قصر زیبا و شاعرانه ساخته بود. قصری که پنجره‌های شمالی آن به روی دریاچه باز می‌شد و پنجره‌های جنوبیش به سوی جنگل. دهکده از شهر سمرقند مسافت چندانی فاصله نداشت و به طوری که ندیمه‌ی سارا افشا کرد، سارا به این بهانه که اعصاب او زیر فشار حوادث اخیر خرد شده، محتاج به استراحت است موافقت ایلخان را برای رفتن به دهکده‌ی ییلاقی خود شان جلب کرده بود، اما ایلخان نیز از سارا قول گرفته بود که سفر وی کاملامحرمانه انجام‌پذیرد وحتی به اهل حرمسرا و ساکنان قصر وی گفته شود که سارا مریض است و از اتاق خویش خارج نمی‌شود. سارا نیز جز این از خدا نمی‌خواست و به همین جهت بلافاصله توسط ندیمه‌ی خود برای معشوقش عبدالله پیغام فرستاده بود که می‌توانند یك دیگر را در قصر و دهکده‌ی ییلاقی ملاقات کنند.

تیمورشاه اوغلان وقتی از این ماجرا آگاه شد دست به هم مالید و زیرلب زمزمه کرد:

- بیچاره پسرعموی احمق من که هنوز هم دیوانه‌ی این زن دهاتی است...

بعد پوزخندی زد وبه عیارکه دربرابروی ایستاده بود گفت:

- بسیار خوب، ما دیگر با قصرایلخان کاری نداریم. فقط باید مراقب بود که چه‌وقت‌عاشق به دیدن معشوقه می‌رود. گوش کن پسرم! اگر درست به وظایف‌خودت‌عمل کنی به همه چیز خواهی رسید!

پیام شفابخش سارا، عبدالله رنجور و پژمرده را جانی تازه بخشید. عبدالله که چند هفته‌ای مغموم، متفکر، افسرده و آشفته حال بود با دریافت پیام دلدار یکباره رنگ عوض کرد.

با آن که امیرالامرای سمرقند می‌دانست که افسانه‌ی عشق او از پرده بیرون افتاده، همه می‌فهمند سبب تغییر حال ناگهانی او چیست در رفتار و کردار خود بی‌اختیار بود. او نیز مثل همه‌ی عاشقان فکر و ذکرش تنها متوجه عشق و معشوقه بود و جز این نه به چیزی فکر می‌کرد نه به جایی و به کسی توجه داشت. چه طور عبدالله می‌توانست بعد از مدتی دوری و بی‌خبری محض از معشوقه، خبری از وی دریافت دارد و به وجد نیاید. آن هم خبری که از آن بوی خوش دیدار جمال یار به مشام می‌رسید!

سارا، همان طور که وعده کرده بود محرمانه از قصر ایلخان به دهکده‌ی ییلاقی نقل مکان کرد. و این سفر چنان زیرکانه و ماهرانه انجام شد که نه از ساکنان قصر کسی پی به خروج وی برد و نه از جاسوسان و خبرگزاران!

دو روز بعد، عبدالله نیز با همان مهارت، درحالی که خود را به صورت باغبانی آراسته بود از قصر خویش خارج شد و به دنبال معشوقه رفت. نیم فرسنگ آن طرفتر از دروازه‌ی سمرقند، مردی با یك اسب سفید انتظار او را می‌کشید وباغبان قلابی همین که به وی رسید جامه‌های باغبانی را به دور ریخت و بر مرکب راهوار خوش ترکیب نشست و به سوی دهکده و قصر ییلاقی ایلخان شتافت.

سارا بی‌صبرانه درکنار دریاچه انتظار معشوق را می‌کشید وعبدالله عرق ریزان اسب می‌تاخت درحالی که نقش چهره‌ی دلدار از مقابل چشمش لحظه‌ای دور نمی‌شد و تنها چیزی که هیچ‌کدام آنها نمی‌توانستند تصور کنند این بود که در همان لحظه مردی سرگرم نگاشتن نامه‌ای برای ایلخان است.

و این مرد کسی جز تیمورشاه اوغلان نبود!

نامه‌ی تیمورشاه اوغلان چند جمله بیشتر نبود. شاهزاده‌ی مغول به عنوان یك دوست ناشناس برای ایلخان نوشته بود که همسر زیبایش، درست درحالی‌که او غافل از همه جا در سمرقند نشسته، کنار معشوق خود سرگرم عشقبازی است‌ودور از چشم اغیار، در دهکده و قصر زیبای ییلاقی خود سر به آغوش امیرالامرای جوان و عاشق پیشه سپرده است.

این نامه را پیك مرموزی به نگهبانان قصرایلخان سپرده،

خود مانند قطره‌ای آب به زمین فرو رفته ، ناپدید شده بود. ایلخان که تصور می‌کرد هیچ‌کس از سفر چند روزه‌ی سارا به دهکده‌ی ییلاقی وی آگاه نیست به محض گشودن و خواندن نامه‌ی دوست ناشناس حال طبیعی خود را از دست داد. رنگش پرید و نامه از میان دست لرزانش به زمین افتاد. اما او همان طورکه تیمورشاه‌اوغلان پیش‌بینی‌کرده بود بلافاصله شمشیری به کمربست و یکه و تنها عازم قصر کنار دریاچه شد.

تیمورشاه‌اوغلان نیز که پیشاپیش آماده شده بود همراه عیار زبردست خویش مانند سایه به تعقیب ایلخان پرداخت. ایلخان چهارنعل به سوی قصری می‌شتافت که بهترین ایام زندگانی خود را در آن گذرانده بود ولی هرگز با خاطری پریشان و قلبی افسرده مثل آن روز راهی را که از سمرقند به دهکده و قصر ییلاقی وی می‌پیوست طی نکرده بود. وقتی‌نامه‌ی دوست ناشناس به ایلخان رسید او تصمیم خود راگرفت و عازم شد تایکه و تنها به میعادگاه سارا وعبدالله رفته ، هرگاه آن چه در نامه نوشته شده بود حقیقت داشت همان جا حساب خود را با رقیب یکسره کند. و این همان بود که تیمور شاه اوغلان از خدا می‌خواست.

راه ، درمدتی‌کمتر از یك ساعت به آخر رسید و درست همان طورکه دوست ناشناس نوشته بود ، وقتی عاشق و معشوق پس از مدتها دوری در سایه‌ی یك درخت کهنسال سر در آغوش‌یك دیگرنهاده ، ازداستان فراق وهجران اجباری‌برای یك دیگر حکایت می‌گفتند، ایلخان در مقابل آنها ظاهرگشت.

به دیدن ایلخان ، سارا وحشتزده از جا پرید و در حالی‌که زبانش از ترس به لکنت افتاده بود بی‌اختیارپیش‌دوید تا میان شوهر و عاشقش حایل شود، اما ایلخان باقدرتی‌که از خشم و تعصب ریشه گرفته بود او را چنان به عقب‌راندکه سارا معلق‌زنان در آغوش عبدالله افتاد. در این‌حال صدای گرفته‌ی شوهرش را شنید که می‌گفت:

- نوبت تو نیز خواهد رسید. اما اول باید حسابم را با این دوست‌عزیز و متحد صمیمی یکسره کنم!

درقصر ، جز ندیمه‌ی سارا و یکی دوتن خدمتکار که قبلا با طلا دهانشان پر شده بود هیچ‌کس وجود نداشت. آنها نیز

از وحشت به داخل قصر پناه برده ، هراسان ولرزان از روزنه‌ی بادگیر ناظر حوادثی بودند که اندیشه‌ی وقوع‌آن هرگز در خیالشان نگذشته بود.

عبدالله خونسرد و آرام بود. او اسلحه همراه نداشت و به همین جهت درحالی‌که همچنان به درخت تکیه کرده بود به لحن ناصحانه‌ای خطاب به ایلخان می‌گفت:

- دوست من ... تصورمی‌کنم از این همه شتاب و خشمی که دستخوش آن گشته‌ای بعدها پشیمان خواهی‌شد. به همین جهت پیشنهاد می‌کنم شمشیر را کنار بگذاری و دوستانه مساله را میان خودمان حل کنیم!

ایلخان ، شمشیر به دست رو به روی او ایستاده بودودر حالی که لبانش از خشم می‌لرزید پاسخ داد:

- تو از پشت سر به من خنجر زدی ... تو با کمك من به منصبی دست یافتی‌که از سرت زیاد بود ... من حتی ترا لایق دوستی و برادری تشخیص دادم و بااین‌تشخیص غلط درخانه‌ام را به روی تو گشودم. اما تو مانند دزد به ناموس من دستبرد زدی ... دزدانه با زن من رابطه برقرار کردی و درحالی‌که دستت در دست من بود برای لغزاندن و منحرف ساختن همسرم نقشه طرح می‌کردی ... اکنون هم که مثل دزد در خانه‌ی من گرفتار شده‌ای هنوز از رفتار محیلانه‌ات دست نمی‌کشی!

عبدالله که می‌دید درتله افتاده است، برای دفع‌الوقت سعی‌می‌کرد ایلخان را به حرف بکشد. از این رو بی‌آن که از جای خود تکان بخورد گفت:

- آه دوست من! تو یکتنه به قاضی می‌روی ... و حتی نمی‌خواهی به من که اسلحه‌ای در اختیار ندارم مجال حرف زدن بدهی!

ایلخان فریاد زد:

- من مدتها است که همه چیز را می‌دانم ... تو هیچ چیز را نمی‌توانی ثابت‌کنی جز این که دزدانه وارد خانه‌ی من شده ، به ناموس من دست دراز کرده‌ای ... سزای این عمل در عرف ما فقط مرگ است. و این همان چیزی است که من برای تو هدیه آورده‌ام!

عبدالله که می‌دید ایلخان برای کشتن او مصمم است ناچار شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بسیارخوب، حالا که تو تصمیم خود را گرفته‌ای و حاضر نیستی در راه مسالمت قدمی برداری من هم حرفی ندارم ... مثل دو حیوان که بر سر ماده‌ی خود جنگ می‌کنند ما نیز خواهیم جنگید و سارا از آن‌کسی خواهد بود که در این جنگ پیروز شود.

ایلخان قاه قاه خندید:

- نه دوست من! این راه را من برای جنگیدن با تو نیامده‌ام ... اگر می‌خواستم با تو بجنگم فرصتهای بسیاری برای من وجود داشت. حتی می‌توانستم ترا به مبارزه بطلبم و در مقابل چشم همه‌ی مردم سمرقند به عنوان یک مرد شرافتمند با تو بجنگم ... اما من ترا لایق این مبارزه تشخیص ندادم و آن قدر انتظار کشیدم تا در خانه‌ی خودم و در حال دزدی ترا مثل سگ بکشم و سپس سر معشوقه‌ی زیبایت را نیز در کنار دستت بگذارم ... آری، دوست عزیز! تنها این مساعدت را در حق تو قایل می‌شوم که در دنیای دیگر زیاد به انتظار معشوقه‌ی قشنگت نمانی و بلافاصله پس از مرگ تو، او را نیز به دنبالت روانه خواهم کرد. اکنون برخیز و بایست و منتظر مرگ باش ... مرگی که شایسته‌ی یک دزد ناموس است!

امیرالامرای سمرقند که عمری در قیافه‌ی ایلخان با نگاه تمسخر و تحقیر نگریسته بود، در آن لحظه خود را آلت دست او حس می‌کرد. به اطرافش نگریست. دریاچه آرام و باوقار همیشگیش موج می‌زد و از جنگل کاج نوای گوش نواز پرندگان به گوش می‌رسید. سارا، وحشتزده روی زمین افتاده، نفس در گلویش حبس شده بود و با چشمانی از حدقه درآمده به گفت‌وگوی دو مرد گوش می‌داد. از خدمه‌ی قصر نیز در آن حوالی اثری دیده نمی‌شد.

عبدالله ناچار برخاست و ایستاد. ایلخان قهقهه‌ای زد و گفت:

- راستی که جوان رعنایی هستی ... من هم اگر به جای سارا بودم عاشق تو می‌شدم عبدالله ... اما برای آن‌که بدانی

اثر یك زخم روی قلب مرد تاچه حد جانسوز و دلخراش است من با نوك این شمشیر فقط زخمی در قلب تو باقی می‌گذارم. همان طور که تو به قلب من زخم زده‌ای!

عبدالله، با نفرت قیافه‌اش را درهم کشید وزیرلب گفت:

- دیوانه!

درحقیقت قیافه‌ی ایلخان درآن لحظه بیشتربه یك دیوانه شبیه بود. شراره‌ی انتقام درچشمان او می‌درخشید و چون رقیب را بی‌دفاع و زبون درمقابل خود می‌دید احساس وجد و نشاط در چهره‌اش موج می‌زد.

درست در لحظه‌ای که ایلخان از شکنجه دادن حریف سیر شده بود و تصمیم داشت زخمی را که گفته بود با نوك شمشیر در قلب امیرالامرا، باقی بگذارد یك شمشیرآخته، پیش پای عبدالله به زمین افتاد وعبدالله به سرعت آن را از روی زمین ربود. شعف کودکانه‌ی ایلخان دریك لحظه تبدیل به خشم شد و رنگ سرخ چهره‌ی او جای خود را به کبودی و زردی بخشید. عبدالله گفت:

- حالا سر به سر شدیم!

و ایلخان که نمی‌توانست به پشت سر نگاه کند و ببیند در آن لحظه‌ی حساس چه کسی شمشیر را برای عبدالله هدیه فرستاده است ناچار زیرلب ناسزایی گفت و غرید:

- بسیار خوب! اما قول می‌دهم که ترا مثل یك دزد خواهم کشت.

سپس صدای چکاچاك شمشیر به گوش رسید. دومرد، با تمام قدرت برای حفظ خود از ضربات شمشیر و پایان دادن به حیات دیگری نبرد می‌کردند. اما ایلخان سالخورده در مقابل عبدالله جوان طاقت استقامت نداشت وبه زودی حملات او مبدل به دفاع گشت و سرانجام لحظه‌ای فرارسید که ناله‌ی خفیفی برلب آورده و دور خود چرخی زد و به زمین غلتید، در حالی‌که آخرین نگاه او متوجه سارای زیبا و افسونگر بود.

عبدالله با شمشیرخونین بالای سر ایلخان ایستاده بود و هنوز نمی‌خواست باور کند که مرد بیچاره را کشته است. امادر همین لحظه صدایی از پشت سر شنید که می‌گفت:

- تبریك می‌گویم... تو پیروز شدی و حالا اگر با شمشیر من

کارنداری آن را پس بده.

عبدالله به پشت سر نگریست. مردی که لبخندزنان پشت سر او ایستاده بود کسی جز تیمورشاه اوغلان نبود. عبدالله با تعجب پرسید:

- تو؟...

تیمورشاه اوغلان سرش را خم کرد و گفت:

- بله، من!

و با خونسردی قبضه‌ی شمشیر را از دست عبدالله بیرون کشید و درنیام خود فرو کرد. پیش از آن که عبدالله پرسش دیگری بکند، تیمورشاه اوغلان گفت:

- من از ابتدا ناظر این بازی بودم و چون می‌دانستم که عاقبت بازی به کجا خواهد انجامید مراقب بودم که مبادا تو در تله افتی، دوست من... آه، البته اجازه می‌دهی که ترا به این عنوان خطاب کنم زیرا بعد از پسر عموی بیچاره‌ام گویا ما با هم نزدیکتر خواهیم بود!

عبدالله دیگر چیزی نگفت و نگاهش متوجه سارا شد که سرش را روی زمین نهاده بود و هق‌هق می‌گریست. در این حال تیمورشاه اوغلان نیز به عیار خود اشاره‌ای کرد و عیار طبق دستور ارباب خود جسد ایلخان را برداشت و بر پشت اسب گذاشت. تیمورشاه اوغلان اشاره به جسد کرد و گفت:

- برای توجیه حادثه‌ای که اتفاق افتاده است من فکر لازم کرده‌ام. اما انتظار دارم شما نیز در مراجعت به شهرفکر لازم درباره‌ی من بکنید، به هرحال من نزدیکترین فرد به تخت بلاصاحب پسرعمویم هستم و امیدوارم در آینده‌ی نزدیك، نزدیکترین کس به شما نیز باشم!

آن‌گاه، تیمورشاه اوغلان و عیار او در حالی که جسد ایلخان را همراه می‌بردند روانه‌ی سمرقند شدند و عبدالله را با افکار پریشان و درحال تعجب، کنار معشوقه‌ی زیبایش تنها گذاردند!

بازیگر تقدیر، بازی شگفتی را که آغاز نهاده بود صحنه به صحنه ادامه می‌داد. تیمورشاه اوغلان، با مساعدت در نابود کردن مرد زبون و بیچاره‌ای که چندین سال مانند یك عروسك بر اریکه‌ی سلطنت سرزمین جغتایی تکیه زده بود، جای او را

تصاحب کرد. عبدالله نیز که مانع بزرگ را از سر راه عشق خود دور ساخته بود به وصال سارای دلربا و فتان امید داشت اما از بخت نامساعد، سارا پس از مشاهده‌ی حوادثی که در برابر چشم وی اتفاق افتاده بود بیمار شد و به بستر افتاد و کوشش شبانه روزی پزشکان برای معالجه‌ی او اثر نمی‌بخشید. سارا هرروز رنگ پریده‌تر و علیل‌تر می‌شد. خواب به چشمش نمی‌رفت و همین که از فرط خستگی و بی‌خوابی مژگانش روی هم می‌افتاد وحشتزده فریاد می‌کشید و هراسان از خواب می‌پرید. منظره‌ی فجیع مرگ ایلخان، زن ساده‌دل را به کلی درهم شکسته، خردکرده بود. نه داروی پزشکان و نه زمزمه‌های عاشقانه‌ی عبدالله هیچکدام او را تسلی نمی‌بخشید و عبدالله که انتظار داشت با مرگ ایلخان مشکل وصال معشوقه برای او آسان شود، خود را با بن بست تازه‌ای رو به رو می‌دید. وضع تازه، همان قدر که موافق میل و بر مراد تیمورشاه او غلان بود، عبدالله را خشن و عصبی و گیج و مبهوت ساخته بود.

ماجراهای عشقی او با زوجه‌ی ایلخان، تدریجاً از محفل خواص به مجلس عوام نفوذ کرده، در سراسر سرزمین جغتایی کسی نمانده بود که شمه‌ای از این عشق نامشروع نشنیده باشد.

مردم متعصب، کم‌کم مقبره‌ی ایلخان را به صورت زیارتگاهی درآورده بودند و کم‌اعتنایی آنان به عوامل حکومت امیرالامرای سمرقند را سخت خشمگین می‌ساخت، به طوری که روز به روز بر شمار محبوسین و قربانیان حکومت افزوده می‌شد. زندانها از مردم انباشته شده بود و ساطور خون‌آلود میرغضب لحظه‌ای از کار نمی‌ایستاد.

با این همه، عبدالله حس می‌کرد که پایه‌های حکومت او روز به روز لرزانتر می‌شود. بوی نارضایی فضای سمرقند را پرکرده بود. امیران یکی بعد از دیگری به بهانه‌های گوناگون از پایتخت خارج می‌شدند و به سوی قلعه‌های خود می‌رفتند و دژها به دنبال هم مستحکم می‌شد. درحالی که قدرت حکومت مرکزی با پراکنده شدن امیران دمبدم رو به ضعف و تزلزل می‌گذاشت.

سرانجام طوفان آغاز شد. جمعی از امیران که در خفا با هم متحد شده، توطئه کرده بودند از شش طرف به‌سوی سمرقند تاختند و پیش از رسیدن قوا به سمرقند، در شهر نیز شورش آغاز شد.

عبد الله زرنگتر از آن بود که وضع را درنیابد. او در لحظه‌ی استیصال به دنبال قاسم‌بیك فرستاد و آن سرباز پیر را به کمك خواست اما قاسم‌بیك رو پنهان کرد و فرستادگان امیرالامرا مایوس نزد وی بازگشتند.

دیگر تامل جایز نبود. دامنه‌ی شورش لحظه به لحظه وسعت می‌گرفت. نیمی از شهر در آتش می‌سوخت و شورشیان که دست به یك انقلاب کور زده بودند سر راه خود هرچه می‌یافتند درهم می‌کوبیدند و به هریك از سازمانهای حکومتی که می‌رسیدند آن را طعمه‌ی آتش می‌ساختند. قوای امیران متحد نیز در راه سمرقند بود و نه عبد الله، نه تیمورشاه‌اوغلان، هیچ‌کدام حتی روی سربازان مدافع شهر نفوذی نداشتند.

عبد الله در آخرین فرصت موفق شد که از سمرقند بگریزد، اما تیمورشاه‌اوغلان که به دست شورشیان افتاده بود جسدش تکه تکه شد وهرتکه‌ی آن درگوشه‌ای از شهر برفراز دار رفت.

وقتی قوای متحد امیران به سمرقند رسید، حتی یك نفر از شهردفاع نمی‌کرد. دروازه‌های شهرباز بود وقوای مهاجم از چهار سمت به داخل شهر تاخت. این توطئه به وسیله‌ی حاجی‌بارلاس عموی تیمور و امیربیان سلدوز یکی‌از نوادگان چنگیز ترتیب یافته بود و بعد از چند روز ناامنی نوبت به آن دو رسید که مانند اسلاف خود تخت سلطنت و کرسی امارت را میان خود تقسیم کنند. شورایی از امیران فاتح به نام شورای حکومتی‌تشکیل‌شد و امیربیان سلدوز به جای تیمورشاه‌اوغلان نشست و حاجی‌بارلاس جای‌عبد الله را گرفت.

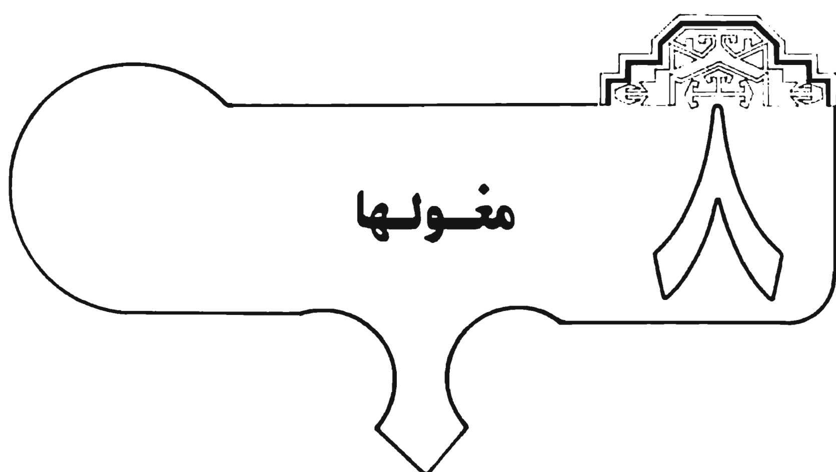
افواجی از نیروهای فاتح که برای پیداکردن عبد الله به دنبال او رفته بودند ناامید بازگشتند و در بازگشت شنیدند که سارا، همسر سوگلی ایلخان و معشوقه‌ی زیبای عبد الله نیز با زهرکشنده‌ای به حیات پرماجرای خود خاتمه بخشیده است.

ماجرای تازه، تیمور را بیش از پیش از صحنه‌ی سیاست عقب‌راند. چه، او می‌دانست که هنوز حاجی‌بارلاس کینه‌ی دیرینه‌ی خود را فراموش نکرده، مجال خود نمایی به برادرزاده‌ی جاه طلب خود نخواهد داد.

تیمور از این نگران بود که مبادا حاجی‌بارلاس به یاد حسابهای گذشته بیافتد و درمقام تسویه‌ی حساب برآید. اما

درهمین اوان و پیش از آن که حاجی‌بارلاس فرصت توجه به برادرزاده‌ی خود پیدا کند، امیرترغای پدر تیمور در گوشه‌ی خانقاه به بستر نزع افتاد و در واپسین دم حیات، برادرش را که آن ایام بر اریکه‌ی امارت سمرقند تکیه داشت بر بالین خود فراخواند.

با وساطت امیرترغای، حاجی‌بارلاس قول داد که کار به کار تیمور نداشته باشد و او را آزاد بگذارد که در شهر سبز به اداره‌ی زندگانی و رسیدگی به امور ملکی و احشام و زراعت خود بپردازد. سپس امیرترغای دیده از جهان فرو بست. او بقیه‌ی ثروت خود را نیز در دم مرگ به پسر و عروسش بخشید و دست تیمور را در دست زین‌الدین پیشوای صوفیان شهر سبز نهاد.



هنگامی‌که تیمور از گورستان بازمی‌گشت و هنوز چشمان درشت او در غم مرگ پدر اشکبار بود پیکی را با سر و روی گردآلود به انتظار خود یافت. آلجای، همسر وفادار او گفت که آن پیک را قاسم‌بیك نزد ایشان فرستاده است و سپس پیک، نامه‌ی سر به مهری را که به دقت در لا به لای لباس خود پنهان کرده بود بیرون آورد و به دست تیمور داد.

تیمور نامه را گشود و خواند و آلجای دید که چه گونه آثار حیرت و دهشت در سیمای شوهرش جای اندوه را گرفت.

تیمور، نامه را در بغل گذاشت و به آلجای اشاره کرد تا وسایل استراحت فرستاده‌ی قاسم‌بیك را فراهم سازد.

آن روز تا وقتی آفتاب دامان خود را از روی زمین برچید و شب فرا رسید تیمور متفکر و گرفته بود. سپس، در آغاز شب اسب خود را زین‌کرد و به سوی خانقاه رفت تا زین‌الدین پیشوای صوفیان را ملاقات کند.

زین‌الدین، تیمور را درخلوت پذیرفت و تیمور با سیمای گرفته به او گفت:

- خبر بدی دارم... قاسم‌بیك پیام فرستاده است که توراخان در آن سوی کوهها‌ی شمال سرگرم تدارک سپاه است...

زین‌الدین، ابروان خود را جمع کرد و زیرلب گفت:

- خدا، اسلام و همه را حفظ کند!

توراخان، جانشین چنگیز، بزرگترین دشمن اسلام و مسلمانان به شمار می‌رفت. بعد از تقسیم قلمرو چنگیز میان

فرزندان او، به تدریج حکومت آنها دستخوش فساد شد و با قوت گرفتن طوایفی که یکصد سال‌پیش از آن تاریخ لگدمال سپاهیان چنگیز گشته بود ندکم‌کم آنها به سوی مغولستان مرکزی عقب نشستند ولی اسماً این نواحی همچنان خراجگذار آنان محسوب می‌شد. در آن زمان خان شمال که مردان تحت فرماندهی او را "جت" می‌گفتند تقلق نام داشت و این تقلق خان مردی بود شرابخوار، حریص، جاه طلب و مانند اجداد خویش سفاك و خونریز.

شهرسبز، زادگاه زیبای تیمور، درست در رهگذر رخان شمال و سواران او قرار داشت و آنها برای رسیدن به سمرقند می‌بایستی از شهرسبز بگذرند. تیمور، شهری را که درآن‌زاده و پرورده شده بود دوست می‌داشت و مایل نبود که ناظر ویران گشتن عمارات و ریشه کن شدن باغهای زیبای آن به دست مردان خان شمال باشد. از این رو برای کسب قدرت معنوی و مشاوره نزد زین‌الدین رفت که خود و پدرش به وی اعتقادی کامل داشتند. تیمور در اعماق قلب خویش نسبت به هیچ مذهب خاصی تعصب وعقیده نداشت، امادرعین حال به انفاس مردان حق و حقیقت مثل زین‌الدین، بسیار معتقد بود.

نامه‌ای که قاسم‌بیك برای تیمور نوشته بود تقریباً همه چیز را روشن می‌کرد. خان شمال که از مدتها پیش منتظر سقوط قدرت سمرقند و امپراتوری جغتاییان بود به دنبال مرگ امیر قزغن یقین کرده بود که دوره‌ی زوال حکومت سمرقند فرارسیده است و از این رو به تدارك سپاه پرداخته بود. وقایعی‌که پس از توطئه‌ی امیرقازان‌خان و ازمیان رفتن امیرقزغن در سمرقند می‌گذشت لحظه به لحظه ظن تقلق خان را تایید می‌کرد و او نقشه‌ی خود را برای سرازیرشدن به دشتهای جنوب کامل ساخت. آن شب، وقتی زین‌الدین از حوادثی که در شرف وقوع بود، آگاهی یافت از تیمور پرسید:

ـ آیا تو فرار خواهی‌کرد؟

تیمور سر تکان داد:

ـ نه!

ـ می‌جنگی؟

- نمی‌دانم!
زین‌الدین پرسید:
- پس به چه منظور در این جا خواهی ماند؟
تیمور جواب داد:
- هنوز نمی‌دانم. اما اگر بنا باشد شهرسبز ویران شود من نیز ترجیح می‌دهم‌که زیر ویرانه‌های آن مدفون شوم.
زین‌الدین دست روی شانه‌ی تیمور نهاد و گفت:
- پسرم، درچشمهای تو اسراری می‌خوانم که نمی‌توانم بیان کنم. به هرحال امیدوار هستم که موفق شوی شهرما را از گزند دشمن حراست کنی و من هم تصمیمی‌دارم که به تو خواهم گفت. اما نه امشب، بلکه فرداشب. به همین منظور فردا شب همین وقت و همین جامنتظر تو خواهم بود.
مقصود زین‌الدین آن بود که ظرف روزبعد تحقیقات خود را درباره‌ی خبری که به تیمور رسیده بود، کامل کند. ازاین رو هنگامی که شب بعد، تیمور درهمان خلوتکده درمقابل‌پیشوای صوفیان ظاهرشد، زین‌الدین با تاثر سری تکان داد و گفت:
- آن چه به تو گفته‌اندعین حقیقت است و دیری‌به هجوم آدمکشان مغول باقی نمانده است. پسرم، این بسته‌ها که درگوشه‌ی اتاق می‌بینی اموال قیمتی خانقاه است. من آنها را به تو می‌سپارم و خود ناگزیر هستم‌که باجمعی از یاران به سوی سرزمین آفتاب‌کوچ کنم زیرا بودن‌ما در این جا به نفع هیچ‌کس نیست!
تیمور با اشاره‌ی سر سخنان مرد روحانی را تایید کرد. آن گاه پرسشی را که مدتی در ذهن خود نگاه داشته بود برلب آورد:
- پدر، آیا در راه حفظ این شهر به من اجازه می‌دهی که درصورت لزوم از اموال خانقاه استفاده کنم؟
زین‌الدین با نگاه گیرا و نافذخود به تیمور نگریست:
- پسرم... پس دلیلش چیست که ما این اموال را همراه خود نمی‌بریم؟ آیا حمل چندکیسه برای یك کاروان کار دشواری است؟
تیمور سر فرودآورد و بر دست خشکیده و سرد آن مرد

سالخورده بوسه زد. آن گاه کیسه‌ها را از گوشه‌ی اتاق برداشت و به خانه بازگشت.

وقتی فرستاده‌ی قاسم‌بیك روانه شد، آلجای دستهای لطیف زیتونی رنگ خود را دورگردن تیمورحلقه کرد و پرسید:

- چه چیز در آن نامه بود که ترا این طور منقلب کرده است تیموربیك؟

تیمور انگشتان بلندش را میان خرمن گیسوی آلجای فرو برد:

- خون... آتش... انقلاب... ویرانی و قحطی و وبا... این بود خلاصه‌ی نامه‌ای که قاسم‌بیك برای من فرستاده است.

آلجای، بی‌اختیار خود را کنار کشید و پرسید:

- آیا واقعه‌ی تازه‌ای در سمرقند روی داده است؟

تیمور سر تکان داد:

- نه!... اما سمرقند در انتظار روزهای ناخوشی است. و قبل از آن که آتش به سمرقند برسد ایل و قبیله و شهر زیبای ما در معرض این آتش سوزنده قرار خواهد گرفت. زیرا مغولها آماده‌ی حمله شده‌اند... به گمانم معنی این حرف را خوب بفهمی آلجای!

آلجای سکوت کرد. سکوتی آمیخته به اندوه و دهشت. تیمور گفت:

- شهرما در رهگذر مغولها واقع است. اگر از این شهر دفاع نشود همه چیز با خاك یکسان خواهد شد، خانه‌های ما، مزارع‌ما، گورستانهای ما وهمه وهمه چیز...

آلجای با چشمان درشت خود که از آن شراره‌ی ترس زبانه می‌کشید درچشم شوهرش خیره شده بود، تیمور تصمیمی را که قبلا گرفته بود با آلجای درمیان نهاد:

- تو باید از این جا بروی آلجای... همین امشب هرچه داری بردار و پیش برادرت برو، ضمنا از قول من به حسین بگو که سواران خویش را محرمانه آماده کند.

آلجای گفت:

- و تو؟...

- و من همین جاخواهم‌ماند، زیرا روباهان همگی خواهند

گریخت و شهر بی‌صاحب می‌ماند. اگر کسی نباشد که برای حفظ شهر از شر دشمنان چاره‌ای کند، ارواح پدران ما تا قیامت به ما نفرین می‌فرستند.

آلجای اصرار کرد تا او نیز در کنار تیمور بماند و با هم به استقبال سرنوشت بروند. هنگامی‌که اصرار وی از حد گذشت تیمور دست روی شانه‌هایش گذاشت و گفت:

ـ آلجای، بودن تو در این جا هیچ مشکلی‌را حل‌نمی‌کند. مگر تو مغولها را نمی‌شناسی؟ ... همین قدر سربسته بگویم که وجود تو، یا هر زن زیبای دیگری در شهرممکن است هر تدبیری را برای حفظ شهر بی‌اثر سازد وهمین قدر کافی است که یکی از سرداران مغول مثلا گلویش پیش تو گیر کند و آن وقت ...

آلجای دست روی دهان شوهرش نهاد وگفت:

ـ قانع شدم ... من فردا صبح از این جا می‌روم و قلب و روحم را نزد تو باقی‌می‌گذارم ... بدرود، شوهرشجاع من!

لبخندی برلبان تیمور شگفت:

ـ بدرود، همسر زیبای من ...

آن شب، یك بار دیگر تیمور دوستان دوران کودکی‌خود، گرگهای خاکستری را به منزل خویش میهمان کرد. تیمورتصمیم داشت مردم را از خطری که در راه بود با خبر سازد اما نمی‌خواست مستقیما در این کار دخالت کند و آن وظیفه رابه عهده‌ی گرگهای خاکستری محول‌ساخت. او به دوستان خود گفت:

ـ جتها تاچند روز یاچند هفته‌ی دیگر ازکوهستان سرازیر می‌شوند. شما آنها را خوب می‌شناسید و می‌دانید چه‌گونه آدمخوران مهیبی هستند ... هرچه را سر راهشان بیابند درو می‌کنند ... مردها را می‌کشند ... کودکان را زیر سم اسبها می‌گذارند ... و زنان را تصاحب می‌کنند.

جاکو سیف‌الدین میان حرف او دوید:

ـ آن‌گاه آتش‌درخانه ها می‌افکنند و پشت سر خود تلی از خاکستر آغشته به خون باقی می‌گذارند!

تیمور ادامه داد:

- با وصف این، من می‌خواهم شهرسبز را که میراث پدران ما است از گزند این وحشیها حفظ کنم!

جاکو حیرت زده از جا پرید:

- یعنی با مغولها می‌جنگی؟

تیمور دستهایش را به هم مالید:

- کاش می‌توانستم جواب پرسشت را بدهم جاکو... اما هنوز خودم نمی‌دانم چه کار خواهم کرد... وعلاوه براین شما را برای این نخواسته‌ام که درباره‌ی جنگ یا صلح گفت و گو کنیم... من از شما می‌خواهم که مردم شهر را از خطر آگاه کنید... همین و همین.

بحث آنها به همین جا خاتمه یافت. بامداد روز بعد، درحالی که آلجای همراه کاروان کوچکی به سوی بلخ در سفر بود، مردم شهرسبز به تدریج خبر حمله‌ی مغولها را می‌شنیدند و وحشتزده به خانه های خود می‌رفتند تا خانوار خود را جهت کوچ آماده کنند. آنها معنی حمله‌ی مغولها را می‌دانستند و می‌فهمیدند که هرچه زودتر باید از سر راه دشمن گریخت.

یکروزه، شهر را وحشتی عظیم فراگرفت. زنها به بستن بارو بنه و مردها به جمع‌آوری آذوقه و تسویه‌ی مطالبات خود سرگرم شدند. نشاط مانند پرنده‌ای گریزپا بال‌زنان از فراز شهر گریخت و دیگر لبی به خنده و زبانی به شوخی باز نمی‌شد. کاروانها بود که به دنبال یك دیگر از دروازه‌ی شهر به سوی جنوب می‌رفت و در این میان، بیشتر مردان و به خصوص مردان قبیله‌ی بارلاس چشم به خانه‌ی سبزرنگی دوخته بودند که چهارستون بلند در جلو عمارت آن دیده می‌شد و مردی جوان، با شانه‌های پهن و چشمان درشت و سبیلی نازك که پشت لبهایش را پوشانده، نوك آن به سوی بالا تاب داده شده بود، به یکی از ستونها تکیه کرده بود.

آنها، یکی بعد از دیگری نزد مرد جوان می‌رفتند:

- تیموربیك، شنیده‌ای که جتها حمله می‌کنند؟

- از شما می‌شنوم!

- تو می‌خواهی چه کار کنی؟

- همان کاری که شما می‌کنید!

- پس شهر... تکلیف شهر چه خواهد شد؟

ـ دروازه‌بانها شهر را حفظ می‌کنند!
ـ آه، تیموربیك! حالا که وقت شوخی نیست...
ـ من شوخی نمی‌کنم. شهر هم دروازه‌بان دارد و هم صاحب! گذشته از این، سرور ما حاجی‌بارلاس امروز امیرالامرای این سرزمین است... لابد او برای حفظ شهر درمقابل دشمن فکری خواهد کرد.

سپس، تیمور به آسمان می‌نگریست، یعنی‌که بیش از آن حال و حوصله‌ی حرف زدن ندارد. و مردان شانه‌های خود را بالا انداخته، ناامید و افسرده از خانه‌ی او دور می‌شدند.

تیمور می‌دانست که جاسوسان خان مغول در همه جا پراکنده هستند و تعمد داشت به آنها نشان دهد که درصدد تدارك قوا و مقاومت نیست.

مردان و زنان به سرعت شهر را ترك می‌گفتند. شهری که با طلوع فجر در آن جنب و جوش آغاز می‌شد و تا پاسی‌گذشته از شب ادامه می‌یافت مانند قبرستانی سوت و کور و ساکت شده بود. تیمور از بالای بام صحنه‌ی کوچ مردان و زنان‌جوان را می‌دید که کودکان خود را در آغوش گرفته، روی پیرمردان و پیرزنان رامی‌بوسند و شهر و خانه‌ی خود را به آنها می‌سپارند. این یك رسم قدیمی بود که هنگام کوچ مردان و زنان سالخورده در شهر باقی می‌ماندند و تا آن جا که می‌توانستند از باقیمانده‌ی اموال و احشام خاندانهایشان پاسداری‌می‌کردند. آهنگ زنگهایی که برگردن شترها بسته شده بود و تق و توق چرخ گاریها و بع بع‌گاو و گوسفند به تدریج کم و کمتر می‌شد تا آن که آخرین کاروانها نیز رفتند و شهر تخلیه شد. امااز میان مردان جوان پنج یار وفادار تیمور،گرگهای خاکستری، همچنان درخانه‌های خود مانده بودند.

تا آمدن مغولها، آنان گاه و بیگاه دورهم‌جمع می‌شدند و درسکوت‌غم‌انگیزی می می‌نوشیدند. سپس‌مغولهاآمدند. بااسبهای کوهستانی، نیزه‌های کوتاه، کمانهای بلند و چکمه‌های زرکوب. جتها اموال غارتی را بر قاطرها بار کرده، اسیران را در یك صف طولانی به طناب بسته دنبال خود می‌کشیدند. اسرای آنها عبارت بودند از مردان با نفوذ و منعم‌که احتمال می‌رفت باز هم به قشون فاتح نم پس بدهند یا درقشون‌کشی

وجود شان به نحوی از انحا موثر باشد به اضافه‌ی زنان زیبا. دیگران را از صغیر و کبیر این سپاه بیدادگر یکسره از دم‌تیغ آبدار می‌گذراند و پشت سر خود را از هرجنبنده‌ای خالی می‌ساخت.

تیمور با مشاهده‌ی این سپاه جرار به یاد قشون‌کشی یکصد سال پیش می‌افتاد و خاطرات پدرش امیرترغای ازخاطر او می‌گذشت که وقتی هنوز شکسته و فرسوده نشده بود برای او نقل می‌کرد: "آنها، از طرفی اجداد ما حساب می‌شدند. پرچم شاخدار و ارابه‌های پر از جواهر و ابریشم داشتند. از کوهستان شمال سرازیر شدند تا برای تسخیر جهان بروند و چنان هم کردند. آن‌گاه فرشته‌ی مرگ بر بالین چنگیزخان آمد و روح او را قبض کرد و این سرزمین به پسرش جغتای رسید ..."

هنگامی‌که پیشقراولان سپاه تقلق‌خان به حوالی‌شهرسبز رسیدند، با منتهای تعجب دروازه‌ی شهر را گشاده و چند مرد جوان را درمقابل دروازه به انتظار خود یافتند. این نخستین شهر سر راه بود که بدون دفاع تسلیم خان مغول می‌شد و استقبال گرم مردان جوان، برای سردار مغول که ماموریت داشت شهر را محاصره کند کاملا غافلگیرکننده بود.

تیمور که یك قدم جلوتر از دوستان خود ایستاده بود، خاضعانه کرنش کرد و با صدای بلند خطاب به سردار مغول گفت:

- به شهرسبز خوش آمدید سروران ما ... تیمور پسر امیر ترغای حاکم شهرسبز و نواده‌ی جغتای کبیر به شما خیرمقدم می‌گوید.

آن گاه بدون آن که منتظر عکس‌العمل و پاسخی‌از جانب سردارمغول‌شود به عقب روکرد وبااشاره‌ای جاکوسیف‌الدین را پیش خواند. جاکو، در حالی‌که یك سینی طلایی مملواز مروارید و سنگهای قیمتی در دست داشت پیش آمد و آن را مقابل سردار مغول گرفت. تیمور زیرچشم مراقب بود و برقی را که در نگاه حریص مردغارتگر می‌درخشید به رای العین می‌دید. اما همان وقت صدای دیگری درگوش او می‌پیچید:

- خاین ... فرومایه ... دوزخی!

این کلماتی بود که از باقیمانده‌ی مردم شهر تحویل گرفته بود. به جز پنج یار او که از مقاصد تیمور مطمئن بودند بقیه‌ی مردم شهر وقتی دانستند که تیمور تصمیم دارد شهرشان را بدون دفاع تسلیم دشمن کند از پشت دیوارها و روی بامها او را با این کلمات بدرقه کرده بودند، وقتی پیرزنی به صورت تیمور تف کرد و به وی لعنت فرستاد، اشك در چشمان مرد جوان حلقه زد و لحظه‌ای برجای ایستاد. اما دوباره عزم خود را جزم کرد و به سوی دروازه رفت تا از سردار مغول استقبال کند.

تیمور، خانه‌ی خود را برای پذیرایی از سردار مغول آماده ساخته بود. و عمدا اشیای گرانبهای چشم‌ربایی در منظر گذارده بود تا هرچه بیشتر طمع مرد وحشی را تحریك کند. مشاهده‌ی پیشکش خیره کننده‌ی تیمور جنگ و ماموریت جنگی را از یاد سردار مغول برد و پس از آن که جواهرات پیشکشی را مشت مشت در خورجین خود ریخت و سینی زرین آن را به دست یکی از همراهان خود سپرد، به دعوت تیمور عازم شد تا در خانه‌ی او بیاساید.

بقیه‌ی مردان جنگی نیز به استثنای معدودی نزد یکان سردار مغول بنا به خواهش تیمور و اشاره‌ی فرمانده خود بیرون شهر پیاده شدند و اسبهای خود را در مزارع رها ساختند. تیمور هم سه تن از دوستان خود را مامور کرد تا از داخل شهر برای آنها آرد و گندم و روغن و حبوبات بیاورند. این مقدمات را تیمور پیشاپیش تدارك دیده بود و نگرانی او تنها از این بود که مبادا مغول خونخوار رسم آدمیت را زیر پا نهاده، با شمشیر گردن او را بزند و خود از روی جنازه‌اش بگذرد و به شهر وارد شود. ولی برق جواهرات نفیس خانقاه که زین‌الدین به او سپرده بود به کلی مرد مغول را از خود بی‌خود ساخت و به تیمور فرصت داد تا نقشه‌ی خویش را قدم به قدم جلو ببرد.

سردار مغول، همان طور که تیمور پیش‌بینی کرده بود، در خانه‌ی وی چشم از اشیای نفیس برنمی‌داشت و تیمور نیز سخاوتمندانه هرچه را سردار مغول به آن توجه می‌کرد دودستی در طبق اخلاص می‌نهاد. بعد، نوبت طعام رسید و همراه با کباب عالی از گوشت تازه‌ی اسب شرابی کهنه تناول گشت.

چنان که سرد ارمغول خشونت را کنار نهاده، با میزبان خود به صورت یك دوست قدیمی گفت و گو و مزاح می‌کرد.

سرانجام سرد ارمغول وعده کرد میزبان سخاوتمند خویش را به پاس آن همه کرامت نزد خان بزرگ ببرد و درحالی‌که از سکر آن شراب کهنه سر از پا نمی‌شناخت دست تیمور را گرفت و به جانب اردوگاه خان برد.

زین اسب تیمور از انواع جواهرات و پیشکشها انباشته بود ولی آن چه همراه او می‌توانست ببیند تنها مقداری زر و سیم و گوهرهای معمولی بود که تاتار جوان می‌گفت برای خان بزرگ هدیه می‌برد، به طوری که مقایسه‌ی این هدایای ناقابل با آن چه سرد ارمغول از تیمور دریافت داشته بود حس خودخواهی او را ارضا می‌کرد.

خان مغول، چند فرسنگ دورتر ارد و زده بود. او مردی بود با قیافه‌ی مدهش و سبیلهای آویخته که با تارهای ریش وی گره می‌خورد. بالاپوشی از پوست خز به تن داشت. و بر کمرش خنجری مرصع می‌درخشید. در زیر چادری از نمد سفید که بر فراز آن پرچمی به اهتزاز بود و اطرافش رامردان مسلح مغول، با انواع سلاحهای مخوف و کشنده احاطه کرده بودند، برای خان سفره‌ای گسترده شده بود. خان شرابخواری قهار شمرده می‌شد و تیمور که این را می‌دانست فراموش نکرده بود مشکی پر از شراب کهنه‌ی عقیق‌گون برای خان همراه برد ارد.

سراسر راه را تیمور با اضطراب پیمود، زیرا اگرچه خیالش از جانب سرد ارمغول راحت شده بود ولی معلوم نبود که خان هم با وی همین طور معامله کند. چه، هرکس اندك آشنایی با روحیه‌ی خشن و طبع دیوانه‌ی مغولها داشت می‌دانست هیچ کار آنها روی حساب نیست، به خصوص درمیدان جنگ و نسبت به مردم مقهور.

با این حال تیمور، آن چه را از فوت و فنها که در راه جلب نظر مغولها آموخته بود به خاطر آورد و هنگام ورود به اردوگاه خان به کار بست. او چنان با خشوع در برابر خان به خاکبوسی و تعظیم و تکریم پرداخت که درنخستین برخورد جایی برای خودش درقلب سخت تر از سنگ مرد وحشی باز کرد.

سرد ارمغول نیز که هنوز مستی شرابهای ناب تیمور از سرش

نپریده، برق جواهرات وی از برابر چشمش محو نشده بود، در معرفی تیمور و توضیح مراتب صداقت او کوتاهی نکرد.

خان مغول پرسید:

- پسر، تو شراب می‌نوشی؟

تیمور به فراست دریافت که خان می‌خواهد دریابد او مسلمان متعصب است یا خیر. و بلافاصله پاسخ داد:

- مرا حد آن که در حضورخان بزرگ بنشینم نیست، چه رسد به این که جسارت ورزیده، لب به شراب بزنم. اما اگر اجازه فرمایند پیشکشی از بهترین انواع شراب همراه آورده‌ام که تقدیم بدارم.

خان با اشاره‌ی انگشت اذن داد و تیموربلافاصله مشکی را که ازعالیترین شرابها پر شده بود پیشکش‌کرد. چند پیاله از شرابی که تیمور اهدا کرده بود، خان مغول را نیز با او برسر مهر آورد. تیمور دریافت که برای اهدای پیشکشها فرصت مناسبی به دست آمده است. از این رو اجازه خواست تا زین و برگ او را از روی اسب برداشته، به زیر چادر بیاورند و هنگامی‌که زین را آوردند تیمور شروع‌کرد به شکافتن لفافهای آن و بیرون آوردن جواهرات. اما این کار را چنان با تانی و با تظاهر به اشکال انجام می‌داد که خان حوصله‌اش سررفت و پرسید:

- هیچ معلوم هست چرا این طور گوهرهایی بدین‌نفاست را در لابه لای کاه و کرباس و چرم دوخته‌ای؟

تیمورکه گویی منتظر چنین پرسشی بود سربه زمین سایید و گفت:

- اگرخان‌بزرگ اجازه فرمایند این پرسش‌راجواب نمی‌دهم!

و بعد با تعمد آشکاری به صورت سرد ارمغول نگاه کرد. رنگ زرد چهره‌ی مغول بخت برگشته ناگهان شبیه ماهتاب شد و لرزشی در عضلات صورتش پدید آمد.

خان که با این اشاره بیشتر تحریک شده بود، ابروانش‌را به هم کشید و بانگ زد:

- در زیر این چادر، هیچ‌کس حق ندارد پرسشهای مرا بی‌جواب بگذارد و یا در جواب من دروغ بگوید. می‌فهمی پسر؟

تیمور از نو، پیشانی به خاك سایید و جواب داد:

- بله سرور من، اما این فضولی درکار خود شما است.

سردارمغول که دریافته بود تیمور چه خوابی‌برای او دیده است بی‌اختیار از چادر بیرون جست و پا به فرار گذاشت.

خان نعره زد:

- بگیرید این سگ را ...

و بلافاصله از چهارطرف مردان قوی هیکل سر در عقب سردارفراری نهادند. هنگامی‌که آن مرد مغول را نفس زنان و کت بسته به درون آوردند، خان به تیمور اشاره کرد:

- حالا جواب مرا بده!

تیمور، چنان که گفتی جز حرف زدن چاره‌ای ندارد گفت:

- سرور من، حقیقتش را خودتان می‌توانید حدس بزنید. برای این که می‌گویند وقتی چوب را برداشتی گربه دزده فرار می‌کند. بلی، اگر این جواهرات را درون کاه وکرباس و به این کیفیت که مشاهده می‌کنید پنهان نکرده بودم هرگز به دست خان بزرگ نمی‌رسید ... برای این که دزدهایی مثل این مرد بیشرم حتی از غارت اموالی‌که متعلق به خداوندگار آنها است پروا ندارند. برای آن‌که بدانید من چه می‌گویم کافی است خرجین این سگ کثیف را که هنوز فرصت خالی‌کردن آن به دستش نیافتاده، بیاورند و در حضور خان بزرگ تخلیه کنند.

محتوای خرجین مغول بخت برگشته که از هدایای تیمور انباشته بود به زودی در برابر دیدگان خان به زمین ریخته شد و برق آن همه جواهر چشمان کج و مورب خان را خیره ساخت.

تیمور، در آستانه‌ی چادر جاکوسیف الدین را که همراه وی تا اردوگاه تقلق خان آمده، شاهد آن ماجرا بود باگردش چشم پیدا کرد و به او چشمکی زد. حتی جاکو، همپای دوران کودکی و یار روزگار نوجوانی و رفیق ماجراهای تیمور هم از این نقشه‌ی شیطانی او غرق حیرت بود. تعجب و حیرت جاکو وقتی بیشتر شد که خان مغول قهقهه‌زنان از جا برخاست و به سوی دهانه‌ی چادر رفت، میخ طلایی را که به وسیله‌ی آن‌یك رشته از طنابهای چادر به زمین کوبیده شده بود با دست خود

از زمین بیرون کشید و جلوی چشم سردارکت بسته‌گرفت وگفت:
- این میخ را نگاه کن... طلا است... طلای ناب!... و چون در مغز تو رویای طلا بر هر مصلحت دیگری غلبه دارد هم اکنون دستور می‌دهم این میخ طلا را در مغزت بکوبند البته این مرگی است شایسته‌ی یك سردار جت... و ضمنا درس عبرتی خواهد بود برای کسانی که ممکن است مثل تو در اموال ولینعمت خود طمع کنند!
مرد مغول می‌خواست چیزی بگوید، اما از وحشت زبانش بند آمده بود. قیافه‌ی خان در آن لحظه چنان وحشت انگیز بود که هیچکدام از حاضران حال و وضعشان دست کم از سردار مغضوب نبود.
خان مغول سپس میخ طلا را به دست یکی از حاضران داد و چیزی نگذشت که سردار مغول را درمقابل چادر خان به زانو نشاندند و جلاد با چکش پولادین میخ طلا را در مغز وی کوفت. در تمام این احوال خان مغول با دقت و شعف عجیبی ناظر مرگ فجیع سردار خویش بود و هنگامی که چشمهای مرد نگون بخت از حدقه خارج و رنگ چهره‌اش کاملا سیاه شد، خان جام خود را بلند کرد و فریاد کشید:
- شادی تو، دوست من!
و قهقهه زنان جام باده را لاجرعه نوشید!
تیمور، خان مغول را به شهرسبز و به خانه‌ی خود میهمان کرد و خان دعوت او را پذیرفت. برای تیمور و پنج یار او تدارك وسیله‌ی پذیرایی از مردانی که مفهوم سیرشدن را نمی‌شناختند کاری بس دشوار بود اما تیمور ناگزیر بود آن قدر خان را معطل کند تا پیك قاسم بیك برسد و او را از اوضاع سمرقند آگاه سازد.
نیمه شب، هنگامی که مغولها از فرط مستی و پرخوری هرکدام در گوشه‌ای افتاده، خوابشان برده بود، تیمور روی بام خانه‌ی خود نشسته، غرق در اندیشه بود. شطرنجی که مهره‌های عاج و خانه‌های عجیب و غریب داشت پیش روی او به چشم می‌خورد. این شطرنج را تیمور خود ابداع کرده، معتقد بود که مکمل شطرنج عادی است. به همین جهت زرافه، گاو، گوسفند، خرچنگ، شیر، طلیعه و دبابه نیز علاوه بر مهره‌های

معمولی شطرنج روی عرصه‌ی آن دیده می‌شد. تیمور مهره‌ها را جا به جا می‌کرد و می‌اندیشید:

- دامان این مغول وحشی را مفت از دست نباید داد...

و آن‌گاه افکار او به نقطه‌های دور و درازی کشیده می‌شد.

کم‌کم فروغ بیرنگ فجر، مانند مه غلیظی ستارگان را بلعید و سپیده‌دم زیبای ماورای جیحون فرا رسید. در آن حال تیمور که دو چشمش از فرط بی‌خوابی به رنگ خون درآمده بود از جا برخاست و آخرین مهره را در خانه‌های شطرنج جا به جا کرد:

- کیش ... و مات!

خان مغول، دو روز در شهرسبز میهمان تیمور بود. برای سرگرمی خان و به خاطر این که مبادا او خسته بشود، تیمور لحظه‌ای نمی‌آسود، علاوه بر این هر روز با پیشکش تازه‌ای خاطر خان وحشی و حریص را مشعوف می‌ساخت تا آن‌که غروب روز دوم، پیک گرد آلود قاسم‌بیك رسید.

قاسم‌بیك برای تیمور خبر فرستاده بود که حاجی‌بارلاس و امیربیان‌سلدوز هرکدام از گوشه‌ای گریخته، شهر را بلاصاحب و بی‌دفاع گذارده‌اند. تیمور اندکی درنگ کرد و سپس نزد تقلق خان رفت. تقلق در این هنگام با سران سپاه و اطرافیان خود مشغول باده‌گساری بود و دختر و پسرجوانی از طایفه‌ی قرقیز با رقص شورانگیز خود آنان را سرگرم می‌داشتند. در این وقت تیمور به مجلس بزم خان مغول وارد شد و به خاك افتاد.

خان به صدای بلند گفت:

- بیا جلو دوست من ... بیا و در حال خوش ما شریك باش.

تیمور برخاست و کرنش‌کنان گفت:

- ای خداوندگار، خبرخوشی دارم که لایق مژدگانی شایسته‌ای است!

خان گفت:

- آیا این خبر آن قدر مهم هست که ما عیش خود را بگذاریم و بدان بپردازیم؟

تیمور سر فرود آورد:

- سرور من! تصور می‌کنم این خبر نیز مزید بر عشرت شما باشد ... زیرا دوست من قاسم‌بیك از سمرقند قاصدی فرستاده، اعلام کرده است که شغالان از سطوت شیر،

بیشه را گذاشته، گریخته‌اند.
قهقهه‌ی مخوف خان، زیرسقف تالار طنین افکند:
- دوست من تیموربیک... بنابراین مژدگانی‌را به قاسم‌بیک باید داد!
تیمورگفت:
- قاسم‌بیک و تیموربیک و دیگران همگی بنده‌ی درگاه‌خان بزرگ هستند و همه یك چیز می‌خواهند که آن صحت و موفقیت خداوندگار است.
درچشمان خان بارقه‌ی شعف می‌درخشید وتیمور می‌دید چه گونه خبری که بموی داده، او را سرمست و خوشحال کرده است. خان فریاد زد:
- بیا می بنوشیم دوست من... می... ساز... رقص... آواز... آهای، کجا رفتند نوازندگان؟
خان مغول سر از پا نمی‌شناخت. اهل مجلس نیز که می‌دانستند در این گونه موارد نباید از ولینعمت خود عقب بمانند جامهای پر از باده را یکی به دنبال دیگری تهی می‌ساختند وعربده‌ی مستانه‌ی آنها با جیغ و فریاد زنانی که چون سبو دست به دست می‌گشتند، و ناله‌ی ساز ونغمه‌ی‌چنگ وعود درهم می‌آمیخت.
بامداد روز دیگر، خان سپاه خود را به جانب سمرقند حرکت داد. تیمور نیز در ملازمت رکاب خان مغول بود ودرطول راه مردوحشی را با افسانه‌ها و داستانها و ماجراهای شگفت سرگرم می‌داشت. بدین ترتیب خان مغول نیز رفته رفته الفتی با تیمور به هم رسانده بود، چنان که به میل خود نیمی از پیشکشهای گرانبهای او رابه وی مسترد داشت وخود، با دقت زیاد، هوش و فهم و دلاوری و وفاداری تیمور راآزمایش می‌کرد و تیمور هوشمند که نیت باطنی‌خان را دریافته بود، ششدانگ حواس خویش رابه کار می‌برد تامباد اخطاولغزشی‌مرتکب بشود.

تقلق خان، بدون برخورد با کمترین مقاومتی از دروازه‌ی سمرقندگذشت، سمرقند زیبا، با مناره‌های سفید وساختمانهای زیبا و خیابانهای سنگفرش، آرام و خاموش، انتظارفاتح جدید را می‌کشید. مردم به خانه‌های خود پناه برده بودند وجز ریش

سفیدان شهرکه با هدایایی به استقبال خان مغول آمده بودند هیچ‌کس در کوچه و خیابان دیده نمی‌شد.

تیمور توانست با چرب زبانی خان را متقاعد کند که سپاه خود را بیرون شهر سمرقند نگاه‌دارد و خود به‌اتفاق ملازمان و سردارانش به شهر وارد شود. قاسم‌بیك طبق پیغامی که از تیمور دریافت داشته بود قصر امیرقزغن را برای پذیرایی ازخان مغول آماده ساخته، بساط عیش و عشرت وی را از هرجهت فراهم آورده بود.

هنگامی‌که خان وحشی، به آرامی وارد سمرقند شد و به رسم فاتحان پس از گردشی در شهر به اقامتگاه خویش رفت، مردم سمرقند نفسی به آسودگی کشیدند و به تدریج وحشت از شهر رخت بست. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که خان مغول چنان دوستانه با سمرقند رفتار کند. مردم انتظار یورش وحشیانه‌ای را می‌کشیدند و تا آن جا که برایشان میسر بود اموال قیمتی را یا از شهر به خارج فرستاده، یا در زمین دفن کرده بودند.

اما تیمور به خان فاتح گفته بود:

- وقتی شهر با همه‌ی نفوس و دارایی آن به اختیار شما است هیچ دلیلی وجود ندارد که بر آن بتازید. زیرا این عمل درحکم آن است که کسی براموال و دارایی خود یورش بیاورد!

خان مغول، به تدریج شیفته‌ی عقل و درایت جوان تاتار می‌شد، به نحوی که تصمیم گرفت او را امین و مشاور خویش قرار دهد و بعد از کشته شدن قزغن و از دست رفتن مقام و فرصتهای تیمور، این موقعیت بزرگی بود که نصیب او می‌شد.

اما بخت تیمور از این هم بلندتر بود، زیرا هنوز دو روزی بیشتر از اقامت خان مغول در سمرقند نمی‌گذشت که پیکی از کوهستانهای شمال خود را به سمرقند رسانید و خان را از شورشی که در قبایل مغول روی داده بود آگاه ساخت.

تقلق خان، درحالی‌که مصمم به ادامه‌ی فتوحات خود و تسخیر قلاع و شهرهای دیگر ماوراءالنهر بود، از شنیدن آن خبر به سختی خشمگین شد و موضوع را با تیمور درمیان نهاد. تیمور نیز زیرکانه اندیشه‌ی بازگشت به کوهستان و فرونشاندن شورش مغولها را در مغز خان جای داد. اماخان با وجود

آن که تصمیم به مراجعت و سرکوب ساختن مغولهای شورشی گرفته بود، نمی‌خواست سمرقند و منطقه‌ای را که تحت تصرف درآورده بود، به حال خود رها سازد.

- تیموربیك! تصمیم گرفته‌ام پسرم الیاس را در این جا بگذارم و خود برای دفع فتنه‌ی شورشیان عازم بشوم!

- مبارك است سرور من، مبارك است!

خان مغول در چشمان تیمور می‌نگریست و تیمور مثل همیشه خاضع و متواضع بود. خان گفت:

- با این حال می‌دانم که الیاس به تنهایی قادر نیست این سرزمین وسیع را اداره کند، باید یك نفر دیگر را نیز برای رایزنی او بگمارم!

تیمور تصور می‌کرد خان مغول او را جهت این منصب در نظر گرفته است. اما خود را با تصمیم خان بیگانه وانمود ساخت و گفت:

- سرور من! هرکس را که مورد اعتماد شما است می‌توانید به این سمت بگمارید. چاکر نیز قول می‌دهم آن چه در خد متگزاری به خانزاده از دستم ساخته باشد کوتاهی نکنم.

خان گفت:

- بله... بله... من "بی‌کی‌چوك" سردار خودم را برای معاونت الیاس درنظر گرفته‌ام... رنگ از روی تیمورپرید.

رنگ از روی تیمورپرید. بی‌کی‌چوك درمیان سرداران خان مغول به قساوت و آزمندی شهرت داشت و تیمور یقین داشت این سردار خشن و قسی‌القلب تلافی نرمش و مدارای خان مغول را در حق مردم و شهرهای سرزمین جغتایی خواهد کرد. با این حال چون می‌دانست که تصمیم خان وحشی تغییرناپذیر است دم بر نیاورد و چنان نشان داد که با نظر خان موافق است:

- بی‌کی‌چوك سردار لایقی است، سرور من!

خان مغول خندید و درحالی‌که دو دستش را روی شانه‌های تیمور نهاده بود ادامه داد:

- از فکر دوست خودم نیز غافل نبوده‌ام... به موجب این فرمان ترا با منصب امیرتومان، فرمانده قسمتی از متصرفات خود کرده‌ام و چون می‌دانم که به زادگاهت تا

چه اندازه علاقمند هستی مرکز فرمانروایی تو در همین فرمان شهرسبز مقرر شده است...

تیمور کرنش کرد و مراتب حقگزاری و سپاس خود را ازخان مغول اعلام داشت.

آن شب، خان درمجلس تودیعی که ترتیب داده بود تا صبح شراب نوشید وعربده کشید و بامدادان به جانب کوهستان شمال عزیمت کرد.

خان مغول در همان مجلس دست پسرش الیاس و بی‌کی‌چوك و تیمور را در دست هم نهاده ،آنها را به همکاری و همدستی تشویق کرده بود. مع الوصف تیمور برای آن‌که مبادا اختلاف نظری با شرکای تازه‌اش به هم رساند تامل را جایز ندید و او نیز چند روز پس از عزیمت خان مغول رهسپار شهر سبز شد و سمرقند را برای الیاس و بی‌کی‌چوك باقی گذارد.

تیمور وقتی فرمان حکومت خود را از خان‌مغول دریافت داشت، بلافاصله قاصدی به دنبال "آلجای" فرستاد و اورا به شهرسبز فراخواند به طوری که زن و شوهر به فاصله چهل و هشت ساعت یکی بعد از دیگری وارد شهرسبز شدند و دیدار تازه کردند. مقارن همین احوال آن عده از اهالی شهرسبز نیزکه از ترس خان مغول ، خانه و خانمان بر جای نهاده ، گریخته بودند تدریجا به شهر خود بازمی‌گشتند و کم‌کم همه معتقد شده بودند که تیمور ، با سیاست صحیح خود شهرشان را از گزند فتنه‌ای بزرگ رهانیده است.

اما هنوز چند هفته‌ای بر دوران حکومت تیمور درشهرسبز نگذشته بود که از جانب قاسم‌بیك قاصدی رسید و خبرداد که سرداران مغول قتل و نهب را درسمرقند آغاز کرده است. تیمور که انتظار چنین خبری را می‌کشید نخست نامه‌ای برای خان مغول نوشت و سپس به فکر فرورفت که درمقابل وحشیگری سرداران مغول چه کار از دست او ساخته است.

قضا را درهمین اثنا تیمور پیغام دیگری دریافت داشت و این پیام تازه ازعمویش حاجی‌بارلاس و بایزید آل‌جلایر، یکی از حکام ماوراءالنهر بود که با یك دیگر همدست شده ، برای تیمور پیام داده بودند که اگر او نیز بدانها بپیوند دخواهند توانست باقیمانده‌ی سپاه مغول را از سرزمین تاتارها برانند.

تیمور پس از دریافت این پیام ساعتها فکر کرد. اگرچه او با عمویش حاجی بارلاس هیچ گاه تفاهم حاصل نکرده بود و حاجی را مرد مزور و کثیف و طماعی می‌شناخت اما در آن حال که همه‌ی آنها با دشمن مشترك و قوی پنجه‌ای چون مغولها رو به رو بودند تیمور تصور می‌کرد که اگر سران تاتار مثل گذشته متحد شوند خواهند توانست شر دشمن را از سر خود دفع کنند. خاصه این که هرروز خبر تازه‌تری از بیدادگریهای بی‌کی‌چوك در سمرقند به وی می‌رسید.

بدین سان عاقبت تیمور تصمیم گرفت به دعوت حاجی بارلاس جواب مثبت بدهد و وقتی معین کرد تا درمحلی نزد یك شهر سبز، محرمانه حاجی بارلاس و متحد وی بایزید آل جلایر را ملاقات کند. غافل از این که حاجی برای او دامی گسترده، از این مقدمه چینی مقصودش آن است که تیمور را با پای خود به دام بکشاند!

تیمور مطابق قراری که با حاجی بارلاس گذارده بود، نیمه شب به عزم ملاقات او روانه شد. وعده‌گاه آنها چند فرسخی شهرسبز و زیر یك چادر ایلاتی بود. مطابق قرار قبلی تیمور اسلحه همراه نداشت اما قماری و جاکو که او را همراهی می‌کردند به تیر و کمان و شمشیر مسلح بودند.

آنها با مهارت از شهر خارج شدند چنان که اطمینان داشتند کسی متوجه خروجشان نگشته است. سپس برای آن که مبادا درطول راه با کسی برخورد کنند بیراهه‌ای را انتخاب کردند و شلاق‌کش اسبهای خود را جهانیدند تا به نقطه‌ای رسیدند که روشنایی خفیفی به چشم می‌خورد. تیمور گفت:

- باید به سوی روشنایی برویم.

و سه مرد پس از لختی استراحت از سر نو بر اسبها سوار شدند و به سمت روشنایی حرکت کردند. وقتی روشنایی آشکارتر شد آنها توانستند شبح چند سیاه چادر را که در کنار هم برپا شده بود تشخیص بدهند.

نزد یك سیاه چادرها آن سه یار قدیمی از اسبها به زیر آمدند. تیمور با نگاه کنجکاوانه‌ای بلافاصله موقعیت محل را سنجید. آن‌جا مجموعا چهار چادر نصب شده بود که سه تای آنها درکنارهم و چهارمی با اندکی فاصله از آن سه چادر

قرار داشت. مردان مسلحی در تاریکی شب پیش آمدند و مقدم تیمور را از جانب ولینعمت خود حاجی بارلاس خیرمقدم گفتند. اما تیمور متحیربود که چرا حاجی درمیان آنها نیست. همین نکته، جرقه‌ی سوء ظن را در کانون سینه‌ی مرد کارد یده برافروخت و با آن که ظاهرا دلیلی برای خیانت درمیان نبود مع هذا تیمور آهسته به دوستان خود گفت:

- شراب نخورید ... و از اسبها جدا نشوید! یك لحظه غفلت ممکن است پشیمانیهای بی‌ثمر به بار بیاورد!

قماری و جاکو فرصت نکردند که توضیح بیشتری از تیمور بخواهند زیرا مردان حاجی بارلاس تیمور را به سوی تك چادر دعوت کردند و همراهان او را همان جا نگاه‌داشتند. وقتی تیمور به چادر وارد شد به خلاف انتظار نه از حاجی اثری دید و نه از دیگران. چادر خالی بود و شمعدانی، درون آن را کاملا روشن ساخته بود. اما در وسط چادر وسایل پذیرایی و مقدمات یك بزم شبانه آماده شده بود.

دوستان تیمور اوراد یدند که پس از ورود به چادر یك بار از آن خارج شد و دوباره به داخل چادر بازگشت. سپس چند تن از مردان مسلح به سراغ ایشان آمدند و با احترام و اکرام از آنها به داخل چادری دیگر دعوت کردند. جاکو به قماری نگریست و قماری در حالی‌که مرتب تعظیم می‌کرد گفت:

- آه!... سروران من، ما از ارباب خود اجازه نداریم به درون چادر برویم... آخر ما نوکران حقیری بیشتر نیستیم!

مرد شکم گنده‌ای که پیدا بود بر سایرین ریاست دارد با چرب زبانی توضیح داد:

- اربابان ما در چادر دیگر به مذاکره می‌پردازند... ما نیز که نوکران آنها هستیم در این چادر دور هم جمع می‌شویم و ...

آن گاه سرش را جلوتر آورد و آهسته گفت:

- شرابی می‌نوشیم!

بعد، به قهقهه خندید و در حال خم و راست شدن ادامه داد:

- دوستان من! این شبها برای ما خدمه اوقات مغتنمی است... فرصتی است که از دولت سر ارباب بزرگوار خود

دمی خوش باشیم ... بیایید ... بیایید که این دم خوش را به مفت از کف ندهیم!

این بار جاکو به میان حرف او دوید و درحالی‌که خود را جمع کرده، آثار تعجب برچهره‌اش نقش بسته بود گفت:

- شراب؟ ... العیاذ بالله!... ما مسلمان هستیم ومذهب ما شراب را حرام کرده است... راستی مگر شما مسلمان نیستید؟

مرد شکم گنده که گویی از خرفتی آن دو مرد به تنگ آمده بود آنها را به حال خود گذاشت و به درون یکی از چادرها رفت. دراین احوال جاکو و قماری که آنها نیز رفته رفته بر سوء ظنشان افزوده می‌شد لحظه‌ای چشم از چادری که تیمور به داخل آن رفته بود نمی‌گرفتند. آنها از این طرف چادر شبح تیمور را می‌دیدند که یکه و تنها نشسته، ظاهرا منتظر میزبانان خویش بود. میان آن چادرها فقط همان یکی بود که از بیرون امکان داشت حرکات و سکنات اشخاصی را که داخل آن بودند زیرنظر گرفت زیرا بقیه‌ی چادرها با پوششی از پوست بز پوشیده شده بود و شعاعی از داخل آن به خارج نمی‌تافت. لحظه‌ای بعد مرد شکم گنده بازگشت و این بار بی‌آن که برای دعوت میهمانان به داخل چادر اصرار کند به دوستان خود اشاره کرد بساط کباب و شراب را همان جا درکنار چادر بگسترند و به میگساری مشغول شوند.

مردان مسلح، با هر پیاله‌ای که می‌نوشیدند برای مرتبه‌ای دیگر جاکو و قماری را به نوشیدن تحریض می‌کردند و درحالی‌که کم‌کم بانگ نوشانوش و عربده‌ی مستانه‌ی آنها فزونی می‌گرفت چنان می‌نمود که سعی‌دارند دو مرد غریبه را دوره کنند. اما جاکو و قماری با نگرانی و اضطراب دایم‌التزایدی به چادر سفید می‌نگریستند و شبح تیمور را می‌دیدند که همچنان نشسته، به انتظار میزبانان خود چشم به در چادر دوخته است.

عاقبت، حادثه‌ای که انتظارش می‌رفت وقوع یافت. در یك لحظه ناگهان دهها تیر در فضا صفیرکشید و چادری را که تیمور درآن نشسته بود سوراخ سوراخ کرد ... جاکو و قماری به چشم خود شبح تیمور را دیدند که تکانی خورد و نقش‌زمین‌شد.

آن گاه روشنایی درون چادر نیز ناگهان خاموش گشت و تیرگی همه جا رافرا گرفت درحالی‌که عربده‌ی مستانه‌ی مردان مسلح و نعره‌ی پیروزمندانه‌ی تیراندازانی‌که از خفاگاه خود بیرون جسته بودند گوش را کر می‌ساخت.

در میان این هنگامه، ناگهان صدای سوت کشیده‌ای از آن سوی چادرها به گوش رسید وبلافاصله اسب سفید تیمور که در کنار قماری و جاکو ایستاده بود سرش را بالا گرفت و هنگامی که سوت دوم شنیده شد حیوان هشیار بی‌اعتنا به آن چه در اطرافش می‌گذشت چهارنعل به سوی نقطه‌ای درپشت چادرها تاخت. جاکو و قماری نیز بلافاصله مانند تیر ازکمان جسته، به روی اسبها پریدند و درحالی‌که فریاد مردان مسلح را پشت سر خود می‌شنیدند با تمام قوا خط سیری راکه اسب تیمور می‌پیمود تعقیب می‌کردند. اندکی دورتر ازچادرها، درسیاهی شب، جاکو و قماری شبح مردی را دیدندکه برروی اسب سفید جست و فریاد زد:

- تند ...تند تر!

این صدای تیمور بود. آنها که منظره‌ی فجیع تیرباران تیمور رابه چشم خود دیده بودند و به خاطر داشتندکه چه گونه تیمور از داخل چادر آماج دهها تیر جانکاه قرار گرفت و بر روی زمین غلتید، با حیرت به دنبال او می‌تاختند و در عین حال مراقب بودندکه با اندك غفلتی‌ممکن است گرفتار توطئه چیان بشوند.

تیمور به فاصله‌ی یك میدان از آنها جلوتر بود وهمچون باد صرصر پهنه‌ی دشت را می نوردید. اما جاکو و قماری با اندکی فاصله از یك دیگر اسب می‌تاختند وپشت سرخود صدای عربده و دشنام تعقیب کنندگان را که شکار ازدستشان گریخته بود، می‌شنیدند.

چند تیر که ازکمان تعقیب کنندگان رها شده بود از اطراف جاکو و قماری گذشت و آن دو را برانگیخت که تندتر بتازند. اسبها له له زنان وعرق ریزان با تمام قدرت خود در هوامی‌پریدند و دو مرد روی یال اسبهایشان قوزکرده بودند. تعقیب و تعاقب فرسنگها ادامه یافت و سرانجام، وقتی سواد شهرسبز از میان دشت نقره‌پوش آشکار گشت مردان حاجی

بارلاس راه بازگشت پیش گرفتند اما تیمور تا پشت دیوارهای شهر ذره‌ای از سرعت خود نکاست و جاکو و قماری نیز ناچار با همان سرعت او را دنبال کردند.

تیمور، درخانه‌اش مشغول کشیدن آب از درون چاه و شست وشوی اسب سفیدش بود که قماری وجاکو از راه رسیدند. آلجای درحالی‌که پیراهن بلندی از حریر به تن کرده، به یکی از ستونهای مقابل ساختمان تکیه داده بود شوهر ودوستان شوهرش را تماشا می‌کرد. قماری و جاکو نفس‌زنان از اسب به زیر آمدند. تیمور دلو آب را روی سر اسب سفید خود خالی‌کرد و به صدای بلند گفت:

- می‌بینید که مرده هم گاهی مثل زنده‌ها کارمی‌کند رفقا...

جاکو چند قدم پیش آمد و تیمور دلوی را که تازه از چاه بالا کشیده بود به سر و روی او پاشید و قاه قاه خندید. بعد به قماری اشاره کرد و گفت:

- بیا جلو تو هم سهم خودت را بگیر!

آب خنک چاه، در آن بامداد فرح انگیز، تاحدی خستگی راه و کوفتگی ساعتها تاخت و تاز را از تن جوانان تاتار خارج ساخت. آن گاه تیمور اسبها را به خادمش عبدالله سپرد و دوستانش را به صرف چاشت درایوان خانه دعوت کرد.

وقتی گفت وگو آغاز شد تیمور تکه‌ای از گوشه‌ی نان برید و با سیمایی خشم‌آگین گفت:

- به این نمک سوگند درسی به حاجی‌بارلاس خواهم داد که درتمام سرزمین جغتایی، اندیشه‌ی خیانت و خدعه در مغز کسی خطور نکند.

جاکو، میان حرف تیمور دوید و پرسید:

- وقتی تو گفتی شراب نخورید و مواظب خودتان باشید هنوز ما هیچ‌کس را ندیده بودیم...تو از کجا فهمیدی که خیانتی درکار هست؟

تیمور پاسخ داد:

- شامه‌ی من درمقابل بوی خیانت و تزویر بسیار حساس است جاکو... اما حاجی و رفقای او دیشب چند اشتباه مرتکب شده‌بودند. اولین و بزرگترین اشتباه آنها این بود که یکی از چادرها را دورتر از سه چادر دیگر برافراشته

بودند و آن یکی به خلاف سه چادر دیگرپوششی نداشت. به علاوه هنگامی‌که من به آن چادر وارد شدم به نظرم رسید بیش از حد طبیعی داخل چادر راروشن‌ساخته‌اند و چون برای کشف این معما از چادر بیرون آمدم متوجه شدم که سایه‌ی تمام اشیای درون چادر را به سهولت می‌توان از بیرون مشاهده کرد ...

قماری گفت:

- چنان که ما نیز در تمام مدت سایه‌ی ترا می‌دیدیم ... تو بی‌حرکت و متفکر به انتظار میزبانان نشسته بودی!

تیمور به صدای بلند خندید:

- نه رفیق ... شما هم مثل کمانداران حاجی‌بارلاس آن متکای قبا به دوش و کلاه به سر را با من اشتباه گرفته بودید! راستش این است که وقتی من وضع را بدان‌منوال دیدم و به خصوص بعد از آن که از حاجی‌بارلاس ومتحد تازه‌اش خبری نشد، یقین کردم توطئه‌ای درکاراست و در بازگشت به داخل چادر آن پیکره را به وسیله‌ی یك متکا و کلاه و شنل خود ساختم و برجای خود نشاندم و خودم درحالی‌که کف چادر را دراز کشیده بودم منتظر تقدیر شدم ... آن‌گاه چنان که دیدید باران تیر ناگهان باریدن گرفت و پیکره‌ای که ساخته بودم و از بیرون تصور می‌شد سایه‌ی خود من است واژگون شد ... بقیه‌ی داستان را نیز خودتان می‌دانید!

جاکو مشتی بر سینه‌ی تیمور نواخت و گفت:

- الحق که تو شیطان را هم درس می‌دهی ... تو یك شیطان مجسم هستی تیمور!

تیمور از جا برخاست و گفت:

- حالا باید حسابمان را با حاجی‌تسویه کنیم!

تیمور در اندیشه‌ی انتقام گرفتن از حاجی‌بارلاس بود که مردی ژولیده با پیامی از مولانا زین‌الدین به سراغ او رفت. زین‌الدین که آخرین بار در خانقاه تیمور را دیده، نقدینه‌ی خانقاه را به وی سپرده بود، از وی دعوت می‌کرد تا روز بعد، هنگام غروب آفتاب در معبد ویرانه‌ای نزد یك شهرسبز او را ملاقات کند. این معبد یادگار دوران بت پرستی تاتار بود و

تدریجا جز دیوارهای شکسته‌ای از آن باقی نمانده بود مع‌هذا برای یك دیدار پنهانی جای مناسبی به شمار می‌رفت.

تنگ غروب، تیمور درحالی که قرص خورشید به پشت پرده‌ی رنگارنگ افق پناه می‌برد، تیمور از در بزرگ معبد متروك گذشت و به داخل آن قدم نهاد. او همچنان به حال تفکر و تردید در گذرگاهی که پیدا بود روزگاری راهروی اصلی آن معبدِ قدیمی بوده است پیش می‌رفت که ناگهان دستی دور بازویش گره خورد و او را به درون دهلیزی کشید. تیمور به عقب نگریست و همان مرد ژولیده را دید که با دست به گوشه‌ای اشاره می‌کرد و چشمان تیزبین تیمور، چهره‌ی جذاب و استخوانی زین‌الدین را در آن گوشه‌ی نیمه تاریك به خوبی تشخیص داد.

تیمور کرنش کرد وسلام گفت. زین‌الدین دست اورا گرفت، کنارخود نشانید و درحالی که نگاهش به زمین دوخته شده بود گفت:

- پسرم... شهر را خوب حفظ کردی اما همه ازتوممنونیم.

گویی با این دو جمله، عقده‌ای که قلب تیمور را می‌فشرد از هم گشوده شد:

- پدر! جای شما خالی بود وقتی پیرمردها و پیرزنها به صورت من تف می‌کردند و به من ناسزا می‌گفتند. آه که چه قدر پوست کلفتی به خرج دادم!

زین‌الدین، مردجوان را تسلی داد:

- در کارهای بزرگ باید انتظار مصایب بزرگ داشت. البته هیچ مشکلی بدون تحمل رنج آسان نمی‌شود پسرم... برجسته‌ترین مردان آنهایی هستند که بیشتر رنج می‌کشند ... باید رنج کشید ...رنج ، نمك زندگی است!

بعد، لحظاتی به سکوت گذشت و از نو زین‌الدین رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

- از سمرقند چه خبرداری پسرم؟

تیمور سر تکان داد:

- خبری ندارم و نمی‌خواهم خبر داشته باشم زیرادراین جا کارهایی برایم پیش آمده که به مراتب مهمترازسمرقند و خبرهای آن است.

- مثلا چه کارهایی؟

تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت:
- عموی بزرگوار من به اتفاق همدست تازه‌اش بایزید آل جلایر مرا برای مذاکره دعوت کردند ...
زین‌الدین سخن او را برید:
- و می‌خواستند ترا بکشند ... تو هم فرار کردی. و حالا به نظر تو تسویه حساب با حاجی‌بارلاس و بایزید از همه کار در این دنیا مهمتر و ضروری‌تر است... پدر خودخواهی بسوزد ... خداوندا، تا کی و تا چه حد ما بندگان کوچك تو باید در چنگال قاهر خودخواهی و خودپرستی گرفتار باشیم؟
تیمور اعتراض‌کرد:
- پدر! آیا به عقیده‌ی شما در مقابل خدعه وخیانت باید سکوت کرد؟
زین‌الدین آشفته و خشمگین از جای برخاست:
- من نمی‌گویم درمقابل خدعه و خیانت سکوت باید کرد. اما از تو می‌پرسم آیا هیچ خبر داری در سمرقند چه خبر است؟ ... آیا هیچ خبرداری که غارتگران مغول مانند گرگ درمیان گله افتاده‌اند و مردم را گوسفندوار لت وپار می‌کنند؟ ... آیا هیچ می‌دانی‌که درسمرقند هیچ زن و دختر زیبایی در امان نیست و مالی نمانده که به تاراج نرفته، مالداری نیست‌که تحت شکنجه و ایذا قرارنگرفته باشد؟ ... آیا می‌دانی که سادات را دسته دسته به اسارت می‌برند و زنان و دختران مسلمان را در بازار برده فروشها حراج می‌کنند؟
چشمان تیمور از حیرت گرد شده بود. او باصدای لرزان گفت:
- نه! ... من خبر ندارم ... هیچ خبر نداشتم و تعجبم بیشتر از این جهت است که قاسم‌بیك مرا بی‌خبرگذاشته...
زین‌الدین با زهرخندی به تیمور پاسخ داد:
- برای این که قاسم‌بیك در زندان است و دسترسی به کسی و به جایی ندارد!
گویی صاعقه‌ای بر سراپای تیمور زد، هرگز انتظارشنیدن چنین خبری را نداشت زیرا او قاسم‌بیك را زیرکتر از آن

می‌دانست که دچار بند و زندان شود و همین خبر، کافی بود تا اورا از هرآن چه در سمرقند گذشته بود آگاه سازد.
پس از آن، زین‌الدین برای تیمور شرح داد که چه گونه بی‌کی‌چوك دست تطاول در اموال و نوامیس مسلمانان دراز کرده، موجی از بیداد و ستم در سمرقند به راه انداخته است. تیمور که هنوز به تقرب خود در نزد خان مغول غره بود به زین‌الدین گفت که نامه‌ای برای خان نوشته، ستمکاریهای سردار او را شرح خواهد داد.
اما صوفی پیر از این سخن برآشفت و فریاد زد:
- تو درخواب هستی و نمی‌دانی کاروانهای برده و کنیز را که از مردان محترم و زنان عفیف شهر سمرقند تشکیل شده است، دمبدم به آن طرف کوهستان می‌فرستد... خان هم یك مغول کثیف و لا مذهب است مثل سایر مغولها ... و شاید در خباثت و خونخوارگی سردسته‌ی این مردم آدمکش بی‌ترحم است! ما به تو اجازه دادیم به خان مغول نزد یك شوی فقط برای آن که شهرمان از بلای هجوم و غارت حفظ شود نه این که تو هم در زمره‌ی نوکران خان درآیی ... فراموش مکن که تو پسرامیرترغای هستی نه از نواده‌ی قراچار خان و تخمه‌ی چنگیز!
تیمور لرزید و مثل گنجشکی که درمقابل چشمان افسونگر افعی محسور و طلسم‌می‌شود، سرجای خود کز کرد. زین‌الدین با لحن آمرانه‌ای گفت:
- فردا از همین راهی که به شمال می‌رود کاروانی‌که بندیها و اسرای مسلمان را به شمال می‌برد خواهد گذشت. تو که تیمورهستی باید این کاروان رامتوقف‌کنی و مسلمانان را از چنگ مغولها نجات بدهی ...
بااین پیشنهاد، زین‌الدین تیمور را درمقابل مشکل بزرگی قرار داده بود.
تیمورشخصا تعصبی درباره‌ی مسلمانان وسادات نداشت، امااز طرفی هنوز تاثیر افکار وعقاید پدرش در روحیه‌ی او باقی بود و از طرف دیگر به پشتیبانی خانقاه احتیاج داشت. حمایت مادی و معنوی خانقاه، مهمترین عامل موفقیتهایی‌بود که تا آن روز به وی روی نموده بود و تیمور که بهتر از هرکس

این را می‌دانست هرگز مایل نبود از اطاعت خانقاه سرپیچد، اما از طرف دیگر رو به رو شدن با کاروان اسیران، در حکم اعلان جنگ به خان مغول بود. خان قدرتمندی که هنوز تیمور فرمان او را در بغل داشت و در افتادن با وی چندان موافق عقل به نظر نمی‌رسید.

با این افکار، تیمور راهی را که به شهرسبز منتهی می‌شد پشت سر گذارد و هنگامی‌که به خانه قدم نهاد تصمیم خود را گرفته بود. او تصمیم داشت اسرای سمرقند را ازچنگ جلادان مغول نجات دهد.

از همین رو بلافاصله عبدالله خادم باوفای خود را به دنبال گرگهای خاکستری فرستاد. یك بار دیگر یاران دوره‌ی کودکی و نوجوانی به دور هم جمع شدند و تیمور خلاصه‌ای از گفت و گوی خود با زین‌الدین و تصمیمی را که اتخاذ کرده بود با آنها درمیان نهاد.

گرگها، اندیشه‌ناك بودند. آنها یك بار با لطایف‌الحیل شهر زیبای خود را از معرض تاخت و تاز خان وحشی نجات داده بودند، اما اینك می‌بایستی درباره‌ی جنگ با تقلق‌خان، مردی که اسمش لرزه بر بدنها می‌انداخت، تصمیم بگیرند. پایان این جنگ را هیچ‌کدام آنها نمی‌توانستند حدس بزنند و حتی سرنوشت خودشان و تیمور معلوم نبود به کجا خواهد کشید. با این حال تیمور تصمیم خود را گرفته بود و دوستان او نیز عادت نکرده بودند رهبر خود را تنها بگذارند.

تا بامداد روز بعد، سپاهی مرکب از هزار مرد مسلح آماده شد. تیمور روی نقشه‌ای خط سیر کاروانی راکه ازسمرقند به طرف کوهستان شمال می‌رفت مشخص کرد و قرار گذاشت هنگامی‌که کاروان به داخل دره‌ای در رهگذر خود رسید، از چهار طرف مورد حمله قرار گیرد. آن گاه تیمور با اسب سفید خود به مقابل صفوف سربازان خود رفت و پس از آن که به دقت آنها را سان دید روی نقطه‌ی نسبتا بلندی قرار گرفت و با صدایی که تا اعماق استخوان اثر می‌گذاشت فریاد زد:

ـ دوستان! من امروز شما را به جنگی می‌برم که‌درآن پیروزی و شکست مساوی است. در این جنگ غنیمتی به

دست کسی نمی‌آید. حتی یك سکه‌ی طلا یا یك بادیه‌ی مسی هم در پایان این جنگ عاید کسی نخواهد شد. این جنگ فقط یك جهاد است. جهاد برای آزاد کردن جمعی زن و مرد مسلمان که آنها را برای بردگی و کنیزی به آن طرف کوهستان شمال می‌برند. طرف ما در این جنگ سربازهای مغول هستند. سربازان بی‌کی‌چوك که به دستور ارباب خونخوار خود سادات و مسلمان سمرقند را به زنجیر کشیده، به دربار خان جته می‌برند. در حقیقت پنهان نمی‌کنم که من شما را به جنگ سربازان تقلق خان می‌برم و پایان این جنگ به کجا خواهد کشید من نمی‌دانم... خدای من می‌داند و بس!

اکنون هر کس از میان شما با راهی که من انتخاب کرده‌ام مخالف است می‌تواند با آزادی کامل سر اسب خود را برگرداند و به دنبال کار خود برود. من هیچ‌کس را مجبور نمی‌کنم که در این قشون‌کشی همراه ما باشد اما اگر همه‌ی شما بروید، من یکتنه به این جهاد خواهم رفت...

تیمور که خون در عروقش به جوش آمده، رگهایش متورم گشته بود، منتظر نشد تا بانگ احساسات سربازان خود را بشنود و درحالی‌که گوشه‌ی شنل خود را از روی شانه‌اش پس می‌زد بلافاصله سر اسبش را گرداند ومثل باد دردل دشت به پیش رفت.

پشت سر او سربازانش، تحت ریاست گرگهای خاکستری، راهی را که تیمور پیموده بود، ادامه می‌دادند و نزد یك ظهر به نقطه‌ای رسیدند که تیمور تصمیم داشت حمله را از آن جا شروع کند.

در آن جا دره‌ای بود که راه از شکم آن می‌گذشت وتیمور به وسیله‌ی مردان خود از چهار طرف دره را محاصره کرد. سواران با آب و نانی‌که همراه داشتند شکم خود را سیرکردند و در سنگرهای خود به انتظار نشستند.

نزد یك غروب، کاروان از دور آشکار شد. مردان مغول درحالی‌که سوار اسب بودند، عده‌ای زن و مرد را به زنجیر

بسته، پیاده به سوی مقصد می‌کشاندند و عده‌ای از سواران شلاق به دست هرکس را که در رفتن تعلل به خرج می‌داد با ضربه‌های شلاق به همگام شدن با کاروان مجبور می‌ساختند. منظره‌ی تاثرانگیزی بود. صدها زن و مرد جوان با لبهای خشکیده و پاهای تاول‌زده دستهایشان در زنجیر به هم گره خورده بود و مغولان مست و متعصب آنها را به سمت شمال می‌بردند. صدای ناله و ضجه، با آهنگ سم اسبان و عربده‌ی سواران مغول درهم می‌آمیخت و در کوهستان طنین می‌انداخت.
تیمور که از فراز تپه‌ای ناظر این صحنه بود برای نخستین بار در عمر خویش احساس کرد که تحمل دیدن چنان منظره‌ای را ندارد و بدین جهت بلافاصله از تپه به زیر آمد و به سوی سنگرها رفت.

آنها تصمیم داشتند هنگامی‌که آخرین سوار مغول از تنگه گذشت و داخل دره شد حمله را شروع کنند. بدین جهت تیمور آن قدر انتظار کشید تا دیگر کسی آن طرف تنگه باقی‌نماند، درحالی‌که پیشاهنگ مغولها به وسط دره رسیده بود.

در این هنگام، تاتار جوان آهسته از دامان کوه پایین آمد و در سنگری که لا به لای یك درخت پرشاخ و برگ برای خود ترتیب داده بود خزید. سپس درحالی‌که سواران او دهانه‌ی شمالی و جنوبی دره را در محاصره گرفته بودند و بقیه‌ی آنها از فراز کوه آماده‌ی تیراندازی و حمله به مغولها بودند فریاد زد:

- سواران بی‌کی‌چوك... گوش کنید... تیمور پسر امیر ترغای با شما سخن می‌گوید.

ناگهان، آن همه همهمه و هیاهو در داخل تپه جای خود را به سکوت مطلق داد و سواران مغول و اسیران سمرقندی درحالی‌که هنوز نمی‌دانستند آن صدا از کجا است همگی در جای خود بی‌حرکت ماندند.

تیمور ادامه داد:

- شما اکنون درمحاصره‌ی سربازان من هستید. از راست، از چپ، از شمال و از جنوب سواران من شما را چون حلقه‌ی انگشتر در میان گرفته‌اند... من به شما اخطار می‌کنم که دست از اسیران خود بردارید، سلاحهایتان

را به زمین بریزید و سپس یك یك نفر یك نفر از انتهای شمالی دره خارج شوید ... درغیر این صورت همگی شما را بیرحمانه خواهم کشت و این دره را به گورستان سربازان مغول تبدیل خواهم ساخت!

مردان مغول به یك دیگر نگریستند و سپس ، پیشاهنگ آنان در پاسخ تیمور فریاد کشید:

- ما نمی‌دانیم تو که هستی و آیا سخنانت راست است یا دروغ... اما به تو اخطار می‌کنم که اگر به ما تعرض شود بی‌درنگ تمام اسیران را از زن و مرد قتل‌عام خواهم‌کرد!

هنوز سخن مرد مغول تمام نشده بود که تیری صفیرزنان در سینه‌ی او جای گرفت و بلافاصله صدای تیمور درون دره طنین افکند :

- اکنون شما که باقی مانده‌اید می‌توانید از میان دو سرنوشت یکی را انتخاب کنید : یا مرگ یا رها ساختن اسرا ...

مردان مغول به هم نگریستند. آنها در تله افتاده بودند. پچ وپچی میان پیشقراولان آغاز شد و سرانجام آنها یکی بعد از دیگری اسلحه‌ی خود را به زمین ریختند و تسلیم شدند. چند لحظه بعد جمعی از سواران تیمور به میان دره رفتند ، زنجیرهایی را که به دست اسیران بسته شده بود باز کردند و به مغولها فرمان دادند از اسب به زیر آمده ، یکی‌یکی از منتهی‌الیه شمالی دره خارج شوند. ساعتی بعد ، تیمور فاتحانه به شهرسبز بازمی‌گشت. او اسرای بی‌کی‌چوك را بر اسبها نشانده ، سربازان وی را به زنجیر کشیده بود. شهرسبز از فاتح جوان به گرمی استقبال کرد. مردم از زن و مرد و کوچك و بزرگ در رهگذر تیمور و همراهانش هلهله می‌کردند و به پای آنان گل می‌ریختند. سپس تیمور مردها و زنانی را که سربازان بی‌کی‌چوك به اسارت می‌بردند به اهالی‌شهر سپرد و آنها هرکدام یك یا چند نفر از اسیران را به خانه‌های خویش میهمان کردند. سربازان بی‌کی‌چوك نیز درزندان‌جای گرفتند ، اما تیمور می‌دانست که نگاه داری از آن‌عده جز درد سر برای او حاصلی نخواهد داشت . از این رو درصدد معامله با بی‌کی‌چوك برآمد. اویکی‌ازصاحب منصبان بی‌کی‌چوك

را روانه‌ی سمرقند کرد و برای او پیغام فرستاد که حاضر است اسرای خود را با قاسم‌بیك معاوضه کند.

مرد مغول اسب خود را سوار شد و به جانب سمرقند رفت و دو روز بعد، همراه قاسم‌بیك بازگشت، تا سربازان خود را همراه ببرد. بی‌کی‌چوك و الیاس یقین داشتند که به تنهایی از عهده‌ی تیمور برنخواهند آمد، به همین جهت تسلیم پیشنهاد پرمنفعت تیمور شدند و بعد از مبادله‌ی قاسم‌بیك با اسرای مغول، پیکی نزد خان فرستادند و او را از سرکشی تیمور آگاه ساختند.

در آن ایام تیمور طعم واقعی محبوبیت را می‌چشید. در نظر مردم شهرسبز، او به صورت یك قهرمان و یك منجی شکست ناپذیر جلوه‌گرشده بود. هرجا که تیمور قدم می‌گذاشت مردم سر به پای او می‌سودند و به دستش بوسه‌ها می‌زدند. زنان و مردان پیر، همانها که بر صورت تیمور تف‌کرده، او را خاین خوانده بودند، هنگام نماز او را دعا می‌کردند. دختران جوان ونورس، بزرگترین آرزویشان این بود که روزی برحسب تصادف در رهگذر تیمور واقع شوند و او به رویشان لبخند بزند. شهرسبز دوران آرامش را می‌گذراند اما تیمور بهتر از همه کس می‌دانست که این آرامش، منادی وقوع طوفان است. طوفانی که دیر یا زود نازل می‌شد.

دوستان تیمور او را به جمع‌آوری و تدارك سپاه تشویق می‌کردند ولی‌اوهرگزتسلیم‌این پیشنهاد نشد.چه ، یقین داشت اگرخان وحشی‌رابامقاومت خود خشمگین سازد تمام‌کوششی‌که در راه حفظ شهرزیبای اجدادی خود متحمل‌شده بود به باد خواهد رفت. اوفقط فکرمی‌کرد وبازهم‌فکرمی‌کرد و تنها نتیجه‌ی این تفکر پایان ناپذیر، پیشرفت سریع وی‌بود در راه تکمیل شطرنجی که از سالهاپیش تنها سرگرمی تاتار جوان به شمار می‌رفت.

آن اوقات، بیش از همیشه تیمور با شطرنج خود تنها می‌ماند و حتی از دیدار دوستان نزدیك خود نیز تاآن جا که مقدور بود طفره می‌رفت زیرا نه چیزی برای گفتن داشت و نه از دیگران چشمش آب می‌خورد که گرهی‌ازمشکل‌وی‌بگشایند. با همه‌ی این احوال آنها اغلب ناهار و شام را باهم

می‌خوردند. گرگهای خاکستری و قاسم‌بیك شکم گنده که‌ازقفس مغولها پریده، نجات یافته بود به اتفاق تیمور بر سر سفره‌ی درازی که آلجای می‌گسترد، از غذاهای ماکولی که در آشپزخانه‌ی بزرگ تیمور طبخ و تهیه می‌شد می‌خوردند ولذت می‌بردند. تنها در آن هنگام بود که دوستان یکرنگ و یکدل فارغ‌از همه‌ی گرفتاریها و پیشامدها و مشکلات خود، می‌گفتند و می‌خندیدند وغم روزگار را فراموش می‌کردند.

آلجای که خود با شوهر و یاران شوهرش بر سریك سفره می‌نشست قدغن کرده بود هنگام غذاخوردن هیچکس از مسایل جدی حرف نزند. تیمور این رای را پذیرفته، دوستانش را به قبول آن تشویق کرده بود، به همین جهت در تمام مدتی که سفره گسترده بود آنها فقط داستانهای شیرین و خاطرات جالب از روزگار گذشته برای همدیگر نقل‌می‌کردند و به صدای بلند می‌خندیدند.

سپس، همین که سفره برچیده می‌شد آنها هرکدام به سراغ‌کاری می‌رفتند و تیمور نیز شطرنج خود را می‌گسترد و مهره‌های عجیب آن را در خانه‌ها حرکت می‌داد.

تا دو ماه بعد از طغیان تیمور و خلع سلاح سربازان مغول، وضع بدین گونه بود، آرام و بی‌دغدغه.

آن گاه حادثه‌ی عجیبی روی داد. یك روز هنگام ظهردر حالی‌که تیمور با دوستانش بر سر سفره نشسته بودند یك سوار مغول وارد شهرسبز شد. او یکراست از دروازه به سوی خانه‌ی تیمور رفت و بی‌اعتنا به نگاههای مضطرب و نگران مردم که خود را با عجله از سر راه وی کنار می‌کشیدند و آن گاه با چشم بدرقه‌اش می‌کردند در مقابل ستونهای خانه‌ی تیمور از اسب به زیر آمد.

او کیسه‌ای در دست داشت و هنگامی‌که عبدالله، خادم تیمورپیش رفت و پرسید: "از کجا می‌آیی و چه‌کار داری؟" مرد با خشونت پاسخ داد:

- از طرف‌خان بزرگ می‌آیم و تحفه‌ای برای تیموربیك همراه آورده‌ام...خان بزرگ دستور داده است آن را در اولین فرصت به اربابت برسانم.

سپس، با عجله به سوی سفره خانه‌ی تیمور رفت وهنگامی

که در آستانه‌ی در قرار گرفت با صدای دورگه و خشنی گفت:

- تیموربیك! وظیفه دارم از طرف خان بزرگ هدیه‌ای به سفره‌ی تو نثار کنم... خان از تو خواسته است این هدیه را قبول کنی و منتظر او باشی!

آن وقت مرد مغول دست در کیسه کرد وبه یك طرفة‌العین چیزی را وسط سفره پرتاب کرد و از راهی که آمده بود بازگشت. آلجای نخستین کسی بود که متوجه آن شیء شد و بی‌اختیار جیغ کشید و از جای برخاست. زیرا آن شیء سر بریده یك انسان بود: سر بریده و غرقه به خون بایزید آل جلایر!

آلجای بی‌آن که روی خود را برگرداند از اتاق بیرون رفت. تیمور و یارانش مات و مبهوت به سر بریده‌ای که درست در وسط سفره جای گرفته، آن را به خون آلوده بود می‌نگریستند. سکوت اضطراب انگیزی برفضا حکومت می‌کرد.

لحظاتی گذشت و آن گاه تیمورسکوت را شکست:

- آرزو نداشتم این سر راروی سینه‌ی صاحبش ببینم امانه این طور و نه این جا...

سپس آهی کشید و از جای برخاست. قاسم‌بیك با پشت دست سبیلهای چرب خود را پاك کرد وگفت:

- این کار چه معنی می‌دهد؟

تیمور با نگاه استفهام‌آمیزی درچشمان قاسم‌بیك نگریست:

- خیال نمی‌کردم تو این را بپرسی قاسم‌بیك!... واضح است... تقلق خان با ارسال این تحفه برای ما بازگشت خود را اعلام می‌کند. او می‌گوید من بازگشته‌ام اما خشن‌تر، درنده‌تر، بیرحم‌تر و سفاك تر از پیش... او سر راه خود با سپاهیان حاجی‌بارلاس و بایزید رو به رو شده، آنها را که در منطقه‌ی شمالی سرزمین تاتار سرگرم تدارك قوا بوده‌اند غافلگیر ساخته... این سرنوشت بایزید آل‌جلایر است و سرگذشت حاجی هنوز بر ما روشن نیست... چیزی که مسلم است آنها شکست خورده‌اند و خان‌مغول، بیرحمانه فرماندهشان را سر بریده است... بعد هم این سر بریده را برای من فرستاده است یعنی‌که من در راهم... بلی! خان در نزدیکی ما است... او به سرزمین جغتایی وارد شده، چون سیل بنیانکن با سپاهیان

وحشی خود جلو می‌آید، اما اگر از واقعه‌ای که میان ما وبایزید وحاجی‌بارلاس گذشته است آگاهی داشت این سر بریده را برای من هدیه نمی‌فرستاد ... او به خیال خودش یك سرکرده‌ی تاتار را کشته، سر بریده‌اش را نزد من فرستاده است تا بدانم خان تصمیم دارد با سران تاتار چه گونه معامله کند ... حالا فهمیدی این‌کار چه معنی می‌دهد دوست من؟

قاسم‌بیك سرش را تکان داد. تیمور در قیافه‌ی گرگهای خاکستری نگریست. آنها همه ساکت وسربه زیرایستاده بودند.

- بسیار خوب! حالا دیگر خان را با جواهر و شراب نمی‌توان گول زد ... ضمنا خودمان را هم نباید گول بزنیم، قوای ما تاب مقاومت دربرابر جتها را ندارد و اگرمقاومت کنیم ...

قماری سخن تیمور را تمام کرد:

- شهرمان با خاك یکسان می‌شود!

تیمور ادامه داد:

- پس، در هر حال وجود ما در این جابه نفع هیچ‌کس نیست. نه به نفع شهر و نه به نفع مردم!

جاکو گفت:

- باید فرارکنیم ...

پوزخندی برلبهای تیمور نقش انداخت:

- بله، باید فرارکنیم ... اما نه فقط ما ... بلکه همه‌ی اهل شهر... از کوچك وبزرگ وطفل شیرخواره تا زال زمینگیر...

مردان سلحشورباحیرت به دهان‌تیمورچشم‌دوخته‌بودند:

- تنها راه نجات شهر از ویرانی همین است. اگرمغولها یك نفر را در شهر بیابند وجود همان یك نفر بهانه‌ای است که آتش درخانه‌ها بزنند و همه چیز را ویران و منهدم کنند. ما باید شهر را تخلیه کنیم و آن را با دروازه‌های باز به مغولها بسپاریم ... من تقلق‌خان را می‌شناسم. ازبزرگترین نقطه‌ی ضعف او یعنی غرورش برای نجات شهرمان از ویرانی باید استفاده کنیم ... من تقریبا اطمینان دارم تقلق درشهری که هیچ‌جنبنده‌ای درون آن نیست توقف نمی‌کند. این تنها امید من برای

شهری است که آن را مثل خانه‌ی خودم دوست دارم!

روزبعد، درخانه‌ی تیمور هیچ‌کس نبود.
او همراه قاسم‌بیك، عبدالله و آلجای سپید‌دم عازم دشتهای جنوب شده بود و یارانش در شهرسبز، مردم رابرای کوچ آماده می‌ساختند.
مردم که یك بار حرف تیمور را شنیده، اثر آن را دیده بودند، این بار بدون چون و چرا بار سفر می‌بستند وپیرمردان و پیرزنان را نیز مهیای مهاجرت می‌کردند. هرکس به طرفی می‌رفت و قرار این بود که تا دو روزبعد، شهرخالی شود. کاروانهای مهاجرین با سروصدای زیاد از شهر خارج می‌شد و مردم را که از مقابل فتنه می‌گریختند به سوی شرق و غرب و جنوب کوچ می‌داد. با یکی از این کاروانها، جاکوسیف‌الدین به‌سوی کابل می‌رفت تا امیرحسین برادرآلجای را از خطر آگاه سازد و پیام تیمور را به وی برساند. تیمور، برای حسین پیغام فرستاده بودکه در دشتهای جنوب به‌انتظار او خواهد ماند.
رفته رفته شهر خلوت شد و دو روزبعد، هنگامی‌که آفتاب در چاه مغرب فرو می‌رفت، دیگر از مناره‌ها بانگ اذان به گوش نمی‌رسید و در سراسر شهر جنبنده‌ای نمی‌جنبید. دروازه‌ها باز بود و شهرمانندکاروانسرای متروکی‌خالی‌ازسکنه.
طی آن دو روز، تیمور با کاروان کوچك خویش همچنان راه می‌سپرد. آنها چهارتن بودند با سه اسب و یك یابو و تعدادی قاطر که اثاثه و آب و غذایشان را حمل‌می‌کرد. تیمور از میان دوراهی‌که یکی به سمت سمرقند و دومی به جانب صحرای ترکمن می‌رفت راه دومی را انتخاب‌کرده بود. چه، در سراسر راهی که به سمرقند منتهی می‌شد مغولها پراکنده بودند و همه‌از ماجرای‌او باسربازان بی‌کی‌چوك آگاهی‌داشتند.
اماراه دیگر، راهی‌بس‌دشوار بود. به دنبال‌رود خانه‌های خروشان، باتلاقها و پشت سر آن صحرایی بی‌آب و علف‌آغاز می‌شدکه باد، شن سرخ را ازکف‌آن برمی‌داشت و به سرو‌روی مسافران می‌پاشید. این بیابان سرخ را ترکمنها "قزل‌قوروم" می‌گفتند.
آن جا ماوای ترکمانهایی بودکه دسته دسته برسر

چاههای آب شیرین می‌زیستند و کارشان علاوه بر رمه‌داری، راهزنی بود. چنان که مشکلات طبیعی از یک طرف و راهزنان ترکمان از جانب دیگر، به کلی راهی را که تیمور در آن پیش می‌رفت، به صورت راهی متروک درآورده بود.

تیمور نیز از مخاطراتی که قدم به قدم در این راه سخت و صعب وجود داشت بی‌خبر نبود، اما به هرحال مقابله با تقدیر به نظر وی آسانتر از رو به رو شدن با مغولها بود که هرکدام تشنه‌ی جرعه‌ای از خون او بودند. تنهاچیزی که خاطر تیمور را در آن سفربه خود مشغول‌می‌داشت و نگران می‌ساخت، وجود آلجای زیبا و طناز درمیان کاروانیان بود.

ـ آیا یک زن قادرخواهد بود که این هفت‌خان پرخطر را پشت سر بگذارد؟

تیمور ساعتها درباره‌ی این پرسش فکر می‌کرد و عاقبت به خود می‌گفت:

ـ تا تقدیر چه باشد!

کاروان تیمور، تا انتهای دشتهای سرزمین تاتارها که به صحرای ترکمان می‌پیوست، بدون برخورد با حادثه‌ی بخصوصی طی طریق کرد. چادرنشینان تاتار، که بر سر چشمه‌ها و قناتهای آب شیرین منزل داشتند از این کاروان کوچک در طول آن راه نسبتا دراز به گرمی پذیرایی می‌کردند. در منتهی‌الیه غربی سرزمین تاتار، یک سیاه چادر باقی بود و آن گاه صحرای سرخ شروع می‌شد.

در آستانه‌ی سیاه چادر، تیمور از اسب به زیر آمد و به پیرمردی که با شانه‌های پهن استخوانی و اندام بلند، در مقابل چادر ایستاده بود سلام کرد. مرد پیر با چشمان ریز خود به دقت در سیمای تیمور و همراهان او نگاه کرد و سپس از برابر در چادر کنار رفت و به آنها اشاره کرد که می‌توانند داخل چادر بشوند.

تیمور، به خلاف انتظار کسی را در چادر نیافت و هنگامی که‌از پیرمرد سراغ زن و فرزند او را گرفت پیرمرد سری تکان داد و گفت:

ـ پسرم... به این دشت سرخ نگاه کن! او زن و فرزند مرا از من گرفته است...

پیرمرد سرگذشتی تکان دهنده و تاثرانگیز داشت.
داستانی که او حکایت می‌کرد مربوط به سی‌وچند سال پیش بود. وقتی که او همراه همسر جوان و فرزند خردسال خود ازیك سفر طولانی به سرزمینش باز می‌گشت و کاروان آنها دستخوش هجوم و غارت راهزنان ترکمان واقع شده بود. مرد پیرمی‌گفت:
- کاروان ما ازعده‌ی زیادی مرد و زن تشکیل می‌گشت. ما همه چیز داشتیم. آب، آذوقه، اموال قیمتی و ... طلا!
ترکمانها، از آن سوی این صحرا کاروان ما را تعقیب می‌کردند. آنها بو برده بودند که ما ذخایر و اموال گرانقیمتی همراه داریم... با این حال هیچ کدام ما را باکی از راهزنان ترکمان نبود، برای این که در کاروان ما همه‌ی مردان شمشیرزن و نیرومند بودند و هرکدام قادر بودیم که ده مرد جنگی را از پای درآوریم... سرانجام در نیمه‌ی راه "قزل قوروم" راهزنان به کاروان ما حمله‌ور شدند. ما نقشه‌ی جنگ خود رااین طور طرح کرده بودیم‌که وقتی راهزنان حمله ور شدند، زنان‌را به‌ها و بارها و کودکان را ببرند و ما مردان دست به تیغ کرده، جلوی دشمن بایستیم...
دراین هنگام‌نگاه مات و بی‌فروغ پیرمرد روی صورت آلجای دوخته شد و قطره اشکی در چشمانش حلقه بست:
- همسر جوان وفادار و زیبای من در آن ایام بیست سال داشت و پسرم تازه قدم به چهارسالگی‌گذارده بود.
تیمور و آلجای به هم نگاه کردند. آنها هرد و ناگهان یاد پسرشان جهانگیر افتادند که سلیمانشاه یکی از یاران تیمور، او را با خود از شهرسبز به نقطه‌ی امن و آرامی برده بود. این خاطره قلب مرد و زن جوان را فشرد. مرد پیر همچنان حرف می‌زد:
- من نیز مانند سایرین زن و فرزندم را وداع‌گفتم و آنها با ارابه‌ی خود، راهی را که به این سوی صحرای سرخ می‌پیمودیم ادامه دادند. و آن وقت ما جلوی ترکمانها را گرفتیم... عده‌ی راهزنان چند برابر شمار ما بود و با این حال مردان قافله مثل شیر، خشن و بی‌پروا می‌جنگیدند. چند ساعت جنگ خونین ادامه یافت و ترکمانها نتوانستند خط دفاعی ما را بشکنند، درحالی‌که

دوسومشان به خاك و خون غلتیده بودند ۰۰۰از ما نیز عده‌ای تلف گشته بود ۰۰۰اما شمار تلفات ما در مقابل راهزنان ناچیز بود ۰۰۰ هنوز جنگ ادامه داشت که ناگهان خاك سرخ فضا را انباشت۰۰۰طوفان شن شروع شده بود و شنها را از پشت سر ما روی راهزنان می‌پاشید ۰۰۰دزدان همین که وضع را چنان دیدند فریادشان به آسمان بلند شد: "گریز ۰۰۰ گریز ۰۰۰ !" و آن گاه پشت به ما کرده، مثل باد صرصر گریختند۰ما نیز روی شنهای بیابان دراز کشیدیم و درحالی‌که سعی می‌کردیم مبادا زیر تل شن مدفون شویم نگران زنان و فرزندانمان بودیم ۰۰۰

بغض گلوی پیرمرد را می‌فشرد۰ زخم سی‌وچند ساله هنوز بر دل او التیام نیافته بود:

ـ وقتی طوفان تمام شد، ما به امید بازیافتن زنان و کودکان، حتی به زخمیها اعتنا نکردیم و به سرعت درپی آنان تاختیم ۰۰۰اما چه سود که طوفان شن آنها را پراکنده ساخته بود ۰۰۰بسیاری از کودکان و زنها هلاك گشته بودند ۰۰۰و از همسر و فرزند من هیچ اثری نبود۰۰۰هیچ کس نمی‌توانست از آنها سراغی به ما بدهد۰۰۰کاروان درهم ریخته، از هم پاشیده بود۰ ما مدتها منتظر شدیم تا شاید گمگشتگان اثری بیابیم ۰۰۰ اما کوششی بی‌فایده بود ۰۰۰بعد، آنها رفتند و من همچنان درصحرای سرخ به دنبال گمشده‌های خود می‌گشتم ۰۰۰وجب به وجب و قدم به قدم ۰۰۰خاکها را با چنگال پس می‌زدم و زمین را می‌بوییدم ، التماس می‌کردم و نعره می‌زدم ۰۰۰اما هرگز جوابی باز نیامد۰

مرد پیر گفت:

ـ از آن روزگار تاکنون ، من در این نقطه‌ی دورافتاده، درست در کنار این اقیانوس سرخ که عزیزان مرا بلعیده است اقامت کرده‌ام ۰۰۰یکه و تنها روزگار می‌گذرانم وچشمم به راه است تا چه وقت زمین سرخ این صحرای لعنتی زن و فرزندم را به من باز دهد ۰۰۰اما جزغبار، جزدود، جز طوفانی که شنهای سرخ را با خود به آسمان می‌برد و

از سر نو روی زمین می‌پراکند چیزی در این صحرای سرخ دیده نمی‌شود.

وقتی پیرمرد داستان غم‌انگیز خود را به آخر رساند بی‌اختیار تکان خورد. نگاهش روی صورت میهمانان لغزید و سراسیمه گفت:

- دوستان!... مرا ببخشید ... سی و چند سال اقامت در این قبرستان خاموش و چشم به راه دوختن، درحالی‌که فروغی به چشمانم باقی نمانده، مرا دیوانه کرده است... این رسم میهمان نوازی نیست که شما را با سرگذشت خود افسرده و آزرده سازم... آه، بگذارید برای شما فال بگیرم... من قادرم از گذشته و آینده به شما خبر بدهم!

پیرمرد با شعف کودکانه‌ای جست و از گوشه‌ای، یک استخوان کتف و تکه‌ای زغال بیرون آورد. به سرعت خطوطی سیاه روی آن استخوان ترسیم کرد وسپس به آلجای گفت:

- دخترم! دستت را به من بده...

آلجای، دست لطیف خود را پیش برد و درمیان دست چروکیده و استخوانی پیرمرد گذاشت. مرد پیر لحظاتی با خود مشغول بود و سپس برخاست، به مقابل چادر رفت، استخوان را در روشنایی آفتاب جلوی دیدگان خود گرفت ود رآن نگاه کرد.

تیمور، با دقت درسیمای مرد پیر نگاه می‌کرد. او طالع بینانی را که به شیوه‌ی پیرمرد صحرانشین به وسیله‌ی استخوان کتف گوسفند از گذشته و آینده خبرمی‌دادند بسیار دیده، بارها صحت پیشگویی آنان را آزموده بود. مرد صحرانشین داخل چادر بازگشت و گفت:

- دخترم! سرنوشت‌عجیبی درپیش داری... اما هرگز از من نخواه که آن‌چه را در طالع تو دیده‌ام برایت بازگویم.

اصرار تیمور و آلجای برای آن که پیرمرد را به حرف زدن وادار کنند بی‌فایده بود. مرد تنها بی آن که سخنی بگوید به پذیرایی ازمیهمانان خود پرداخت و سپس آنها را به خدا سپرد تا در بیابان سرخ راه خود را ادامه دهند.

تیمور اندوهگین و گرفته بود و آلجای که می‌دانست نگرانی شوهرش محض خاطر او است سعی‌داشت با سخنان شیرین، او را از قید اندیشه‌هایش برهاند.

زمین را ، بارانی که شب قبل باریده بود، به صورت یک باتلاق درآورده بود. باتلاقی از گل‌سرخ که اسبها و قاطرها با هرقدم قطعاتی از آن را می‌کندند و به اطراف می‌پاشیدند. این راه پیمایی ساعتها ادامه داشت. کاروانیان همه خسته بودند و پشت مرکبهایشان چرت می‌زدند. اما تیمورنگران این بود که مبادا شب فرا برسد و آنها همچنان در صحرای سرخ سرگردان باشند. درحقیقت این یك فاجعه بود، زیرا آنها به هیچ قیمت قادر نبودند که شب را در آغوش صحرا بگذرانند. بدین جهت وقتی در پایان روز، چشمان تیزبین تیمور شبح سواری را بر بالای تپه دید. درعین دلواپسی به خود امید داد که نزدیك شهر یا قبیله‌ای قرار دارند.

به زودی تیمور، از کلاه پوستی بزرگ آن مرد که بر بالای تپه ایستاده بود دریافت که از سواران ترکمان است وهنگامی که در دامنه‌ی تپه، ناگهان از چهارطرف دهها سوار کمان به دست در صحرا ظاهر شدند و به سوی ایشان تاختند آوردند، دیگرشکی باقی‌نماندکه کاروان کوچك آنها درمحاصره‌ی ترکمانها قرار گرفته است.

وقتی ترکمانها، با آن جبه‌های بلند ترمه و نیزه‌های بلند نوك تیز و اسبهای اصیلشان از دور و نزدیك آشکار شدند، تیمور دست خود را بالا برد و به همراهان خود فرمان ایست داد. کاروان از حرکت ایستاد و ترکمانها سروصداکنان از اطراف فرا رسیدند. قاسم‌بیك به زبان ترکی که ترکمانها بدان تکلم می‌کردند کاملا آشنا بود و بدین جهت همین که سواران ترکمان نزدیك شدند، او به صدای بلند گفت:

- برادران: این کاروان امیرتیمور، فرمانروای شهرسبز است... آن مرد که درمیان ما است خود امیر است... اکنون شما بگویید که کیستید و از ما چه می‌خواهید؟

ترکمانها به هم نگریستند و مردی که معلوم بود سرکرده‌ی سواران است به صدای بلند خندید وگفت:

- بسیار خوب! پس لقمه‌ی چربی برای علی‌بیك پیشکش می‌بریم!

سواران ترکمان، تیمور و همراهانش را جلو انداختند و به سوی قوم و قبیله‌ی خویش راندند. کم‌کم آثار یك شهرکوچك

درسینه‌ی صحرا آشکار می‌شد. درختهای بومی ، مزرعه‌ها، جویبارهای کوچك و سواد خانه‌های خشت و گلی نشانه‌ی آن بود که علی‌بیك بر منطقه‌ی نیمه آبادی فرمان می‌راند. آنها از میان کوچه‌های پرپیچ و خم گذشتند و مقابل خانه‌ای که در میان آن کلبه‌های محقر جلوه‌ی دیگری داشت به اشاره‌ی مردان ترکمان از اسب به زیر آمدند.

مردی که سبیلهای آویخته و گونه‌های درشت استخوانی، قیافه‌ی مخوفی به او بخشیده بود به نام علی‌بیك در آن خانه مسکن داشت. او با دو چشم ریز که در انتهای حدقه فرورفته ، میان گونه‌های برجسته‌اش می‌درخشید اسرای خود را زیرنظر گرفته بود، درحالی‌که زنان و کودکان ترکمان در اطرافشان قیل و قال می‌کردند و برای تماشای آنها از هرگوشه و کنار سر می‌کشیدند، علی‌بیك دست به سبیلهای آویخته‌ی خود کشید و از مردی که اسیران را همراه آورده بود آهسته چیزی پرسید. آن مرد نیز درجواب با انگشت به تیمور اشاره کرد. علی‌بیك با صدایی که سعی‌داشت هرچه بیشتر پرطنین و بهت‌آمیز باشد تیمور را مخاطب ساخت:

- تو فرمانروای شهرسبز هستی؟

تیمور با اشاره‌ی سر جواب مثبت داد. این رفتار غرورآمیز نخستین ضربه‌ای بود که تیمور بر علی‌بیك وارد می‌ساخت و علی‌بیك که ازاین موضوع‌غافل‌نبود بالحنی‌خشن‌تر ازپیش‌پرسید:

- تو لال هستی؟

تیمور آهسته جواب داد:

- نه ، اما عادت به پرحرفی ندارم!

علی‌بیك قاه قاه خندید و تمام مردها و زنهاو کودکانی‌که در آن خانه بودند همراه او، شروع‌کردند به خندیدن. وقتی این خنده‌ی سرسام‌آور فرو نشست، علی‌بیك گفت:

- بسیارخوب! پس زودتر می‌توانیم باهم کنار بیاییم...

تیمور قدمی پیش گذاشت و درحالی‌که مستقیما به چشمان علی‌بیك می‌نگریست صدای خود را اندکی بلندتر کرد وگفت:

- من از میهمان نوازی مردان ترکمان داستانها شنیده بودم... اما هیچ نشنیده بودم که آنها با میهمان خود همان لحظه‌ی اول صحبت معامله بکنند!

علی‌بیك قیافه‌ای استهزاءآمیزی به خود گرفت و در جواب گفت:

ـ هوم ... میهمان!... بله، تا چه طور میهمانی باشد...

تیمور گفت:

ـ به هرحال، ما به نام میهمان به خانه‌ی تو وارد شده‌ایم و توقع داریم تکلیفمان با تو که صاحبخانه هستی زودتر معلوم شود ... ما باید بفهمیم الان در خانه‌ی دوست هستیم یا دشمن!

سکوت، جای قیل و قال را در فضای خانه‌ی علی‌بیك گرفته بود. ترکمانها همگی منتظر بودند ببینند رییس آنها در جواب این پرسش تیمور چه خواهد گفت. اما علی‌بیك بعد از لحظه‌ای تامل پاسخ داد:

ـ این موضوع را بهتر است در جای خلوت‌تری میان خودمان حل کنیم!

و سپس تیمور را به سوی اتاقی که پشت سر او قرار داشت راهنمایی کرد. تیمور از پله‌ی اتاق بالا رفت و به دنبال او علی‌بیك نیز به اتاق وارد شد و در را پشت سر خود بست. آن گاه دو مرد رو به روی هم نشستند. در همان ابتدای مذاکره، تیمور دریافت که علی‌بیك از تمام حوادثی که در سرزمین جغتایی روی داده، با خبر است و به خوبی می‌داند که تیمور از چنگ مغولها می‌گریزد.

تیمور انکار را جایز ندید و گفت:

ـ بله ... آن چه تو گفتی تقریبا صحیح است به جز این که من فرار نمی‌کنم. بلکه برای ملاقات برادر زنم امیرحسین می‌روم که در جنوب منتظر من است و ما به اتفاق یك دیگر به مغولها حمله خواهیم کرد.

علی‌بیك با دقت به سخنان تیمور گوش داد و سپس گفت:

ـ برای من فرق نمی‌کند که تو فرار می‌کنی یا می‌خواهی به ملاقات برادر زنت بروی ... آن چه برای من اهمیت دارد سیرکردن شکم این مردمی است که تحت ریاست من زندگی می‌کنند. آنها در بیابان خاك سرخ می‌خورند و چشم به راه فرصتهایی هستند مثل همین فرصتی که الان به دستشان آمده ... همه‌ی آنها می‌دانند که مغولها

طالب زنده یا مرده‌ی تیموربیك هستند و مرا هرگز نخواهند بخشید اگر به گفته‌ی تو با میهمان نوازی از تیمور و همراهانش، این فرصت را ازدست آنها بگیرم!
تیمور گفت:
- قبول دارم ... ولی من حاضرم معادل آن چه تو تصور می‌کنی مغولها در قبال تحویل گرفتن مرده یا زنده‌ی من به تو و عشیره‌ات بدهند از اموال خودم به شما ببخشم!
علی‌بیك خندید:
- از کدام اموال... اموالی‌که در شهر سبز داری یاآن چه همراه آورده‌ای؟
تیمورگفت:
- نسیه یا نقد ... هرطور که تو بخواهی!
علی‌بیك برخاست و به اتاق مجاور رفت و در بازگشت بقچه‌ای با خود آورد. هنگامی که این بقچه را جلوی چشم‌تیمور گشود، مرد تاتار خشمگین از جا پرید. زیرا آن چه نقدینه‌ی قیمتی آنها همراه داشتند در این بقچه پیچیده شده بود و حتی جواهراتی را که تیمور در زین اسب خود دوخته، پنهان کرده بود و گردن بند و دستبندهای آلجای همه در آن بقچه بود.
تیمور با نفرت به روی علی‌بیك نگاه کرد و درحالی‌که دندانهایش را به هم می‌فشرد فریاد زد:
- تو یك دزد هستی ... یك راهزن حرفه‌ای و بی‌شرم!
علی‌بیك بی‌اعتنا به سخنان خشم‌آمیز تیمور بقچه رااز روی زمین جمع‌کرد و بعد، دستهایش را به کمر زد و شکمش را پیش داد و گفت:
- بسیارخوب، آیا علاوه بر این چیز دیگری هم داری که قابل معامله باشد؟
تیمور احساس می‌کرد که میل دارد به روی آن مرد طماع بجهد و گلویش را با دندانهای خود از هم بدرد. اما پس از لحظه‌ای بر خشم خود غالب شد، با لگد محکمی در راگشود و بی‌آن که به علی‌بیك اعتنا کند به داخل حیاط بازگشت. در آن جا آلجای و قاسم‌بیك و عبدالله با دیدگان نگران انتظار او را داشتند. کودکان همچنان از سر و کول‌هم بالا می‌رفتند و

زنهاد رهم‌می‌لولیدند ومرد ان ترکمان منتظربه نظرمی‌رسیدند.

تیمور دریافت که آلجای سعی دارد با پوشاندن دست و گلوی خود نگذارد تیمور متوجه شود که ترکمانها چیزی از وی ربوده‌اند. بدین جهت آهسته دست آلجای را گرفت و از روی گردنش پایین آورد و گفت:

- همه چیز را می‌دانم... ما گرفتار یك مشت دزد گرسنه شده‌ایم!

به زودی سرنوشت آنها از طرف علی‌بیك تعیین شد. مرد مخوف ترکمان فرمان داده بود که آنها را در اصطبل زندانی کنند و چند محافظ مسلح نیز اطراف اصطبل بگمارند.

تیمور و همراهانش در طویله‌ی بزرگی که از خانه‌ی علی‌بیك فاصله‌ی چندانی نداشت زندانی شدند. روشنایی چراغ پیه سوز نیمی از فضای طویله را روشن ساخته بود. بوی زننده‌ی پیه که در بوی طبیعی طویله آمیخته شده بود زیر دماغ می‌زد. در یك سوی طویله، آخور نسبتا درازی دیده می‌شد و در گوشه‌ی دیگر انبوهی کاه که در آن جاانبار کرده بودند. تیمور به کمك قاسم‌بیك داخل آخور را باکاه پوشاندند و بدین ترتیب یك بستر نرم برای آلجای به وجود آمد. دیگران نیز هرکدام نمدی یا گلیمی به خود پیچیدند و در آن محیط نامطبوع، از فرط خستگی و کوفتگی به خواب رفتند.

این، اولین و آخرین خواب راحتی بود که در آن زندان به چشم تیمور و کسانش راه می‌یافت، زیرا در روزها و شبهای بعد، که خستگی ساعتها راه پیمایی در بیابان از تن آنان بیرون شده بود، برایشان خوابیدن و نشستن در آن اصطبل حکم شکنجه‌ای را داشت. روز بعد، در روشنایی آفتاب که از روزنه‌های کوچك روی سقف به داخل طویله می‌تابید، آنها اقامتگاه جدید خود را بهتر شناختند. علی‌بیك یك تکه نان و مقداری آب به عنوان چاشت برای زندانیان خود فرستاده بود اما نه آن آب و نه آن نان هیچکدام قابل خوردن و آشامیدن نبود. تیمور هنوز چند تکه جواهر و مقداری سکه‌ی طلا همراه داشت که در پیراهن خود پنهان کرده بود. اما وقتی برای تطمیع زندانبان خشن و اخمو سرسخن را بازکرد در همان لحظات اول دریافت که با یکی از فداییان متعصب علی‌بیك

طرف گفت و گو است. از این رو بی‌آن که گفت و گوی خود را ادامه بدهد با حوصله‌ای که حتی برای آلجای تعجب انگیز بود کلمات درشت آمیخته به دشنام مرد ترکمان را شنید و دم برنیاورد ...

وقتی زندانبان خشن در طویله را پشت سر خود قفل کرد و رفت تیمور کاسه‌ی آب را از روی زمین برداشت و باخشم به دیوار طویله کوفت. کاسه‌ی گلی دهها تکه شد و آب آن در فضا پراکنده گردید.

غذایی‌که ظهر برای زندانیان آوردند نیزتفاوت چندانی با چاشت آنها نداشت، زیرا پیاله‌ای محتوی مقداری برنج آب پز بر آن آب و نان اضافه شده بود که درطعم و بو به همان نان و آب شباهت داشت.

حدودعصر، بار دیگر در طویله گشوده شد و میهمانان تازه‌ای به داخل طویله رانده شدند. اینها گاو و گوسفندی بود که از صحرا بازمی‌گشتند و قبل از آن که به طویله بروند علوفه‌ی خود را در آن اصطبل می‌خوردند. همراه رمه‌های گوسفند و گاو، چند نفر چوپان و تعداد زیادی پشه و مگس و حشرات دیگر نیز به اصطبل وارد شدند و همان جا باقی ماندند. چوپانها پس از آن که احشام را به آخور بستند دور زندانیان حلقه زدند و با نگاههای مات و بی‌تفاوت به‌تماشای آنها پرداختند. تیمور که در کنار قاسم‌بیك روی زمین لمیده، سرش را به دیوار تکیه داده بود آهسته گفت:

- قاسم‌بیك، به نظر تو کدام یك از اینها ممکن است به درد ما بخورند؟

قاسم‌بیك زیرلب جواب داد:

- به نظرم آن که کنار آخور ایستاده!

تیمور گفت:

- عجله کن!

قاسم‌بیك از جا برخاست و بی‌اعتنا ازمیان چوپانها گذشت. درحالی‌که دست به سر و گوش احشام می‌کشید و خود را مشغول تماشای آنها نشان می‌داد به چوپانی‌که در کنار آخور به کار خودش مشغول بود نزدیك شد.

او، با پرسشهایی درباره‌ی احشام سر حرف را با مرد

جوان باز کرد و چوپان در حالی‌که از جواب دادن به پرسشهای وی ناراحت به نظر می‌رسید ، ناچار تا آن جاکه ممکن بود می‌کوشید او را از سر باز کند. اما سرانجام قاسم‌بیك آن‌قدر به مرد چوپان نزدیك شد که مطمئن بود دیگر کسی گفت و گوی آن‌دو را نمی‌شنود. قاسم‌بیك با عجله دست در پیراهن خود کرد و چیزی را که از داخل پیراهنش بیرون آورده بود ، به چوپان نشان داد و گفت:

- این یك انگشتری است از طلا ...که روی آن الماس کم‌نظیری نشانده‌اند ...خوب نگاه کن ، ببین در همه‌ی عمرت چنین چیزی به خواب دیده بودی؟

مرد ، باحیرت و وحشت در انگشتری گرانبهایی‌که قاسم‌بیك آن را روی انگشت خود آزمایش می‌کرد نظر دوخت. اما لحظه‌ای بعد ، دستپاچه و پریشان خود را جمع وجورکرد وگفت:

- نه !...

قاسم‌بیك بازوی اورا گرفت. صدای تیمورکه چوپانها را باقصه‌ی شیرینی‌از خاطرات خود با یك گله‌چران تاتار سرگرم کرده بود به گوشش می‌رسید. او انگشتری را جلوی چشم چوپان‌گرفت وگفت:

- به اندازه‌ی همه‌ی شهر شما قیمت دارد... و من یقین دارم تو در قبال خدمت کوچکی برای ما از قبول‌آن‌امتناع نخواهی‌کرد ...با این انگشتری تاآخر عمرمی‌توانی‌آسوده زندگی کنی ...یادت باشد ، فردا که این جا آمدی من جواب پیشنهادم را می‌خواهم !

کم‌کم کار علوفه دادن به احشام تمام شده بود. آنها گاو و گوسفند خود را پیش‌انداختند ورفتند وتیموررا با همراهانش و حشراتی که همراه آورده بودند در اصطبل باقی‌گذاشتند. بعد از رفتن چوپانها زندانبان داخل اصطبل شد و شام زندانیان را داد و در را بست و رفت. آن گاه تیمور قاسم‌بیك را کناری کشید و با عجله پرسید:

- چه کردی؟

قاسم‌بیك شانه‌هایش را بالا انداخت:

- خیلی می‌ترسند ...اما فکر می‌کنم مردك امشب تا صبح خواب طلا و الماس ببیند!

تیمور گفت:

ـ قاسم‌بیك: همین قدر بدان كه اگر من و تو بتوانیم تا چند روز دیگر با این آب و نان زندگی‌كنیم آلجای هرگز نخواهد توانست!

قاسم‌بیك با تاثر سری تكان داد و سكوت كرد.

روزی دیگر نیز بدین سان گذشت. زندگی در اصطبلی‌كه محیط آن حتی برای چهارپایان خسته كننده و كسالت انگیز بود، زندانیان علی‌بیك را سخت مغموم می‌داشت. از طرف دیگر هیچ راهی جز تحمل آن وضع‌غیرقابل تحمل به نظر نمی‌رسید. فرار كلمه‌ای بود كه در آن شرایط هیچ‌گونه مفهوم نداشت. زیرا به فرض كه تیمور و كسانش موفق می‌شدند خود را از اصطبل كثیف نجات بدهند جایی نداشتندكه بدان پناه ببرند و این، عین جنون بود كه پای پیاده خود را در صحرای سرخ به دست سرنوشت بسپارند. گفت و گو با علی‌بیك نیز بی‌فایده به نظر می‌رسید و بالاخره راه سومی برای نجات از آن وضع مشقت آمیز موجود نبود. تنها امید آنها در این‌لحظات، تماس با كسی بود كه با دنیای خارج از اصطبل رابطه داشته باشد و دست‌كم برای آنها از آن سوی دیوارهای زندان خبر بیاورد...

در پایان دومین روز اسارت، هنگامی‌كه چوپانها به عادت هر روز از صحرا بازگشتند و احشام را به داخل اصطبل آوردند، سرانجام قاسم‌بیك موفق شد معامله‌ی خود را با چوپانی‌كه زیر نظر گرفته بود جوش بدهد.

قاسم‌بیك قول داد انگشتری پر بها را به چوپان بدهد به شرط آن كه چوپان هر روز پیاله‌ای غذای سالم همراه بیاورد و درصدد باشد آن چه را كه درباره‌ی زندانیان از گوشه وكنار می‌شنود نزد قاسم‌بیك بازگو كند. از روزسوم چوپان به‌وعده‌ی خود وفا كرد و آنها هم اندكی غذای ماكول و هم خبرهای تازه‌ای از خارج دریافت داشتند. مرد چوپان برای آنهاخبر آورده بود كه علی‌بیك درصدد است تیمور وهمراهانش را با مغولها معامله كند و به این منظور دو نفر از اطرافیان مورد اعتماد خود را به سوی سمرقند گسیل داشته است.

به شنیدن این خبر، تیمور از جا برخاست و درحالی‌كه عرض و طول اصطبل را می‌پیمود، به‌همراهان خود گفت:

- معلوم بود که علی‌بیك چنین کاری خواهد کرد. او تمام نقدینه‌ی ما را ربوده، اینك در صدد است که خود ما را هم به دشمنان بفروشد... بد معامله‌ای نیست... اما به هرحال من ترجیح می‌دهم به دست مغولها گرفتار شویم و از این زندان لعنتی نجات پیدا کنیم.

عبدالله که هرگز در مقابل مخدوم خود لب به اظهار نظر نمی‌گشود بی‌اختیار گفت:

- زندان؟ ... هه... این جا که زندان نیست، طویله است!

تیمور با نگاه تادیب آمیزی به عبدالله نگریست:

- و طویله‌ی عجیبی هم هست، نگاه کن عبدالله... من و ترا با هم به یك آخور بسته‌اند!

عبدالله از شرم سرخ شد و سرش را به زیر افکند. تیمور نیز بی‌آن که حرفی بزند به گوشه‌ای رفت و چمباتمه نشست.

روزها از پی‌هم سپری می‌شد. در بامداد هر روز آلجای با تکه‌ای چوب خطی به دیوار اصطبل می‌کشید و تنها از این طریق بود که آنها می‌دانستند چند روز از عمر خود را در آن زندان عفن و کثیف گذرانیده‌اند. وقتی دهمین روز اقامت آنها در زندان علی‌بیك مثل همه روز به سر رسید تیمور دستهایش را به هم قفل کرد و سر به آسمان برداشت و گفت:

- سوگند می‌خورم که اگر زنده از دست این دزدها نجات یافتیم، هرگز کسی را چه بی‌گناه و چه باگناه به زندان نیافکنم.

و هنگامی‌که به پشت سر نگریست، قطره‌ی اشکی را دید که از گوشه‌ی چشم آلجای روی گونه‌اش لغزید. چند هفته بعد، مرد چوپان در حالی‌که با دقت مراقب اطراف خود بود آهسته به قاسم‌بیك گفت:

- برادر علی‌بیك با ده نفر از سوارانش به‌این‌جا آمده...

و چون در همین لحظه یکی از نگهبانان زندان به طرف آن دو نگاه کرد، چوپان ناگزیر سخن خود را ناتمام گذاشت و قاسم‌بیك با قیافه‌ی بی‌تفاوت از کنار او گذشت. آن شب زندانیان ساعتها درباره‌ی این خبر گفت‌وگو کردند و تیمور چندین بار دست به دست مالید و گفت:

ـ به دلم‌گذشته است که در وضع ما تغییری پیدا خواهد شد ...

پیش‌بینی تیمور فردای آن شب به حقیقت پیوست. زیرا ساعتی پس از آن که زندانبان خشن، چاشت آنها را آورد و رفت، ناگهان در کوتاه اصطبل روی پاشنه چرخید و سر و کله‌ی یك مرد ترکمان در آستانه‌ی اصطبل پدیدار شد. تیمور به فراست دریافت که این مرد باید همان مسافر تازه‌وارد باشد و به امید این که شاید موفق شود از وجود او به نفع خود شان استفاده‌ای ببرد از جا برخاست و به لحن ملامت آمیز گفت:

ـ به خانه امیر شهرسبز خوش‌آمدی برادر!

مرد ترکمان دستی به چانه‌ی خود کشید. پیدا بود که تعارف کنایه‌دار تیمور در وی اثر کرده است. پس از لحظه‌ای سکوت او دست تیمور را گرفت و نشانید و خود نیز درکنار آنها نشست و با اشاره‌ی سر نسبت به همراهان تیمور ادای احترام کرد. آن گاه به آرامی گفت:

ـ برادرم علی‌بیك اندکی خشن و شاید حریص به نظر می‌رسد ... بله، این خاصیت مردمی است که در بیابان زندگی می‌کنند او سالها است در این صحرای سرخ سکونت دارد. افراد قبیله‌اش مردمی فقیرند. علی‌بیك باید به آنها نان بدهد وزنان و فرزندان متعدد خود را هم اداره کند ...

تیمور سخنان مرد ترکمان را برید:

ـ آری، همه‌ی اینها را علی‌بیك به من گفت و من نیز حق به او دادم. اما یك مرد، یك انسان باوجدان، با هیچ حیوانی این طور عمل نمی‌کند که او درحق ماکرده است ... این، همسر من خواهرامیرحسین فرمانروای بلخ و کابل است ... ما مردها به کنار، اما روی این رفتار با یك زن چه اسم می‌توان گزارد؟ ... از تو می‌پرسم، سردار!

مرد ترکمان زیرچشم به آلجای نگاه کرد:

ـ حق با شما است و به همین دلیل بود که وقتی من شنیدم علی‌بیك این دیوانگی را مرتکب شده، هرطور بود خودم را به این جا رساندم ... اول قصد داشتم برایش پیغام بفرستم، اما بهتر آن دیدم که خودم این جا

بیایم ۰۰۰و حالا من از شما پوزش می‌طلبم!
تیمور، درحالی‌که برق امید به چشمانش راه یافته بود، نمی‌خواست یك بار سند تسویه حساب به دست حریف بدهد:
- دنیا همیشه یك جور نمی‌ماند، برادر ۰۰۰ما اکنون در انتظار آن هستیم که مغولها بیایند وعلی‌بیك ما را به آنها بفروشد۰ اما فردا را کسی ندیده، شاید زودتر از مغولها، امیر حسین و سپاهیانش این حدود پیدا شوند۰
مرد ترکمان گفت:
- من برای ایجاد تفاهم بین شما و برادرم از راه دور به این جا آمده‌ام۰امیدوارم شما هم موافقت کنید تا این سوءتفاهم برطرف شود۰
تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت:
- ما چه می‌توانیم بکنیم؟ ۰۰۰ما اسیر هستیم و زندانی ۰۰۰ آن هم در طویله!
مرد ترکمان دست روی شانه‌ی تیمور گذارد و گفت:
- نه!۰۰۰از امروز شما در این جا میهمان هستید۰مثل‌من!
سپس از تیمور و همراهانش دعوت کرد تا همراه وی از اصطبل خارج شوند و به خانه‌ای بروند که جهت اقامت آنان اختصاص یافته است۰

این مژده چنان غیرمترقبه بود که هرگاه درخلوت وتنهایی به گوش زندانیان می‌رسید، آنها همه را به رقص‌وامی‌داشت۰ چند لحظه بعد، آنها با سر و مویی ژولیده، چهاردیواری کثیف و متعفنی را که تلخ‌ترین ایام عمرشان درون آن سپری شده بود پشت سر گذاشتند۰

زندانیان، هرکدام که از آن چهاردیواری نکبت بار قدم به خارج می‌گذاردند بی‌اختیار پره‌های بینی را باز کرده، چشمها را روی هم می‌نهادند و آن چه می‌توانستند از هوای آزاد به درون ریه می‌فرستادند۰در آن حال تیمور آهسته به پهلوی قاسم‌بیك زد وگفت:
- رفیق، جهنم چه‌گونه جایی است؟
قاسم‌بیك گفت:
- درست مثل اصطبل علی‌بیك!

و دو مرد با هم به صدای بلند خندیدند. در این وقت تیمور متوجه شد که هنوز آلجای از طویله خارج نشده است. با عجله به درون اصطبل بازگشت و آلجای را دید که با دقت مشغول شمارش خطهای روی دیوار است. تیمور دست روی شانه‌ی او گذاشت. آلجای صدای خود را اندکی بلند تر کرد:

- پنجاه و نه... شصت... شصت و یك!

و سپس برگشت و انگشتش را روی بینی تیمور فشرد:

- شنیدی؟ درست شصت و یك روز فرمانروای شهرسبز در این زندان لعنتی زندگی کرده است...

تیمور آلجای را در آغوش فشرد و گفت:

- البته در کنار شاهزاده خانم زیبای بلخ!

سرور و خوشحالی آنها از آن معجزه‌ی غیرمترقبه که منجر به آزادیشان گشته بود حد و حصری نداشت، بدین‌جهت تیمور درصدد برآمد راز تغییر عقیده‌ی علی‌بیك را درباره‌ی خود و یارانش دریابد و به زودی پی‌برد که برادر علی‌بیك، پس از آن که از ماجرای دستگیری تیمور و کسانش به وسیله‌ی علی‌بیك آگاه شده، بی‌درنگ به آن جا شتافته، برادر خود را متقاعد ساخته است که مداخله‌ی او در روابط تیمور و مغولها کاری بس خطرناك است. زیرا در صورتی‌که مغولها تیمور را از میان بردارند باردیگر تاخت و تاز یك صد سال‌قبل را شروع می‌کنند و مثل یك قرن پیش، قبایل وعشایر ترکمان را سر راه خویش به خاك و خون خواهند کشید و چنان که به جهتی از جهات تیمور زنده بماند و دوباره قدرت پیدا کند یقینا خرده حساب خود را با علی‌بیك فراموش نخواهد کرد.

استدلال منطقی برادر علی‌بیك، در مرد ترکمان تاثیر کرده، او را به تغییر رای واداشته بود و سرانجام نیز برادر علی‌بیك آنها را از زندان آزاد کرد، اما هنگامی‌که او به تیمور پیشنهاد کرد باهم به دیدن علی‌بیك بروند، چهره‌ی تیمور مانند آهن گداخته سرخ شد و گفت:

- سردار! ممکن است من بکوشم که علی‌بیك و رفتار ناجوانمردانه‌ی او را فراموش کنم، اما یقین دارم که قادر نخواهم بود با او رو به رو شوم و بتوانم بر اعصاب خودم مسلط بمانم...

مرد ترکمان سبیلهای خود را جوید و به علامت تصدیق سر تکان داد:

- حق با تو است برادر... من هم اگر به جای تو بودم این رفتار احمقانه را فراموش نمی‌کردم. اما تو باید به من قول بدهی که در هرحال به فکر انتقام‌گرفتن از علی‌بیك نیافتی.

تیمور آهسته گفت:

- مشکل است... ولی قول می‌دهم!

کاروان کوچك تیمور دو روز دیگر در قبیله‌ی علی‌بیك میهمان بود و سپس با یك اسب و یك شتر که علی‌بیك به آنها هدیه کرده بود راه خود را در صحرای سرخ پیش گرفت.

تیمور آلجای را بر اسب نشاند و باروبنه‌ی مختصری را که همراه داشتند روی شتر جای داد و خود به اتفاق قاسم‌بیك و عبدالله پای پیاده در کنار آلجای به راه‌پیمایی پرداخت. این نخستین بار بود که آلجای شوهرش را پیاده می‌دید و بدین جهت از روی اسب بانگ زد:

- تیموربیك! خاطره‌ی فراموش‌نشدنی پیاده روی در صحرای سرخ را بعدها برای پسرت جهانگیر حکایت خواهم کرد.

تیمور به قاسم‌بیك نگریست و آن‌گاه همه باهم به قهقهه خندیدند.

مسافران ما هنوز نیمی از روز را بیشتر راه نپیموده بودند که از دور منظره‌ی چند درخت و چندین سیاه چادر آشکار شد. آلجای که دست خود را روی پیشانی گذارده، به این منظره خیره شده بود به صدای بلند گفت:

- یاالله... برای شصت و دو روز حبس در زیر چادر آماده شوید!

تیمور با دقت به اطراف می‌نگریست و منتظر بود که دوباره سر و کله‌ی ترکمانها از شمال و جنوب پیدا شود، اما به خلاف انتظار تا نزدیك چادرها هیچ اثری از سواران یا راهزنان ترکمان دیده نشد. سرانجام آنها به چادرها رسیدند، در حالی‌که همچنان سکوت بر صحرا حکومت داشت و آفتاب

بی‌رحمانه بر شنهای سرخ می‌تابید.

چادرهای ترکمان، در پناه تپه‌ای برپا شده بود که دامان آنها را علفها و بوته‌های بلند می‌پوشاند. تعداد سیاه چادرها از شماره‌ی انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کرد، اما تعجب از این بود که هیچ اثری از زنان و مردان ترکمان در آن حوالی دیده نمی‌شد.

قاسم‌بیك آهسته گفت:

- این یك دام است!

و تیمور اضافه کرد:

- به هرحال یا این چادرها مال آدمیزاد است یا متعلق به جن و پری!

در مقابل نخستین چادری که با پوست بز دوخته شده بود، تیمور آلجای را از اسب به زیر آورد و چون به داخل چادر نگریست و آن را خالی از سکنه یافت به آلجای اشاره کرد که فورا داخل چادر بشود. آنگاه خود او و عبدالله نیز به داخل چادر پناه بردند و قاسم‌بیك که بیرون چادر مانده بود به اشاره‌ی وی فریاد زد:

- آهای برادران...

اما هنوز قاسم‌بیك سخن خود را آغاز نکرده بود که باران تیر از پشت بوته‌ها و علفهای بلند به ندای او پاسخ داد. بخت قاسم‌بیك بلند بود که شتر علی‌بیك دو قدم جلوتر آمد. و میان او با ترکمانها که در پناه تپه کمین گرفته بودند حایل شد چه، با اولین رگبار تیر شتر بخت برگشته از پای درآمد وقاسم‌بیك فرصت یافت که خود را داخل چادر برساند.

در آن جا، آلجای وعبدالله نگران ایستاده بودند و تیمور در حالی‌که دستهایش را به هم می‌مالید درطول وعرض چادر قدم می‌زد.

قاسم‌بیك به محض ورود گفت:

- عجیب است، اگر آنها راهزن هستند و می‌خواهند ما را لخت کنند چرا پشت بوته‌ها رفته‌اند؟

برقی درچشمان تیموردرخشید ودرجواب قاسم‌بیك گفت:

- برای این که آنها راهزن نیستند، رفیق!

آن گاه، درحالی‌که قاسم‌بیك و دیگران با حیرت به او

نگاه می‌کردند در چادر به جست و جو پرداخت و سرانجام پارچه‌ی سفیدی را که پیدا کرده بود بر نوک کمان خود بست و عازم خروج از چادر گشت. اما قاسم‌بیك شتابان خود را به مقابل وی رسانید و راه را بر او بست:

- کجا می‌روی؟ ... مگر ندیدی که آنها می‌خواستند مرا مثل آبکش سوراخ کنند!

تیمور، قاسم‌بیك را از سر راه خود کنار زد و گفت:

- دلیلش این است که هیکل تو به درد آبکش می‌خورد، اما یقین داشته باش مرا سوراخ نخواهند کرد.

لحظه‌ای بعد، تیمور در حالی‌که کمان خود را روی دست کرده، در فضا حرکت می‌داد به میان محوطه رفت. او با قدمهای محکم پیش می‌رفت اما قلبش مانند چکشی بر فضای سینه می‌کوفت. ترکمانها هنوز عکس‌العملی نشان نداده بودند. تیمور کمان خالی را بالاتر گرفت و درحالی‌که به سوی تپه ایستاده بود فریاد زد:

- من تیمور، حاکم شهرسبز هستم برادران ... من در خانه‌ی شما میهمان هستم و اگر میل ندارید مرا بپذیرید هم‌اکنون از راهی که آمده‌ام بازمی‌گردم.

دقیقه‌ای چند به سکوت گذشت و بعد، تیمورمشاهده کرد که علفهای بلند تکانی خورد و از پشت آن مردی بلندقد، با تارهای سفیدی که بر زنخدانش روییده و تا روی سینه‌اش پیش رفته بود از پشت بوته‌ها سر بلند کرد. درهمین حال صدای خشنی نیز به گوش رسید که فرمان می‌داد:

- غریبه! ... از جایت تکان نخور و الا دودمانت به باد خواهد رفت.

تیمور سر جای خود میخکوب شد. مرد پیر از لابه‌لای بوته‌ها و علفها گذشت و همچنان پیش آمد تا به دو قدمی تیمور رسید. سپس با چشمان بی‌فروغ خود به دقت درسراپای تیمور نگریست و سیمایش از هم گشوده شد:

- هان ... تیموربیك! ... بله، این تیموربیك است ... پسر امیرترغای و حاکم شهرسبز!

تیمور سر فرود آورد و با تبسمی از پیرمرد تشکرکرد. پیرمرد برگشت و ندا داد:

ـ این برادر ما تیموربیک است برادران ۰۰۰اورامی‌شناسم ۰
چیزی نگذشت که از میان بوته‌ها وعلفها دهها مرد و زن کمان به دست بیرون آمدند و هلهله‌کنان دور تیمور را گرفتند ۰ آنها هرکدام از تیمور پرسشی می‌کردند وتیمورمعطل مانده بود به کدام یك جواب بدهد۰ مرد پیر بازوی تیموررا گرفت و به طرف چادری برد که همراهان او در آن انتظارمی‌کشیدند۰ مردان و زنان و کودکان قبیله نیز به دنبال آنها روان شدند۰
پیرمرد قرایوسف نام داشت و معلوم‌شد که وقتی‌درسمرقند، تیمور را دیده، با وی در خدمت امیرقزغن بر سر یك سفره نشسته است۰ این شناسایی تیمور و همراهان اورااز گرفتاری تازه‌ای نجات بخشید۰ قرایوسف گفت:
ـ ما مردم ساده وبی‌آزاری هستیم ۰۰۰اما در این واحه ناگزیر هستیم همیشه برای مقابله با راهزنان‌آماده باشیم و از شما عذر می‌خواهیم که ابتدای امر تصور کردیم دسته‌ای از راهزنان هستید۰۰۰ به خصوص از این رفیق چاق خیلی معذرت می‌طلبیم!
قاسم‌بیك که هنوز رنگ طبیعی چهره‌اش بازنگشته بود با پشت دست‌عرق پیشانی خود را پاك کرد و گفت:
ـ باز خوب شد که به خیر گذشت۰۰۰و الا باید از جنازه‌ی من عذرخواهی می‌کردید!
ترکمانها ، ورود تیمور را به میان خود یك نعمت‌غیرمترقبه می‌شمردند و سعی‌داشتند با پرسشهایی‌گوناگون ، به وسیله‌ی وی از احوال و اوضاع‌آن سوی "قزل‌قوروم" آگاه شوند۰ تیمور نیز با آب و تاب فراوان شرح می‌داد که چه گونه مغولها از کوهستان شمال سرازیر شده‌اند و به مردان ترکمان وعده می‌کرد به زودی به اتفاق همدست خود امیرحسین بر مغولها خواهد تاخت و پیش از آن که بار دیگر آنها به قصد جهانگردی روانه‌ی سرزمینهای پایین بشوند، آنها را به کوهستان خواهد راند۰
ضمن گفت و گوبا برادرعلی‌بیك ، تیمور دریافته بود که ترکمانها هنوز خاطره‌ی تاخت و تاز وحشیانه‌ی مغولها را از خاطر نبرده‌اند و نگران هستند مبادا بار دیگر مغولهاقدرت پیدا کنند و به سرزمین آنها بتازند۰از این رو هنگامی که او

درباره‌ی بیرون راندن مغولها ازماوراءالنهرداد سخن می‌داد ترکمانها دستهایشان را بالا می‌بردند و با چشمان ریز خود به آسمان می‌نگریستند و یك صدا می‌گفتند:

- ان شاءالله... ان شاءالله!

سپس گوسفندی را که سر بریده، بریان کرده بودند برای میهمانان آوردند و پس از مدتی، تیمور و همراهان او در یك محیط امن غذایی مطبوع خوردند. درقبال این‌پذیرایی صمیمانه، تیمور دو تکه جواهر قیمتی به قرایوسف هدیه کرد و او نیز متقابلا سه اسب اصیل پیشکش داد و هنگامی‌که بعد از دو روز اقامت، تیمور و یارانش می‌خواستند عشیره‌ی دوستان خود را ترك کنند قرایوسف یك راهنما نیز به اختیار آنها گذارد. مراسم خداحافظی نیز انجام شد وبارد یگرکاروان، در حالی‌که این بار راهنمایی نیز همراه داشت، در صحرای‌سرخ به حرکت درآمد.

دوازده روز بعد، آنها به چادر امیرحسین رسیدند که در جنوب انتظارشان را می‌کشید.

حسین، با اندام کشیده و لاغر، درحالی‌که برق دلاوری و خشونت از چشمانش ساطع بود، به استقبال خواهر و شوهر خواهر خویش شتافت او مجموعا شصت نفر سوار همراه داشت و با دلشاد آغا، یکی از بانوان حرم خود زیر یك چادرزندگی می‌کرد. تیمور، با تشکر زیاد راهنمایی را که قرایوسف به اختیارش گذارده بود مرخص کرد و سپس با حسین و آلجای و دلشاد آغا گرد آتش نشستند و درحالی‌که بریان‌شدن بره‌ای را تماشا می‌کردند به شرح خاطرات سفر پرداختند.

روز بعد امیرحسین گفت:

- ما اینك درحوالی خیوه هستیم و خان خیوه ازدوستان من است. چه بهتر که نزد او برویم و در خیوه برای آینده‌ی خود نقشه بکشیم.

تیمور گرچه باطنا با پیشنهاد برادرزنش موافقت نداشت، اما به خاطر این که مبادا درنخستین قدم میانشان اختلاف بروز کند، تسلیم نظر حسین شد و دسته جمعی به سوی خیوه راندند.

خان خیوه به طوری که امیرحسین گفته بود باوی دوستی

قدیمی داشت و از آنها به گرمی استقبال کرد. اما به صلاحدید تیمور سواران حسین بیرون شهر ماندند و دو امیر همراه همسران خود به قصر خان وارد شدند.

تیمور هنوز حوادثی را که در سفر صحرا بر وی گذشته بود به خاطر داشت و با چشم و گوش باز اطراف خود را مواظبت می‌کرد و هنگامی‌که می‌خواستند به شهر وارد شوند، او پنهان از همراهان خویش، قاسم‌بیك را به کناری‌کشید وگفت:

- رفیق! من عمداً ترا همراه نمی‌برم که مواظب این حدود باشی و اگر خان خیوه تصمیم گرفت مثل علی‌بیك از ما پذیرایی کند، توهم مثل ما داخل دام نباشی!

قاسم‌بیك با اشاره‌ی سر تصدیق کرد و تیمور افزود:

- من درس تازه‌ای ندارم که به تو بیاموزم... جز این که تکرار کنم با حواس جمع مراقب اوضاع باش!

تیمور اشتباه نکرده بود و خان خیوه که از اوضاع روز بی‌خبر نبود، درهمان حال که بساط پذیرایی‌برای میهمانان خود فراهم می‌ساخت، تصمیم داشت حسین و تیمور را در خانه‌ی خود سرگرم کند و سپس آنها را کت بسته به مغولها تحویل دهد.

در آن حال که تیمور و حسین بر متکاهای زرد وز تکیه‌زده، رقص شمشیر را که توسط دو تن از رقاصان ماهر خان خیوه اجرا می‌شد با حیرت و اعجاب تماشا می‌کردند، قاسم‌بیك روی تپه‌ای نشسته، راه باریکی را که از دروازه‌ی شهر آغاز می‌شد و تا افق دوردست ادامه می‌یافت زیرنظر گرفته بود.

قاسم‌بیك نیز مثل تیمور حدس می‌زد که خان خیوه درصدد نارو زدن به میهمانان خود برآید، زیرا فتوت و جوانمردی خصلتی بود که کمتر درنهاد امیران سرزمین پهناور ماوراءالنهر و ترکمان صحرا وجود داشت. آنها حکم گرگهای گرسنه را داشتند که به‌همنوعان خود نیز رحم نمی‌کردند و همین که یکی از خود شان دو چشمش روی هم می‌افتاد، دیگران بر سرش ریخته، غافلگیرش می‌ساختند و او را ازهم می‌دریدند.

قاسم‌بیك حتی ازعاقبت اتحاد و دوستی تیمور با امیر حسین نیز نگران بود و تنها چیزی که اندکی او را امیدوار

می‌ساخت وجود آلجای در میانه‌ی آن دو مرد بود. تیمور را قاسم‌بیك حتی بهتر از خود او می‌شناخت و می‌دانست تیمور مردی نیست که تسلیم امر و نهی و ریاست کسی بشود، در حالی که متوجه بود امیرحسین قصد دارد افکار و نیات خود را بر تیمور تحمیل کند و در واقع او را تحت نفوذ خویش داشته باشد.

او در این خیالات بود و ماه کم‌کم از وسط آسمان می‌گذشت. آسمان ماوراءالنهر مثل همیشه زیبا و پرستاره بود و چنان به نظر می‌رسید که اگر انسان بر قله‌ی کوهی بایستد دستش به اختران درخشنده‌ای که در پهنه‌ی سیاه‌رنگ آسمان مثل دانه‌های درشت الماس می‌درخشید، خواهد رسید.

درست در لحظاتی که پلکهای قاسم‌بیگ سنگین شده، آرزوی ساعتی خواب آسوده بر فراز همان تپه‌ی بلند، رفته رفته بر دلش چنگ می‌زد شبحی در جاده‌ی مارپیچ آشکار شد.

این شبح که پیدا بود از بیراهه به جاده وارد شده است به سوی تپه پیش می‌آمد و قاسم‌بیك یقین کرد که به طرف سمرقند می‌رود. این ظن را به خصوص، راهی که مسافر انتخاب کرده بود تایید می‌کرد، زیرا او به قسمی حرکت کرده بود که در راه خود با مردان امیرحسین برخورد نکند.

قاسم‌بیك، بلافاصله از تپه سرازیر شد. اسب خود را که در آن سوی تپه نگاه داشته بود سوار شد و به انتظار ایستاد. صدای پای اسب تدریجا نزدیك می‌شد و درست هنگامی که سوار شتابان از مقابل قاسم‌بیك گذشت، او نیز تاخت‌کنان از تاریکی بیرون جست و به تعقیب مرد پرداخت. سوار به پشت سر نگریست و همین که مرد دیگری را دنبال خود دید روی اسب خم شد و بر سرعت خویش افزود، اما فاصله‌ی آن دو به قدری ناچیز بود که چند دقیقه بعد، قاسم‌بیك شمشیر به دست راه را بر او بست.

جدال دو مرد طولی نکشید. به زودی قاسم‌بیك که زنده‌ی آن مرد را می‌خواست با یك ضربت شمشیر، حریف را خلع سلاح کرد و نوك تیز شمشیر خود را زیر گلوی او قرار داد. حریف وحشتزده دستهای خود را بالا برد و تسلیم شد. قاسم‌بیك او را از اسب به زیر آورد و فرمان داد پشت به وی بایستد. آن وقت با کمندی که همراه داشت دستهای مرد ناشناس را از

پشت سر محکم بست و گفت:

راه بیافت!

دو مرد سوار شدند و یکراست به چادر قاسم‌بیك رفتند.

با، نخستین بازرسی، نامه‌ای که خان خیوه برای "بی‌کی‌چوك" سردار مغول نوشته بود از جیب اسیرقاسم‌بیك بیرون آمد. خان خیوه در نامه‌ی خود نوشته بود که تیمور و حسین دست بسته در اختیار وی قرار دارند و آماده است تا آن دو را به فرستادگان "بی‌کی‌چوك" تحویل دهد.

قاسم‌بیك نامه را در جیب خود گذاشت و به فکر فرورفت. اگر تیمور و امیرحسین تا روزبعد دستگیر نمی‌شدند نجات آنها از دامی‌که خان خیوه گسترده بود آسان بود. اما صبح روز بعد، وقتی قاسم‌بیك دو تن از سواران امیرحسین را به داخل شهر فرستاد تا به بهانه‌ای آنها را از شهربیرون‌بکشُد و تا نزد یك‌عصر از آنها خبری باز نیامد، قاسم‌بیك یقین کرد که تیمور و امیرحسین گرفتارشده‌اند.

حوالی غروب، قاسم‌بیك سواران امیرحسین را جمع‌آورد و به آنها گفت:

- برادران! خبرناگواری برای شما دارم، زیرا مخدوم من امیرتیمور و ولینعمت شما امیرحسین داخل شهر خیوه به تله افتاده‌اند ... شکی‌نیست که ما بااین قدرت ناچیزمان هرگز نمی‌توانیم به شهر حمله کنیم و ماندن شماد راین‌جا نیز به صلاح نیست، چون فرد اصبح خان خیوه سپاه خود را از دژ خارج می‌کند و با اولین حمله مارامغلوب خواهد ساخت... صلاح در این است‌که شما شبانه از این محل دور شوید و جای دیگری که زیاد هم‌دور از این محل نباشد منتظر بمانید. من به اتفاق دوستانی‌که دارم برای نجات امیران کوشش خواهم کرد و هنگامی‌که آنهااز دام رهاشدند همگی به شما خواهیم پیوست.

قاسم‌بیك، چند تن از مردان مطمئن و کاری امیرحسین‌را که ضمن آن چند روز با ایشان آشنا شده بود از میان بقیه جدا کرد و آنها را نگاه داشت. بقیه را نیز به نقطه‌ای‌که میان خود شان قرار گذاشتند فرستاد.

میان یاران امیرحسین، مردی بود به نام ایلچی. مثل

قاسم‌بیك فربه و قوی، با هوش، سرد وگرم‌چشیده وقابل‌اعتماد.

وقتی سواران امیرحسین، با استفاده از تاریکی شب به سوی نقطه‌ی موعود حرکت کردند، قاسم‌بیك ایلچی را به چادر خود برد و مردی را که به اسارت گرفته بود به وی نشان داد. آن گاه دست روی شانه‌ی ایلچی گذاشت وگفت:

- رفیق! به طوری که می‌بینی امیر خیوه قصد دارد تیمور و امیرحسین را به مغولها تسلیم‌کند ... و به نظرمن برای نجات آنها چاره‌ای‌نیست جزاین‌که نمایندگان‌بی‌کوچوك از سمرقند به این‌جا بیایند و آنها را ازخان‌تحویل‌بگیرند.

ایلچی لبخندی زد و گفت:

- آه ... می‌دانم! یعنی سواران قلابی با جامه‌ی مغولها و به نام نمایندگان بی‌کی‌چوك ...

قاسم‌بیك حرف او را برید:

- نه! منظورم این نبود. می‌خواهم بگویم که باید پیغام خان خیوه به‌دست بی‌کی‌چوك برسد و او مردان خود را برای‌تحویل‌گرفتن وهمراه بردن‌تیمور وامیرحسین‌بفرستد!

ایلچی شانه‌هایش را بالا کشید وگفت:

- یا من خیلی‌کم هوشم، یا معما خیلی‌پیچیده است!

قاسم‌بیك دست ایلچی را گرفت، قدم زنان به کنار تپه رفتند و درمیان راه گفت:

- الان همه چیزرا برای توروشن خواهم‌کرد دوست من ... تو می‌دانی‌که خان خیوه درصدد معامله با مغولها است، یا به عبارت دیگرقصد دارد تیمور و حسین را به مغولها بفروشد ... پس دو راه وجود دارد، یکی‌این که به گفته‌ی تو، ما خودمان را سربازهای مغول معرفی‌کنیم و برای نجات اسیران دست به کار شویم که من فکرش را کرده‌ام و تصور نمی‌کنم چنین راهی به موفقیت منتهی‌شود. برای این که در درجه‌ی اول پول و پیشکش باید به خان خیوه داد و ما فی‌الحال آه در بساط نداریم. دیگراین که هیچ‌کدام‌ما به سربازهای مغول‌شباهت نداریم و همین موجب خواهد شدکه خان خیوه راز ما را کشف کند. باقی می‌ماند یك راه دیگر، یعنی‌همان طورکه گفتم سربازهای مغول بیایند و تیمور و حسین را با خود ببرند.

آن گاه، قاسم‌بیك نشست و ایلچی را نیز کنارخود نشانید و نقشه‌ای را که طرح‌کرده بود با وی درمیان نهاد:

- اکنون نامه‌ی خان خیوه در دست ما است. بنابراین یك نفر آدم امین و زیرك باید به نام قاصدخان خیوه به سمرقند برود ... آه که چه قدر خوشحال می‌شدم اگر قادر بودم خودم این ماموریت را به عهده بگیرم، اما افسوس... در سمرقند مرا مثل گاوپیشانی سفید می‌شناسند. چه مردم شهر و چه مغولها ... ناچار تو به این سفر خواهی‌رفت و من در همین حدود مراقب اوضاع خواهم بود. نهایت، وقتی تو نامه‌ی خان خیوه را به سردار مغول رساندی باید کاری کنی‌که همراه فرستادگان او به خیوه برنگردی، زیرا در این صورت تمام نقشه‌های ما نقش‌برآب می‌شود... نمی‌دانم چه حقه‌ای می‌توان سوار کرد ... ممکن است بگویی که از خان اجازه گرفته‌ای برای مدتی در سمرقند باشی و به این شرط ماموریت او را قبول‌کرده‌ای ... یا بهانه‌ی دیگری بیاوری و خلاصه این که عوض‌بازگشتن به خیوه، محرمانه به سراغ سواران امیرحسین بروی وآنها را به این‌جا حرکت دهی‌تا بتوانیم با قوای مجهزبرمغولها بتازیم و آنها را وقت مراجعت به‌سمرقند غافلگیر کنیم!

ایلچی‌برخاست، دستی به شانه‌ی قاسم بیك زد و گفت:

- ای والله رفیق ... من به تو ایمان آورده‌ام!

قاسم‌بیك ایلچی را گذاشت و به سوی چادر خود رفت، اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که صدای ایلچی را از پشت سر شنید:

- هی ... رفیق!

قاسم‌بیك ایستاد.

- می‌خواستم‌ببینم‌با این مردك چه کارمی‌کنی؟ ... منظورم همین قاصد خان خیوه است!

قاسم‌بیك با تاثر سری تکان داد:

- نمی‌دانم ... ازدیروز تا حال به این موضوع‌فکر می‌کنم.

بعد، ناگهان از ایلچی پرسید:

- تو حاضری او را خلاص کنی، رفیق؟

ایلچی پوزخندی زد:

ـ من سرباز هستم نه جلاد ... کشتن یك آدم دست و پا بسته و بی‌سلاح از من ساخته نیست!

قاسم‌بیك گفت:

ـ پس این‌مشکل را چه گونه می‌توان حل‌کرد؟

ایلچی گفت:

ـ من یك راه حل دارم ... می‌خواهم بدانی که کله‌ی من آن قدرها هم گچ نیست!

قاسم‌بیك پرسید:

ـ راه حل تو چیست؟

ایلچی جواب داد:

ـ همین امشب خواهی‌فهمید ... به شرطی‌که تو ساعتی‌آن مرد را تنها بگذاری و به بهانه‌ای از چادر خود بیرون بروی، ضمنا حواست هم متوجه چادر و مرد اسیر نباشد.

قاسم‌بیك چیزی نگفت و رفت. ایلچی مردانی را که مانده بودند دور خود جمع کرد و با آنها قرار گذاشت که هر دو ساعت به‌دو ساعت، دو نفر کشیك بدهند و مراقب اوضاع باشند. به خصوص تاکید کرد هرکس شبانه از اردوگاه خارج شود قصد ش خیانت است و باید بی‌درنگ اورا هدف قرارداد.

ایلچی، چادرقاسم‌بیك را زیرنظر داشت و قاسم‌بیك را دید که ساعتی بعد، آهسته از چادر بیرون آمد و دراطراف اردوگاه به قدم زدن پرداخت. ایلچی نیز بلافاصله خود را به پشت‌چادر قاسم‌بیك رساند و کاردی را که همراه داشت ازلای درز چادر جلوی پای اسیر انداخت و خود را کنار کشید.

قاصد خان خیوه، همین که کارد را دید حدس زدکه یك نفر از مردان دشمن به آنها خیانت می‌کند و به این‌وسیله خواسته است وسیله‌ی فرار او را فراهم کند. بدین جهت خود را به طرف‌کارد کشانید و چون دستهایش از پشت بسته‌شده بود کارد را با دندان از روی زمین برداشت، به زحمت دسته‌ی آن را میان دو دندان خود جای داد وبعد پاهایش را جمع‌کرد و سرانجام توانست بندی را که بر پایش‌بسته شده بود با کارد پاره کند. اکنون او خود را آزاد حس می‌کرد. برخاست. چند بار پای خود را بالا برد و پایین آورد تاخون در رگهایش جریان یافت و آن وقت از لای چادر به خارج

نگریست. سکوت و تاریکی بر دشت حکومت می‌کرد. مرد فراری با دستهای بسته از چادر بیرون آمد. چپ و راست خود را نگریست و شبح قاسم‌بیك را دید که در انتهای اردوگاه مشغول قدم‌زدن بود. او نیز جهت مقابل را انتخاب کرد و به چالاکی از لابه‌لای چادرها بیرون رفت. آن قدر روی زمین خزید و پیش رفت تا مطمئن شد که دیگرکسی اورا نخواهد دید. سپس برخاست و به سوی دژ شروع به دویدن کرد. اما هنوز مسافت کوتاهی دور نشده بود که فرمان "ایست" به گوش وی خورد وپیش از آن که بتواند تصمیمی بگیرد تیری صفیرکشان سینه‌ی تاریکی را شکافت و میان دو کتف او جای گرفت.

مرد دست بسته از روی به زمین غلتید. قاسم‌بیك که صدای "ایست" نگهبان را شنیده بود به سرعت تا نقطه‌ای که قاصد خان خیوه به زمین افتاده، نگهبان بالای سرش ایستاده بود دوید. دو دست بسته‌ی مرد فراری نشان می‌داد که او کسی جز اسیر قاسم‌بیك نیست. به‌همین جهت قاسم‌بیك سری تکان داد و او را به حال خود گذاشت و به چادرخویش بازگشت. در وسط چادر کاردی که مرد فراری به وسیله‌ی آن بندهای پای خود را بریده بود به چشم‌می‌خورد. قاسم‌بیك کارد رابرداشت. نگاهی‌به آن کرد وازچادربیرون آمد. چشمهایش به‌دنبال ایلچی می‌گشت و چون او را در میان مردانی‌که بالای سر فراری تیر خورده اجتماع‌کرده بودند مشاهده کرد دستی به شانه‌اش زد. ایلچی به عقب نگریست و قاسم‌بیك کارد را به وی تسلیم کرد. لبخندی روی لبهایش دیده می‌شد:

- بگیر، ممکن است درسفری که می‌روی به دردت بخورد!

ایلچی کارد را گرفت. به کمر خود بست و گفت:

- البته سزای اسیری که درصدد فراربرآید جزاین‌نیست!

بامداد روز بعد، ایلچی اسب خود را سوار شد و با نامه‌ی خان خیوه به سوی سمرقند شتافت. قاسم‌بیك نیز دوستان خود را جمع‌کرد و به‌آنها گفت:

- ما دیگر در این جا وظیفه‌ای نداریم. فقط باید روزها در اطراف پراکنده شویم و مراقب اطراف باشیم. شبها نیز درنقطه‌ای که قرار خواهیم گذاشت دور هم جمع می‌شویم‌تا مشاهدات خودمان را باهم درمیان بگذاریم.

ایلچی، طبق نقشه‌ای که قاسم‌بیك طرح کرده بود موفق شد به نام فرستاده‌ی خان خیوه "بی‌کی‌چوك" سردار مغول را ملاقات و نامه را به وی تسلیم کند.

بی‌کی‌چوك، وقتی از مفاد نامه‌ی خان خیوه مطلع شد دستهایش را با خوشحالی به‌هم مالید و به زبان مغولی خطاب به اطرافیان خود گفت:

- بالاخره مرغ زیرك به دام افتاد.

آنها همه می‌دانستند که مقصود "بی‌کی‌چوك" کسی جز تیمور نیست. زیرا از روزی که تیمور سربازان بی‌کی‌چوك را خلع سلاح کرده، اسرای او را آزاد ساخته بود سردار مغول با کینه و نفرتی عجیب درصدد پیدا کردن وی برآمده، برای زنده یا مرده‌ی تیمور جایزه‌ی کلانی تعیین کرده بود. با این حال همه روزه دسته‌دسته گشتیهایی که به منظور پیدا کردن تیمور از طرف سردار خونخوار مغول به اطراف اعزام می‌شدند مایوسانه بازمی‌گشتند و بی‌کی‌چوك را خشمگین‌تر می‌ساختند.

سردار مغول، به ایلچی رو کرد و به زبان شکسته بسته‌ی ترکی از وی پرسید:

- پسرم... چند روز است از خیوه حرکت کرده‌ای؟

ایلچی کرنشی کرد و جواب داد:

- چهارروز در راه بودم و امروز پنجمین روز است که از خیوه خارج شده‌ام سرور من... گذشتن ازمیان سپاهیان تیمور وحسین که دراطراف خیوه پراکنده بودند کارمشکلی بود، اما از بخت بلند سردار و ولینعمت ما سرانجام موفق شدم ماموریتی را که برعهده گرفته‌بودم به پایان برسانم.

بی‌کی‌چوك، دستی روی سبیلهای خود کشید و گفت:

- عجب! پس آنها سپاهیانی‌هم دارند؟

ایلچی گفت:

- باید بگویم که سپاهیانی داشتند... زیرا مخدوم من امیر خیوه وقتی امرایشان را در داخل شهر بازداشت کرد، تصمیم داشت بامداد روز بعد به سپاهیان بی‌سردار بتازد و آنها را تار و مار کند... یقین دارم تا به حال اثری از سپاهیان آن دو برجای نمانده است.

بی‌کی‌چوك به علامت رضایت سر تکان داد و به ملازمان

خود دستور داد:

- این دوست مرا ببرید پذیرایی‌کنید، تا برای همراهی‌با نمایندگان من و مراجعت به خیوه آماده شود.

آن گاه سردار مغول، کیسه‌ای زر ناب از کنار دست خود برداشت و به سوی ایلچی پرتاب کرد.

ایلچی فرصت را مغتنم شمرد و درحالی‌که کیسه‌ی زر را بوسیده، بر پیشانی خود قرار داده بود، قدمی پیش نهاد. کیسه‌ی زر را درمقابل تخت قرارداد و به لحن‌ملتمسانه گفت:

- سرور من! از کودکی آرزو داشتم که سمرقند، این شهر زیبا و بزرگ را از نزدیک ببینم و چند هفته‌ای درآن‌گردش کنم. اکنون نیز تنها تقاضایم این است که سردار بزرگ اجازه فرمایند به این آرزوی قدیمی خود تحقق بخشم!

بی‌کی‌چوک، لختی اندیشید وگفت:

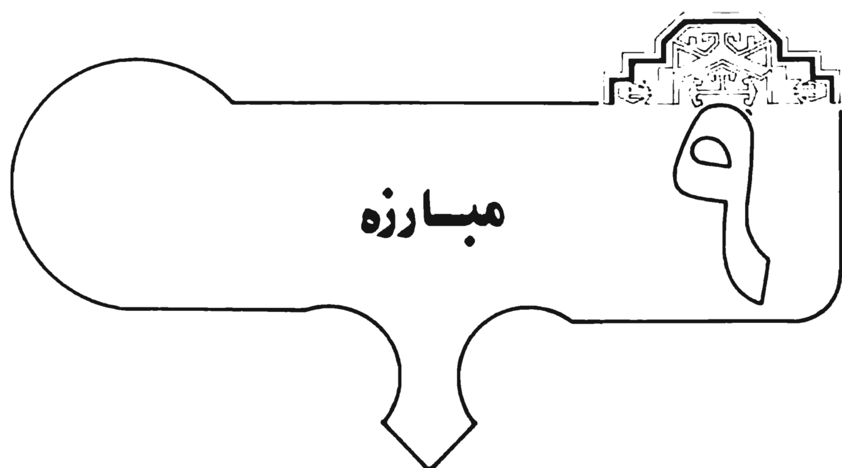
- عیبی ندارد پسرم... اما این کیسه‌ی زر را نیز همراه داشته باش. زیرا آدمی که بخواهد درسمرقند گرد ش‌کند خرجش زیاد است!

ایلچی کیسه‌ی زر را برداشت و چنین نشان داد که سراپای وجود او شکرگزار آن همه مرحمت و منت سردار مغول است. بی‌کی‌چوک نیز که ششدانگ حواسش متوجه اعزام نمایندگانی برای تحویل گرفتن تیمور و امیرحسین از خان‌خیوه بود، دیگر توجهی به حال ایلچی نکرد و ایلچی آن‌قدر عقب عقب رفت و بر زمین بوسه داد تا از داخل‌خیابان سردرآورد.

فرستادگان "بی‌کی‌چوک" دو روزبعد،عازم خیوه شدند.

آنها هدایایی گرانبهااز طرف الیاس، حاکم سمرقند و بی‌کی‌چوک سردار و مشاور عالیرتبه‌ی وی به خیوه می‌بردند تا درمقابل دو اسیر گرانقیمت را تحویل گرفته، با خود به سمرقند بیاورند.

هنوز سواران مغول مسافتی‌چند از سمرقند دور نشده بودند که ایلچی نیز از دروازه‌ی سمرقند خارج گشت و به سوی نقطه‌ای تاخت که سواران امیرحسین در آن جا مستقر گشته، منتظر وصول خبری از فرماندهان خود بودند.



خان خیوه، ضمن پذیرایی از فرستادگان "بی‌کی‌چوک" هدایایی را که خان و سردار مغول برای او فرستاده بودند دریافت کرد و تیمور و حسین را دست بسته به آنها تحویل داد تا به سمرقند ببرند. ولی آلجای و دلشاد آغا را به عنوان غنیمت در حرمسرای خود نگاه داشت.

تیمور و امیرحسین را خان خیوه، بعد از دستگیری در دو قفس جای داده، در میدان شهر به معرض تماشای مردم گذارده بود. دو سوار امیرحسین را نیز که روز بعد به "خیوه" وارد گشته بودند، جلادان خان در مقابل چشم حسین و تیمور گردن زدند.

در آن چند روز، تیمور و امیرحسین، داخل قفسهای آهنین که به فاصله‌ی چند متر از یکدیگر قرار گرفته بود دشوارترین روزهای عمر خود را می‌گذراندند، زیرا خان خیوه عمداً اسرای خود را در چنان وضعی قرار داده بود تا مردم به آنها توهین کنند و دوشیرمرد، در مقابل انواع اهانتهایی که متحمل می‌گشتند چاره‌ای جز سکوت و لب گزیدن نداشتند. تنها آرزوی آن دو همین بود که هرچه زودتر فرستادگان سردار مغول بیایند و ایشان را به سمرقند ببرند.

مغولها نیز، مانند گرگهای گرسنه مدتی دور قفس تیمور و حسین چرخیدند و درحالی‌که دستها را به کمر زده، قاه‌قاه می‌خندیدند از اطراف میدان، مردم زندانیان را هدف ناسزا و توهین قرار می‌دادند. لحظات آسودگی دو امیر منحصر به ساعاتی بود که شهر درخواب می‌رفت و نگهبانان قفسها نیز

در گوشه‌ای می‌نشستند و چرت می‌زدند. در آن لحظات گاهی فرصتی دست می‌داد که تیمور و حسین چند کلمه با هم حرف بزنند. حسین از این که تیمور را به چنان دامی انداخته بود شرمگین به نظر می‌رسید. اما تیمور خونسرد و بی‌اعتنا بود. حوادثی که طبیعت بر سر راه او قرار داده بود هرکدام کوره‌ای شمرده می‌شد که تیمور در آتش آن پخته‌تر و آبدیده‌تر می‌گشت. وقتی مردم گرد قفس او می‌چرخیدند و سنگ به طرفش پرتاب می‌کردند و با چوبهای بلند به بدنش سیخ می‌زدند، او بی‌اعتنا به آن مصایب درباره‌ی گذشته و آینده‌ی خود فکر می‌کرد، روزهایی را به خاطر می‌آورد که کودکی بیش نبود و کنار پدرش در خانقاه می‌نشست و به تفسیر قرآن گوش فرامی‌داد. آن گاه به خود می‌گفت: "نگاه کن، دنیا همان دنیا است. اما تو چه قدر عوض شده‌ای... ستارگان، خورشید، زمین، آسمان، مردم همانند که بودند. ولی در نظر تو همه چیز فرق کرده... همه چیز حتی معنی کلمات، همه چیز حتی مفهوم زندگی، همه چیز حتی خودت!"

به خلاف امیرحسین، تیمور اطمینان داشت که به زودی از چنگ دشمن خواهد رهید. وقتی آن دو سوار را به میدان آوردند و جلو چشم او گردن زدند، یقین کرد که قاسم‌بیك بی‌کار ننشسته است و هنگامی‌که سواران امیرخیوه برای غافلگیر کردن سپاه امیرحسین و قتل عام آنها از دروازه بیرون رفتند و دست خالی بازگشتند درحالی‌که امیرحسین تصور می‌کرد دوستانش او را گذاشته، فرارکرده‌اند، تیمورمی‌دانست قاسم‌بیك آنان را از معرض خطر دور ساخته، با این حال چیزی به حسین نمی‌گفت و ساکت بود. می‌خواست براد رزنش بداند که درمقابل او کودکی بیش نیست. و اندکی از غرورخود بکاهد.

عاقبت، هنگام عزیمت فرارسید. سواران بی‌کی‌چوك ارابه‌ای تهیه کردند وقفسها را به روی آن ارابه انتقال‌دادند تا به همان کیفیت وارد سمرقند کنند. خان خیوه میهمانان‌خود را، با غرور فاتحانه تا مقابل دروازه بدرقه کرد و هنگامی‌که می‌خواست به داخل شهر برگردد بار دیگر پیش رفت و دو امیر را مخاطب ساخت:

ـ خداحافظ دوستان گرامی من ... امیدوارم در سمرقند پذیرایی شایسته‌تری از شما به عمل آورند!

آن گاه به قهقهه خندید و آن قدر خندید تا سواران مغول با اسیران خود از نظر ناپدید شدند. در آن هنگام قفس تیمور وحسین چنان به هم نزدیك بود که می‌توانستند با یك دیگرنجوا کنند. حسین همچنان می‌غرید و زیرلب به خان خیوه دشنام می‌داد:

ـ دزد ... کثیف ... نامرد ...

تیمور آهسته پرخاش‌کرد:

ـ بس کن! ... برای تسویه حساب با آن مرد فرصت خواهیم داشت. فعلا آماده باش که وقت رهایی از این قفس فرا رسیده است!

حسین خیره خیره به تیمور نگریست. گویی نگران بود که مبادا عقل از سر دوستش پریده باشد.

تیمور روی خود را به طرف دیگر برگرداند. چه، اومنتظر حادثه‌ای بود. حادثه‌ای که امیرحسین درخواب هم‌نمی‌دید.

وقتی سواران مغول از کنار تپه گذشتند، تیمور و حسین برق دو زوبین را دیدند که فضا را شکافت و برپشت دو نفر از آخرین سواران مغول نشست. نعره‌ای از حلقوم سواران برخاست و فرستادگان بی‌کی‌چوك وحشتزده به عقب نگریستند. اما در همان لحظه، به ناگاه دهها مرد مسلح از پشت تپه به سوی آنها حمله‌ور شدند. امیرحسین چشمهای خود را مالید و فریاد زد:

ـ خداوندگارا ... چه می‌بینم؟

تیمور به طعنه گفت:

ـ خیلی زودتر از این می‌باید دیده باشی!

مردان مغول و سواران ناشناس درهم آمیختند. تیمور به حسین بانگ زد:

ـ کف قفس دراز بکش!

و بعد هرد و صورت خود را به کف قفسهای آهنین چسباندند تا مبادا تیر و ژوبین که مانند باران از دو طرف فرومی‌ریخت به آنها اصابت کند. نبرد خونینی که درگیرشده بود ساعتی بیشتر طول نکشید، چه شمار سواران مهاجم‌چندین

برابر مغولها بود و آنها توانستند نیمی از فرستادگان بی‌کی‌چوك را به زودی از پای درآورند. نیمی دیگر نیز وقتی دفاع درمقابل مهاجمین را بی‌فایده دیدند، اسیران را واگذاشتند و به سرعت در بیابان متواری شدند، قاسم‌بیك و ایلچی که از همان لحظات اول نبرد مراقب قفسها بودند و هوای آن را داشتند که مبادا سواران مغول گزندی به تیمور و حسین برسانند، بی‌درنگ به شکستن قفل قفسها وبرداشتن زنجیر از دست و پای دو امیر پرداختند. قاسم‌بیك درحالی‌که سرگرم آزاد کردن تیمور بود با صدای بلند خطاب به امیر حسین می‌گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم در دستگاه شما هم آدم زرنگی مثل خودم وجود داشته باشد ...اما انصافا این ایلچی‌همه فن حریف است ...او چنان ماهرانه نقش قاصد خان خیوه را در حضور بی‌کی‌چوك بازی کرده، که سزاواراست اکنون نزد خان برود وگزارش‌ماموریت خود رامعروض‌دارد!

امیرحسین از این سخنان چیزی نمی‌فهمید و بهتزده گاهی به تیمور و گاه به ایلچی و گاه به قاسم‌بیك می‌نگریست. اما تیمور همه چیز را از اول تا به آخر حدس زده بود. وقتی آنها از قفس آزاد شدند تیمور گفت:

- بسیار خوب، حالا باید منتظر دوست قدیمی‌امیرحسین باشیم ...این بار او خودش به استقبال ماخواهدآمد.

قاسم‌بیك دنباله‌ی حرف تیمور را گرفت:

- چند تن از مغولها به سوی خیوه گریختند. آنها همه چیز را برای خان خواهند گفت:

امیرحسین با نگرانی گفت:

- آلجای ...دلشاد بیگم ...آنها چه خواهند شد؟

تیمور جواب داد:

- وقتی خان خیوه کارش یکسره شود، از بابت‌آنها نیز خیالمان راحت می‌شود.

امیرحسین هنوز گیج بود:

- یعنی خان خیوه به سراغ‌ما خواهدآمد؟

تیمور گفت:

- بی‌شك ...او غیر از این کاری نمی‌تواند بکند، زیرا در

غیر این صورت مغولها خانه‌اش را بر سرش خراب خواهند کرد!
و سپس دست روی شانه‌ی امیرحسین گذاشت:
- برادر، سپاهت را جمع کن و برای یک جدال حسابی آماده باش!
تیمور، همراهان خود را شمرد. عده‌ی آنها مجموعا از شصت و چند نفر تجاوز نمی‌کرد. او ناگزیر بود نقشه‌ای طرح کند که بتوانند در مقابل سواران دشمن به خوبی مقابله کنند. چرا که یقین بود خان خیوه با سپاهی دست کم چندین برابر سپاهیان تیمور و امیرحسین عازم جنگ خواهد شد و به این ترتیب هرکدام از آنها ناگزیر بودند با چند نفر جنگجو رو به رو شوند.
تیمور همراهان خود را به دامنه‌ی کوه برد. آنها از فراز کوه، معبر تنگی را که خان خیوه ناگزیر بود از داخل آن بگذرد محاصره کردند و به انتظار ایستادند. طولی نکشید که خان و سوارانش از راه رسیدند. اما به خلاف انتظار، هنگامی که نزد یک معبر شدند خان که پیشاپیش سپاهیان خود اسب می‌تاخت دست خود را بالا برد و سواران او توقف کردند.
این، نشانه‌ی آن بود که خان خیوه مراقب است مبادا غافلگیر شود و تیمور که چنین دید بی‌درنگ خطاب به قاسم‌بیک گفت:
- نقشه‌ی ما بی‌اثر ماند. باید حمله کنیم.
امیرحسین و نیمی از سواران در آن سوی معبر، سنگر گرفته بودند. تیمور به قاسم‌بیک ماموریت داد که خود را به حسین رسانده، او را از نقشه‌ی جدید آگاه سازد. سپس، نیمی از سواران تحت فرمان خویش را در همان جا گذاشت و به آنها تعلیم داد که وقتی جنگ درگرفت از پشت سر به خان حمله کنند.
تیمور مشاهده کرد که دو نفر از سواران خان خیوه به سوی کوه پیش می‌آیند. آنها مامور بودند که بالای کوه را بازرسی کنند تا مبادا دشمن در آن جا سنگر گرفته باشد. با دو تیر که درسینه‌ی آن دو سوار جای گرفت جنگ آغاز شد. سواران خان خیوه همین که دشمن را در مقابل خود یافتند

حمله‌ور شد ند۰ شمار سپاهیان تیمور د ر آن لحظه به قد ری ناچیز بود که اگر او و مرد انش د لیرانه د ر مقابل‌د شمن‌پایداری نمی‌کرد ند به طرفةالعینی کارشان ساخته بود۰ اما تیمور و همراهانش د ر یك خط مستقیم د ایره‌وار به د ور سواران خان خیوه می‌گشتند و با کمانهای کوتاه خود،آنها را زیرباران تیر گرفته بود ند۰

مهارت تیمور د ر تیراند ازی و جرات و جسارت او ، به سواران د ل می‌د اد و آنها را جری‌تر می‌ساخت۰ به طوری که آن قد ر مقاومت‌کرد ند تا امیرحسین و سپاه او نیز از سوی د یگر رسید ند و به سپاه د شمن زد ند۰ پس از ساعتی تیمور به سرعت نزد آن عده‌ای که بالا ی کوه باقی نهاد ه بود برگشت و آنها را که تازه نفس بود ند با خود به مید ان جنگ آورد۰ این حیله چنان موثر واقع شد که سواران خان خیوه روحیه‌ی خود را باختند۰ آنها تصور می‌کرد ند د شمن د سته د سته حمله می‌کند و تیمور به این ترتیب، قلت سپاهیان خود را از نظر سواران خان خیوه پنهان د اشت۰

د ر د امنه‌ی کوهستان جنگ خونینی د رگیربود۰امیرحسین که د ر اعماق سینه‌اش کینه‌ای آمیخته به نفرت نسبت به خان خیوه جوش می‌زد د ایم د رصد د بود که خان را د ر گوشه‌ای به د ام اند اخته ، حساب او را تسویه کند ولی هنگامی‌که به این منظور به سوی خان خیوه حمله‌ور شد ناگهان سواران خیوه گرد اگرد او حلقه زد ند و حسین که محصور شد ه بود د ر عین نومید ی شمشیر کشید ه ، از خود د فاع می‌کرد۰ تیمور چون وضع رابد ان منوال د ید یك تنه به حلقه‌ی محاصره‌زد وسپاهیان خان خیوه متوجه او شد ند۰ د رنتیجه حسین از یك موقعیت وخیم نجات یافت۰

شمار کشته و زخمی هرلحظه افزونتر می‌گشت۰ لحظه‌ای تیمور متوجه ایلچی شد که پای پیاد ه د ر وسط مید ان می‌جنگید وعربد ه می‌کشید۰او د رحالی‌که از د لا وری ایلچی سخت متعجب گشته بود به عرصه‌ی کارزار جست و کمان ایلچی را از د ستش گرفت و شکست۰ سپس او را د ر ترك اسب خود جای د اد و از معرض خطر رهانید۰ یك بار نیز تیمور به مهلکه افتاد۰ این بار حسین و قاسم‌بیك او را که با د و د ست شمشیر

می‌زد، از میان فوجی از سواران دشمن به در بردند.
تنگ غروب تیمور متوجه شد که دمبدم عده‌ی سواران آنها رو به تقلیل می‌رود و خطر هرلحظه جدی تر نمایان می‌شود. از این رو نقشه‌ی دیگری طرح کرد. او، قاسم‌بیك را وا داشت تا به سوی علمدار سپاهیان خیوه حمله کند و حسین و ایلچی‌را گماشت که مراقب قاسم‌بیك باشند. آن گاه، درحالی‌که خان خیوه محافظان خود را برای حمایت از علمدار گسیل داشت تیمور فرصت را مغتنم شمرد و برق‌آسا متوجه خان خیوه شد و پیش از آن که خان فرصت فرار از مهلکه را به دست آورد، ژوبین خود را حواله‌ی او کرد. ژوبین درست در زیر گلوی خان خیوه نشست و او را از اسب به زیر انداخت. تیمور امان نداد و با شمشیر آخته سر خان را از بدنش جدا ساخت. سپس سر بریده را بر فراز نیزه کرد و سپاهیان تاتار یکصدا فریاد برداشتند: خان کشته شد!
با کشته شدن خان خیوه سواران وی عقب نشستند و تیمور نیز باقیمانده‌ی همراهان خود را درحالی‌که رمقی برآنها نمانده بود جمع آورد. او سواران خیوه را می‌دید که در دوردست اجتماع کرده، با یك دیگر به شور پرداخته‌اند. از این رو، پرچم سفیدی بر افراشت و خود همراه قاسم‌بیك به سوی سپاهیان خیوه پیش رفت. آنها نیز هنگامی‌که پرچم سفید را مشاهده کردند دو تن از سرداران خود را به مقابل نماینده‌ی دشمن اعزام داشتند.
تیمور، صاحب منصبان سپاه خصم را مخاطب قرار داد وگفت:
ـ امیرشما مردی ناجوانمرد بود و به سزای خود رسید. به نظر من اکنون دیگرموجبی برای ادامه‌ی جنگ بین ما و شما نمانده است.
دو نفر فرستاده‌ی دشمن به هم نگریستند و به علامت تصدیق هر دو سر تکان دادند. تیمور ادامه داد:
ـ او می‌خواست ما را به مغولها بفروشد و چنان که می‌بینید ما اکنون آزاد هستیم. ولی ترک مخاصمه به شرطی ممکن است که شما زنان ما را به ما پس بدهید.
سپس تیمور سر اسب خود را برگرداند و ساعتی به انتظار گذشت تا دلشاد آغا و آلجای، سوار بر دو اسب به آنها

پیوستند و کاروان راه خود را پیش گرفت.
در آن جدال نیمی از سواران امیرحسین به خاك وخون غلتیدند و شماری نیز زخمی شده بودند که ناگزیرمی‌بایستی برای درمان آنها در همان حدود رحل اقامت افکنند. بدین‌سان، چند روزی در آن کوهستان کاروان حسین و تیمور متوقف بود و دومرد برای آینده باهم به شور وبحث پرداختند.
مذاکرات دو امیر به آن جا منتهی‌شد که دوباره از هم جدا شوند. آنها هردو به این نتیجه رسیده بودند که با عده‌ی قلیل هیچ کاری از دستشان ساخته نیست وگرد شدن با آنها نیز جز گرفتاریهای تازه برای هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. از این رو حسین عازم شد که به قلمرو حکومت خویش برود و در آن جا سوارانی جمع کند. تیمور نیز به همین قصد عازم شمال گشت.
در طول راه، اندیشه‌ای به خاطر تیمور گذشت که به سمرقند رفته، هرگاه اوضاع را مساعد یافت به کمك دوستان صمیمی خویش انقلابی برپا کند. اما هنگامی که این فکر را با قاسم‌بیك درمیان نهاد دوست شکم گنده‌ی او فریاد زد:
- دیوانگی است... همین و بس!
تیمور لبخند زد. او تصمیم خود را گرفته بود و کسی قادر نبود در عزم او خللی وارد کند حتی دوستش قاسم‌بیك یا همسرش آلجای!
از آن دم تا لحظه‌ی مرگ، تیمور هیچ‌گاه تصمیم خود را با هیچ‌کس درمیان نگذارد. او درتنهایی فکر می‌کرد، تصمیم می‌گرفت و بی‌آن که با کسی گفت و گو کند تصمیم خود را به معرض عمل می‌نهاد. حتی گاهی همدوستان خود را گول می‌زد و هنگامی‌که آنها یقین می‌کردند تیمور راه شمال راانتخاب کرده، ناگهان به عقب بازمی‌گشت و به راه جنوب می‌تاخت!
رود آمو، در رهگذر آنها قرار داشت و از آن جا تا سمرقند فاصله‌ی چندانی نبود.
تیمور، آلجای و قاسم‌بیك را همراه چند تن از سواران امیرحسین که با وی‌همراه گشته بودند درکنار "آمو" گذارد و خود به اتفاق خادمش عبدالله روانه‌ی سمرقند شد.
درسمرقند، مغولها باقدرت فرمان می‌راندند. بی‌کی‌چوك

خشمگین بود و افسانه‌ی فرار تیمور را مردم با شاخ و برگ زیاد برای هم نقل می‌کردند. با این حال، تیمور آزادانه در شهر می‌گشت. او درخانه‌ی قاسم‌بیك مسکن گزیده بود و در حالی‌که ریش بلندی چهره‌اش را پوشانده بود و کلاه بزرگی از پوست به سر می‌گذاشت در جامه‌ی بازرگانان تاتار میان دشمنان و دوستان آمد و رفت می‌کرد.

قریب چهل روز، تیمور در سمرقند بود. طی این مدت یاران صمیمی خود را ملاقات کرد و بر وی یقین شد که زمینه‌ی هیچ گونه شورشی درشهر فراهم نیست. وقتی درشهر زمزمه افتاد که تیمور بازگشته است او ناگزیر سمرقند را ترك گفت و این بار روانه‌ی زادگاه خویش، شهرسبز شد.

در کنار معبد خرابه‌ای که یك روز تیمور با زین‌الدین گفت و گو کرده بود مرد ماجراجو از اسب به زیر آمد و خطاب به عبدالله گفت:

- من همین جا خواهم ماند، تو به شهر برو، آذوقه‌ای فراهم کن و از سران ایل بارلاس هرکه را دیدی نزد من بفرست.

چند روزی هم در آن معبد ویرانه، وقت تیمور به گفت وگو با سران بارلاس گذشت. اما این گفت و گوها نیز بی‌فایده بود زیرا سران بارلاس هرچند که سخنان مهیج تیمور را تصدیق می‌کردند و شجاعت و دِلاوری او را می‌ستودند مع هذا همه متفق بودند که عقل اجازه نمی‌دهد علیه مغولها قیام کنند.

با این حال تیمور نمی‌خواست دست خالی نزد حسین بازگردد و هنگامی که از سمرقند به طرف جنوب بازمی‌گشت سپاهی مرکب از مشتی مردم ماجراجو و بی‌سروپا، با اسبها و سلاحهایی که از راه دزدی به دست آمده بود همراه داشت.

امیرحسین با مردانی که جمع آورده بود انتظارمتحد خود را می‌کشید و هنگامی که دو مرد به هم پیوستند، با آن سپاه عجیب از سر نو درجاده‌ی بی‌انتهای سرنوشت قدم نهادند.

تیمور و حسین، برای سیرکردن شکم مردان خود تا مدتی جز راهزنی چاره‌ای نداشتند. آنها هرد وتخت و بخت خود را از دست داده بودند و هنوز قدرت کافی برای

بازگشت به سرزمینهای خویش و مقابله با مغولهای غاصب را نیز در خود نمی‌دیدند. از این رو، یك بار دیگر تیمور به جلد سرکرده‌ی گرگهای خاکستری فرو رفت و با گرفتن راه بر کاروانیان و تامین آذوقه و اموال، اداره‌ی سپاه خود ومتحدش را عهده‌دار گشت. با این حال تیمور می‌کوشید که در این دوران نیز مثل گذشته از جاده‌ی اعتدال خارج نشود و سپاهیان بی‌بند وبار و غارتگر خود را عادت داده بود که تا کارها از طریق مسالمت پیش می‌رود، دست به غارتگری و کشتار نگشایند.

به این ترتیب، در حالی‌که آن مردان ماجراجو از مرز سرزمین جغتایی گذشته، درسرزمین افغانها پیش می‌رفتند آوازه‌ی وجود ایشان، پیشاپیش سرحدات افغانستان را نیز پشت سرنهاده، تا سرزمین نیمروز " سیستان و بلوچستان" رسیده بود.

هفته‌ها گذشت. مردان تیمور وحسین راه‌دشوارکوهستان هندوکش را به زحمت پیمودند و در حالی‌که شب و روز با بوران و برف و سرما دست به گریبان بودند، درحالی‌که اسبهارا در نمد پیچیده، خود در پوست گرگ و خرس و حیوانات دیگر فرو رفته بودند به دره‌های سرسبزجنوب رسیدند و به قصد استراحت رحل اقامت افکندند.

با غنایمی که از طریق راهزنی به چنگ آنها افتاده بود، از حیث سلاح و آذوقه و وسایل وضعشان رو به راه بود به طوری که می‌توانستند تا مدتی در همان حدود بمانند واز رنج آن سفر طولانی بیاسایند. اما هنوز چند روزی بیشتر براقامت ایشان نگذشته بود کمیهمانان تازه‌ای به قصد ملاقات دو امیر وارد شدند.

آنها فرستادگان جلال‌الدین، امیر سرزمین نیمروزبودند. تیمور و حسین به استقبال میهمانان شتافتند و آنان را که راهی طولانی پیموده تا به آن جا رسیده بودند با خود درون چادر بردند.

آلجای و دلشادآغا برای پذیرایی از میهمانان دست به کار شدند. به زودی چند مشك پر از شراب گشوده شد ومردان تاتار، از گوشت اسبی‌که کشته بودند کباب مفصلی فراهم

ساختند و به چادر امیران فرستادند.
درحالی‌که پیاله‌های شراب دست به دست می‌گشت و میهمانان کباب ران اسب را با لذت به دندان می‌کشیدند، مذاکره شروع‌شد. آنها گفتند که در سیستان شورشی برپاشده، قبایل شورشی شهر را متصرف‌گشته، سلطان را خلع‌کرده‌اند. اما سلطان با عده‌ای از مردان خود که به وی وفادارمانده‌اند جهت بازستاندن تخت و تاج خود مقاومت می‌کند و برای پیروزی در این نبرد از دو امیر مدد خواسته است.
تیمور و حسین به دقت آن چه را میهمانان آنها نقل می‌کردند گوش دادند و سپس اعلام داشتند که تا روز بعد، تصمیم خود را خواهند گرفت.
شب هنگام وقتی میهمانان مست و خسته به خواب رفتند، دو امیر به اتفاق همسران و یاران خویش به مشورت پرداختند. سلطان مخلوع‌ضمن اهدای پیشکشها و هدایای نفیسی برای آن دو پیغام فرستاده بود که هرگاه موفق شود تخت و تاج‌خود را از شورشیان بازستاند در حق دو امیر از هیچ‌گونه خدمتی فروگذار نخواهدکرد. تیمور می‌گفت:
- این فرصتی است که بخت‌خود را آزمایش کنیم.
و حسین نیز با گفته‌ی وی همراه بود. از این رو بعد از ساعتی گفت‌وگوآنها تصمیم گرفتند که به دعوت امیر سیستان پاسخ موافق بدهند. سپس از هم جدا شدند و هرکدام به خوابگاه خویش رفتند. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که تیمور با فریاد وحشت‌آمیز آلجای، از خواب پرید.
وقتی تیمور چشم گشود و هراسان از جا پرید، آلجای را دید که در بستر نشسته، دانه‌های درشت‌عرق پیشانی او را پوشانده بود. زن زیبا وحشت‌زده و هراسان به نظر می‌رسید. چشمهای درشتش مانند آیینه‌ای ترس را در خود مجسم می‌ساخت. تیمور بازوی او را چسبید و آلجای، به ناگهان در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و اشك آرام آرام برگونه‌هایش می‌لغزید در سینه و بازوی شوهرش آویخت:
- تیموربیك ... من می‌ترسم ... می‌ترسم!
تیمور، برپیشانی آلجای و گیسوی مشکین وی که ازعرق خیس شده بود، بوسه داد:

ـ اوه ... ترس؟ ... من که باور نمی‌کنم آلجای شجاع من از چیزی بهراسد!

تیمور این کلمات را از ته دل می‌گفت. زیرا در آن ایام آوازه‌ی شجاعت و سرسختی آلجای زبانزد مردان مغول و تاتار بود. هرکجا نامی از تیمور بر زبان می‌رفت دلاوریهای آلجای افسانه‌ی او را باشکوهتر و لطیفتر می‌ساخت و تیمور بارها به چشم خود دیده بود که مردان نامی تاتار وقتی از آلجای یاد می‌کردند در چشم آنها برق تحسین واعجاب می‌درخشید. از اینها گذشته تیمور خود از آلجای قوت قلب می‌گرفت وهرگاه که تاریکی یاس در دل او رخنه می‌کرد تنها با نگاهی به چشمان آلجای، یاس را از دل می‌راند و در نگاهش امید می‌درخشید. پس چه طور ممکن بود که آلجای بترسد. آن هم در حالی که دوران مخاطرات و سختیها گذشته، روزهای نیکبختی آنها فرا رسیده بود. مع هذا آلجای زیبا و شجاع در آغوش شوهرش می‌لرزید و دایما تکرار می‌کرد:

ـ می‌ترسم ... تیموربیك! می‌ترسم ...

تیمور با نوك انگشتان پیشانی و بینی و لبان آلجای را لمس کرد و سپس سر او را چرخاند و لبان گرم خود را برلب او نهاد. آلجای نیز درحالی‌که می‌کوشید هرچه بیشتر خود را در پناه تیمور قرار دهد شانه‌های پهن او را چنگ می‌زد و سرش را بیشتر درسینه‌ی او می‌فشرد.

ـ آخر معلوم هست که چه چیز قهرمان شکست ناپذیر صحرای سرخ را این چنین خسته و وحشت زده ساخته است؟

آلجای خود را عقب کشید و با چشمان درشت خود، در چشمهای تیمور خیره شد:

ـ آن جا، یك مرداب بود ... یك چیزی شبیه مرداب تیموربیك!

ـ پس خواب وحشتناك ترا ترسانده است ... هان؟

ـ بله، به راستی وحشتناك بود ... در آن مرداب، تو دایما فرومی‌رفتی ... پاهایت ... شکمت ... و سینه‌ات در مرداب فرو رفته بود ... و هنگامی که من می‌خواستم دستت را بگیرم ... دیدم که تو دست نداری ... می‌فهمی؟ ... تو

دست نداشتی تیموربیك ··· و آن وقت من فریـــاد زدم ···
فریاد زدم ···

تیمور به قهقهه خندید· دو دستش را بالا برد، جلوی چشم آلجای گرفت و به صدای بلند گفت:

ـ اما می‌بینی که دست من به جای خود ش برگشتـــه ··· ببین! ···این دستهای من است···مثل همیشه قدرتمنـد و با پنجه‌های پولادین!

بعد، دستهای خود را پیش برد و آلجای را بغـل زد· آلجای روی پنجه‌ها ، ساعدها و بازوان او بوسه‌ها داد· ولـی اشك همچنـــان از چشمانش فرو می‌باریـد و عضلات پیچیـده‌ی دستهای شوهرش را با اشك چشم می‌شست·

تیمور گفت:

ـ حالا دیگر بس است سرت را همین جا روی شانه‌ی من بگذار و بخواب··· بخواب پرنده‌ی کوچك من!

آلجای گریه کنان فریاد کشید:

ـ نه!

تیمور با تعجب به او می‌نگریست· هرگز همسر خود راچنان ندیده بود·

ـ نه؟ ···پس چی؟

آلجای روی دست و پای تیمور افتاد:

ـ تو نباید آن جا بروی ···باید به من قول بدهی کـه آن جا نخواهی رفت!

تیمور از جای برخاست· قیافه‌اش گرفته و درهم رفته بود:

ـ آلجای ···عقل از سرت پریده؟

آلجای سر تکان داد:

ـ نه ···نه ···من نمی‌گذارم· به آنها خواهم گفـت کـــه پی کارشان بروند· ما با آنها نخواهیم رفت·

خطوط چهره‌ی تیمور نشان می‌داد که حوصله‌اش تنــگ شده است· آه عمیقی کشید و از چادر بیرون رفت· آلجـــای تنها ماند و لختی گریست· آن گاه چنان که گویی بـه عالمـی دیگر بازگشته است، سر برداشته ،اطراف را نگاه کرد·در نگـاه او حیرت موج می‌زد· دست روی چشمان خود کشید و با تعجب به نوك انگشتهایش که از اشك خیس شده بود نگریست·گفتـی

که از یك خواب طولانی بیدار شده، کم‌کم همه چیز را به خاطر می‌آورد. گیسوان پریشان خود را مرتب کرد و او نیزبه دنبال شوهرش از چادر بیرون رفت. چند دقیقه بعد، زن و مرد در حالی‌که دست در بازوی هم داشتند خنده‌کنان به چادر باز گشتند. تیمور در بستر دراز کشید و آلجای سرش را روی شانه‌های پهن او گذاشت. اما تا سپیده‌دم چشمان درشت و سیاه زن باز بود و به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست.

بامداد روز بعد، تیمور وحسین آمادگی خود را برای همراهی با سلطان نیمروزاعلام داشتند. فرستادگان جلال‌الدین وقتی پاسخ مساعد دو مرد ماجراجو را دریافت داشتند، شادمانه تشکر کردند و فرمانده آنها گفت:

- یقین بدانید سلطان ما جلال‌الدین هرگز نیکی شما را فراموش نخواهد کرد.

آن گاه تیمور به‌مردان امیر سیستان گفت:

- شما بازگردید و نزد سلطان بروید ... ما نیزنقشه‌ی خود را طرح کرده، از پشت سر شما خواهیم شتافت.

تیمور از آن‌چه در دل متحدش امیرحسین می‌گذشت خبر نداشت چه، او تصور می‌کرد حسین نیز این فرصت رامثل او به نام آزمودن بخت و برداشتن گامی به سوی موفقیت مغتنم دانسته است، حال آن که امیرحسین در اندیشه‌ی دیگری بود. او می‌خواست پس از دفع شورشیان کار امیر مخلوع‌را نیز یکسره کرده، در آن جا بساط حکومت بگسترد و برای باز ستاندن قلمرو خویش دست به کار شود. از این رو هنگامی‌که دو امیر برای طرح نقشه نشستند حسین گفت:

- من این‌مناطق را به خوبی می‌شناسم و در عشایر این نقاط دوستانی دارم. پیشنهاد من این است که تو با سپاهیانت یك راست به سراغ امیرنیمروز بروی و اورابرای بازستاندن شهر از چنگ شورشیان یاری دهی. من نیز قریه به قریه و عشیره به عشیره شورشیان را دفع می‌کنم و به شما می‌پیوندم.

تیمور که نظر به خصوصی در این ماجرانداشت، پیشنهاد حسین را پذیرفت. بدین ترتیب آنها دوباره ازهم جدا شدند.

تیمور قوای خود را برداشت ویکسره به نزد امیرجلال‌الدین رفت. حسین نیز با مردان خود نقشه‌ی خویش را با تاخت و تاز در سرزمین نیمروز آغاز کرد.

به کمك مردان تیمور، که جنگجویانی ورزیده و از جان گذشته بودند، امیرجلال‌الدین شهری را که از دست داده بود به محاصره گرفت و فرماندهی عملیات جنگی را به عهده‌ی تیمور گذارد. تیمور نیز در حالی‌که راه آمد و رفت را بر ساکنان شهر بسته بود، به ساختن نردبانها و سایر وسایل‌قلعه‌گیری پرداخت.

محاصره‌ی شهر کم کم آثار خود را ظاهر می‌ساخت. مدافعان شهر یکی دوبار به قصد درهم شکستن حلقه‌ی محاصره قوایی به خارج فرستادند و چون در مقابل مردان تاتار تاب مقاومت نیاوردند به داخل شهر بازگشتند، درحالی که اهل شهر تدریجا به ضعف آنها و قدرت جلال‌الدین و متحدش پی‌می‌بردند و از طرفی هر روز که خبر تازه‌ای از پیشروی امیر حسین در سرزمین نیمروز به اردوی جلال‌الدین می‌رسید، تیمور به وسایلی آن خبرها را به اهل شهرمی‌رساند و بر وحشت و اضطراب ایشان می‌افزود.

روزها از پی‌هم می‌گذشت. امیر مخلوع هر روز بیشتراز روز پیش به بخت خود امیدوار می‌شد. تیمور فعالانه سرگرم‌تدارك مقدمات حمله‌ی بزرگ وعمومی خویش بود. حسین در سرزمین نیمروز به سرعت پیش می‌رفت و در آن میان، تنها دو چشم سیاه بود که نگران و پریشان در حدقه می‌گشت و به هر طرف می‌نگریست در مقابل خود مردی رامی‌دید که درون مرداب فرو می‌رفت. اما دست نداشت!

تصویر خواب پریشانی که آلجای دیده بود نه شب ونه روز، هیچ‌گاه از برابر چشمان او دور نمی‌شد و زن زیبا، هرچند که طلیعه‌ی ظفر را در افق می‌دید و او نیز مثل سایرین‌به پیروزی شوهر و متحدین شوهرش امیدوار بود، مع هذا غمگین به نظر می‌رسید. غمی پنهان در سینه‌ی او می‌جوشید و مثل‌سایه پشت سرش کشیده می‌شد.

چند روز بیشتر به آغاز حمله‌ی بزرگ باقی نمانده بود که

بامداد یك روز، پرچم سفیدی بر فراز دروازه‌ی شهربه اهتزاز درآمد. این علامت درخواست مذاکره بود. تیمور نزد جلال‌الدین رفت و گفت:

- آنها می‌خواهند مذاکره کنند و تو باید در این باره تصمیم بگیری.

سلطان مخلوع فکری کرد و پاسخ داد:

- بسیارخوب، باید دیدکه چه می‌خواهند بگویند.

تیمور گفت:

- تو خودت باآنها گفت وگوکن. زیرا طرفین‌این مخاصمه شماخودتان هستید وماحرفی نداریم‌که‌با کسی بزنیم.

جلال‌الدین یکی از محارم خود را برای مذاکره ماموركرد. هنگامی که آن مرد با پرچم سفید از صف سپاهیان سلطان جدا شد و به سوی دروازه رفت، دروازه‌ی شهر نیز روی پاشنه‌ی خود چرخید و دو سوار مانند باد از دروازه و سپس از روی پلی که بر خندق شهر قرار گرفته بودگذشتند و در مقابل فرستاده‌ی سلطان قرار گرفتند. آنها می‌گفتند که ماموریت دارند مستقیما با سلطان گفت و گو کنند و فرستاده‌ی سلطان دست پیش برد شمشیر و سلاحهای دیگر ایشان را گرفت و گفت:

- راه بیافتید!

آن دو مرد به سراپرده‌ی سلطان هدایت شدند و لحظه‌ای بعد سلطان همراه چند تن از سران سپاه و مشاوران محرم خویش جهت مذاکره با ایشان در چادر حضور پیدا کرد. مذاکرات در محیط سردی آغاز شد و سلطان که خود راپیروز می‌دید به زشتی با شورشیان به گفت و گو پرداخت. پس‌از آن که سخنان اولیه‌ی سلطان به‌پایان رسید، یکی‌ازآن دومرد گفت:

- آری، ما شکست خورده‌ایم. چیزی نمانده است که مقاومت ما تمام شود و شورش درهم بشکند. اما پیروزی را شما به چه قیمت تحصیل کرده‌اید؟ به قیمت درهم‌کوبیدن سرزمین نیمروز و به قیمت مسلط ساختن تاتارهای وحشی بر آب و خاك ما. به قیمت آتش زدن دهات، ویران کردن خانه‌ها، کشتن نفوس بدست تاتار... این است آن پیروزی درخشانی که شما تحصیل کرده‌اید، تف!

مرد سیستانی چنان به هیجان آمده ، از خود بی خود شده بود که برای مدتی فراموش کرد کجا است و کیست و باچه کسی گفت و گو می‌کند. از همه‌ی وجودش آتش زبانه می‌کشید و چون ببر تیر خورده می‌غرید. وقتی به خود آمد که دو تن از همراهان جلال‌الدین با نگاه تادیب آمیز دست روی‌شانه‌های اوگذاردند. آن وقت مرد خشمگین، آرام شد. در برابر سلطان که چهره‌اش چون آهن گداخته سرخ شده بود زانو زد، دو دستش را به علامت التماس بالا برد و نالید:

- بر من ببخش خداوندگار... من آمده‌ام به امید این که شما را با حقایق آشنا کنم. چون داخل شهر همه متفق‌القولند که تاتارها اطراف سلطان را گرفته، او را از حقایق بی‌خبر گذاشته‌اند. هم اکنون سراسر کشور نیمروز زیر آتش بیداد و ستم تاتار می‌سوزد. همه جا تاتار ساخلو گرفته، مردها را به بردگی می‌برند، زنان‌را دست به دست می‌گردانند، کودکان را از دم تیغ می‌گذرانند، مزارع‌را لگدکوب ستور می‌کنند و همه چیز در حال ازمیان رفتن است، سرورمن!... آیا این حقایق را هیچ‌کس به شما گفته است؟

جلال‌الدین از جای برخاست. سراپای او چون شراره‌ای از خشم به نظر می‌رسید. بر سر مرد سیستانی فریاد زد:

- من دشمنی برای خودم و برای سرزمینم جز شما اوباش نمی‌شناسم... شما یك مشت موش ترسو هستید که وقتی‌در تله افتاده‌اید به خیال خود برای من دام گسترده‌اید. یکباره به فکر وطن و مردم افتاده‌اید. تصور می‌کنید با این مهملات می‌توانید میان من و دوستانم نفاق ایجاد کنید. برو از قول من به دوستانت بگو: وحشی و خاین و منافق شما هستید وعنقریب سزای بدکاریهای خود تان را خواهید دید.

سپس، سلطان سراپرده را ترك گفت و اطرافیان‌سلطان برای تحقیر آن دو مرد خنده‌ی تمسخرآمیزی سر دادند. چنان که آن دو تامل را جایز ندیده، به هم اشاره‌ای کردند و در زیر باران هزل و دشنام و استهزاء بر اسبهای خود جستند و به سرعت روی به دروازه آوردند.

جلال‌الدین نیز درحالی‌که قاه قاه می‌خندید واز خنده روی پا بند نبود ماجرای مذاکرات خود را با فرستادگان شورشیان برای تیمور نقل کرد. تیمور هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان نداد. داستان را شنید و دنباله‌ی کار خود را گرفت. اما هرچندکه دو مرد آن مذاکرات را به ظاهر بی‌اهمیت تلقی کردند، مع هذا هرکدام از جهتی به فکر رفتند. تیمور با خود می‌اندیشیدکه اگر یکدهم از گفته‌های آن مردان درباره‌ی رفتار سپاهیان تاتار با مردم سیستان صحت داشته باشد باز هم جای تامل است و باید دیدچرا حسین برخلاف قول و قرار خود دست به غارت و تجاوز و هتك ناموس درازکرده است. سلطان نیز در فکر بودکه به راستی اگر او اختیار کار خود را به دست تاتار بدهد و قرار این باشدکه تاتار هرچه می‌خواهد با رعایای وی بکندچه گونه ممکن است بر مردم فرمان براند؟ به هرحال، او فرمانروای سیستان بود و حال و وضع او، با تاتارها که مشتی مردم ماجراجو بیش نبودند از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

با همه‌ی این اوصاف، کار جنگ چنان بالا گرفته بودکه مجالی برای این قبیل تفکرات باقی‌نمی‌گذاشت. حصاریان چون خود را در معرض حمله‌ی بزرگ می‌دیدند تمام قدرت دفاعی خود را در روی حصار بزرگ شهر متمرکزساخته بودند و تیمور نیز سرگرم تدارك وسایل تسخیر قلعه بود که کم‌کم رو به اتمام می‌رفت. چند روز بعد همه چیز آماده شد. درحالی که مدافعان دژ، دیگهای مملو از سرب گداخته برای استقبال مهاجمین آماده ساخته بودند. تیمور نیز تیراندازان خود را واداشت با تیرهایی که نوك آن پارچه‌هایی آغشته به قیر و نفت بسته شده بود شراره‌های آتش به‌درون دژ پرتاب کنند. مدافعان دژ، چون نیروی خصم را برتر از قدرت خود می‌دانستند از ابتدا روحیه‌ی خوبی نداشتند. ولی برای آنها گشوده شدن دروازه نیز در حکم مرگ بود و به همین جهت مردانه و تا آخرین نفس می‌جنگیدند. پس‌از آن که سپاه مهاجم به پای دیوارهای شهر رسید تیمور فرمان داد آبی را که‌درون خندق گرد شهر متراکم بود به نفت آلوده، آتش بزنند. به این ترتیب راه برگشت سربازان مهاجم نیز از پشت

سر بسته شد و آنها نیز مانند مدافعان دژ ناگزیر بودند آن قدر بجنگند که یا فتح‌کنند و یا بمیرند. اما هنوز مردان‌جنگجو با نردبانهای بلند خود سرگرم نبرد برای دست یافتن بر حصارشهربودندکه دروازه‌ی شهر را دسته‌ای دیگرازمهاجمین درهم‌شکستند وراه برای هجوم به داخل‌شهرگشوده شد.

وقتی دروازه‌ی شهر درهم شکست و پیروزی جلال‌الدین محقق گشت سلطان نیمروز گفت و گوی خود را با فرستاده‌ی شورشیان به یادآورد. او با خود اندیشیدکه از این پس‌آن چه کشته یا ویران می‌شود به سرزمین وی تعلق دارد و به خاطرش گذشت‌که او فاتح بیگانه‌ای نیست، بلکه سلطانی است‌که به شهر خود وارد می‌شود. عقل نمی‌پسندد که سلطان، برای رسیدن به تخت و تاج خویش از روی اجساد رعایای خود عبور کند. از این رو درصدد برآمد به مردم شهر امان بدهد. و حتی تیمور را نیز که به زحمت در آن گیرودار جنگ پیدا کرده بود بارای خویش موافق ساخت. اما مردان تیمور که درحقیقت‌مشتی ماجراجوی بی‌کس و کار در جامه‌ی جنگجویان بودند، به آسانی دست از جنگ نمی‌کشیدند، آنها چون لاشخورهایی بودندکه روزها بالای سر لاشه‌ی نیمه‌جانی انتظار کشیده بودند و اکنون که لاشه از پای درآمده بود بر سر آن تاخته، هرکدام می‌کوشیدند تا سهم بیشتری به چنگ آورند.

تیمور در موقعیت‌خطیری گرفتار شده بود. پشت‌کردن به مردانی که درهر حال سپاه وی محسوب می‌شد ندکاری خلاف عقل و مروت بود در حالی‌که شمشیر کشیدن به روی متحد خویش، سلطان نیمروز هم نه موافق‌عقل بود ونه مطابق مروت!

امیرزاده‌ی تاتار، به کمك دوستان نزدیك و صمیمی خود کوشش بسیار به کار برد تا سرانجام توانست‌مردان گرسنه و آواره و از جان گذشته‌ای را که زیر پرچم خویش گردآورده بود با تطمیع و تدبیر مهار کند. اما او خبر نداشت‌که درهمان حال کلمات‌کوبنده‌ی مردی که پیام شورشیان را آورده بود، کلمه به کلمه روی مغزسلطان نیمروز نقش می‌بندد وجلال‌الدین با خود می‌گوید «حالا نوبت‌آن است‌که حساب‌خود را با این متحدین نامتجانس و پراشتها یکسره کنم!»

به محض آن که قتل عام و غارت متوقف شد جلال‌الدین به مردم شهر زینهار داد و جارچیان در هر طرف پراکنده شدند و به صدای بلند اعلام داشتند هرکس اسلحه‌ی خود را زمین بگذارد در پناه حمایت سلطان است. اطرافیان تیمور از این فرمان راضی نبودند، اما تیمور که دشمنی خاصی با مردم سیستان نداشت تنها به همین اکتفا کرد که از سلطان برای سپاهیان خود وعده‌ی انعام و پاداش کافی بگیرد و سپس دو فاتح، دوش به دوش یک دیگر از دژ کوچک نیز گذشتند و به ارک سلطنتی قدم نهادند.

مردم که تا چند ساعت پیش از آن شمشیر به دست گرفته، با جلال‌الدین و سپاه او می‌جنگیدند، در این هنگام به پای سلطان گل می‌ریختند و مقدم او را که برای بازستاندن تاج و تخت خویش بازمی‌گشت شادمانه استقبال می‌کردند. تیمور نیز لبخند به لب، در کنار سلطان با اسب سفید خود به سوی ارک می‌رفت و گاهی به دختران زیبایی که برای او با دست بوسه می‌فرستادند چشمکی تحویل می‌داد. در طول راه، جلال‌الدین از تیمور خواست به خاطر اطمینان اهل شهر از استقرار صلح و آشتی سپاه خود را خارج شهر نگاه دارد و تیمور که هرگز تصور نمی‌کرد در این معامله غدر و خدعه‌ای نیز وجود داشته باشد بلافاصله قاسم‌بیک را طلبید و به وی فرمان داد تا سپاهیان را از شهر خارج کند.

تاتار جوان که این پیروزی را گام اول در راه موفقیتهای بعدی خویش می‌شمرد، ابدا متوجه غبار تشویشی که بر چهره‌ی قاسم‌بیک، آن سرباز پیر دنیا دیده نشسته بود، نشد. قاسم‌بیک اندیشه‌ناک بازگشت و سپاهیان تاتار را با خود به خارج شهر برد. نفوذ او در میان سپاهیان و سگرمه‌های رعب‌آورش که وقتی درهم می‌رفت قوی‌ترین مردان را هراسناک می‌ساخت، هرگونه مقاومت و نافرمانی را در قبال این فرمان به کلی زایل ساخت. مردی که جرات کرده، شمشیر به دست فریاد کشیده بود: "ما این دژ را با شمشیر تسخیر کرده‌ایم و فقط با شمشیر می‌توان ما را از این جا بیرون راند" در جواب سیلی محکمی تحویل گرفت و درحالی‌که خیره خیره به قاسم‌بیک می‌نگریست، شمشیر خود را در غلاف نهاد و سر اسبش را

برگرداند و برای همیشه تیمور و سپاه او را ترک گفت. بقیه نیز همچنان که فرمانده ایشان اراده کرده بود سر به جیب و ناراضی شهر را به اهل شهر سپردند و دوباره به اردوگاه خود بازگشتند.

جلال‌الدین، وقتی در مقام خویش مستقر شد، فرمان دیگری صادر کرد که هرکدام از سران شورش با وی بیعت کنند گناهشان بخشوده خواهد گشت. این فرمان موجب از شادمانی و سرور واقعی در شهر برانگیخت. اهل شهر به خانه‌های خود هجوم بردند و درحالی‌که جامه‌های نو به تن کرده بودند در کوچه و خیابان ریختند و به پای کوبی و عیش و نوش پرداختند، زیرا همه‌ی آنها انتظار داشتند پس از تسخیر شهر از طرف سلطان نوبت تسویه حساب فرا رسیده، سرها بالای دار برود و جویهای خون جاری بشود. اما جلال‌الدین اندیشه‌ای دیگر در سر داشت. او می‌دانست اغلب سران شورش روسای ایلات و عشایر و پاره‌ای سپاهیان عالیمقام هستند و یقین داشت جز با کمك آنها هیچ اقدامی علیه تاتارمیسر نیست. مردم نیزکه می‌دیدند خشونت و خصومت بالهای سیاه خود را از فراز شهر جمع می‌کند از صمیم دل شادمان بودند و تنها تیمور بود که در این میان نه از نقشه‌های خاینانه جلال‌الدین چیزی می‌دانست و نه جشن و سرور مردم شهر در دل وی اثری می‌گذاشت. او منتظر بود تا حسین از راه برسد و با کمك جلال‌الدین برای حمله به مغولها و برانگیختن تاتار طرحی تازه بریزند.

دو روز گذشت. شورشیان یکی پس از دیگری به حضور سلطان می‌رسیدند و بیعت خود را اعلام می‌داشتند. شهر آرام بود و تیمور مانند دوستی یگانه و یکرنگ روزها در کنار جلال‌الدین می‌نشست و شبها در بزم وی شرکت می‌جست. اما به رغم اصرار وی، قاسم بیك هرگز حاضر نشد از سپاهیان که در پشت دروازه‌ی شهر اردو زده، اقامت جسته بودند جدا بشود. بلکه هربار تیمور او را به شرکت درمجالس بزم سلطان فرا می‌خواند، به بهانه‌ای عذر می‌خواست و طفره می‌رفت.

آن شب، هفتمین شبی بود که سلطان جلال‌الدین تاج

و تخت خویش را باز یافته بود.

بزم و سرور قطع نمی‌شد. همه شب وقتی ماه در آسمان صاف سر زمین نیمروز، از میان اختران می‌خرامید و دلربایی می‌کرد، ملازمان جلال‌الدین بزمی شاهانه ترتیب می‌دادند. چنگ و عود به ترنم می‌آمد و می در میانه‌ی مجلس می‌گشت.

ساقیان به مجلس‌آرایی و رقاصگان به پای کوبی می‌پرداختند. آلجای در همه حال شمع این محافل بود. چه، او زیباترین چهره و در کنار شوهرش برازنده‌ترین زوج آن مجالس شمرده می‌شد.

بدین کیفیت، سلطان فاتح دوست خود را به هفتمین بزم شبانه فراخواند. همه چیز عادی بود و علامتی که برحادثه‌ای غیر منتظر دلالت کند نه در چهره‌ای دیده می‌شد و نه در گوشه‌ای. با همه‌ی این احوال آلجای گاه‌گاه دست شوهرش را مخفیانه در دست می‌گرفت و آهسته می‌فشرد. چنان که گفتی در دلش چیزی می‌گذشت و سرانجام هنگامی که چند بار با این حرکت، آلجای زیبا توجه تیمور را از مجلس به سوی خود منعطف کرد و مثل هر دفعه فقط به چشم وی نگریست، با اخمهای درهم‌کشیده و چهره‌ی اخطارکننده‌ی تیمور روبه رو شد.

مجلس گرم شد. بانگ نوشانوش برخاست. سرها از باده سنگین و چشمها خمار و خون آلود گشت. جلال‌الدین چند بار جام خود را بالا برد و به کامرانی دوست خود تیمور خالی کرد. اما در گرماگرم مجلس، ناگهان مرد قوی بنیه‌ای که ابروهای پرپشت خود را تاب داده، نوک آن را به بالا پیچانده بود، با ریش کوتاه و دوشقه، جامه‌ی زر دوز و فاخر سران سپاه، نیم چکمه‌ی لبه برگشته و اثر شکافتگی عمیقی که از گوشه‌ی پیشانیش شروع شده، تا روی چشم پایین آمده بود، از جای برخاست و درحالی‌که جام خود را در دست داشت تلوتلوخوران به وسط مجلس رفت و مقابل سلطان کرنش کرد، به طوری که نیمی از محتوی جام او روی جامه‌هایش ریخت.

تیمور آن مرد را می‌شناخت چه، او سالار جلال‌الدین و مردی دلیر و بی‌باك بود. در شورشی که علیه سلطان برپاشده بود آن مرد، بزرگترین شخصیت سپاهی بود که به جلال‌الدین وفادار ماند و در جریان جنگهای جلال‌الدین رشادتها از

خود بروز داد. بدین سبب تیمور نیز همیشه با نظر احترام در وی می‌نگریست و هیچ‌گاه کدورتی در بین آنها پیش نیامده بود.

هیچ‌کس نمی‌دانست قصد سپهسالار سلطان نیمروز چیست و چه می‌خواهد بگوید. سکوت جای همهمه و قال و قیل را گرفت. مرد جام خود را بالا برد و گفت:

- به پایداری و شوکت سلطان ما جلال‌الدین...

بانگ نوش از همه طرف برخاست و از نو سکوت برقرار گشت. مرد دنبال سخن خود را گرفت. روی سخن او با سلطان بود:

- گرچه جسارت است که خاطر خداوندگار خود را در این ساعات خوش مکدر بدارم، اما وظیفه ایجاب می‌کند گزارشی را که هم الان به وسیله‌ی پیک مخصوص دریافت شده است، به حضور شهریار کامکار معروض بدارم.

سلطان، قیافه‌ی تکدرآمیزی به خود گرفت و چنان‌که گفتی در برابر امر انجام شده‌ای قرار گرفته است، اخمهایش را به هم کشید و گفت:

- بسیار خوب، بخوان. ببینم این پیک مخصوص شما چه پیام مهمی برای ما آورده است؟

با خواندن آن گزارش همه چیز تغییر کرد. مجلس رنگی دیگر به خود گرفت و کلماتی که از دهان سپهسالار بیرون می‌آمد و در زیر سقف بلند و مجلل بزمگاه جلال‌الدین انعکاس می‌یافت، مانند غرش رعد، خبر از طوفانی مهیب و پرهیاهو می‌داد.

وقتی گزارش به آخر رسید، جلال‌الدین که شراره‌ی خشم از چشمانش می‌جهید تیمور را مخاطب قرار داد و با لحنی آمیخته به استهزاء گفت:

- هان، چه می‌گویی دوست عزیز من؟

گزارش، حاکی از این بود که امیرحسین و سپاهیان او همچنان در سرزمین نیمروز به جنگ و جدال سرگرمند و قریه به قریه پیش می‌آیند و هر نقطه‌ای را به تصرف درآورند، در آن جا ساخلو به پا می‌سازند. تیمور از این وقایع بی‌خبر بود و چون از طرف دیگر هنوز نمی‌دانست که جلال‌الدین چه اندیشه‌ای در سر دارد به خونسردی جواب داد:

ـ مگر نه این است که من در این چند هفته کنار سلطان بوده‌ام؟ پس اساسا نمی‌دانم مضمون این گزارش تا چه حد صحیح است و به فرض که این قضایا صحت داشته باشد من از علت و کم و کیف آن بی‌خبرم و شرف خود را در گرو قول خود می‌گذارم.

تیمور تصور می‌کرد که با توضیحات خاضعانه‌ی وی ماجرا خاتمه خواهد یافت، اما جلال‌الدین دست بردار نبود. او جام خود را باخشم به زمین کوفت و فریاد زد:

ـ شرف؟... راستی از این مسخره‌تر نمی‌شود که راهزنان تاتار هم به شرف خود سوگند می‌خورند!

برقی در چشم تیمور درخشید. به اطراف نگاه کرد و در چهره‌ی مردان مسلحی که گرداگرد مجلس سلطان ایستاده بودند چنین خواند که منتظر اشاره‌ای هستند تا دست به کار ماموریتی خونین بشوند. کوشش زیادی به کار برد تا غرور خویش را مهار کرد و سپس در حالی‌که دست آلجای را گرفته، از جای برخاسته بود در مقابل سلطان کرنشی کرد و گفت:

ـ احتمال دارد که به راستی از طرف دوست من امیر حسین غفلتی شده باشد. اگر سلطان اجازه فرمایند هم‌الساعه قاسم‌بیك را مامور می‌کنم تا کم و کیف قضیه را تحقیق کند و به هر حال سلطان می‌توانند آسوده خاطر باشند که من هنوز بر سر پیمان خود باقی هستم و در سرتاسر کشور جغتایی حتی یك نفر نیست که نداند تیمور دروغ نمی‌گوید!

تامل جایز نبود. امیرزاده‌ی تاتار همچنان که دست همسر زیبای خویش را در دست می‌فشرد آهسته آهسته عقب رفت و در آستانه‌ی تالار، هنگامی‌که به عنوان ادای احترام خم شده بود زیرلب به آلجای گفت:

ـ درنگ مکن... مرگ در یك قدمی است!

و سپس با سرعت خود را از در بیرون انداخت. اسبی جلوی در بود. تیمور آلجای را مانند پرکاه از زمین ربود و روی زین قرار داد و در حالی‌که اسب را به جهش درآورده بود روی آن پرید و به سوی دروازه تاخت. پشت سر آنها صدای

قیل و قال بلند شد تیمور و آلجای به گوش خود شنیدند که جلال‌الدین فریاد می‌زد:

- بکشید ... بگیرید ... نگذارید آنها فرار کنند!

تیمور اسلحه همراه نداشت، درحالی‌که تعاقب‌کنندگان سراپا مسلح بودند و امید تیمور تنها همین بود که هرچه زودتر خود را از دروازه بیرون انداخته، به سپاهیانش ملحق شود. اسب، مانند شاهبازی تیزبال زن ومرد جوان را برداشته بود وبه سوی دروازه می‌برد وازپشت سر باران تیربود که آن‌دو را بدرقه می‌کرد. هنگامی‌که آنها به دروازه نزدیك شدند تیمور با قوزك دست به پهلوی آلجای زد و گفت:

- مثل این که خطر دارد می‌گذرد!

اما هنوز آخرین کلمه روی لبان وی نقش نبسته بود که ناگهان سایه‌ی چند نگهبان در آستانه‌ی دروازه به چشم خورد و چنین به‌نظر می‌رسید که مردان مسلح جلوی دروازه را سد کرده‌اند. تیمور آهی کشید. وجود دروازه‌بانها را فراموش کرده بود و با آن که اسم شب را می‌دانست چون از پشت سر آنها قال و قیل مردان مسلح و فریاد: " بگیر ... بکش " به گوش می‌رسید یقین داشت گذشتن‌از دروازه به آسانی امکان پذیر نیست. در این وقت مرد تاتار تصمیم غیورانه‌ای گرفت. دهانه‌ی اسب را کشید و گفت:

- آلجای ... اسم شب " دیوار" است ... همین را بگو و خیلی ساده از دروازه عبور کن.

آلجای خواست حرفی بزند ولی‌تیمور دست روی دهان او گذاشت:

- وقت زیادی نداریم ... هرکاری می‌گویم بکن ... برو وبرای من کمك بیاور ... تا تو با سپاهیان من برگردی سعی می‌کنم آنها را مشغول کنم.

بلافاصله تیمور بوسه‌ای از گیسوی آلجای برداشت و خود را از اسب به میان درختان پرتاب کرد. آلجای می‌دانست که اصرار و درنگ بی‌فایده است. ناچار با چشمان اشك آلود راه خود را به طرف دروازه گرفت و پیش رفت. دقایقی بیشتر نگذشت که به دروازه رسید. نگهبانان وقتی زنی را تنها روی اسب دیدند به هم نگریستند و میان آنها تبسم و چشمکی رد

و بدل شد. ولی آلجای که وانمود می‌ساخت برای گذشتن از دروازه عجله دارد اسم شب راگفت و به تاخت از میان نگهبانان گذشت.

قیافه‌ی موقر آلجای نگهبانان را متقاعد ساخته بود که او یکی از بانوان متشخص است و با این که ابتدا تصور می‌کردند تقدیر، زنی زیبا را برای خوشگذرانی شبانه‌ی آنها فرستاده است وقتی از نزدیك با آلجای رو به رو شدند همه‌ی ماستها را کیسه کردند و به بازرسی مختصری قناعت ورزیدند. بدین ترتیب آلجای از دروازه گذشت، درحالی‌که تیمور یکه و تنها با سرنوشتی عجیب و غیرمترقبه دست به گریبان بود.

درآن حال‌که آلجای به سوی دروازه می‌تاخت تا ازمهلکه دورشود تیمورخود را برای مقابله با دشمنان آماده می‌ساخت او که از مجلس بزم سلطان خارج شده بود سلاحی همراه نداشت و ناگزیر بلافاصله پس از آن که خود رابه میان درختان رسانید شاخه‌ی بزرگی را شکست و درکمین ایستاد. مردان جلال‌الدین لحظه به لحظه نزدیکتر می‌گشتند وهای و هوی آنان به وضوح شنیده می‌شد. هنگامی‌که آنها تاخت‌کنان به خفاگاه تیمور رسیدند مرد تاتار با چوبدست خود محکم به سینه‌ی نزدیکترین سوار کوفت که از پهلوی وی می‌گذشت، سوار نعره زنان درغلتید و اسب او بر سر دو دست بلند شد. همین فرصت کافی بود که تیمور بر اسب بجهد. اینك او یك تنه درمیان فوجی از مردان مسلح قرار گرفته بود درحالی‌که سلاحش از یك چوبدستی تجاوز نمی‌کرد. سواران جلال‌الدین وقتی متوجه شدند بانگ برآوردند و صدای آنها از هر طرف بلند شدکه می‌گفتند: فراری این جا است، فراری این‌جااست!

به این ترتیب قسمتی از سواران نیز که پیشاپیش دیگران به طرف دروازه می‌تاختند برگشتند و به جمع پیوستند و خیال تیمور از این حیث راحت شدکه‌دیگر کسی در تعقیب آلجای نیست. تیمور در حالی‌که چوبدستی قطور را با دودست گرفته، روی رکاب بلند شده بود، مردانه از خود دفاع می‌کرد. سواران جلال‌الدین با شمشیر، با گرز، با ژوپین به وی حمله کردند و او با تمام قدرت می‌کوشید که حملات آنها را دفع کند. برای او، مجال این که اسلحه‌ی خود را عوض کند باقی نبود، زیرا

از چپ و راست مورد حمله قرار می‌گرفت و تنهاکاری که در حین دفاع می‌کرد کشاندن صحنه‌ی نبرد به نزد یک دروازه بود. او می‌خواست آن قدر به دروازه نزدیک شود که یا در فرصت مقتضی جان سالم به در ببرد و یا در صورتی‌که دوستانش به کمک وی شتافتند هرچه زودتر بتوانند او را از میدان کارزار نجات دهند. دلاوری و چابکی و قدرت و روحیه‌ی تیمور مردان جلال‌الدین را به تعجب واداشته بود. آنها فقط در افسانه‌ها شنیده بودندکه مردی با یک سلاح چوبین درمقابل دهها سوار مسلح مقاومت کند و حملات آنها را پاسخ بگوید.

با این حال توانایی تیمور رفته رفته تمام می‌شد. چند زخم سطحی بر چند نقطه از بدن او وارد شده بود و از جای زخمها خون می‌جهید. دو کتف مرد دلاور خسته شده بود. جلوی چشمش را پرده‌ای سیاه پوشانده بود و همهمه‌ی مهاجمین مانند آوای کوس در گوشهایش صدا می‌کرد. دقایق به کندی می‌گذشت. مهاجمین که خصم را خسته و ناتوان می‌دیدند هرلحظه جری تر می‌شدند و لحظاتی فرارسیده بود که تیمور مایوسانه از خود دفاع می‌کرد. اما هنوز امیدش از رسیدن کمک به کلی قطع نشده بود.

در این هنگام یکی از مردان دشمن فرصت را مغتنم شمرده، از پشت سر به تیمور حمله کرد. در این‌حمله استخوان کتف‌راست مرد تاتار به ضربه‌ی گرز درهم شکسته شد. درد در اعضای بدن او پیچید. درحالی‌که دست‌راستش از کار افتاده بود چوبدستی را با دست چپ گرفت و خشم‌آگین به دشمن حمله کرد و با این حمله‌ی جدید که از قدرت روحی تیمور سرچشمه می‌گرفت دشمن چند قدمی به عقب نشست. اما تیمور در اندیشه‌ای دیگر بود. او مقاومت را بی‌اثر می‌دید و در صدد فرار برآمده بود. در فرصت کوتاهی که نصیب گشت، تیمور سر اسب را برگرداند و با تمام قدرت به سوی دروازه تاخت. درد شدیدی که ازعضلات درهم کوفته‌ی کتف راستش ریشه می‌گرفت تا اعماق قلبش نفوذ می‌کرد. به قصد آزمایش خواست دست راست خود را بالا ببرد، اما موفق نشد. دشمن از پشت سر های و هوی کنان اسب می‌تاخت و تیرهایی‌که به سوی تیمور می‌انداختند صفیرکشان از اطراف وی می‌گذشت.

ولی هنگامی‌که اسب خود را جهانید تا از میان دروازه بگذرد سوزشی روی ران راست خود احساس کرد و دریافت که پای راستش نیز تیر خورده است. کم‌کم این سوزش با درد شدیدی همراه می‌شد و در این لحظه حال او، وصف ناپذیر بود. کم‌کم سرش سنگین می‌گشت و درحالی‌که چشمهایش از فرط ضعف و خستگی روی هم می‌افتاد دیگر چیزی درك نمی‌کرد. اسب او همچنان پیش می‌تاخت و سوار خود را پیش می‌برد، درحالی‌که او مدهوش به روی گردن اسب افتاده بود...

تیمور ساعتها مدهوش بود. از حوادث عجیب وخونینی‌که در کنار وی گذشته بود هیچ خبر نداشت و درحقیقت از همان لحظه‌ای که در این سوی دروازه‌ی سیستان تیرخورد و زخم‌تیر با زخمهای دیگر و به خصوص کوفتگی و درهم شکستگی استخوان کتفش دست به یك دیگر داد و او را از پای درآورد دیگر نه چیزی دید، نه چیزی شنید و نه چیزی فهمید.

سپاهیانی که آلجای به کمك آورده بود در آستانه‌ی دروازه‌ی شهر سیستان اسبی را دیدند که با تمام قدرت می‌تاخت و سواری از آن آویخته بود. قاسم‌بیك، پیشاهنگ سپاهیانی که به کمك تیمور رفته بودند شبح دوست خود را از دور شناخت. پشت سر او مردان جلال‌الدین اسب می‌تاختند و هنگامی‌که با صف سپاهیان تیمور رو به رو شدند اندکی مکث کردند. سپس چون عده‌ی خود را درمقابل حریف قلیل وناچیز یافتند عنان برکشیدند و به شهر بازگشتند. دروازه‌های شهر بسته شد و قاسم‌بیك تیمور را در حالی‌که رمقی بر وی نمانده، عقل و هوش از سرش پریده بود بغل زد، جلوی اسب خود جای داد و به سمت اردوگاه بازگشت.

در بین راه، تا آن جا که ممکن بود قاسم‌بیك با تکه‌های پیراهن حریر تیمور زخمهای او را بست و به خصوص زخم ران راستش را که از آن خون فواره می‌زد بست و موقتا راه خروج خون را مسدود کرد.

آلجای که بی‌صبرانه انتظار می‌کشید وقتی دوستان شوهرش را به حال بازگشت دید سروپا برهنه جلو دوید و جسد نیمه جان تیمور را به کمك قاسم‌بیك به درون چادر برد.

در یک نگاه وخامت حال تیمور معلوم می‌شد. هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که امیرزاده‌ی تاتار با آن جراحات سخت، جان سالم به در خواهد برد یا او نیز فرسنگها دور از زاد و بوم خویش به گورستان تقدیر سپرده می‌شود و یارانش راهی را که با وی آمده‌اند تنها بازخواهند پیمود...

با وضعی که پیش آمده بود، باقی ماندن در آن نقطه به مصلحت یاران تیمور نبود. درحالی‌که تیمور مدهوش و حال او به شدت وخیم بود، قاسم‌بیک ناگزیر شد اردو را بلافاصله حرکت دهد و درجهت نقطه‌ای که امیرحسین مشغول تاخت و تاز بود عقب بنشیند.

دو روز طول کشید تا آن سپاهیان بی‌سردار، اقامتگاه حسین را یافتند و به‌نزد او شتافتند. در تمام این مدت تیمور مدهوش بود. زخمهای مهلکی که بر پیکر او وارد گشته بود جانش را به سختی تهدید می‌کرد و با همه‌ی این احوال، آنها قادر به توقف نبودند زیرا هر آن احتمال داشت جلال‌الدین با سوارانش سر برسند و تیغ در آن سپاه قلیل درانداز‌ند. آلجای با نومیدی بر بالین شوهر خویش اشک می‌ریخت و قاسم‌بیک درحالی‌که سپاه تیمور را سرپرستی می‌کرد، لحظه‌ای از حال دوست دیرین خویش غافل نمی‌ماند.

وقتی کاروان غمزده‌ی تیمور به قرارگاه حسین رسید قبل از هر چیز، برای نجات تیمور از هرطرف کوشش آغاز گشت. تیمور را در چادری دور از هیاهو جای دادند و پزشکان بومی به بالین وی آمدند. تنها یك معجزه می‌توانست جان امیرزاده‌ی تاتار را از مرگ حتمی نجات دهد که این معجزه پس از سه شبانه روز بی‌هوشی وی به وقوع پیوست. درست در لحظاتی که ضعف مفرط و خونریزی و صلابت زخمها، امید همه‌ی همراهان تیمور را از ادامه‌ی حیات وی بریده بود، مرد تاتار آهسته چشم گشود. گرداگرد چادر وی دهها مرد و زن بومی نشسته، قرآن می‌خواندند و درون چادر مردان درآمد و رفت بودند. هرلحظه انتظار می‌رفت که قلب مجروح نیز از ضربان باز ایستد. اما در همین اثنا ناگهان تیمور حرکتی کرد و آهسته چشمهای خود را گشود.

قاسم و آلجای بی‌اختیار درچشم هم نگریستند، اشك گرد چشمهای هرد و حلقه بست، سپس آلجای پیش رفت و دست شوهرش را در دست گرفت. چشمهای نیمه باز تیمور گرد شی کرد و به روی‌آلجای خیره شد و لحظه‌ای بعد، نام وی بر لبان او نقش بست.

این، نشانه‌ی معجزه‌ای بود که حیات تیمور را به وی باز گردانده بود. بلافاصله در بیرون چادر آوای قاریان قرآن قطع شد و مردها وزنها درحالی‌که دست به دعا برداشته بودند آهسته آهسته از گرد چادر پراکنده شدند.

آلجای شوهر خود را باز یافته بود. اما هنوز تابهبودی تیمور روزها و شبهای دیگری باید انتظار می‌کشید. در این مدت هنوز حسین و آلجای کلمه‌ای با هم گفت و گونکرده بودند و هنگامی‌که بعد از سه شبانه روز بی‌هوشی، تیمور از دست همسر خوبش جرعه‌ای شیر نوشید حسین فرصت یافت تا جلو رفته، دست روی شانه‌ی خواهرش بگذارد. ولی آلجای زیبا، همین که به عقب نگریست و نگاهش در نگاه برادرش دوخته شد باخشم لبهای خود راگزید و دوباره به پرستاری‌از شوهر پرداخت. معنی این نگاه خشمگین بر قاسم‌بیك مجهول بود تا وقتی تیمور توانست حرف بزند و حسین را به باد ملامت گرفت:

- بهتر بود که من در این بستر می‌مردم و چشمم به روی تو باز نمی‌شد...

حسین شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی‌که قصد داشت از چادر بیرون برود چشمش به قاسم‌بیك افتاد وزمزمه‌کرد:

- هذیان می‌گوید.

تیمور کوشید از بستر برخیزد و چون موفق نشد فریاد زد:

- بایست... می‌خواهم همه بدانند که من هذیان‌نمی‌گویم. تو به ما خیانت کردی... ما فدای خدعه‌ی تو شدیم... تو از پشت به ما خنجر زدی و درحالی‌که دست اتحاد در دست جلال‌الدین گذاشته بودی در سر زمین او بنای تاخت و تاز و غارت گذاشتی. همه جا ساخلو گرفتی. تو می‌خواستی تاج وتخت او را از چنگش درآوری واوانتقام رفتار زشت ترا از من گرفت:

حسین در آستانه‌ی چادر ایستاده بود و خیره خیره در

چشمان تیمور می‌نگریست. تیمور نالید و روی خود را برگرداند:

- به من ... به خواهرت ... به دوستانت ... به همه نیرنگ زدی.

و یکباره خون به صورتش دوید. با تمام قدرت بر حسین بانگ زد:

- تو یک راهزنی ... یک خاین جاه طلب.

حسین با خشم پرده را کنار زد و از چادر بیرون رفت. آلجای سرش را به زیر افکنده، آرام آرام اشک می‌ریخت، قاسم بیک با حیرت به مشاجره‌ی دو دوست می‌نگریست و کم‌کم حقایقی که تا آن لحظه بر او پوشیده بود در نظرش فاش می‌گشت. اکنون او می‌دانست چه شد جلال‌الدین یکباره با تیمور چنان معامله کرد و چرا، آن روز آلجای از دیدن برادرش خشمگین شد و لب گزید.

روزهای دیگری نیز گذشت و آلجای به تلخی دریافت که شوهرش از نیمه‌ی بدن فلج شده است. او در تنهایی می‌گریست و می‌اندیشید که چه گونه می‌تواند شوهرش را بدین حقیقت ناگوار آشنا سازد. در آن ایام تیمور قادر به تکان خوردن از جای خویش نبود. ولی هرگز تصور نمی‌کرد که تا پایان عمر با نیمی از بدن باید زندگی کند. آلجای نیز پس از ساعتها فکر بهتر دید که بگذارد تا شوهرش خود از این حقیقت دردناک آگاه شود. کم‌کم جراحات تیمور التیام می‌پذیرفت. در بستر می‌نشست وسعی می‌کرد به کمک چوبدستی در چادر راه برود، اما نافرمانی دست و پای راست خود را حمل بر این می‌کرد که هنوز زخم تیر و اثر شکستگی کتفش کاملا التیام نپذیرفته است. آلجای نیز برای آن که خاطر شوهرش را با این خیال برای مدت بیشتری خوش بدارد، درحالی‌که اثری از زخم و شکستگی برجای نمانده بود می‌کوشید تا از طریق بستن و پیچیدن پا و دست حقیقت را از تیمور پنهان بدارد. ولی سرانجام شبی رسید که پرده‌ی پندار از مقابل دیدگان مرد تاتار عقب رفت...

آن شب، آلجای به عروسی دختر و پسری از اهل دهکده دعوت شده، تیمور را در چادر خود تنها گذارده بود. اما هنگامی که نزد شوهرش بازگشت خود را با منظره‌ی تکان‌دهنده‌ای رو به رو یافت. تیمور، درحالی‌که دست و پای خود را آزاد ساخته، روی زخمهای خود را باز کرده بود در آستانه‌ی چادر انتظار او را می‌کشید.

همین که سایه‌ی آلجای از دور پدیدار شد تیمور کوشید بدون کمك چوبدستی به استقبال او برود وچون چند قدمی خود را پیش کشانید باسر به زمین سقوط کرد. آلجای هراسان خود را به تیمور رساند و سر او را دربغل گرفت. اما تیمور، آن مردی که هرگز در مقابل مصایب و شداید کوچکترین خمی بر ابرو نیاورده بود، ناگهان مانند زن فرزند مرده به گریه درآمد:

- آلجای، این شوهر بیچاره‌ی تو است... مردی است که نیمی از بدنش تبدیل به تکه‌ای گوشت بی‌اراده وبی‌حرکت شده است... می‌بینی؟ او دیگر یك انسان سالم‌نیست... دیگر دستی نداردکه ترا در آغوش بفشارد وپایی ندارد که از مقابل حوادث بگریزد یا در برابر مشکلات پایداری کند... آلجای، توچه قدربیچاره‌ای... آلجای!

تیمور می‌گریست. آن چنان می‌گریست و سرخود را در سینه‌ی همسرش می‌فشرد که آلجای نیز تحمل خود را از دست داد. او نیز درحالی‌که به آسمان می‌نگریست و چشم در چشم اختران درخشان آسمان دوخته بود آرام آرام اشك می‌ریخت. زیرا خود از مدتها پیش با وحشت انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید. انتظار لحظه‌ای را که تیمور بموضع تازه‌ی خود پی‌ببرد و دریابدکه چه فاجعه‌ای بر سرش نازل گشته است. زن جوان به سختی توانست کلماتی را که روزها و شبها برای یافتن آن فکر کرده بود به هم ببافد و برای تسکین تیمور به کار ببرد:

- تیموربیك... تو اشتباه می‌کنی! هیچ چیزعوض نشده است. به آسمان نگاه کن، ببین شب با چه شکوهی بر زمین سایه گسترده است.

به شکوه شب و به عظمت روز سوگند که وضع تازه‌ی تو، هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد. تو همانی‌که بوده‌ای و جهان همان است که بود. اگر دنیا یك دست و یك پای ترا از تو گرفته، هنوز دستی و پایی دیگر برای تو باقی است و با همین دست و پا می‌توانی قلم پای فلك را بشکنی. می‌توانی انتقام خودت را بستانی، من ترا می‌شناسم تیموربیك... آن چیزی که به تو قدرت و عظمت می‌بخشد دست و پای تو نیست. اراده‌ی عجیب تو است. روح تو

است... و تو هنوز اراده و روح خودت را به اختیارداری.
این کلمات که از اعماق ضمیر آلجای ریشه می‌گرفت و بر زبان او می‌ریخت تا مغز استخوان تیمور اثر گذارد. تاتارجوان سربلند کرد و در چشمهای اشك آلود همسرش نگریست. اشك در حلقه‌ی چشمان او خشکیده بود و چنان می‌نمود که روحی تازه در وجودش دمیده‌اند. چنان حس می‌کرد که گویی قادر است دست و پای از کار افتاده‌ی خود را حرکت دهد و باز هم مثل گذشته، با قدرت هرچه بیشتر آلجای را در آغوش بفشارد و بر گیسوان مشکین او بوسه بزند. می‌انگاشت که مانند روزها و روزگاران پیش می‌تواند بر اسب بنشیند، شمشیر بزند و سینه‌ی دژها رابشکافد و دلاوران را به خاك و خون‌بغلتاند.
دست سالم خود را بلندکرد و در گیسوی بلند آلجای چنگ زد.
آلجای با تمام قلب او را در آغوش فشرد. برسر ودستش بوسه‌ها زد. لبان او را که در کوره‌ی تب می‌سوخت به دندان گزید و آن چنان گرمی و حرارت در کالبد افسرده‌ی مرد لنگ دمید تا او به زندگی و به آینده امیدوار گشت. آلجای راست می‌گفت. در وجود تیمور اراده‌ای شگفت نهفته بود. اراده‌ای‌که او هرگز درهیچ مرد دیگری ندیده، سراغ نگرفته بود. این همان اراده بود که مرد نیمه جان را روی پا بلندکرده، لنگ لنگان به سوی چادر بازمی‌گرداند. این بار آلجای از شادی اشك می‌ریخت. او یك بار دیگر شوهر خود را از کام اژدهای نومیدی نجات بخشیده بود. اینك تیمور روی پا راه می‌رفت. خود را درکنار آلجای می‌کشید و سیمای او ازعزمی راسخ برای زندگی، برای نبرد، برای رو به رو شدن با دشواریها و سختیها و برای صعود به ارتفاعات پیروزی حکایت می‌کرد.
از فردا، زندگی تیمور رنگ دیگری به‌خود گرفت. به کمك چوبدستی خودرا از چادر بیرون می‌کشید و ساعتها در اطراف دهکده راه می‌رفت. آلجای سایه به سایه‌ی او حرکت می‌کرد و هنگامی‌که تیمورازنفس‌می‌افتاد، او را روی شانه‌ی خویش می‌کشید و به چادر باز می‌گرداند. وقتی ضعف بر وجود مرد تاتارغلبه می‌کرد یاس نیز باقدرتی عجیب به وی حمله‌ور می‌گشت و در این حال مشکلترین وظیفه‌ی آلجای رهانیدن شوهرش از

چنگال یاس بود. تیمور می‌نالید:

ـ آلجای، تو مرا فریب می‌دهی ... من یك لنگ هستم ... یك لنگ!

و آلجای قهقهه زنان جواب می‌داد:

ـ تیموربیك! به جلد خودت بازگرد ... فراموش مکن که یك ساعت پیش چه گونه مثل بز کوهی روی صخره‌ها می‌پریدی. تو یك اعجوبه هستی. تو برترین مردان روزگار و قدرتمندترین آنهایی!

بی‌شك اگر در آن ایام آلجای کنار تیمور نبود زندگانی مرد تاتار رنگ دیگری به خود می‌گرفت. اما سخنان نرم و تسکین دهنده و هیجان بخش آلجای، رفتار گرم و عشق پاك وصمیمانه‌ی او، جایی برای هجوم یاس بر وجود مردی که مقدر بود سرنوشت دنیایی به دست او سپرده شود باقی‌نمی‌گذارد.

سرانجام روزی رسید که تیمور از آلجای اسب و شمشیر خواست وهمین که بر اسب نشست و ساعتی به این سوی و آن سوی تاخت و با دست چپ شمشیر خود را در فضاحرکت داد، به‌نزد حسین رفت و گفت:

ـ دوست نادان من، آماده باش تا جلال‌الدین را گوشمال بدهیم.

حسین، شادمانه دستهای خود را گشود وتیمور رابغل زد. یك بار دیگر دو مرد ماجراجو در کنار هم به راه افتادند و این‌بار مسیر آن‌دو به قلب سیستان، اقامتگاه جلال‌الدین‌منتهی می‌شد. جلال‌الدین وقتی خبر حرکت‌قوای تاتار را به سوی شهر شنید، از روی خشم سپاه خود را برداشت و به مقابل متحدین سابق خویش تاخت. شاید اگر او در شهر باقی مانده، سنگر خویش را رها نکرده بود سرنوشت برای گوشمال دادن او به تاتارها آن چنان کمك نمی‌کرد. اما بی‌تدبیری سلطانی که قدرت خصم را ناچیز انگاشته بود سبب شد تا در نخستین برخورد شکست سختی از تاتار بر وی وارد آمد و در همان روز اول، ناگزیر از فرار شد. تاتارها مسافتی‌به تعقیب سپاه شکست خورده و سلطان فراری پرداختند وچون آنها در دشت و کوه متواری شدند خود را به سیستان رساندند. مردم شهر که یك بار زخم شمشیر و ضرب دست تاتار راچشیده

بودند، بی‌تامل دروازه را به روی سپاه فاتح گشودند. ولی‌دو امیر به گرفتن غنایم سنگینی از مردم سیستان قناعت‌کردند و شهر آنها رابرای خودشان واگذاشتند و با دست پر از سرزمین نیمروز بازگشتند.

تیمور و حسین، درحالی‌که دوش به دوش هم ازسرزمین نیمروز خارج می‌شدند هرکدام با اندیشه‌ای سرگرم بودند. سپاه فاتح آن دو، چون کاروانی بزرگ از پی امیران درحرکت بود. جنگجویان خسته به درون ارابه‌ها ریخته، اسبها را آزاد گذارده بودند. قاطرها باروبنه و آذوقه و مهمات و غنایمی را که در جنگ سیستان به چنگ دو امیر افتاده بود با بردباری به دوش می‌کشیدند. گاه گاه نوای دسته جمعی گروهی از سربازان که یکصدا آهنگی‌به‌زبان ترکی یاافغانی سرمی‌دادند سکوت را می‌شکست و چون آن صدا خاموش می‌شد دوباره آهنگ یکنواخت و موزون حرکت کاروان به گوش می‌رسید.

تیمور می‌اندیشید که بعد از آن بار سنگین زندگی رابا نصف بدن باید به دوش بکشد. در این حال دردی که هنوز در استخوانها و بر جای زخمهایش‌باقی بود با غمی جانگداز به‌هم می‌آمیخت. اما همین که می‌رفت مقهور یاس‌شود به پشت سر خویش‌می‌نگریست ونگاهش‌در نگاه آلجای می‌افتاد، آن‌گاه لبخندی‌امیدبخش بر لبان زن زیبا و فداکار نقش می‌بست و تیمور نیز آن را با تبسمی جواب می‌گفت. با همه‌ی‌این‌احوال تیمور از نتیجه‌ی سفر خود به سرزمین نیمروز راضی بود. چه، گذشته ازغنایم فراوانی‌که به چنگ آورده بود و به وسیله‌ی آن می‌توانست برای آینده طرحی بریزد، تحت تاثیر وضع تازه‌ی خویش روحیه‌ی جدیدی پیدا کرده بود. سخنان آلجای‌در آن شب مهتابی دایم در گوشش زنگ می‌زدکه: "اگر فلك یك دست و یك پای ترا گرفته، هنوز دست و پای دیگری داری. با همین دست و پا بکوش تا قلم پای چرخ را خردکنی"!

مدتها می‌گذشت که تیمور از اوضاع‌شمال هیچ‌گونه خبری نداشت و اینك‌عازم شمال بود تا یك بار دیگر وضع رااز نزد یك مطالعه کند و ببیند آیا قادر هست با مغولها پنجه درافکند یا همچنان باید بعدوران سرگردانی ادامه دهد.

حسین نیزچون هدف مشخصی نداشت پا به پای تیمور

تا کنار رود آمو پیش رفت.

وقتی آنها به‌کرانه‌ی آمو رسیدند که رودخانه‌ی سرکش در حال طغیان بود. کنار تپه‌ای سرسبز، در ساحل علیای آمو، تیمور کاروان را متوقف ساخت و همان جا اردو زد. از آن جا تا شهر سبز فاصله‌ی چندانی نبود و تیمور میل داشت که از اوضاع زادگاه خویش خبری به دست آورد.

چند فرسنگ بالاتر از مکانی که تیمور سراپرده‌ی خود را برپا ساخته بود، یك پل سنگی وجود داشت اما رفت و آمد اشخاص از روی آن پل به وسیله‌ی سواران مغول به شدت مراقبت می‌شد و تیمور می‌ترسید مبادا فرستاده‌اش به دام مغولها بیافتد. از این رو با مردان خویش به مشورت پرداخت و بلال، یکی از بهادران تاتار حاضر شد با اسب به‌آب بزند و خود را به آن سوی "آمو" برساند.

مردان تاتار، با سکوتی آمیخته به تعجب، پیشنهاد بلال را استقبال کردند. تیمور نگاهی به بلال کرد و نگاهی به آمو. رودخانه‌ی خروشان مثل دریایی پهناور در حرکت وجنب و جوش بود. به آب زدن و گذشتن از آمو در آن فصل به راستی نوعی دیوانگی محسوب می‌شد و با وصف این بلال بر سر تصمیم خویش ایستاده بود. لبخند تلخی روی لبان تیمور شکفت و در حالی‌که غمی عمیق از چشمان او خوانده می‌شد گفت:

- من هم وقتی دست و پای سالم داشتم، روزی به‌اجبار با امواج جیحون دست وپنجه نرم کردم. آن روز هم جیحون مثل امروز در حال طغیان بود!

اشك در چشمان بلال حلقه بست. دلاور تاتار سربه زیر افکند و آهسته گفت:

- من زمانی در کشتی کار می‌کردم و به جنگ با امواج عادت دارم!

تیمور گفت:

- برو، دست خدا به همراه!

اسب کوه پیکری پیش آوردند و بلال بر آن نشست. بهادرتاتار مردی بلند قامت و دارای استخوانهای درشت بود. در سیمایش صداقت و صافی می‌درخشید وهنگامی‌که به یاران خویش می‌نگریست همه می‌دانستند که او به استقبال مرگ

می‌رود. لحظه‌ای بعد، بلال نعره‌ای از جگر کشید وبه اسب خود نهیب زد. اسب مانند شاهین از جای پرید، پست وبلند دامنه‌ی تپه راپشت سرگذاشت ودرآب جست. مردان تاتار به سرعت ازتپه بالاآمده، بانگاههای تحسین‌آمیزمرد شجاع رابدرقه می‌کردند. به زودی آب از سینه‌ی اسب گذشت و تا زیر گلوی حیوان رسید درحالی‌که هنوز نیمی ازعرض رودخانه طی‌نشده بود. امواج سرسخت، مانند اژدهایی که طعمه‌ای درکنار خود یافته باشد یکی بعد از دیگری با مرد دلاور گلاویز می‌شدند و چون شکست می‌خوردند از میدان می‌گریختند. اسب بلال تا نیمه راه مقاومت کرد و سپس، درحالی‌که بلال‌درست تا وسط رودخانه پیش رفته بود طاقتش تمام شد. مردان تاتار از فراز تپه اسب و مرد را دیدند که همراه با موجی غول‌آسا، نخست بالا آمدند و سپس در زیر سینه‌ی موج مدفون گشتند. تیمور روی خود را برگرداند و آهسته گفت:

- حیف از بلال!

سایر مردان که هنوز به عرصه‌ی نبرد می‌نگریستند لحظه‌ای بعد اسب بلال را دیدند که امواج آن را با خود می‌برد و حیوان بی‌زبان به سرنوشت تلخ تسلیم گشته بود. اما بلال هنوز زیر آب بود. لحظاتی دیگرنیز گذشت و هنوز از دلاور بیباك خبری نبود. تیمور با دلی پرغم از آن سوی تپه سرازیر شده بود و تنی چند از مردان تاتار نیز پشت سر او روانه شدند. آنها همگی بلال را به دست تقدیر سپرده، از حیات وی مایوس گشته بودند. اما ناگهان فریاد حیرت‌آمیز یکی‌از مردان به گوش رسید:

- نگاه کنید ...رفقا نگاه کنید ...

سپس همهمه‌ی کرکننده‌ی مردانی که روی تپه ایستاده بودند فضا را پرکرد. آنها نعره می‌زدند وازخوشحالی یك دیگر را بغل زده، به آسمان می‌پریدند. زیرا بلال، از میان‌امواج سرد رآورده، به تنهایی‌با آموی خروشان می‌جنگید و می‌کوشید تا ازچنگال آن دشمن خشمگین بگریزد.

تیمور به زحمت خود را بر فراز تپه رساند وهمراه دلاوران تاتار به آن نبرد مردانه چشم دوخت. قلبها درسینه‌ها می‌کوفت و هیجان بر چهره‌ها سایه افکنده بود. مردی دربرزخ

مرگ و زندگی برای دست یافتن به ساحل هستی تلاش می‌کرد و آموی خروشان می‌کوشید تا او را زیر پا خرد کند، درهم بکوبد ومانند تفاله‌ای درآن سوی بسترخود به دوستانش تحویل بدهد.

ساعتی بعد، بلال پیروزمندانه به آن سوی آب رسید. و آن گاه به قفا نگریست. برای یارانش که از فراز تپه نگران سرنوشت وی بودند دستی تکان داد و افتان و خیزان در پس تپه ماهورها از نظر ناپدید گشت.

چهار روز گذشت. درد پا تیمور را همچنان رنج می‌داد و شبها خواب از چشمش می‌ربود. چنان که ناگزیر ساعتها در تاریکی شب راه می‌رفت و اغلب هنگام نماز بامداد مسافتی از سراپرده‌ی خویش دور بود. شب چهارم، بنا به عادت تیمور از نیمه شب به راه افتاد و درحالی‌که از درد رنج می‌برد آهسته آهسته تپه‌ای را که در دامان آن اردو زده بود پشت سرنهاد و رو به شمال رفت. سحرگاه در کنار جویباری که از آمو جدا می‌شد وضو گرفت ونماز گزارد.

تازه از نماز فارغ‌شده، قصد عزیمت داشت که ناگهان سر و صدایی توجه او را جلب کرد. این صدای پای اسبهایی بود که از فاصله‌ای‌نزدیك می‌گذشتند و به سوی جنوب می‌شتافتند. تیمورسخت نگران شد زیرا درخیال او گذشت که آنها سواران مغول هستند و به سراغ وی می‌روند. به زحمت تا آن سوی تپه‌ای که میان او وسواران فاصله بود پیش رفت و در تاریکی شنید که آنها به زبان تاتار سخن می‌گویند. نفسی به راحت کشید و از خفاگاه خود بیرون آمد. شمار سواران به چهل نفر می‌رسید وتیمور به رسم تاتار، به ایشان سلام کرد و در حالی‌که دو دست خود را به علامت دعا و ثنا بالا برده بود، پرسید:

- برادران، در این سپیده دم کجا می‌روید؟

یکی از سواران نزدیکتر آمد و پاسخ داد:

- ما از رعایای امیر تیمور هستیم و شنیده‌ایم‌که خداوندگار ما به این حدود آمده‌است. اکنون نزد او می‌رویم!

تیموردرحالی‌که سخت دستخوش حیرت گشته بود بلاتامل گفت:

- آری برادران، من می‌دانم که امیر درکجااقامت دارد

و اگر بخواهید شما را نزد او می‌برم.

سواران به او دعا گفتند و چون دریافتند که پای راهنمای آنها می‌لنگد اسبی پیش بردند و او را سوار کردند. هنوز تیمور از هویت آن مردان مطمئن نبود، اما از آن جا که شمارشان قلیل بود اطمینان داشت گزندی از آنان بر سپاه وی نخواهد رسید.

هنگامی‌که آنها به اردوگاه تیمور رسیدند، کم‌کم هوا روشن شده بود و تیمور در روشنایی فجر چهار تن از روسای قبیله‌ی بارلاس را که پیشاپیش آن عده اسب می‌تاختند شناخت و هنگامی‌که در کنار اردوگاه از اسب به زیر آمدند به صدای بلند گفت:

- بسیار، خوب برادران، به منزلگاه من خوش آمدید!

مردان تاتار به حیرت در وی نگریستند و چون هوا کاملا روشن گشته بود تیمور را شناختند. این پیشامد چنان آنها را تحت تاثیر قرار داد که بی‌اختیار بر دست و پای تیمور بوسه زدند و تیمور نیز آنان را یکایك در آغوش کشید و بوسید و به هرکدام اسب و سلاح و خلعت داد. سپس چهار فرمانده به سراپرده‌ی تیمور رفتند و با وی به گفت و گو نشستند. ازسخنان آنها معلوم شد بلال سلامت به مقصد رسیده، سران بارلاس را از حضور تیمور در آن حوالی آگاه ساخته است. آنها با تاثر برای تیمور نقل کردند که مغولها دست به تعدی و تجاوز گشوده، قصبات را غارت می‌کنند ومالیاتهای سنگین از مردم می‌گیرند و هرگونه مقاومتی رابیرحمانه سرکوب می‌سازند.

وقتی آن مردان لب از سخن فروبستند، تیمور که با دقت همه‌ی حرفهای ایشان را گوش داده بود از جا بلند شد وگفت:

- وقت عمل فرارسیده است!

لحظاتی که تیمور مدتها انتظار آن را می‌کشید فرارسیده بود. بیدادگری مغولها اقوام تاتار را به ستوه آورده، زمینه را برای قیام آماده ساخته بود و اینك موقع آن بود که امیرزاده‌ی ماجراجو دست به کار شود.

هنوز، روز به نیمه نرسیده بود که بلال نیز به اردوگاه بازگشت. او در جامه‌ی بازرگانان تاتار در حالی‌که برد رازگوشی سوار بود از پل سنگی گذشته، خود را به سراپرده‌ی تیمور

رسانده بود. تیمور، بهادر جانباز خود را صمیمانه در آغوش کشید و بوسید. آن گاه بلال به ذکر خاطرات سفر خود پرداخت و سرانجام گفت:

- بی‌کی‌چوك، سردار مغول تا دو روز دیگر به این جا می‌رسد. او به محض اطلاع از بازگشت تو سپاهی برداشته، از سمرقند به این سو می‌تازد و سر راه خود آبادیها را غارت می‌کند و خرمنها را آتش می‌زند، به طوری که مردم از وحشت پا به فرار گذاشته، مسیر مغولها را مثل گورستانی خلوت ساخته‌اند.

وقتی سخنان بلال به آخر رسید، امیرحسین به تیمور رو کرد و گفت:

- خوب، رفیق نقشه‌ی تو چیست؟

تیمور از جا برخاست و گفت:

- دیشب پدرم را در خواب دیدم و او به من گفت بعد از این هیچ وقت برای هیچ کاری پیشاپیش نقشه مکش و اگر نقشه‌ای هم کشیدی به هیچ کس مگو!

حسین که این پاسخ را اهانتی به خود فرض می‌کرد بی آن که چیزی علاوه کند سرش را زیر انداخت و از چادر خارج شد.

مردان دیگر نیز هیچ کدام نمی‌دانستند مقصود تیمور چیست و به چه دلیل حسین را با جواب سربالای خود خوار و خفیف کرد. تنها تیمور بود که می‌دانست چه می‌کند، زیرا او تصمیم داشت به حسین حالی کند که از آن پس کسی که در آن ارد و فرمان می‌راند تنها خود او است و حسین نیز مثل دیگران فقط باید مطیع اوامر تیمور باشد و بس. تیمور به خوبی می‌دانست که برادر زن او تا چه حد خودخواه و کینه‌توز است، اما او فکر همه چیز را کرده بود و نه از دشمنی حسین واهمه داشت نه به دوستی او محتاج بود. از نظر تیمور روزگاری فرا رسیده بود که می‌بایستی خود تصمیم بگیرد و خود فرمان براند و نخستین کسی که لازم بود این نکته را درك کند، برادرزنش امیرحسین بود.

با این حال حسین سکوت کرد و به خلاف انتظار هیچ گونه عکس‌العملی از خود نشان نداد. چون او هم می‌دانست که وقت درافتادن با تیمور آن روز و آن زمان نیست.

دو روز بعد سروکله‌ی سپاهیان مغول در آن سوی آمو پدیدار شد. در آن وقت سپاه تاتار نیز آماده‌ی حرکت شده بود. تیمور می‌دانست که مغولها قادر به‌گذشتن از آمو نیستند و تنها راهی که ممکن بود از آن عبور کنند همان پل‌سنگی بود. از این رو یك شب پیش از رسیدن قوای مغول به کرانه‌ی جیحون، او با گروهی از مردان خود به قراولهای مغول در روی پل سنگی شبیخون زد و بعد از قتل عام آنها دراین‌سوی پل ساخلو گرفت. به این ترتیب هرگاه بی‌کی‌چوك می‌خواست مردان خود را از پل عبور دهد تاتارها هرکس را که پا روی پل می‌گذاشت به دیار عدم می‌فرستادند.

در این حال‌تیمور شروع‌به حرکت در جهت جنوب کرد و سپاه بی‌کی‌چوك را نیز در آن سوی رودخانه به دنبال خود کشانید و پس از آن که یك روز تمام به سوی جنوب راه نوردید، شب‌را در ساحل گذراند و بامداد از سر نوعازم‌شمال شد. بی‌کی‌چوك حیران مانده بود و نمی‌دانست مقصود تیمور از پایین و بالا رفتن چیست، درحالی‌که تیمور یك ماه تمام این‌کار را ادامه می‌داد و هدف او فقط این بود که تدریجا مردم را در سراسر سرزمین جغتایی متوجه مبارزه‌ی خود کند.

اما سرانجام، پس از یك ماه که تیمور مغولهارادرساحل رود خروشان آمو به بالا و پایین برد، تصمیم گرفت بر سپاه بی‌کی‌چوك بتازد. این تصمیم را تیمور در کنار پل‌سنگی با بهادران خود در میان نهاد:

- اکنون وقت آن است که با سردار پیرمغول درگیربشویم و برای این منظور به عده‌ای داوطلب احتیاج دارم که همراه من از آمو بگذرند.

بلال با قهقهه‌ی بلندی به دعوت تیمور پاسخ داد:

- من اولین داوطلب هستم ۱۰۰۰امتحان خودم را نیز داده‌ام!

تیمور تصدیق کرد:

- آری بلال، اما از آن روز که تو بر آمو پیروز شدی تا امروز مقدار قابل ملاحظه‌ای رودخانه فرو نشسته است. من اطمینان دارم‌این‌بارحتی‌اسب تونیز غرق نخواهد شد!

امیرحسین با اعتراض گفت:

- مقصود از رفتن به آن سوی رودخانه چیست؟ آیا با معدودی داوطلب می‌توان در سپاه بی‌کی‌چوك آویخت؟

تیمور شانه‌هایش را بالا انداخت:

- می‌خواهم که با هم به آن سوی رودخانه برویم و ممکن است جز بلال داوطلب دیگری پیدا نشود. در آن صورت اصلا بحثی هم نخواهیم داشت.

بهادران تاتار یکصدا گفتند:

- همه‌ی ما داوطلب هستیم. ما ترا تنها نخواهیم گذاشت!

تیمور گفت و گو را خاتمه داد. به کمك شمشیر خود که از آن به جای عصا استفاده می‌کرد آهسته از زیر چادر بیرون آمد. در برابر چادر نگاهی به آسمان کرد و نگاهی به آمو. امواج کف آلود آمو آرامتر شده، رودخانه در بسترش پایین نشسته بود. در آن سوی "آمو" سپاهیان مغول دیده می‌شدند که به حال انتظار، رو به روی سپاه تیمور اردو زده بودند. رفت و آمد روی پل سنگی بالمره قطع شده بود و در یك سوی پل قراولان مغول پاس می‌دادند؛ در سوی دیگر قراولهای تاتار.

تیمور به پشت سر نگریست. سرداران و صاحب منصبان سپاه او و متحدش امیرحسین همگی در پشت سر وی ایستاده بودند. تیمور بانگ زد:

- موآوه!

موآوه، سردار جنگدیده و شجاع تاتار از میان صاحب منصبان راهی باز کرد و جلو رفت. تیمور در همان حال که در امواج آمو می‌نگریست موآوه را مخاطب قرار داد:

- من امشب به آن سوی رودخانه می‌روم. نیمی از مردمان ما همین جا خواهند ماند و به مردی احتیاج دارم که پل را حفظ کند. تو حاضری، موآوه؟

موآوه کرنش کرد:

- فرمانبردارم.

تیمور گفت:

- امیرموسی نیز با تو همکاری می‌کند.

موآوه پاسخ داد:

- هرچه امیر فرمایند.

تیمور امیرموسی را که از سرداران سپاه امیرحسین بود پیش خواند و درحالی‌که آن دو سردار یکی‌در یمین و دیگری در یسار او ایستاده بودند با شمشیر خطوطی روی زمین ترسیم کرد:

- بی‌کی‌چوك وقتی از عبور ما به آن سوی رودخانه باخبر می‌شود که ما پشت سپاه او فرود آمده‌ایم و دراین حال او دو راه بیشتر در پیش نخواهد داشت. یا باید از پل بگذرد و به شما حمله کند که در آن صورت ما از پشت سر و شما از رو به رو با وی خواهیم جنگید. یا به عکس، رو به ما می‌کند و در این حال شما باید مراقب باشید که از پشت سر به او بتازید.

به این ترتیب، تیمور فرماندهی گروهی از سپاهیان خود را که‌در اردوگاه باقی مانده بودند به موآوه و امیرموسی سپرد. سپس، همین که شب فرا رسید و تاریکی سرتاسر دشت را فرا گرفت خود با عده‌ای سوار از پشت تپه‌ها حرکت کرد و در نقطه‌ای دور دست از آب گذشت.

در آن سوی رودخانه، تپه‌هایی مارپیچ دیده می‌شد که تا پشت اردوگاه مغولها امتداد می‌یافت. تیمور درحالی‌که به زحمت‌عنان اسب را در دست می‌فشرد، پیشاپیش نفرات خود به‌آب زد و از قفای وی پانصد سوار گزیده یکی بعد از دیگری عرض رودخانه را پیمودند و به آن طرف آب رفتند. هنگامی‌که آخرین نفرات نیز در ساحل علیای آمو به فرمانده خویش ملحق شدند تیمور روی بدانها کرد و گفت:

- ما در این تپه‌ها پراکنده می‌شویم و قبل از هرکار شما باید هرچه می‌توانید خاشاك و بوته‌ی خشك جمع آوری کنید. می‌خواهم وقتی نخستین شعله‌ی آتش از سنگر من زبانه کشید در سرتاسر این تپه‌ها روشنایی آتش را ببینم. به امید پیروزی.

تیمور، همراهان خود را به سه دسته تقسیم‌کرد. نخستین واحد را تحت فرماندهی خویش گرفت و دو واحد دیگر را به امیرسیف‌الدین و ترقوب‌بهادر سرداران قبیله‌ی بارلاس سپرد. آن گاه خود با واحدی که زیر فرمان داشت تا نزد یکترین نقطه به اردوی بی‌کی‌چوك پیش رفت. دو واحد

دیگر نیز طبق دستور وی در نقاط مختلف تپه‌های مارپیچ پراکنده شدند.

در اردوی مغولها، مثل همه شب مردان مغول گرد خرمنی از آتش نشسته، به رقص و آواز مشغول بودند. پاسداران مغول نیز به نوبت در اطراف اردوگاه گشت می‌زدند. از دور شعله‌ی آتشی که مغولها برافروخته بودند به چشم می‌خورد و سروصدای آنها به گوش می‌رسید و این دلیلی بود بر آن که هنوز مغولها از آمدن تاتار به این سوی رودخانه خبر ندارند.
تیمور به دو نفر از افراد خود اشاره کرد به اردوگاه بی‌کی‌چوک نزدیک شوند و توجه مغولها را به خود جلب کنند. آن دو مرد نیز از پشت تپه‌ها پیش رفتند و سرانجام درست از بالای سر مغولها سردرآوردند.

شبح دو سوار بر فراز تپه‌هایی که سپاه مغول در دامنه‌ی آن اردو زده بود، به زودی توجه گشتیها را جلب کرد. اما به محض آن که سروصدای نگهبانان بلند شد آن دو سوار در پشت تپه پنهان شدند و تاخت‌کنان به سنگر خویش بازگشتند.

تیمور با چشمان تیزبین مراقب اوضاع بود. به محض آن که شبح دو سوار از روی تپه ناپدید گشت آتش در بوته زد و بلافاصله یاران او در دهها نقطه آتش افروختند. سر و صدای مغولها که در اردوگاه خود رقص و آواز را گذاشته، هراسان بر اسبها می‌جهیدند وخود را برای مقابله با دشمن آماده می‌ساختند لحظه به لحظه افزایش می‌یافت و تیمور بی‌صبرانه منتظر تصمیم بی‌کی‌چوک بود.

سردار مغول در آن سوی پل، به اردوگاه تاتار می‌نگریست و در این سوی نهر، شعله‌های آتش را که از گوشه و کنار تپه‌ها به چشم می‌خورد در نظر می‌آورد. دندان روی لبهای نازک خود می‌فشرد و دست به دست می‌مالید و تکرار می‌کرد:

- غافلگیر شدیم... غافلگیر شدیم!

سربازان تاتار با هم بر سر تصمیم احتمالی سردار مغول شرط می‌بستند و سواران مغول انتظار تصمیم فرمانده خویش را می‌کشیدند. اما بی‌کی‌چوک درمانده بود. او مجرب تر از آن بود که به پل حمله کند و سپاهیان خود را از رودخانه بگذراند.

در عین حال نمی‌دانست قوای تاتار که در پشت تپه‌ها سنگر گزیده، نفرات و قدرتش در چه حدود است.

آن چه سردار پیر مغول را مانند سربازانش سخت وحشتزده ساخته بود خرمنهای متعدد آتش بود که در سرتاسر یك منطقه‌ی وسیع دیده می‌شد و حکایت از این داشت که سپاهی عظیم درست بالای سر سپاهیان مغول برای حمله آماده شده است.

سرانجام، بی‌کی‌چوك تصمیم خود را گرفت:

- ما غافلگیر شده‌ایم... محاصره شده‌ایم و در حال حاضر چاره‌ای نداریم به جز فرار!

مغولها که از وحشت به خود می‌لرزیدند بلافاصله فرمان بی‌کی‌چوك را با صدای بلند تکرار کردند:

- فرار... فرار!

درست در همین حال، تیمور با واحد خویش از کمینگاه خارج شده، چون اجل معلق هیاهوکنان برسرمغولها تاخت.

از پشت سر تیمور، امیرسیف الدین و ترقوب بهادر نیز با واحدهای زیر فرمان خویش به اردوگاه مغول حمله بردند. مغولهایی که از مقابل آن پانصد سوار می‌گریختند عده‌شان چندین برابر مجموع سپاهیان تیمور وامیرحسین بود. اما خرمنهای آتش چنان وحشتی در دل آنها ایجاد کرده بود که حتی پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند و چهارنعل به طرف سمرقند فرار می‌کردند. آنان به جز جان و اسبهایشان همه چیز خود را برای تاتار گذاشته بودند ومی‌گریختند. تیمور نیز همچنان به‌دنبال آنها می‌تاخت ونعره می‌زد ودلاوران‌دم‌به دم وی داده، فریادهای موحش می‌کشیدند و انعکاس نعره‌ی ایشان در آن دل شب موی بر بدن هر دلاوری راست می‌کرد.

موآوه و امیرموسی نیز وقتی فرار سپاهیان مغول را از برابر قوای تیمور دیدند از پل گذشته، به جمع تعقیب کنندگان ملحق شدند. امیرحسین نیز درحالی‌که توقع دیدن چنان منظره‌ای را نداشت و از پیروزی عجیب تیمور قلبا ناراضی بود چاره‌ای ندید جز این که او هم با سایر دلاوران‌در تعقیب فراریان همراه شود.

تا سپیده دم، تیمور به تعقیب سپاه مغول ادامه داد و

آنی از نعره‌زدن که سپاه او را تهییج و خصم را وحشتزده می‌ساخت دست نکشید. تیرهای جاندوزی که کمانداران تاتار به بدرقه‌ی مغولها می‌فرستادند دسته دسته افواج فراری را به خاك و خون می‌افکند و مردان تاتار مانند سیل از روی اجساد دشمن می‌گذشتند و باقیمانده‌ی سپاه مغول را تعقیب می‌کردند. چندین بار امیرحسین خود را به زحمت نزدیك تیمور رسانید و به وی توصیه کرد از دشمن شکست خورده دست بکشد. اما تیمور پس از یکی دوبار بی‌اعتنایی، سرانجام به وی گفت:

- تو مثل همیشه این جا هم اشتباه می‌کنی... مغول هنوز شکست نخورده است!

امیرحسین ناچار سکوت کرد. وقتی از پشت سر به بدن نیمه افلیج شوهرخواهرش می‌نگریست در اعماق ضمیرخویش از تیمور خجالت می‌کشید وحوادث گذشته، خاطره‌ی زمانی‌که با تیمور در قفس حبس شده بود و هنگامی که تیمور نیمه جان از چنگ جلال‌الدین رسته، به اردوی او بازگشته بود درخاطرش زنده می‌شد و خود را در آن ماجراها مقصر می‌یافت. اما به زودی فطرت جاه طلب و کینه توزش بر احساسات او غلبه می‌کرد و برق نفرت در چشمانش می‌درخشید. نفرت از مردی نصفه بدن که با وی از در نامهربانی درآمده، بیگاه غرورش را می‌شکست و از منزلتش نزد آشنا و غریبه می‌کاست. این مرد شوهرخواهر او، تیمور بود!

با طلوع آفتاب، تیمور از تعقیب سپاه درهم شکسته‌ی بی‌کی‌چوك دست کشید. او بازگشت و در چهره‌ی گردآلوده یارانش احساس غرور و پیروزی را به چشم دید. این بزرگترین موفقیتی بود که تیمور، درسایه‌ی ذکاوت و سیاست خود به آن دست می‌یافت و طعم لذت بخش آن را به یاران خویش می‌چشانید. تاتار، با قوایی که از یك پنجم قوای دشمن تجاوز نمی‌کرد؛ بی‌کی‌چوك، سردار شکست ناپذیرمغول را به زانو درآورده، ازمیدان فرار داده بود. تیمور طنین ناقوسهای پیروزی را در گوش خود می‌شنید و یقین داشت دوران نامرادی و سرگردانی او به آخر رسیده است. به آسمان نگاه کرد؛چنین به نظرش رسید که خورشید از همیشه باشکوهتر و

حرارت بخش‌تر است. به‌آمو نگریست. چنان می‌نمود که امواج آن بر شانه‌ی هم سوار می‌شوند تا سیمای فاتح تاتار را بهتر ببینند. به اطراف چشم انداخت. چندین هزار مرد جنگی با احترامی آمیخته به شگفتی چشم به وی دوخته بودند و هنوز شمشیر خون آلود شان را در دست می‌فشردند. صدای آشنایی فضا را اشباح کرده بود: " اگر روزگار یك دست و یك پای ترا گرفته، هنوز دستی و پایی دیگر برای تو مانده است. به کمك همین دست و پا بجنگ، بکوش قلم پای فلك را بشکن و داد خود را از آسمان باز بستان ... تیموربیك، تو باید بر سرنوشت فایق شوی. تو می‌توانی، تو می‌توانی!"

لبهای تیمور لرزید. کلماتی نامفهوم روی زبانش می‌رقصید:

- می‌کوشم ... می‌جنگم ... دست و پای سرنوشت را می‌شکنم و گردش زمانه را مطابق میل دلم مهار می‌کنم ... آلجای، تو راست می‌گفتی ... تو به من زندگی دادی ... مرا زنده کردی ... در من امید دمیدی و از این پس هرچه پیدا کنم مال تو است، به اقبال تو است!

آفتاب می‌درخشید، رودخانه می‌غرید، مردها همهمه می‌کردند، اسبها شیهه می‌کشیدند و همراه با این زمزمه، قطره اشکی در گوشه‌ی چشم تیمور حلقه بست. اما همان دم دردی که در استخوان کتف او پیچید، فاتح تاتار را به خود آورد. تکانی خورد و شتابان در صورت مردانی نگریست که با دقت مراقب او بودند. بی‌درنگ دستش را با شمشیر آخته در آسمان چرخانید و نعره زد:

- به طرف پل سنگی!

سپاه از جای کنده شد. مردان تاتار راهی را که در طول شب پیموده بودند پیش گرفتند و به سوی پل‌سنگی بازگشتند. در آن لحظات تیمور به فکر وظایف تازه‌ای بود که بعد از هر پیروزی بزرگی معمولا فرمانده سپاه فاتح با آن رو به رواست: کفن و دفن اجساد، تقسیم غنایم، مراقبت از مجروحین، برقراری وظیفه جهت بازماندگان شهدا و بالاخره تعیین برنامه برای آینده.

به علاوه تیمور یك وظیفه‌ی دشوارتر و مهمتر به عهده داشت که آن حفظ پیروزی اخیر و آمادگی جهت مقابله با

قوای زخم خورده‌ی دشمن بودچه، بدون شك بی‌کی‌چوك پس از رسیدن به سمرقند بی‌کار نمی‌نشست و برای انتقام دست به کار تدارك قوا می‌شد. حواس تیمور در آن لحظات بیشترمتوجه زادگاهش، شهرسبز بود. مغول هنوز در شهرسبز ساخلو داشت و تیمور می‌خواست هرچه زودتر شهرسبز را از تصرف دشمن خارج کند، اما نه به قیمت جنگ و خونریزی. او حاضر نبود حتی از دماغ کسی در زادگاهش خون جاری شود، یا گوشه‌ای از آن شهر که خاطره‌ای از خاطرات دوران کودکی و جوانی تیمور را در سینه نگاه می‌داشت ویران گردد.

او می‌خواست شهرسبز را از مغول پس بگیرد، اما نه با شمشیر بلکه با تدبیر و با این خیال سراسر شب را درساحل آمو راه پیمود و فکر کرد.

فردای روز بعد، تیمور موآوه را پیش خواند:

- موآوه، می‌خواهم عده‌ای از اسرای مغول را فرار بدهم. اما باید آنها به شهرسبز بروند و خبر شکست و فرار بی‌کی‌چوك را همراه ببرند.

موآوه با انگشت سبابه پیشانی خود را لمس‌کرد ولحظه‌ای دو چشمش را روی هم نهاد:

- بسیار خوب امیر، ترتیب آن را خواهم داد.

- و چهل و هشت ساعت بعد، خودمان عازم شهرسبز می‌شویم.

- فرمانبردارم!

موآوه به وعده‌ی خود وفا کرد. او جماعتی از اسرای مغول را بدون آن که خودشان خبر داشته باشند به فوجی‌ازسواران تاتار سپرد و فرمان داد آنها را به نقطه‌ای دوردست ببرند که راه آن از حوالی شهرسبز می‌گذشت. سپس گروهی دیگراز مردان مورد اعتماد خود را واداشت تا لباس مغولها در بر کنند و در نزدیکی شهرسبز به کاروان اسرا و محافظان ایشان حمله‌ور شوند و سعی کنند ضمن جنگ زرگری، مغولها را به جانب شهرسبز فرار بدهند. این نقشه با موفقیت‌عملی‌شد و هنگامی که دو فوج بازگشتند موآوه گزارش داد که نظر تیمور تامین شده است. درحقیقت همین طور هم بود، زیرا همین که فراریان مغول به شهرسبز وارد شدند و ماجرای شکست وفرار

بی‌کی‌چوك و سپاه او را از برابر تاتار با آب و تاب تمام نقل کردند وحشت در دل مغولها جای گرفت وروحیه‌ی آنان به سختی متزلزل شد· علی‌الخصوص که می‌دانستند در زادگاه تیمور هستند و یقین داشتند تیمور در نخستین فرصت به سوی آنها متوجه خواهد گشت·

تیمور تصمیم داشت شهرسبز را با حیله‌ای که از صحرانشینان آموخته بود تصرف‌کند و به همین نیت بار دیگر گروهی از سواران زبده و چالاك خود را انتخاب‌کرد· نقشه‌ی خود را با آنها درمیان گذارد و دیگر روز، هوا هنوز گرگ و میش بود که سپاه تاتار عازم شهرسبز شد· پیشاپیش سپاهیان، آن عده از سواران که تیمور دستچین کرده بود با شتاب اسب می‌راندند·

در فاصله‌ی کوتاهی از زادگاه تیمور جنگل کوچکی بود· هنگامی‌که این مردان زبده به کنار جنگل رسیدند با اشاره‌ی تیمور از اسبها به زیرآمدند وشروع‌کردند به بریدن واندا ختن درختهای چنار·

بقیه‌ی سپاهیان تاتار که از پشت سر می‌آمدند و با سواران زبده‌ی تیمور مسافتی فاصله داشتند نمی‌دانستند این بار شیطان شهرسبز چه اندیشه‌ای در سر دارد و از همین رو، وقتی به جنگل رسیدند و پیشقراولان سپاه تاتار رادرحال شکستن و انداختن چنارهای کهن یافتند از تعجب به هم نگاه می‌کردند و دم نمی‌زدند·

ساعتی طول کشید تا هرکدام از سواران پیشتاز، درخت کهنسالی را از پای درآوردند و با کمند محکم ساختند و در حالی‌که درختها را پشت سر می‌کشیدند نعره زنان به طرف شهرسبز روی بردند· بقیه‌ی سپاه تاتار را تیمور همراه خود نگاه داشت و هنگامی‌که پیشتازان بار دیگر مسافتی دور شدند و نیز همراه باقیمانده‌ی سپاه تاتار حرکت کرد·

ساخلوی شهر سبز، ساعتها بودکه انتظار حمله‌ی تاتار را می‌کشید· دیده‌بانها از فراز برجهای دیده‌بانی اطراف را زیر نظر داشتند و سپاهیان مغول بر فراز حصار شهر موضع‌گرفته، با روحیه‌ای ضعیف، آماده‌ی استقبال‌ازسپاهیان تاتار بودند· در همین وقت طلیعه‌ی سپاه تاتار از دور آشکار

گشت. این صف سواران زبده بود که هرکدام تنه‌ی درختی را به دنبال خود روی زمین می‌کشیدند و از پشت سرشان توده‌ی عظیمی گرد و غبار به آسمان برمی‌خاست. آن چنان غباری که سراسر دشت را پوشانده بود و تاچشم کارمی‌کرد امتداد می‌یافت.

سرداران مغول که به اشاره‌ی دیده‌بانها برای ملاحظه و تخمین شمار سپاهیان دشمن به عجله خود را بر فراز برجهای دیده‌بانی رسانده بودند وقتی دشت پر غبار را دیدند زانوهایشان سست شد و قلبشان فرو ریخت. آنها تصور می‌کردند این غباری که ذرات آن در چشم ساکنان و مدافعان شهر فرو می‌رفت اثر حرکت سپاهی عظیم و انبوه در صحرا است. درست همچنان که تیمور پیش‌بینی کرده بود و همان طور که او می‌خواست.

پیشتازان تاتار لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شدند و غبار پشت سرشان بیشتر و انبوه تر به نظر می‌رسید.

فرمانده مغولها، صاحب منصبان خود را احضار کرد و با عجله گفت:

- هان؟ ... چه می‌گویید؟

یکی از مغولهای متعصب در میان سخن او دوید:

- می‌ایستیم ... می‌جنگیم ... می‌کشیم و کشته می‌شویم!

مرد دیگری که پیدا بود از این تعصب و خشك فکری ملول گشته است در حالی‌که سبیلهای نازك خود را درمیان دندان می‌جوید به قصد، روی خود را برگرداند و می‌خواست از بین سرداران کناری برود. اما فرمانده ساخلوی مغول که به چشم خود کثرت سپاهیان تیمور را دیده بود ومی‌دانست پای جان درمیان است، به وی خطاب کرد:

- شما چه می‌گویید دوست من!

صاحب منصب مغول بازگشت:

- من دیوانه نیستم. وقت جنگ می‌جنگم و از هیچ چیز نمی‌هراسم، اما حاضر نیستم نفرات خود را یك جا به کام مرگ بفرستم!

فرمانده ساخلو با اشاره‌ی سر تایید کرد:

- حق با تو است دوست من! ... و به علاوه ما می‌دانیم که سردار بزرگ ما بی‌کی‌چوك از برابر این سپاه انبوه عقب

نشسته است. یقینا اگر قوای مغول یك جا جمع شوند و همگی به دشمن بتازند امکان موفقیت بیشتر است تا این که ما خودمان را سپر بلا قرار بدهیم... هنوز راه جنوب را دشمن برما نبسته است واگر بخواهیم می‌توانیم پیش‌از رسیدن خصم به طرف سمرقند عقب بنشینیم!

سایر سرداران نیز، به جز همان مغول غیور و یکدنده عقیده‌ی فرمانده خود را تصدیق کردند و برای جمع‌آوردن سپاهیان خویش و عقب نشینی به طرف سمرقند پراکنده گشتند. اما هنوز چند قدمی از هم دور نشده بودند که ناگهان فریادی آمیخته به وحشت شنیده شد:

ـ رفقا... دوستان... نگاه کنید!

صاحب منصبان مغول سراسیمه به عقب برگشتند و خود را با منظره‌ی عجیبی رو به رو یافتند. مرد متعصبی که با فکر فرار و تخلیه‌ی شهر مخالف بود، خنجری تا دسته در سینه‌ی خویش فرو کرده، خود را کشته بود. فرمانده ساخلو با عجله سر او را در دامان گرفت و مغول نگونبخت که آخرین لحظات حیات را می‌گذراند برای آخرین بار لبهایش تکان خورد:

ـ حق با شما است... تعداد دشمن خیلی‌زیاد است... اما من هیچ وقت‌عادت نکرده‌ام از مقابل‌دشمن بگریزم... خداحافظ... خداحافظ!

مجالی باقی نبود. سپاه انبوه تاتار هرلحظه نزدیکتر می‌شد و کم‌کم گرد و غبار فضای شهرسبز را نیز می‌انباشت. فرمانده ساخلو، سربازان خود را از سنگرها فراخواند و ساعتی بعد، مغولها شتابان شهرسبز را ترك گفتند.

حیله‌ی تیمور موثر واقع شد. اهل شهر درحالی‌که جامه‌های نو پوشیده بودند و لبخند رضایت بخشی‌برلبهایشان دیده می‌شد دروازه‌ی شهر را به روی امیرزاده‌ی خود گشودند و به استقبال وی رفتند.

تیمور، با شکوهی شاهانه به شهر اجدادی خویش وارد شد. او اسب سفید کوه پیکری را سوار بود و پیشاپیش موکب وی، زنها و مردهای تاتار می‌رقصیدند و به رسم محلی آستینهای گشادشان را در هوا تکان می‌دادند. فاتح تاتار پس از ورود به شهر یکراست‌عازم مقبره‌ی پدرش امیرترغای

گشت. بر مزار پدر فاتحه خواند و بعد به خانقاه رفت. دراویش را نواخت و آن گاه با شوکت و ابهت به خانه‌ی خویش، همان خانه‌ی سبز رنگ زیبایی که برای آلجای ساخته بود، فرود آمد.

آلجای نیز پس از مدتها به خانه‌ی خویش باز می‌گشت. در تمام مدت لشگرکشی آلجای در اردوی تیمور بود و همراه وی به شهرسبز وارد شده بود. مردم شهرسبز مقدم عروس زیبای خود را نیز گرامی داشته، به پای او گل افشاندند.

در خانه‌ی تیمور، سران بارلاس دسته دسته می‌آمدند، پیروزی امیرزاده را تبریک می‌گفتند ونسبت به تیموربیعت می‌کردند.

تیمور نیز درحالی‌که سخت خسته به نظرمی‌رسید ناگزیر بود تا پایان روز آن تشریفات را تحمل کند. از آن پس او منجی و امیر وصاحب‌اختیارشهرسبز به شمار می‌رفت.

در این میان، تنها امیرحسین بودکه خود را نسبت به همه چیز غریبه حس می‌کرد.

تیمور بازی را برده بود و حسین مثل‌مهره‌های دیگری که پیروزی او را تسهیل کردند داخل هیچ حسابی شمرده نمی‌شد. همه جا صحبت تیمور بود. زبانی گشوده نمی‌شد مگر به مدح و ثنای تیمور و سخنی رانده نمی‌گشت جز آن که نام تیمور در آن بر زبان می‌رفت. حسین می‌دانست که آن جا خانه‌ی تیمور است و او محلی از اعراب ندارد. اماقراین چنین حاکی بودکه تنها درخانه‌ی تیمور، او بی‌کاره و هیچ‌کاره نیست، که قرار است این وضع تا روزی که او در کنار تیمورهست ادامه پیدا کند.

از این رو، کله خورده و سرسنگین به جست و جوی‌آلجای شتافت و خیلی زود او را یافت.

آلجای در آشپزخانه بالای سر آشپزهایی ایستاده بود که دیگهای پر از غذا بر سر بار گذاشته، تدارک ناهار می‌دیدند. هنگامی که حسین از پشت سر به درون آشپزخانه قدم گذارد و غفلتا آستین آلجای را کشید، آلجای تعادل‌خود را به زحمت حفظ کرد و سپس با عصبانیت برگشت که ببینند، این جسارت از ناحیه‌ی کیست. اما همین که چشمش‌به حسین

افتاد آغوش باز کرد و شادمانه فریاد زد:

ـ حسین ... برادرم ... حسین!

حسین خشمگین بود. ابروهایش درهم گره خورده، چشمش را به هم دوخته بود:

ـ بیا آلجای ... بیا، می‌خواهم اندکی با تو حرف بزنم!

آلجای دستهای خود را پاك کرد ودر حالی‌که ازناراحتی حسین متعجب بود، همراه او به راه افتاد. حسین، آلجای را به داخل باغخانه برد. از کنار شمشادهایی‌که دورباغچه را زینت داده بود گذشتند و در زیریك درخت بزرگ سرو که در وسط باغچتر زده بود کنار جویی نشستند.

آلجای می‌توانست حدس بزندکه برادرش از تیمور گله دارد. به همین جهت ساکت ماند تا او شروع‌کند. حسین نیز وقتی نگاهی به اطراف‌کرد و مطمئن شدکسی گوش به حرف آن دو نمی‌دهدگفت:

ـ آلجای، من این جا چه کاره هستم؟

زن زیبا، مثل پریان افسانه‌ای تابی به اندام خود داد و قهقهه زنان گفت:

ـ آه، برادر ... تو چه می‌گویی ... خوب، معلوم است. تو برادرمن ... دوست و متحد تیمور ... و فرمانروای بلخ وکابل هستی!

حسین پرخاش کرد:

ـ نه! من یك وجود زاید بیش نیستم ... من می‌دانم که هرچه در این جا بمانم بیشتر تحقیر می‌شوم. بیشترخفیف و کوچك می‌شوم ... اما ... اما ...

سیمای حسین از دردی جانکاه درهم فشرده شد:

ـ اما کجا بروم؟

او راست می‌گفت. اوضاع طوری چرخیده بودکه جزدر کنار تیمور جایی برای وی باقی نمانده بود. تیمور هم او را تحقیر می‌کرد. اورا تضعیف می‌کرد و حاضر نبود وجود او را در کنار خود تحمل کند.

ـ من می‌دانم ... او مثل پلنگ است. بالای دست خودش کسی را نمی‌تواند ببیند و برای این که کسی بتواند در کنار او زندگی کند ناچار است پست شود،

خفیف شود، ذلیل شود!

آلجای، با طنازی انگشت خود را روی بینی برادرش گذاشت و گفت:

- حیف است وقت خودت را با این خیالات تلف می‌کنی... تو هم مثل او برو در صدر تالار بنشین، مردم را بپذیر...

حسین بانگ زد:

- من به او کمك کردم. به او سپاه دادم. همراه او جنگیدم تا به این جا رسید و حالا هنوز خبری نشده، هنوز جایی را نگرفته، وجود من مثل خاری در چشم او فرو می‌رود... بس است... نمی‌خواهم... من از این‌جا خواهم رفت!

آلجای دو دست خود را روی شانه‌ی برادرش گذارد:

- آه حسین... تو دیوانه‌ای. کجا می‌خواهی بروی؟

- نمی‌دانم... شاید پیش مغولها بروم... شاید به سرزمین آفتاب... و شاید به کشور خودم!

آلجای حیرت زده پرسید:

- گفتی پیش مغولها خواهی رفت؟

آلجای، کوشش زیادی به کار بست تا موفق شد برادرش، حسین را آرام کند و او را به ادامه‌ی متابعت از تیمور و همراهی با وی وادارد، درحالی‌که یقین داشت. این دوستی مدت زیادی دوام نخواهد کرد و سرانجام دو مرد ماجراجو، روزی رو به روی یك دیگر قرار خواهند گرفت.

درحالی‌که مراسم دید و بازدید و تقدیم هدایا و اظهار عبودیت و انقیاد از طرف سران قبیله‌ی بارلاس نسبت به فاتح شهرسبز ادامه داشت، تیمور از جانب مغولها غافل نبود. چه، او می‌دانست به زودی سر و کله‌ی بی‌کی‌چوك از جانب سمرقند پیدا خواهد شد و به همین جهت دیده‌بانهایی در طول راه گماشته بود که به وسیله‌ی خاموش و روشن ساختن آتش یك دیگر را از عبور دشمن آگاه می‌ساختند. تیمور به وسیله‌ی این تمهید، ساعتی پس از آن که سپاهیان مغول از سمرقند خارج شدند و به سوی شهرسبز تاختند از حرکت آنها آگاه شد.

سپاه تاتار نیز آماده بود و تیمور چون نمی‌خواست شهر

اجدادی او در جنگ صدمه‌ای ببیند، بلافاصله بعد از آن که خبر عزیمت سپاهیان مغول به وی رسید قوای خود را برداشت و به استقبال دشمن شتافت. در نقطه‌ای کنار جیحون، دو سپاه رو به روی هم قرار گرفتند. این بار بی‌کی‌چوک تنها نبود و الیاس، فرمانروای ماوراءالنهر نیز او را همراهی می‌کرد.

سپاهی که بی‌کی‌چوک به جنگ آورده بود تقریبا مرکب بود از تمام قوای مغول در سرزمین تاتار و بدین ترتیب، کار مقابله با چنان سپاهی بسیار دشوار به نظر می‌رسید به خصوص که حریف زخم خورده، خشمگین بود.

تیمور در حالی‌که سپاهی گران به میدان جنگ آورده بود، نگران پایان جنگ بود. زیرا در این جنگ سرنوشت او مشخص می‌شد و هرگاه زنده می‌ماند یا به دنبال پیروزی تازه مدتی با عزت می‌زیست و یا متعاقب شکست ناگزیر بود دوره‌ی دربه‌دری و سرگردانی را از سر نو آغاز کند.

خاطرات دوران آوارگی و بیابانگردی از پیش چشم او می‌گذشت، دردی که هنوز گریبان او را رها نساخته بود در استخوانش می‌پیچید و او را برای احراز پیروزی مصمم می‌ساخت، ولی با کثرت سپاهیان مغول، فقط یک معجزه ممکن بود جنگ را به نفع تیمور پایان دهد. قاسم‌بیک که دست خود را گرفته و اندوهگین می‌دید به وی نزدیک شد و گفت:

- امیری که در جنگی به کمک آتش پیروز گشت و در جنگ دیگر به کمک گرد و غبار به چه فکر می‌کند؟

تیمور جواب داد:

- اما حریف را بیش از دوبار نمی‌توان فریب داد. نوبت سوم فقط شمشیر می‌تواند سرنوشت جنگ را تعیین کند.

قاسم‌بیک به شوخی گفت:

- امیر! به آب جیحون نگاه کن... ببین آیا ممکن است این بار به کمک آب دشمن را از میدان برانیم؟

لبخند فیلسوفانه‌ای برلبان تیمور نشست:

- اگر آب در جهت مخالف حرکت می‌کرد آری، ممکن بود... ولی متاسفم که آب در جهتی دیگر حرکت می‌کند!

تیمور، سپس قاسم‌بیک را تنها گذاشت و آهسته آهسته به طرف تپه‌ای رفت. قاسم‌بیک با نگاه او را بدرقه کرد و هنگامی

که جعبه‌ای در دست وی دید از تعجب چشمانش باز ماند· این جعبه را قاسم‌بیك خوب می‌شناخت و می‌دانست که تیمور شطرنج عجیب خود را داخل آن می‌گذارد و او از این که در آن لحظات نیز تیمور به فکر شطرنج و بازی با شطرنج بود مبهوت به نظر می‌رسید· چیزی به غروب آفتاب باقی‌نمانده بود· در افق هزاران رنگ روی زمینه‌ای نارنجی به هم آمیخته ،گویی دست نقاش ماهری، آن تابلو بدیع‌را به وجود آورده بود· تیمور به تنهایی از دامنه‌ی تپه‌گذشت و درگوشه‌ای نشست و شطرنج خود را بازکرد· شطرنج یار ساعتهای تنهایی او بود و به خاطر می‌آورد شبهایی را که در ابتدای جوانی، روی بام خانه‌ی پدرش در شهرسبز می‌نشست و درحالی‌که سگ وفادارش درکنار او چمباتمه زده بود، با مهره‌های شطرنج سرو کله می‌زد· از آن زمان، هر وقت تیمور می‌خواست فکر کند و نقشه‌ای بکشد بساط شطرنج خود را می‌گسترد· بازی با حریف فرضی و مطالعه برای تکمیل شطرنجی‌که خود ش‌اختراع کرده بود، هیچ‌گاه مانع از فکر کردن و تصمیم گرفتن ونقشه کشیدن وی نمی‌شد· شطرنج، از همان ایام که با پدرش به خانقاه می‌رفت و در سلك درویشان به ذکر و تلاوت و تفسیر قرآن می‌پرداخت تا آن زمان همواره یار تنهایی او و به شمار می‌رفت· حتی در زندان علی‌بیك هم تنها چیزی که او را سرگرم می‌داشت همان شطرنج بود·

تا وقتی که آفتاب در شکم افق جای گرفت و هواکاملا تاریك شد، تیمور سرگرم کار خویش بود، آن گاه برخاست· شطرنج را بست· به اردوگاه بازگشت و به سراپرده‌ی خویش رفت تا همراه امیران و بهادران خویش برای جنگ فردا نقشه طرح کند·

آن شب، تا نزدیك سپیده دم تیمور با افسران خویش گفت و گو کرد وعاقبت با چشمانی که از فرط خستگی به صورت دو کاسه‌ی خون درآمده بود ساعتی در سراپرده‌ی خویش خوابید·

در آن جنگ، از ابتدا تیمور نسبت به عاقبت‌کار بیمناك و مایوس بود، اما نومیدی وی موقعی به منتهی درجه رسید که آفتاب از وسط آسمان گذشته بود و ساعت به ساعت امتیازات

مغول اضافه می‌شد. تاتارها با رشادت می‌جنگیدند، اما سپاهیان زخم خورده‌ی مغول مقاومت آنها را درهم می‌شکستند و افواج تاتار یکی به دنبال دیگری مغلوب می‌گشت.

بی‌شك اگر معجزه‌ای روی نداده بود، آن روز سپاه تیمور به کلی از میان می‌رفت و ماجراجوی تاتار ناگزیر می‌شد میدان را به رقیب سپرده، یك بار دیگر و برای مدتی نامعلوم آواره‌ی کوه و صحرا بشود. اما درست در لحظاتی که شکست تاتار مسلم شده، ضعف و تردید دوش به دوش سپاه دشمن بر قوای تیمور تاخته بود، ناگهان مغولها دست از جنگ کشیدند وبه سرعت عرصه‌ی کارزار را خالی کردند.

تیمور شگفت‌زده و مبهوت، از بالای تپه‌ای این صحنه‌ی عجیب را تماشا می‌کرد. از حدود ظهر که امیرزاده‌ی تاتار دریافته بود ادامه‌ی جنگ با سپاهیان مغول بی‌فایده است مایوسانه خود را به بالای تپه رسانیده بود تا به خیال خود از آن جا عملیات جنگی را بهتر رهبری کند. ولی این اقدام نیز سودی نبخشید. موفقیت مغول لحظه به لحظه آشکارتر می‌شد. تاتارها می‌جنگیدند، مقاومت می‌کردند، تلفات سنگین می‌دادند و به ناچار عقب می‌نشستند و تنها آخرین افواج سپاه تیمور هنوز نظمشان را از دست نداده بودند که هرگاه کار آنها هم ساخته می‌شد از سپاه تاتار اثری برجای نمی‌ماند.

اما در لحظات آخر، در آن دقایقی که می‌رفت سرنوشت قطعی جنگ معلوم شود، ناگاه سپاهیان مغول دست ازمبارزه کشیدند. تیمور ابتدا تصور می‌کرد که دچار جنون شده، خیالات واهی مغزش را تحت تاثیر قرار داده است. چشمان خود را مالید، به آسمان و زمین و رودخانه نگاه کرد و چون مشاعر خودش را به جای دید بار دیگر به میدان جنگ چشم دوخت. این حقیقتی بود. مغول عقب می‌نشست. سواران مغول شمشیرها را در نیام گذاشته، به سرعت رهسپار اردوگاه خویش می‌شدند وتاتارها با چشمانی حیرت زده همدیگر را می‌نگریستند. حادثه چنان غیرعادی بود که تیمور حس کرد زانوانش از تحمل آن خسته شده است، آهسته روی زمین نشست و دیدگان خود را با انتظار به اردوگاه مغول دوخت. لحظاتی گذشت و به دنبال سکوتی سنگین، ناگهان نغمه‌ای

دسته جمعی از اردوگاه مغول به گوش رسید. این آهنگ عزا بود که تیمور آن را خوب می‌شناخت و می‌دانست مغولها برای مردگان خود می‌سرایند. ماجرا اندکی روشنتر شده بود پیدا بود که یکی از سران مغول درگذشته بود و به زودی، هنگامی که پرچم نبرد را از فراز سراپرده‌ی الیاس پایین آوردند وبه جای آن بیرق عزا نصب کردند تاتارها حدس زدند الیاس مرده است. اما حقیقت این بود که تقلق خان در آن سوی کوهستان شمالی زندگی را وداع گفته بود و تقدیر چنین خواسته بود این خبر درست در همان لحظه‌ی حساس، لحظاتی که تا پیروزی مغول بر تاتار چیزی باقی نمانده بود به الیاس فرزند تقلق خان برسد.

رسم مغولها این بود که در دو صورت دست از جنگ می‌کشیدند و عقب می‌نشستند یکی هنگامی‌که پرچم‌آنها سرنگون می‌شد و دیگر وقتی که رهبر خود را از دست می‌دادند. تقدیر چنین خواسته بود که در حالی‌که شکست تاتارمحرزبه‌نظر می‌رسید و مغول پیروزمندانه دست اندرکار از هم شکستن صفوف دشمن بود، سوارانی از جانب شمال برسند و الیاس را ازدرگذشت پدرش تقلق خان آگاه سازند.

در آن لحظات هرکس به جای تیمور بود به انتظار حوادث بعدی می‌نشست، امافرق تیمور وامتیاز اوبرفرماندهان دیگر همین بود که فرصتها را از دست نمی‌داد و به سرعت برق هر فرصتی را می‌شناخت. از این رو، هنگامی که تیمور دریافت یکی از سران مغول درگذشته، به تماشا نایستاد. بلکه برق آسا از تپه پایین آمد. سپاه‌درهم شکسته‌ی خود را منظم کرد و به انتظار فرصت نشست.

هنوز آفتاب نزده بود که دیده‌بانهای تاتار خبر دادند کاروانی از اردوگاه مغول جدا شده، به سوی شمال می‌رود.

تیمور می‌توانست به آسانی حدس بزند که آن کاروان از الیاس است وبرای دردست گرفتن حکومت به سوی‌کوهستانهای شمال می‌شتابد. به این ترتیب، یك بار دیگر او و بی‌کی‌چوك، رو به روی هم قرار می‌گرفتند.

شب هنگام، درحالی‌که هنوز آوای حزین سوگواری از اردوگاه مغول به گوش می‌رسید تیمور بر مغولها شبیخون زد.

با جنگ خونین و خرد کننده‌ی روز، هیچ‌کس انتظار چنین تصمیمی را از جانب تیمور نداشت. اما تیمور هم فرصتی از آن بهتر برای یکسره کردن کار خصم پیدا نمی‌کرد. مغولها که گرد آتش حلقه زده، سرودهای عزا می‌خواندند همین که دریافتند تاتار حمله می‌کند به ناچار بر اسبهای خود جستند و جنگ تن به تن میان دو سپاه درگیر شد. ابتدا وضع چنان بود که دوست از دشمن شناخته نمی‌گشت ولی موقعی که سپاهیان تیمور چادرهای مغولان را آتش زدند و شعله‌های سوزان از هر طرف زبانه می‌کشید در روشنایی آتش جنگی سخت درگرفت که سرانجام به پیروزی تاتار انجامید. در این جنگ شبانه، بی‌کی‌چوك و دو تن از سرداران نامی مغول اسیر شدند. گروهی کثیر از مغولها به خاك هلاك افتادند و آنها که چابکتر بودند عنان اسبهای خود را برگرداندند ورهسپار کوهستان شمال گشتند.

تیمور، راضی از بخت خود به شهرسبز بازگشت، یك بار دیگر مردم شهر از فاتح جوان استقبالی شورانگیز کردند و سرتاسر شهر به مناسبت آن پیروزی بزرگ آذین بسته شد. تیمور نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان بدارد، زیرا اینك بی‌کی‌چوك رقیب قدیمی وی در اختیارش قرار داشت و با شکستی که بر مغول وارد شده بود تقریبا در سرتاسر سرزمین جغتایی منازعی برای او باقی نمانده بود.

بدین سبب، چند روز و شب متوالیا در شهرسبزجشنهای پیروزی ادامه داشت و تیمور با عنوان امیر در جشنها شرکت می‌کرد. سه سردار مغول نیز گاه به گاه در این جشنها و مجالس شبانه دیده می‌شدند زیرا تیمور با آنها رفتاری جوانمردانه پیش گرفته، عزت واحترامشان را محفوظ داشته بود. تنها امیرحسین بود که چون مار سرکوفته به خود می‌پیچید، رنج می‌کشید و به ناچار خشم خود را فرومی‌خورد.

تیمور می‌دانست که حسین آرام نیست و درخفا سرداران تاتار را بر ضد اوتحریك می‌کند. بهانه‌ی او نیز همین بود که چرا تیمور سران دشمن را نزد خود نگاه‌داشته، آنها را به قصاص نمی‌رساند. از این رو در یکی ازبزمهای شبانه که هم حسین و هم سرداران مغول و اغلب سران سپاه تاتار حاضر

بودند پس از آن که سرها از باده گرم شد، تیمور دست چپش را بالا برد و به حاضران فهمانید که مطالبی دارد. هیاهو جای خود را به سکوت داد و در حالی که همگی اهل مجلس چشم به دهان تیمور دوخته بودند، امیر جوان بی‌کی‌چوك را مخاطب قرار داد و پرسید:

- سردار! اگر من به دست تو اسیر می‌شدم با من چه می‌کردی؟

بی‌کی‌چوك بلاتامل جواب داد:

- ترا می‌کشتم!

و سپس شرمزده سر به زیر افکند. اهل مجلس با حیرت به هم نگاه کردند. مهره‌ی پشت آنها از وحشت می‌لرزید وهمه یقین داشتند تیمور برای سردار مغول خوابی دیده است. تیمور به چهره‌ی حسین نگاه کرد. او در حالی که پوزخندی بر گوشه‌ی لبش دیده می‌شد سرش را به زیر انداخته، منتظر بقیه‌ی ماجرا بود. اگر کسی در آن لحظه دست روی شقیقه‌ی تیمور می‌گذاشت حس می‌کرد که پیشانی اوچون کوره‌ی آهنگری داغ شده است.

با این حال تیمور آرامش خود را حفظ کرد و گفت:

- متشکرم سردار... متشکرم که حقیقت را گفتی چون پیش از آن که جواب مرا بدهی خودم حقیقت را می‌دانستم و اگر جز این می‌گفتی برای من عجیب بود!

حسین سرش را بلند کرد. خنده از گوشه‌ی لبش محو شده بود و انتظار در چشمانش می‌درخشید. بی‌کی‌چوك همچنان آرام نشسته بود.

تیمور گفت:

- من وفاداری شما را به مخدومتان ستایش می‌کنم. شما به کسی که نان و نمکش را خورده بودید صمیمانه خدمت کردید. از یك مرد انتظاری غیر از این نمی‌رود!

حسین نتوانست طاقت بیاورد. ازجا پرید وپرخاش کنان گفت:

- اگر انسان چشمهایش را ببندد تصور می‌کند در بارگاه خان مغول نشسته است!

تیمور، بی‌اعتنا به همهمه‌ای که آغاز شده بود جواب داد:

- اما انسان عاقل هیچ‌گاه چشمان خود را نمی‌بندد و تا وقتی چشمش را نبسته، دچار اشتباه نمی‌شود!

حسین برافروخته و خشمگین به‌نظرمی‌رسید. او می‌خواست روی رگ حساس سرداران و سپاهیان تاتار انگشت بگذارد. یک بار دیگر بانگ اعتراض او در زیرسقف تالار طنین افکند:

- آنها برادران، پدران، دوستان ما را کشته‌اند آنها خانمانهای ما را غارت کرده‌اند. دشمن ما هستند. باید نابود شوند.

تیمور با خونسردی گفت:

- باید ببینم عقیده‌ی خود شان چیست؟

امیرحسین که نمی‌خواست بیش از آن با شوهرخواهرش سر به سر بگذارد چیزی نگفت و سر جای خود نشست، تیمور از بی‌کی‌چوک پرسید:

- سردار، نظر شما چیست؟ ... به عقیده‌ی تو من باید با شما چه بکنم؟

بی‌کی‌چوک، درحالی‌که می‌کوشید غرور خود را محفوظ بدارد از جا برخاست و گفت:

- از شما ممنونم که مرا سردار خطاب می‌کنید. اما درزمان حاضر من یک اسیر بیشتر نیستم، اسیری که اختیارش به دست شما است اگر شما هم مثل دوستان فکر می‌کنید چاره‌ی کار خیلی آسان است، هم‌اکنون جلاد خبرمی‌کنید و ما را به دست جلاد می‌سپرید...

تیمور کلام او را برید:

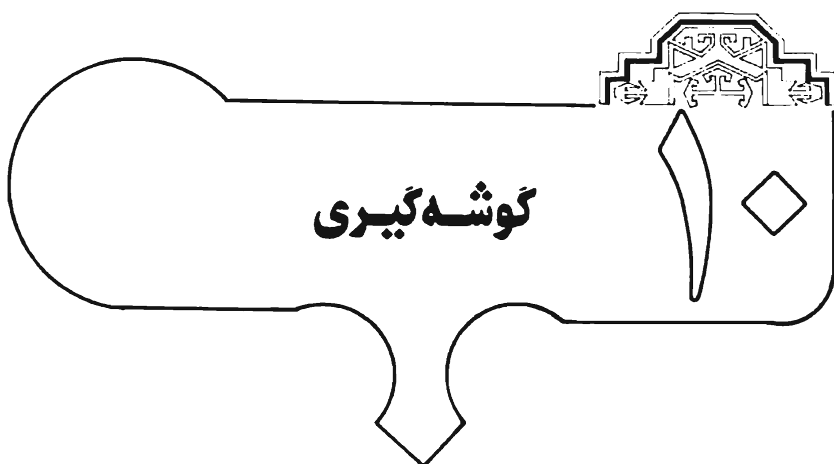
- اگر مثل دوستم فکر نکنم چه طور؟

- در آن صورت ما را رها می‌کنید، البته ما هرکدام‌دارای خانواده وعشیره و هواداراتی هستیم که آنها نیز مثل شما معتقدند مرد زیر آسمانی که خون مخدومش ریخته شده، نمی‌خسبد. پس درحقیقت شما یک معامله می‌کنید. اگر ما را بکشید، دشمنی کس و کار ما را جلب کرده‌اید و اگر ما را رها سازید خویش و قوم ما دوست شماخواهند شد.

تیمور گفت:

- سردار! اگر من شما را آزاد کنم به من قول می‌دهید که

همراه ما با الیاس بجنگید ؟
بی‌کی‌چوك جواب داد :
- نه !
تیمور اضافه کرد :
- آیاقول می‌دهید که بعد از این با ما دشمنی نکنید و در صف مقابل من نایستید ؟
بی‌کی‌چوك گفت :
- بله ، این مقتضای جوانمردی است !
تیمور جامی از کنار خود برداشت و درحالی‌که آن را به لب نزدیك می‌ساخت به صدای بلند گفت :
- شما در امان هستید ... به هرکجا بخواهید می‌توانید بروید !



در آن زمان، سرتاسر منطقه‌ی ماوراءالنهر، از سیحون تا جیحون، زیر نفوذ تاتار قرار داشت. امیران متحد هریک در شهری مستقر گشته بودند و تیمور از زادگاه خویش بر آن منطقه‌ی وسیع فرمان می‌راند. امیرحسین نیز ظاهرا در حکومت شریك وی شناخته می‌شد، اما تیمور اعتنا به حسین نمی‌کرد و تصمیمها را شخصا می‌گرفت، کارها را شخصا تصدی می‌کرد و به حسین مجال مداخله نمی‌داد. حسین نیز ظاهرا آرام بود و چنان می‌نمود که تسلیم سرنوشت و تقدیر شده است اما در خفا بی‌کار نبود. دور از چشم تیمور و اطرافیان او دست اندرکار اقداماتی برای محکم کردن موقعیت خویش بود. می‌دانیم که حسین نوه‌ی دختری امیرقزغن بود و هنگامی که قازان‌خان علیه قزغن توطئه کرد حسین به کمك قزغن شتافت و مردان او بودند که سمرقند را در محاصره گرفتند تا امیرقزغن از سر نو به تخت وجاه خویش‌دست یافت. از آن زمان مردم سمرقند با امیرحسین آشنا بودند و حسین قصد داشت نفوذ جدش امیرقزغن را که هنوز درمیان مردم سمرقند هواخواهان و دوستان ودوستارانی داشت وسیله قرار دهد و حکومت خود را بر سمرقند استوارکند.

تیمور، بی‌خبر از این ماجرا سرگرم تدارك سپاه برای مقابله با الیاس بود. او در شهر سبز و کارگزارانش هر کدام در شهری و دهی و میان قبیله‌ای برای جمع‌آوری و تجهیز سپاه می‌کوشیدند زیرا تردیدی نبود که دیر یا زود مغولها از کوهستان شمال سرازیر می‌شوند و نبردهای بزرگی در سرزمین جغتایی جریان خواهد یافت.

این انتظار چندان به طول نکشید. الیاس از راهی که رفته بود بازگشت و همراه او قوای عظیمی از مردان قبایل و عشایر مغول با کمانهای کوتاه و پوستینهای کوتاه، در حالی که بر اسبهای کوهستانی سوار بودند سیل‌آسا در زمینهای سرزمین جغتای پراکنده شدند...

تیمور از قدرت و استقامت این مردان که در زیرخودهای فولادین و بالاپوشهای ضخیم قیافه‌ای مخوف داشتند به خوبی آگاه بود. آنها، خاطره‌ی جنگاورانی را به‌خاطر می‌آوردند که یک صد سال پیش زیر پرچم چنگیزخان همین مسیر را پیموده، پس از تسلط بر آسیای میانه تا پشت دروازه‌های روم شرقی پیش تاخته، همه جا مردمان زنده را کشته، شهرها را به آتش کشیده، مزرعه‌ها را نابود ساخته، حتی به سگ و گربه هم رحم نکرده بودند. اکنون یک بار دیگر این سیل بنیان‌کن، سپاهی از قبایل متحد مغول تحت فرمان یکی از نوادگان چنگیزخان به آسیای میانه می‌تاخت و اگر تیمور از سر راه این سیل به کنار می‌رفت فاجعه‌ی یک قرن پیش تکرار می‌شد.

در آن جنگ تمام مردان سرزمین شمال وتمامی جنگجویان قبایل تاتار، جلایر، افغان و قسمتی از ترکمانها شرکت داشتند. جنگاوران که بوی خون به مشامشان رسیده بود، دسته دسته فرا می‌رسیدند و به اردوی تیمور می‌پیوستند، به طوری که هر روز بر شمار نفرات تیمور اضافه می‌شد. اما با همه‌ی این احوال او به خوبی از قدرت و ارزش جنگی مغولها با خبر بود و کثرت نفرات موجب نمی‌شد که ازتدابیر لازم برای مقابله با خصم قدرتمند غافل بماند. مردان تاتار در حالی‌که کلاههای چند پارچه‌ی پولادین بر سر گذاشته، خود و اسبهایشان به وسیله‌ی زره مسلح گشته‌بودند در فوجهای هزار نفری تقسیم می‌شدند و به هر فوج یک مین باشی فرماندهی می‌کرد. امیران در سراسر اردو پراکنده بودند و رابط افواج با فرماندهان کل سپاه محسوب می‌گشتند. تیمور، سپاه خود را به میمنه و میسره و قلب تقسیم کرده بود. میمنه ازسایرقسمتها قویتر بود و در واقع قوای ذخیره حساب می‌شد زیرا کمتر از دو قسمت دیگر در معرض خطر قرار داشت. این قسمت را تیمور تحت فرماندهی امیرحسین قرار داد و فرماندهی‌میسره

را که‌مستقیما با دشمن رو به رو می‌شد و از لحاظ نفرات و قدرت ضعیف‌تر بود خود به عهده گرفت. روحیه‌ی تاتار روی هم رفته قوی بود، زیرا کثرت نفرات و افواجی که لاینقطع از راه می‌رسیدند و گذشته از همه‌ی اینها ایمان به بخت بلند تیمور آنها را قوت قلب می‌بخشید. تیمور می‌کوشید که با سیمای گشاده، لشگریان خود را هرچه بیشتر دلداری دهد. به این منظور او دایما در اردوگاه بود با سپاهیان می‌نشست. با آنها شراب می‌نوشید. برایشان داستانهای کوتاه نقل می‌کرد و آنان را سرگرم می‌داشت.

به زودی، سپاهیان مغول از راه رسیدند. آنان نیز در مقابل جنگجویان جغتایی خیمه‌زده، خرگاه به پا ساختند و پرچمهای رنگارنگ خویش را بر فراز اردوگاهشان برافراشتند.

تیمور قصد داشت مدتی مغولها را سرگرم کند تا هرچه بیشتر جنگجویان تازه نفس از راه برسند. اما تعجب در این بود که مغولها نیز برای شروع جنگ عجله‌ای به خرج نمی‌دادند. در آن حال اگر کارگزاران و جاسوسان تیمور می‌توانستند به قلب اردوگاه مغول نفوذ پیدا کنند و به چادر بزرگی که ازطرف دهها نگهبان مسلح پاسداری می‌شد دست یابند و راز این تامل و تاخیر را برای ولینعمت خود کشف می‌کردند. در آن چادر بزرگ جادوگر پیری به اتفاق دستیاران خود سرگرم خواندن دعای باران بود. مغولها به تاثیر این جادو اعتقاد تزلزل ناپذیر داشتند و می‌گفتند جادوگر قادر است ظرف چند روز که حداکثر از یك هفته بیشتر طول نخواهد کشید باران نازل کند.

از همین رو، درحالی‌که جادوگر در چادر خویش به جادو سرگرم بود، مغولها با سرعت برای اسبهای خود روپوشهای نمدی تهیه می‌کردند و دراطراف اردوگاه‌جویهایی می‌کندند تا از خطر سیل در امان بمانند. سرانجام، درست همان شبی که تیمور تصمیم داشت فردای آن جنگ را آغاز کند باران شروع‌شد. بارانی که چون تازیانه مردها و اسبها را می‌نواخت و زمین را به صورت باتلاقی درآورده بود. تیمور که هرگز انتظار چنان حادثه‌ای را نداشت با خشم به آسمان نگریست و فریاد زد:

ـ اینك آسمان است که به ما اعلان جنگ می‌دهد!
و سپس مشتش را گره کرد:
ـ اما با همه‌ی این احوال پیروزی از آن ما است!
رعد می‌غرید. برق می‌درخشید. باران سیل‌آسا فرومی‌بارید. رودخانه طغیان کرده بود. زمین شکم داده بود. اسبها تا زانو درون آن فرو می‌رفتند. سیلابهای فراوان از هر طرف سپاهیان تاتار را در محاصره گرفت. هرجا که چاله‌ای بود به دریاچه‌ای تبدیل گشت و در هر شیبی آب تجاوز می‌کرد و مردان را عقب می‌راند. با تمام مجاهدت تیمور، سپاه او ناچار از هم پراکنده شد. صفوف منظم لشگریان به هم ریخت. باران، چنان محشری به پا کرده بود که تیمور به هر طرف می‌نگریست آه سردی بر لبانش نقش می‌بست، زیرا با آن سپاه نامنظم درهم ریخته و در آن زمین آماس کرده و پرگل‌ولای پیروزی بر دشمن، به خواب وخیال بیشتر شبیه بود.
سه روز تمام، باران سیل‌آسا و لا ینقطع ادامه داشت. سپس هنگامی که باران فرو نشست بلاتامل الیاس حمله‌ی عمومی خود را با اسبهای تازه نفس و مردانی که از باران گزندی بر آنها نرسیده بود آغاز کرد. جنگجویان مغول بر میمنه‌ی سپاه تاتار زدند که بیشتر از قلب و میسره در معرض سیل و باران قرار گرفته، نظم و سامان خود را از دست‌داده بود. مع هذا تیمور دلاورانه به استقبال آنان شتافت. او چنان رشادتی در لحظه‌ی رو به رو شدن با سپاه مغول از خود نشان داد که خون در عروق بهادران و جنگجویان تاتار به جوش آمد. به رغم نامساعد بودن موقع و ناهمواری و لیزی زمین، تاتار مردانه درمقابل جنگاوران مغول مقاومت می‌کرد. چند بار که مغولها توانستند صفوف جنگجویان تاتار را از هم بشکافند، تیمور با توسل به شیوه‌ی جنگ و گریز از نو صفهای درهم شکسته را آراست و رو به روی دشمن قرار گرفت.
تیمور، سپاهیان زیر فرمان خود را به دو قسمت جلو و عقب تقسیم کرده بود. همین که قسمت جلو تاب مقاومت را از دست می‌داد قسمت‌عقب به مقاومت می‌پرداخت و درحالی‌که صفوف‌عقب به نبرد می‌پرداختند تیمور به سرعت صفوف درهم شکسته‌ی جلو را منظم می‌کرد. اما ناگهان مغول با یك حمله‌ی

وسیع و دامنه‌دار، سپاهیان زیر فرمان تیمور را به عقب راند و شکست سختی بر آنها وارد ساخت.

تیمور که وضع را چنان دید دسته‌ای از سپاهیان مورد اعتماد خود را به عقب سپاه فرستاد تا هرکه خواست از میدان بگریزد به دست آنها از پای درآید. آن گاه دستور داد که دهل بکوبند و صدای گوشخراش طبلهای بزرگ با نعره‌ی دلاوران درهم آمیخته، قیامتی به پا ساخته بود. سیلاب زرد رنگی که دشت را فرا گرفته بود با خون دلاوران درهم‌آمیخت. نه امکان برقراری نظم وجود داشت، نه امکان فرار و تنها در آن معرکه‌ی عجیب یك چیز امکان داشت که جنگ برای کشتن بود یا کشته شدن. دوست و دشمن با پرده‌ای از خون که جلوی چشمانشان را گرفته بود، دیوانه وارنعره می‌زدند و خودی و بیگانه را چون برگ خزان بر زمین می‌ریختند.

بدبختی بزرگی به تاتار روی آورده بود. تیراندازی که‌هنر جنگجویان تاتار و مایه‌ی اصلی پیروزی آنان در نبردها بود، با آن شرایط امکان نداشت و جنگاوران ناچار از جنگ تن به تن بودند که به نفع مغول و به زیان تاتار تمام می‌شد، زیرا در جنگهای تن به تن، سپاهیان تاتار ورزیدگی و خشونت مغولها را نداشتند. تیمور بالای تپه رفت تا موقعیت میدان جنگ را تماشا کند. از آن جا وضع دشوارتر به نظر می‌رسید. سپاه زیر فرمان وی به کلی درهم شکسته بود و آراستن این سپاه میسر نمی‌شد. قلب لشگر نیز وضع مساعدتری نسبت به میمنه نداشت. تنها میسره بود که اگرچه در مقابل حملات مغولها مقداری عقب رانده شده بود، اما هنوز نظم خود را از دست نداده بود.

تیمور از تپه پایین آمد و به نخستین جنگجوی مورد اعتماد خویش که برخورد او را برای خواستن کمك نزد حسین فرستاد. مرد تاتار به‌زحمت راهی از میان جنگاوران باز کرد و نزد امیر حسین تاخت. اما هنوز پیغام تیمور را کاملا ادا نکرده بود که امیرحسین فریاد زد:

ـ ما فرار نکرده‌ایم که تیمور فرمان پیشروی می‌دهد... برو به او بگو من تکلیف خودم را می‌دانم!

فرستاده‌ی تیمور و تمام‌کسانی‌که جواب حسین را شنیده

بودند از تعجب دهانشان باز مانده بود. زیرا اگر وضع به همان منوال پیش می‌رفت طولی نمی‌کشید که از تیمور و سپاه زیر فرمان او اثری باقی نمی‌ماند. اما حسین نیز همین را می‌خواست. او تصور می‌کرد لحظه‌ای فرارسیده است که انتقام لجاجتها و خونسردیهای تیمور را از وی بازستاند. نفرت، در اعماق سینه‌ی او می‌جوشید و کینه و حسادت در چشمانش می‌درخشید. حس می‌کرد آن قدر که از تیمور کینه و نفرت دارد نسبت به مغولها خشمگین نیست و اگر یقین نداشت که سران سپاه بر وی خواهند شورید همان لحظه که تیمور در گرداب افتاده بود با الیاس و سران سپاه مغول وارد مذاکرات صلح می‌گشت.

هرچه وضع تیمور وخیمتر می‌گردید، حسین شادمان‌تر می‌شد. او با مهارت سپاه خود را ازمقابل مغولها عقب‌کشیده، تیمور را در عرصه‌ی جنگ تنها گذاشته بود. در عین‌حال چنان نقشی بازی می‌کرد که هیچ‌کس پی به مقاصد درونی وی نبرد و هرگاه بهادران، وضع ناگوار تیمور را به اومتذکر می‌شدند برای آرام کردن آنها بهانه‌ای می‌آورد و زبانشان را می‌بست.

جواب سربالای امیرحسین آتش به جان تیمور زد. مرد تیزهوش دریافت که حسین نقش خاینانه‌ای ایفا می‌کند وتصمیم دارد او را در برابر دشمن تنها بگذارد. اما ابرازاین حقیقت در آن لحظه نه منفعتی داشت و نه ضرورتی. از این رو تیمور لب فرو بست و تصمیم گرفت یك تنه با تقدیر دست و پنجه نرم کند.

مردان و اسبهای کف برلب، نعره‌ی دلاوران، شیهه‌ی اسبها، چکاچاك شمشیر و آهنگ قطع نشدنی کوس چنان بیننده و شنونده را تحت تاثیر می‌گرفت که دلاوران دیوانه وار جولان می‌دادند و به دنبال مبارز می‌گشتند. سرها ودستها بود که بەدنبال یك دیگر در فضا چرخ می‌خورد و به زمین نقش می‌بست. اسبها بود که در گل و لای می‌لغزید و سوار خود را بامغز بەزمین می‌کوفت. شمشیرها بود که می‌شکست و هنگامی که دسته‌ی شکسته‌ی آن‌در دست دلاوری باقی می‌ماند بی‌اعتنا به سرنوشت خویش آن را در مشت گره می‌کرد و نعره زنان بر سر حریف می‌جست. تیمور در آن میدان می‌گشت و به خاطر

می‌آورد که هرگز رزمی چنان داغ و پرهیجان در زندگی خویش ندیده است.

اگر پایداری تیمور و پایمردی بهادران تاتار نبود، تا به حال اثری از سپاه وی باقی نمانده بود. اما با وجود آن که حسین از پشت سر به وی خنجر زده بود، دوستانش مردانه می‌جنگیدند و مقاومت می‌کردند. یک بار تیمور به فکر افتاد که علمدار سپاه مغول را از پای درآورد. او به خوبی می‌دانست که وقتی توغ مغولها واژگون شد آنها در هر شرایطی که باشند بلافاصله عقب می‌نشینند و به همین جهت نیز گروهی از دلاوران بی‌مانند مغول، علمدار سپاه را که خود جنگجویی کم نظیر بود در همه حال حفاظت می‌کردند. مع الوصف، جز این چاره‌ای برای تیمور باقی نمانده بود که پرچم بزرگ مغولها را واژگون سازد. به این قصد، دیوانه‌وار صف دشمن را شکافت و تا مقابل علمدار سپاه خصم پیش رفت. در این لحظه تیمور با تبر می‌جنگید و با تمام قدرت تبرش را بالا برد و حواله‌ی مغز توغدار مغول ساخت.

حمله و هدف گیری تیمور چنان ماهرانه آغاز شده بود که هرگاه تبر به مانعی نمی‌خورد وسط فرق علمدار فرود می‌آمد ولی درست در لحظه‌ای که تیمور تبر خود را فرود آورد یکی از مردانی که از علمدار سپاه حفاظت می‌کرد روی اسب خود بلند شد و میان تیمور و علمدار حایل گشت. به طوری که تبر روی مغز او فرود آمد و تا سینه‌اش را شکافت. خون فواره زد و بر سر و روی تیمور نشست که از خشم برافروخته به نظر می‌رسید. اما توغدار که مردی قوی هیکل بود فرصت را مغتنم شمرد. شمشیر خود را بالا برد و حواله سر تیمور کرد که اگر جاکو سیف الدین دوست شجاع تیمور از پشت سر مراقب نبود و با سپر حمله‌ی علمدار مغول را دفع نمی‌کرد کار تیمور نیز در آن کارزار ساخته شده بود.

تیمور، خشمگین و مایوس عقب نشست. وضع سپاه او لحظه به لحظه وخیمتر می‌گشت. قریب دوسوم از مردان وی در آن میدان به خاک هلاک افتاده. تنها معدودی مانده بودند که سرسختانه مقاومت می‌کردند. بار دیگر تیمور ناگزیر شد از حسین کمک بخواهد و این بار یکی از بهادران تاتار را نزد او

فرستاد. اما حسین که از سرسختی تیمور غضبناك شده بود همین که پیام تیمور را شنید سیلی محکمی به گوش دلاور تاتار نواخت و فریاد زد:

- کارتیمور به آن جا رسیده، که به من دستورمی‌دهد؟...

به او بگو این جا ایستاده‌ام و منتظرم خبرمرگش‌را بشنوم!

بهادر تاتار نزد تیمور بازگشت و ماوقع را حکایت کرد. جاکو که وضع را چنان دید تصمیم گرفت نقشه‌ی تیمور را دنبال کند و با حمله‌ی سختی خود را به علمدار مغول رسانده، با ژوپین به سینه‌ی او زد. توغدار مغول از پای درآمد و توغ واژگون شد. سپاهیان مغول بنا به عادت میدان‌را تخلیه کردند و گریختند و فرصتی پیش آمد که تیمور سپاه درهم‌شکسته‌ی خود را منظم کند. اما در آن زمین باتلاقی، جمع کردن و منظم ساختن سپاه امکان نداشت.

پیش از آن که مغولها بازگردند و ستیز تازه‌ای آغازشود آفتاب به گوشه‌ی افق خرامید و هوا تدریجا رو به تاریکی نهاد. امیران تاتار و جلایر که از پیشامد آن روز دلگیر و متعجب بودند سعی کردند تیمور و حسین را با هم ملاقات بدهند، اما تیمور جدا امتناع ورزید و گفت:

- من با نامردان سر و کار ندارم!

حسین که تصور نمی‌کرد تیمور از آن مهلکه جان به سلامت به در برد کم‌کم به خود می‌آمد و از رفتار خویش احساس ندامت می‌کرد. او در چشم یاران و همراهان خود می‌خواند که به دیده‌ی یك آدم کینه جو و غیرقابل اعتماد در وی می‌نگرند. در طول روزبارها امیران به وی گوشزد کرده بودند که تیمور را تنها نگذارد، اما حسین به گفته‌ی هیچ‌کدام اعتنا نداشت و نقش مزورانه‌ی خویش را دنبال می‌کرد به خیال آن که تا عصر اثری از تیمور باقی نخواهد بود. در اردوگاه وی کسی نبود که از ماجراهای دو امیر در صحرای سرخ و گرفتاری آنها در خیوه و سرانجام ائتلاف با جلال‌الدین درسیستان آگاه نباشد. همه می‌دانستند اگر آن کاروان آواره سرانجام به جایی‌راه‌برده، کارش بدان جا کشیده که رو به روی فاتحان مغول صف‌آرایی کند ناشی از هوشمندی و دلاوری تیمور است. اما با همه‌ی این احوال، حسین تصور می‌کرد همین که وجود تیمور

از میان برداشته شد افسانه‌ی تیمور به فراموشی سپرده می‌شود و بعدها او خواهد توانست همه چیز را به نفع خویش تغییر بدهد. اما وقتی آفتاب غروب کرد وحسین به چشم خود دید که آن شیطان لنگ از رزمگاه زنده باز می‌گردد چنین احساس کرد که افکارش تمام نقش برآب گشته است.

حسین در ته قلب مایل بود وسیله‌ای فراهم شود که او یك بار دیگر خود را به تیمور نزدیك کند و دلیلی برای رفتار آن روز خویش بتراشد. اما تیمور مصرا ازملاقات وی احتراز جست و بهتر آن دید که با احساسات خویش به بستر برود.

آن شب، تیمور نه با کسی حرف زد و نه کسی را به حضور پذیرفت و بامدادان، باردیگربه تنهایی در جنگ شرکت جست. اما حسین همچنان نقش تماشاچی را ایفا می‌کرد و هنگام عصر وقتی شکست تاتار مسلم شد، او نیز مثل تیمور از طرفی گریخت و عده‌ای از افراد خویش را همراه برد.

جنگ ساحل جیحون، بدین ترتیب با شکست تیمور و یاران او به پایان رسید. گروهی از سپاهیان مغول دشمن شکست خورده را تا مسافتی تعقیب کردند و چون شب نزدیك شد به اردوگاه بازگشتند. تیمور و حسین و تنی‌چند از سرداران تاتار نیز هرکدام با گروهی از رزمجویان به گوشه‌ای گریختند و دور از هم به بستن زخمهای مجروحین و به اندیشه‌ی فردا پرداختند. در آن حال امیرحسین یك بار دیگر برای نزدیك شدن به تیمور تدبیری اندیشید و چند تن از سواران خود را مامور کرد شبانه به جست و جوی تیمور پرداخته، وقتی او را یافتند پیشنهاد کنند که به اتفاق رهسپار هند بشوند. اما تیمور در جواب فرستادگان امیرحسین گفت:

- تا همین جا که ما با هم آمده‌ایم برای من و اعقاب من کافی است. بعد از این هر وقت خواستم سفرکنم وصیت پدرم را به یاد می‌آورم که گفت هرگز با زن صفتان و منافقین همراه مشو!

عبور از روی اجساد مردانی که صمیمانه و دلاورانه پابه پای تیمور جنگیده، سرانجام به خاك هلاك افتاده بودند، مرد تاتار را به سختی معذب می‌داشت. کرانه‌ی جیحون در پایان

آن جنگ مخوف قیافه‌ای موحش به خود گرفته بود، چنان که گفتی آن را شخم زده، به وسیله‌ی شیارهایی از جیحون آبیاری کرده، اما در آن زمین به جای بذر سرود ست آد میزاد کاشته‌اند.

عده‌ای از افراد بارلاس و جماعتی پراکنده از سایر قبایلی که در جنگ با مغولها شرکت داشتند همچنان همراه تیمور بودند. بعضی از آنها در جنگ زخم خورده، بعضی دیگر پدر یا پسر یا برادری را از دست داده بودند. وجود این عده، کاروان تیمور را به یک دسته‌ی عزادار شبیه می‌ساخت و تیمور، همواره برای آن که بتواند استراحت کند مسافتی از همراهان خود فاصله می‌گرفت.

او تصمیم داشت به سرعت روانه‌ی سمرقند شود و آن جا را پایگاه قرار داده، برای جمع‌آوری سپاه و مقابله با مغولها آماده شود. به این قصد از بیراهه و به زحمت خود را تا نزدیک سمرقند رسانید اما سمرقند را نیز در محاصره‌ی مغولها دید.

مشاهده‌ی سمرقند، در حالی که سواران مغول گرد آن تاخت و تاز می‌کردند و سپاهیان فاتح الیاس دسته دسته به آن می‌پیوستند و در اطراف شهر ارد و می‌زدند، تیمور را به کلی ناامید ساخت. مردانی که بیراهه را به راهنمایی تیمور با مشقت طی کرده، تا حدود سمرقند پیش آمده بودند در این لحظه او را می‌دیدند که قامتش خمیده، دهانش از فرط خستگی و نامرادی نیمه باز مانده است. تیمور، با چشمانی که در آن هیچ فروغی نمی‌درخشید، با نگاهی بی‌تفاوت در چشم همراهان خود می‌نگریست. آنها همگی ساکت و غمگین به نظر می‌آمدند. در حقیقت اگر تیمور آنان را بعد از خاتمه‌ی جنگ برای رسیدن به سمرقند تشویق و تشجیع نکرده بود، آنها هیچ‌کدام هدفی نداشتند و هریك از گوشه‌ای فرا می‌رفتند. اما سمرقند مثل سرابی، آن مردان لب تشنه را به سوی خود کشید و اکنون که سمرقند زیر پای آنها قرار گرفته بود یاس بر وجودشان شلاق می‌زد.

تیمور، با آن نگاه بی‌تفاوت، با لبهای آویخته، چهره‌ی درهم ریخته و قامت تا شده در قیافه‌ی همراهان خویش زل زده بود. دقایقی به سکوت گذشت. اسبها از بی‌حوصلگی سم به زمین می‌زدند. آفتاب بی‌رحمانه می‌تابید و از دور دست،

هیاهوی زندگی در سمرقند به گوش می‌رسید. سرانجام صدای خسته‌ی تیمور به گوش رسید، خسته تراز خسته:

- رفقا... ما به انتهای راه رسیده‌ایم، در این جا دیگر راهنمایی وجود ندارد. هرکس دستش را در دست سرنوشت می‌گذارد و به سمتی می‌رود. چه بسا که باز به هم برسیم، با هم بجنگیم و با هم زندگی کنیم... چه بسا این آخرین دیدارمان باشد. برای همیشه. برای ابد و تا روز واپسین... خدا این طور خواسته بود که ما شکست بخوریم... و به جایی نرسیم... اکنون از هم جدا می‌شویم و هریك به طرفی می‌رویم... تا بعدها خدا چه بخواهد و چه بشود... من از شما متشکرم... متشکرم ازشما، دوستان عزیز... شما را به خدا می‌سپارم!

و بعد، بی آن که منتظر جوابی بماند اسب خود راازجا کند. تاخت‌کنان از تپه فرود آمد و از همان بیراهه بازگشت. او تصمیم گرفته بود به شهرسبز، شهر اجدادی خود باز گردد. تصور می‌کرد آن جا آلجای را خواهد دید. اما اراده‌ی سرنوشت جز این بود.

تیمور با دلی پر از درد به دیدار آلجای می‌رفت. یك سینه سخن داشت که‌می‌خواست با آلجای درمیان بگذارد و شاهزاده خانم زیبا و فداکار راازناجوانمردی برادرش در میدان جنگ آگاه سازد. در آن حال تیمور یك بار دیگر همه چیز خود رااز دست داده بود، سپاهش درهم شکسته، فتوحاتش بی‌نتیجه مانده، غنایمش به غارت رفته، دوستانش پراکنده گشته، تنهای‌تنها مانده بود. به‌جز همسرش آلجای و فرزندش جهانگیر و خانه‌اش در شهرسبز چیزی در تملك او باقی نمانده بود و اگر می‌خواست دوباره برای بازیافتن فرصتهای از دست رفته و جبران شکست ناگوارش در کرانه‌ی جیحون قد علم کند، ناگزیر بود همه چیز را ازصفر شروع‌کند.

بااین حال تیمورناامید نمی‌شد، هروقت به زمین می‌افتاد درسی را که‌از یك مورچه آموخته بود به خاطر می‌آورد و از نو برمی‌خاست و آماده‌ی جدال می‌شد. ان مورچه را یك بارکه به دنبال شکستی سخت یکه و تنها از مقابل دشمن می‌گریخت، در یك کلبه‌ی نیمه ویران دید. تیمور زخم خورده، اندوهگین،

نا امید از فرط ضعف و گرسنگی و خستگی پای دیواری افتاده بود. کمترین امیدی به آینده نداشت و این خیال به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود که فرار خود را تا سرزمینهای دور دست ادامه دهد، با گذشته وداع بگوید و درمحیطی آرام و ساکت، زندگانی ساده‌ای برای خود فراهم سازد.

در این حال متوجه مورچه‌ای شد که با جسمی نحیف دانه‌ای را از دیواری صاف بالا می‌برد تا در کمرکش دیوار به لانه‌اش برساند. این دانه چند بار از خودش بزرگتر بود و مور، با تلاشی عجیب دانه را روی دیوار لغزنده تا نزدیک لانه‌ی خود بالا می‌برد و از آن جا باهم معلق می‌شدند. تیمور شمرد هفده بار مور ضعیف دانه‌ی بزرگتر از خود را روی دیوار بالا برد، در نیمه راه واژگون شد و باز از سر نو راهی را که رفته بود ادامه داد. آن قدر این تلاش دوام یافت تا سرانجام در نوبت هفدهم، مور کوچك بار خود را در خانه‌اش به زمین نهاد.

این حادثه، انقلابی شگرف در وجود تیمور ایجاد کرد. اندیشه‌ای را که در سر داشت زیر پا گذاشت و لگدکوب ساخت. با عزمی راسخ به میدان زندگی بازگشت و پس ازآن بارها اتفاق افتاد که راهی را مکرر می‌پیمود و هرگز از تکرار آن خسته نمی‌شد.

نبرد با مغولهایی که سرزمین اجدادی او را اشغال کرده بودند، راهی بود که تیمور تصمیم داشت آن را به پایان برساند و این چندمین بار بود که در نیمه راه شکست می‌خورد، اما هرگز پای تصمیمش سست نشده بود، درحالی‌که به سوی شهرسبز اسب می‌تاخت و بیراهه‌ی پر از نشیب و فراز را پشت سر می‌نهاد در اندیشه بود که نبرد آینده را از کجا و به چه ترتیب آغاز کند. مغزش کار خود را به دقت انجام می‌داد واگر چه تنش به دنبال چند روز جنگ پیاپی و راه پیمایی‌وبی‌خوابی سخت رنجور و خسته شده بود، فکرش احساس خستگی‌نمی‌کرد.

شهرسبز، همچنان در اختیار بهادران بارلاس بود. گروهی از سواران مغول که به قصد تصرف شهر حمله کرده بودند با پایداری دلاوران بارلاس رو به رو شده، مایوس بازگشته بودند. تیمور با سر و روی گردآلود از دروازه‌ی شهر

گذشت و چهارنعل به سوی خانه‌ی خویش تاخت.

آن چنان برای دیدن آلجای واستراحت در خانه‌ی خود عجله داشت که نگاههای غیرعادی مردم شهر او را متوجه نساخت. مثل همیشه در مقابل ایوان خانه از اسب به زیر آمد و صدای او در فضا طنین افکند:

- آلجای... کجا هستی همسر شجاع من!

اما هیچ کس به وی جواب نداد. لحظه‌ای بعد، زنی سیاهپوش در ایوان هویدا شد. در چشمان آن زن سپید موی اشک حلقه بسته بود. تیمور حیرت زده به پشت سر نگریست. جماعتی از مردان بارلاس جلوی خانه جمع شده بودند و همین که او را متوجه خود یافتند بی‌اختیار سر به زیر انداختند. تیمور دیوانموار فریاد کشید:

- آلجای... پس آلجای کجاست؟

اما در سکوت سنگینی که بر فضای خانه حکومت می‌کرد، تنها هق هق گریه‌ی آن زن سیاه پوش به گوش رسید. فاجعه‌ای باور نکردنی به وقوع پیوسته بود. آلجای برای همیشه از آن خانه رخت بسته، به گورستان شهر نقل مکان داده بود. روح ظریف زن زیبا، تاب تحمل داستانهایی را که مردان از ماجراهای میدان جنگ بازمی‌گفتند نیاورده بود. او مرده بود و در خانه‌ی کوچك ابدی خود، زیر شاخه‌های یك درخت گیلاس که شکوفه‌های سفید آن را زینت می‌بخشید، چشم به راه تیمور بود.

مرگ آلجای، تیمور را به کلی دیگرگونه ساخت. ماجراجوی جوان تاتار که حوادث سخت و پیشامدهای ناگوار روحیه‌ی انعطاف پذیر او را تدریجا به صورت سنگ خارا، خنك و سرد ساخته بود تا وقتی آلجای در کنارش باقی بود، لطافتهای زندگی را درك می‌کرد. نفس گرم آلجای مثل حرارتی که سرب سخت را نرم می‌کند در وجود او آرامش و اعتدال می‌آفرید. آلجای اورا وامی‌داشت که دوست بدارد، عشق بورزد، مهربانی کند، خطاپوش و دل‌رحم باشد. این احساسات شریف انسانی را، آلجای زیبا و قهرمان به قیمت نثار کردن عشقی گرم و زوال ناپذیر در پای تیمور، به روح سرد شوهرش می‌دمید. هرگاه که آلجای در کنار تیمور و یا نزدیك او بود، تیمور آرامش و

امنیت در نهاد خود احساس می‌کرد. مرد تاتار از سایه‌ی زنی که با تصادفی عجیب سر راهش قرار گرفته در روح و قلبش نفوذ کرده بود، آشکارا الهام می‌گرفت، نیرو می‌گرفت. صدای او، حرکات، راه رفتن، سواری، عشق ورزی او همه برای تیمور منبع فیض بخش زندگی بود. تا آلجای بود تیمور می‌توانست حس کند که زندگی را دوست دارد و هنگامی که سرنوشت آلجای قشنگ، جوان، طناز و فداکار را از او گرفت، گویی نیمه‌ی دیگری از وجود تیمور که برای او باقی مانده بود نیز احساس حیات را از دست داد. حتی چشمه‌ی اشك او نیز خشکید و هرچه کرد نتوانست قطره‌ای اشك برخانه‌ی ابدی دلارام خویش نثار کند.

مردان و زنان تاتار، تیمور را دیدند که ساعتها بر فراز گور آلجای ایستاده بود؛ با نگاهی مات و بی‌فروغ بر آن خاك می‌نگریست و مژه نمی‌زد.

آن قدر ایستاد و به گور آلجای نگریست تا خورشید خرامان خرامان در چادر سیاه شب روی کشید و تاریکی فضا را انباشت. در آن حال یکی از مردان بارلاس مشعل افروخته‌ای بالای سر آلجای، روی زمین نصب کرد. اما تیمور بیش از آن در آن جا نماند. شاخه‌ای از درخت پرشکوفه‌ی گیلاس که روی قبر آلجای چتر زده بود شکست و در حالی که آن را می‌بویید و می‌بوسید آهسته آهسته به خانه رفت. در طول راه مردم به احترام او کنار می‌رفتند و راه برایش می‌گشودند. در قیافه‌ی آنها غم موج می‌زد و به دیدن تیمور سر فرود می‌آوردند. اما تیمور به هیچ کس و به هیچ چیز اعتنا نداشت. با کسی حرف نزد و به چیزی توجه نکرد تا به خانه رفت و در را پشت سر خود بست.

آن شب تا سپیده دم، تیمور مژه روی هم نگذاشت. نگاهش مات و حیرت‌زده در آسمان، میان ستارگان می‌گشت و گفتی چیزی را در آن میان جست و جو می‌کرد. جهانگیر، پسرش در خانه خوابیده بود و ضمن این شب زنده داری سوگوارانه، مرد تاتار چند بار پاورچین پاورچین تا نزد یك بستر جهانگیر رفت و در چهره‌ی او نگریست.

این تنها یادگاری بود که از آلجای برایش باقی مانده

بود. پیشانی بلند و بینی خوش ترکیب و مژگان بلند او، ترکیب چهره‌ی آلجای را به خاطر می‌انگیخت. اما تیمور یقین داشت که از آن پس هیچ‌کس و هیچ‌چیز جای شاهزاده خانم زیبای کابلی را در دل او نخواهد گرفت. زنی که در تیره‌ترین ایام زندگی، در بن بست، در دوراهی مرگ و زندگی به او امید و حیات و نیرو بخشیده بود. زنی که با لطیف‌ترین احساسات بشری او را وا داشت فاجعه‌ی از دست دادن نصف بدنش را فراموش کند و از موجودی نیمه جان، نیمه‌بدن، زخم آلود، بی‌پا و دست انسانی تازه ساخت. انسانی با اراده‌ی پولادین، با روح تسخیرنشدنی، با تصمیم خلل‌ناپذیر، با آرمانی و امیدی بی‌مانند.

از همان شب که تیمور به شهرسبز وارد شد جای خالی آلجای را در زندگی خود حس کرد. اکنون می‌باید راهی‌را که آلجای پیش پای او گذارده بود تنها برود. تنها بیاندیشد. تنها تصمیم بگیرد. تنها عمل کند.

روز بعد، تیمور فرزند پنج ساله‌ی خود را برداشت و عازم جنوب شد. او می‌خواست بهار را در نقطه‌ای بگذراند که سال پیش در کنار آلجای گذرانده بود. وانگهی، در آن جا دیگر کاری نداشت و دل غمزده و مصیبت دیده‌اش بیش از هرچیز به تسکین محتاج بود و در هیاهوی شهر، درگیرودار و زد و خوردهای مغول و تاتار که جسته و گریخته در گوشه و کنار سرزمین وسیع ماوراءالنهر ادامه داشت از آرامش و سکوت اثری یافت نمی‌شد.

تا نیمه‌ی تابستان، تیمور به اقامت خود در جنوب ادامه داد و جز دیدارهای گاه به گاه با دوستانی که از شهرسبز و سمرقند به دیدنش می‌رفتند، بقیه‌ی اوقات وی در انزوا می‌گذشت. ندیم او پسرش جهانگیر و مونسش صفحه‌ی شطرنج بود. جز این دو، خاطره‌ی آلجای نیز لحظه‌ای خاطر او را فارغ نمی‌گذاشت و تدریجا مرد تاتار چنین حس می‌کرد که سایه‌ی آلجای برای همیشه روی زندگی او باقی‌خواهد ماند.

ماه پنجم اقامت وی در جنوب رو به اتمام می‌رفت که روزی، در بازگشت از راه پیمایی صبحگاه، یك مرد روحانی را به انتظار خود یافت.

مرد روحانی پیش پای تیمور برخاست و تواضع کرد وتیمور مود بانه کنار او نشست. عبدالله خادم با وفای تیمورتا رسیدن مخدوم خویش، از میهمان تازه وارد به گرمی پذیرایی کرده بود و بعد از تعارفات معمولی، آن مرد نامه‌ای را که همراه آورده بود به دست تیمور داد.

این نامه از زین‌الدین و خطاب به تیمور بود. پیشوای با نفوذ روحانی، با عباراتی تسکین دهنده مرگ جانگداز آلجای را به تیمور تسلیت گفته، افزوده بود: "اینک پروردگار توانا، چنین اراده فرموده است تا سرزمین مسلمانان از لوث وجود کفار منزه شود. قدرت ایمان، مومنان بخارا را برانگیخت تا به یاری مجاهدان سمرقند قیام کنند و در سمرقند شعله‌های انقلاب برافروخت که گمان می‌دارم شراره‌اش بر وجود منحوس دشمنان اسلام بگیرد و اسلامیان قوت بگیرند و سپاه شرك را از پای درآورند."

زین‌الدین می‌خواست تیمور رااز زمینه‌ی مساعدی که در بخارا و سمرقند برای جهاد فراهم گشته بود آگاه سازد و از وی برای عزیمت به آن حدود دعوت کند. چه، هرقدر هم‌که قیام یا درحقیقت جهاد مسلمانان دامنه‌دار و عمیق می‌بود، تا سردار مدبر و دانایی بر صفوف جنگجویان فرمان نمی‌راند به موفقیت ایشان درمقابل سپاهیان ورزیده و جنگجویان قدرتمند مغول امیدی نمی‌رفت.

اما تیمور چنان از حوادث اخیر و به خصوص نامردی برادرزنش امیرحسین آزرده خاطر بود که خوش نداشت از نو پایش به ماجرایی تازه کشیده شود. از این رو فرستاده‌ی زین‌الدین را دو روز در خانه‌ی خود پذیرایی کرد وسپس‌برای او پیغام فرستاد که هنوز حالش برای جنگ و ستیز مساعد نشده است.

فرستاده‌ی زین‌الدین بازگشت. اما تیمور حس می‌کرد که آن خبر در دل وی احساسات تازه‌ای برانگیخته است. بوی جنگ و خون و پیروزی مرد ماجراجو را دوباره به سوی خود می‌کشانید و این جاذبه با خبرهایی که روزهای بعد، دوستان و یاران وی برایش آوردند هردم رو به فزونی می‌رفت. خبرهای تازه حکایت از این داشت که مردم بخارا و سپس اهالی سمرقند،

مردانه به پا خاسته‌اند و بی‌آن که به وسیله‌ی سرداری رهبری شوند طی چندین جدال خونین، تلفات سختی برسپاهیان مغول وارد آورده‌اند.

اما درمقابل، جنگجویان مغول نیز که تا این زمان در سرزمین وسیع ماوراءالنهر پراکنده بودند و هردسته باقبیله‌ای و قومی می‌جنگیدند صفوف خود را متشکل ساختند. الیاس، بر سپاهیانی که گردآورده، متمرکز ساخته بود. فرماندهان تازه‌ای گماشت و پشت دروازه‌ی سمرقند سنگر گرفت.

در این زمان، هرروزجماعتی‌از مردان بارلاس‌و بهادران تاتار به دیدار تیمور می‌آمدند که هرکدام خبرهای تازه‌ای از اوضاع‌جنگ همراه داشتند و متفقا تیمور را به مداخله و در دست گرفتن فرماندهی تشجیع می‌کردند. ولی تیمور هنوز از تصمیم خود عدول نکرده بود.اکنون او دریافته بود که درارسال جواب نامساعد برای زین‌الدین عجله کرده، دچار اشتباه شده است وهرگاه بعداز آن پیام‌وپاسخ، تصمیم قبلی‌خود را نقض می‌کرد درحقیقت مرتکب نوعی تمرد و سرپیچی دربرابرپیشوای مقتدر خانقاه شده بود.اصرارو سماجت مردان تاتار از یک طرف،میل باطنی تیمور به مداخله در اوضاع و به دست گرفتن ابتکار عمل و بهره‌برداری از پیروزی احتمالی از طرفی‌و بالاخره محظور اخلاقی وی در قبال زین‌الدین از طرف دیگر، تیمور را در بن بست‌عجیبی قرار داده بودکه هرچه فکرمی‌کرد راهی برای خروج از آن سراغ‌نمی‌کرد.

دودلی و تردید روح تیمور را مثل خوره می‌تراشید و او برای نخستین بار در زندگی حس می‌کرد که از دل به‌دریا زدن و تصمیم گرفتن عاجز است.

ماجراجوی تاتار بر سر این دوراهی معطل ماند و زجر کشید تا روزی که جاکو سیف‌الدین در مقابل خانه‌ی او از اسب پیاده شد.تیمور در سایه‌ی دیوار نشسته بود و از جست و خیز کودکانه‌ی جهانگیر کوچولو لذت می‌برد. اما همین که جاکو را در مقابل خود یافت از جا برخاست و آغوش گشود :

ـ های... گرگ خاکستری... مثل این است که من ترا

قبلا دیده‌ام!

صدای خنده‌ی دو مرد درهم آمیخت. همدیگر را بغل زدند و سپس، تیمور در حالی‌که به سراپای دوست دوران کودکی خیره شده بود، با تعجب پرسید:

- لباس جنگ؟ ... جاکو تو از کدام جنگ برمی‌گردی!

جاکو، در کنار تیمور نشست:

- از جنگ سمرقند سرور من!

- پس خیلی چیزها داری که برای من حکایت کنی... خوب، بگو ببینم این جنگ که شوخی شوخی شروع شده بود هنوز هم ادامه دارد؟

- خیر سرورمن، به شوخی جنگ سرنوشت و عاقبت عجیبی پیدا کرد!

این خبر مثل صاعقه در سراپای تیمور اثر گذاشت. چهره‌اش حالت جدی به خود گرفت و گفت:

- جاکو، افسانه می‌بافی!

جاکو سرش را تکان داد:

- نه امیر... این حقیقت است. حقیقتی باورنکردنی است!

تیمور دوست خود را به داخل خانه دعوت کرد و هنگامی که چند پیاله‌ای شراب نوشیده شد، جاکو ماجرای جنگ را چنین حکایت کرد:

- آری، این یك نبرد افسانه‌ای است. درست مثل جنگهایی که در قرآن وصف شده است. مثل جنگ اصحاب فیل... هیچ‌کس نفهمید که شراره‌های خشم چه گونه در سمرقند و بخارا زبانه کشید و چه کسی مردم را برانگیخت. چه کسی فتوای جهاد داد. هرچه بود، یك معجزه بود... ناگهان خون مردم به جوش آمد سنگرهایی که بهادران تاتار و باقیمانده‌ی جنگجویان جنوبی به زحمت پاسداری می‌کردند به ناگاه پر از انبوه مجاهدین جان بر کف شد. مجاهدانی که هرکدام یك قرآن و یك شمشیر همراه داشتند و نیرویی نامریی آنهارا برانگیخته بود تا از سرزمینهای اسلام دفاع کنند. کوچه و بازارشهر به‌سرعت از مردم خالی می‌شد و گروه گروه مردان به‌صفوف سپاهیان می‌پیوستند. مدافعان شهر که تا آن‌وقت فقط

دفاع می‌کردند حالت حمله به خود گرفتند. ظرف چند نبرد، مغولها آسیب سخت دیدند و به عقب رانده شدند.
وقتی ما از این ماجراها خبردار شدیم که دیدیم سربازان مغول اطراف شهرمان را تخلیه می‌کنند و به طرف سمرقند می‌روند. سپس قاصدهایی به شهر ما آمدند و ماجرای قیام بخارا و سمرقند را حکایت کردند...
تیمور زیرلب غرید:
- این همان قیامی بود که من همیشه می‌گفتم و می‌دانستم سمرقند مستعد آن است... اما هیچ کس باور نمی‌کرد!
جاکو ادامه داد:
- و ما فهمیدیم الیاس خان، سربازان مغول را از گوشه و کنار سرزمین تاتار فراخوانده است تا به مقابله با مردم سمرقند بپردازد. آن وقت ما نیز به یاری مردم سمرقند شتافتیم. با این حال وقتی همه‌ی سپاهیان مغول به اردوی الیاس خان پیوستند لشگر انبوهی تشکیل شد. به تدریج عده‌ی مغولها بر شمار جنگجویان ما فزونی می‌گرفت، از طرفی آنها همه سپاهی و جنگدیده بودند، در حالی که سپاه ما از مردم کوچه و بازار ترکیب شده بود. با یک حمله‌ی دو ساعته، مغولها قدرتشان را به ما نشان دادند. پس از آن روحیه‌ی جنگجویان ما به سختی خراب شد. مغولهای زخم خورده و خشمگین شهر را در محاصره گرفتند والیاس پیام فرستاد که تصمیم دارد سمرقند زیبا را با همه‌ی‌مردم آن، چه زن و چه مرد، از صحنه‌ی روزگار محو کند. او می‌دانست جنگجویان و مدافعان سمرقند فرمانده ندارند و اغلب فقط اسمی از جنگ شنیده‌اند. به همین جهت درصدد انتقامی موحش برآمده بود. راست می‌گفت. تصمیم داشت سمرقند را ازبیخ وبن نابود کند. همان‌طورکه چنگیزخان در سرزمین آفتاب چنین کرد. وضع ما کم‌کم وحشتناك می‌شد. آذوقه‌ی شهر رو به اتمام گذارده بود. روحانیون می‌کوشیدند مردم را دلداری بدهند و امیدوار سازند، اما تظاهرات جنگجویان مغول در آن طرف دیوارهای

شهر اثر حرفها و موعظه‌های آنان را خنثی می‌کرد. تنها ما که جنگ دیده بودیم می‌دانستیم چه سرنوشت شومی به انتظار سمرقند است و مردم سمرقند، قیام خود را علیه مغول به چه قیمت گرانی باید قصاص پس بدهند!

تیمور، از دهان جاکو که با هیجان دستهای خود را پایین و بالا می‌برد و داستان جنگ سمرقند را نقل می‌کرد، چشم بر نمی‌گرفت:

- ناامیدی سخت در صف سپاهیان ما رخنه کرده بود. مردانی که بر فراز دیوارهای شهر سنگر گرفته بودند هرگاه به پشت سر نگاه می‌کردند و سمرقند زیبا را می‌دیدند اشک در چشمانشان حلقه می‌بست. سپاهیان مغول مثل سیلی بنیانکن برای حمله به سمرقند آماده می‌شدند. دیده‌بانهای ما سربازان مغول رامی‌دیدندکه به سرعت سرگرم فراهم ساختن وسایل قلعه‌گیری بودند و مدافعان شهر، از نزدیک تظاهرات وحشیانه و وحشت انگیز جنگجویان دشمن را در آن سوی خندق تماشامی‌کردند و بر خود می‌لرزیدند.

آن گاه شبی رسید که طبلها در اردوگاه مغول به غرش درآمد. این آهنگ ستیز بود. طبلها اعلام می‌کردند که مغول برای نبرد آماده شده است. دو یا چند روز دیگر حمله‌ی عمومی مغول آغاز می‌شد و از همان وقت سرنوشت جنگ مشخص بود. قوای ما اگر تمام قدرت خود را به کار می‌بست و دلاورانه می‌جنگید فقط قادر بود که ساعتی شهر را محافظت کند و آن گاه جز افسانه‌ای از سمرقند باقی نمی‌ماند. درست در واپسین لحظات، درست هنگامی که آخرین فروغ امید مانند آفتاب لب بام دامان برمی‌چید. و سیاهی یاس بر دلها سایه افکنده بود آن معجزه روی داد.

تیمور، حیرتزده پرسید:

- معجزه؟

جاکو با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:

- آری، معجزه! جنگ فیل را که به خاطر داری. وقتی ابرهه پا در رکاب پیروزی می‌نهاد و مدافعان مکه منتظر

مرگ و شکست بود ند، ناگهان آسمان سیاه شد، مرغهایی که سنگ ریزه‌هایی به منقار داشتند سرتاسر آسمان را پوشاندند. بالای سر پیل سواران ابرهه چتر زدند و سنگها را بر سر آن سپاه ریختند. سنگهایی که مغز جنگجویان را می‌شکافت و فیل و فیل سوار را چون برگ خزان بر زمین می‌افکند.

تیمور به طعنه گفت:

- حتما در جنگ سمرقند نیز لك لكها از خوارزم آمدند و با نوك بلند شان مغز جنگجویان مغول را سوراخ کردند؟

جاکو نمی‌دانست که تیمور چه روزهای متعددی بر سر دوراهی تصمیم مردد مانده است و توجه نداشت که طعنه‌ها و طنزهای او از ناراحتی درونش ریشه می‌گیرد. او با هیجان از معجزه‌ای که درپشت دیوارهای سمرقند روی داده بود سخن می‌گفت:

- فردای همان شبی‌که بانگ طبلها از اردوی مغول شنیده شد، ناگهان یکی از دیده‌بانهای ما نفس‌زنان به مرکز فرماندهی دوید و فریاد زد:

- سرداران!... امیران!... سپاهیان مغول.

و بعد، ساکت ماند، نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید و از کجا شروع‌کند. پس از دقایقی‌که توانست براعصاب خود مسلط شود سرانجام برای فرماندهان نقل کرد که به چشم خود دیده است صفوف منظم سپاهیان مغول شتابان به هم می‌ریزد و رفت و آمدهای مشکوکی درارد وگاه مغول آغاز گشته است.

باورکردنی نبود. همه تصور می‌کردیم دیده‌بان ما دچار وهم و خیال شده است. اما هنگامی‌که دیده‌بان دیگری از فراز برج دیده‌بانی فریاد زد و به این وسیله توجه فرماندهان را به اردوگاه مغول جلب کرد شکی‌باقی‌نماند که حادثه‌ای غیرعادی در اردوگاه مغول روی داده‌است. در آن لحظه همه‌ی کسانی‌که آخرین جنگ بی‌کی‌چوك را به خاطر داشتند ماجرای مرگ تقلق‌خان وعقب نشینی سپاهیان مغول درنظرشان مجسم گشت. همه از خود

می‌پرسیدند آیا یک بار دیگر معجزه‌ی آن روز تکرار خواهد شد و تقدیر به این پرسش جواب مثبت داد.

آری، در صف مغولها شکاف افتاده بود. نظم اردوگاه مغول لحظه به لحظه بدل به هرج ومرج می‌شد. مغولها وحشتزده ازطرفی به طرف دیگر می‌گریختند و سپس آن نقطه را نیز با عجله تخلیه می‌کردند، تا ده روز این وضعیت ادامه داشت و آن گاه مغولها شروع‌کردند به عقب نشینی و بازگشت. اما عجب در این بود که آنها پای پیاده در صحرا می‌دویدند و به طرف شمال می‌رفتند، به طرف کوهستان بازمی‌گشتند. تازه در آن هنگام پرده از روی حقیقت به کنار رفت. معلوم شد در ایلخی مغول طاعون اسبی ظاهرشده بود و دامنه‌ی طاعون به سرعت گسترش می‌یافت. اسب و آدم به طاعون مبتلامی‌شدند و یکی بعد از دیگری چون برگ خزان برزمین می‌ریختند. وحشت بالا می‌گرفت و سربازان بدون کسب اجازه از فرماندهان تاریکی شب را مغتنم شمرده، فرار می‌کردند و برای فرماندهان نیز پس از یکی دو روز چاره‌ای باقی نماند جز فرار.

روز سوم از اردوگاه مغول، چیزی باقی نمانده بود مگر لاشه‌ی اسبها و اجساد آدمها. خیمه و خرگاه و وسایل قلعه گیری که از هرجهت فراهم گشته بود در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. آنها به جز اشیای سبک وزن هیچ چیز با خود همراه نبرده بودند و البته کسی هم جرات نداشت به باقیمانده‌ی اردوگاه آنها نزدیک بشود. بلی، معجزه چنین بود. خدا نخواست سمرقند زیبا ویران شود و سرزمین اسلام در تصرف کفار باقی بماند...

-

تیمور که دقیقا به سخنان جاکو گوش‌داده بود زمزمه‌کرد:
- که این طور؟
- بله، همین طور... همین بود آن معجزه‌ای که موجب شد سمرقند و بلکه سرتاسر سرزمینهای ما آباد و آزاد باقی بماند.

تیمور در اندیشه‌ی دیگری بود. فکر می‌کرد که ماندنش در سرزمین جنوب بیش از آن لزومی ندارد. هرچه بود قوای مغول از سرزمین جغتایی خارج شده بود و اکنون بار دیگر مبارزه‌ی قدرت در ماوراءالنهر آغاز می‌شد. اگر تیمور در مرکز این مبارزه حضور نمی‌داشت هیچ‌کس قادر نبود حتی سهم کوچکی هم برای او تضمین کند.

اتفاقا جاکو برای همین به سراغ دوست دیرین خود آمده بود. جاکو می‌دانست که تیمور میان سرداران و بهادران و روحانیون ماوراءالنهر طرفداران فراوانی دارد. اما طرفداران تیمور، تنها موقعی می‌توانستند قدمی به نفع تیمور بردارند که خود او داوطلب می‌شد و به میدان مبارزه می‌شتافت. در حقیقت هیچ‌کس هم لایقتر و شایسته‌تر از امیرتیمور در آن زمان برای رسیدن به قدرت و تکیه زدن بر سریر فرماندهی و فرمانروایی سمرقند وجود نداشت. بنابراین تنها وجود تیمور در سمرقند لازم بود تا حریفان نیز شمشیرها زا در نیام کنند و دست بیعت در دست او بگذارند.

به زودی تیمور سوار شد. در کنار جاکو و در حالی که جهانگیر کوچك و عبدالله آنان را ملازمت می‌کردند رهسپار سمرقند شدند. تیمور عجله داشت و می‌خواست هرچه زودتر به سمرقند برسد.

آنها بدون لحظه‌ای توقف، چهارنعل تا مقصد تاختند. اما هنگامی که پشت دروازه‌های سمرقند رسیدند تیمور با منظره‌ی عجیب و شگفت آوری رو به رو شد. برادرزنش، امیرحسین با سپاهی آراسته، آماده‌ی ورود به سمرقند بود. تیمور از هرحیث نسبت به امیرحسین برای امارت و ریاست برجسته‌تر بود. اما در آن زمان تیمور کسی را نداشت و حال آن که حسین سپاهی به همراه داشت. سپاهی که پشتوانه‌ی اقدامات و مبارزات او برای دست یافتن به منصب امارت محسوب می‌شد، اما همراهان تیمور مجموعا عده‌شان از چند نفر بیشتر نبود. خودش، جهانگیر، عبدالله و جاکو.

بهتر از هرکس تیمور می‌دانست که با حسین نمی‌تواند دست و پنجه نرم کند و ناگزیر بود درصدد جمع کردن دوستان

و هواخواهان خود برآید اما ممکن نبود که حسین در مقابل دسیسه‌ها و تحریکات رقیب ساکت بنشیند.

هنوز تیمور نمی‌توانست حدس بزند که حسین در قبال وی چه سیاستی پیش خواهد گرفت. چه، بدون شك آن زمان بهترین زمانی بود که حسین می‌توانست تیمور را از پیش پای خود بردارد و برای همیشه محو کند. اما حسین عاقلتر از آن بود که با تیمور چنین معامله‌ای بکند. هنوز پایه‌های حکومت او روی آب قرار داشت و امیران قدرتمند تاتار درپی بهانه‌ای بودند تا بر وی بشورند و هرگاه حسین دست به روی تیمور دراز می‌کرد به دست امیران بهانه می‌داد. پشتوانه‌ی حکومت امیرحسین در آن ایام نخست سپاه او بود و دوم قرابتش با امیر قزغن و امیرتیمور. درحالی که حسین فی‌الواقع یك تاتار اصیل نبود و بیشتر یك افغان محسوب می‌شد.

برخلاف انتظار تیمور، همین که حسین از رسیدن او به حوالی سمرقند آگاه شد، امیران عالی‌مقام خویش را به استقبال او فرستاد و با اجلال و اکرامی تمام، تیمور و همراهان او را به شهر وارد ساخت. یکی از فرستادگان حسین که در شمار محارم نزدیك وی بود در نخستین برخورد سر به گوش تیمور نهاد و گفت:

- خداوندگار ما ترا درود فراوان نثار کرد و یادآور شد که اختلاف ما در این زمان به منفعت هیچ‌کدام ما نیست. من و تو صمیمانه تظاهر کنیم که یار و متحد یك دیگریم. اینك نوبت بهره‌برداری از رنجها و دردها و ناملایماتی است که ما هر دو با هم متحمل گشته‌ایم!

تیمور چشمهای بی‌حالت خود را درچشم آن مرد دوخت وچیزی نگفت. سپس کاروان کوچك آنها به سمرقند وارد شد. سرتاسر شهر را به میمنت ورود و جلوس حسین آذین بسته بودند. در باغها و کاخها و کوچه‌ها و خیابانها مراسم جشن و سرور برپا بود. نوازندگان دوره گرد در سرنا می‌دمیدند و طبل می‌زدند. مردم با نقل و نبید و شربت از یك دیگر پذیرایی می‌کردند و رقاصان درگوشه و کنار شهر با

رقصهای تند لزگی و تاتار و ترکمان مردم را سرگرم می‌داشتند.

در سمرقند، اعتقاد عمومی بر آن بود که فرار مغول و پیروزی مسلمانان یك معجزه بوده، خداوند یکتا خواسته است قدرت خود را به سپاهیان مشرك مغول نشان بدهد. از طرفی چون تمام مردم شهر در آن جنگ شرکت داشتند و پیروزی، تحت تاثیر قیام عمومی مردم حاصل گشته بود همه‌ی مردم از کوچك و بزرگ خود را در آن سهیم می‌دانستند و طبعا جشن پیروزی را به صورت یك جشن ملی برگزار می‌ساختند.

تیمور نیز از جانب اهالی شهر با استقبالی شایسته رو به رو شد. اما لبخندی که برلبان او نقش بسته بود یك لبخند تصنعی بیش نبود و درحقیقت امیرزاده‌ی تاتار از وضعی که زاییده‌ی تصادف و به قول اهل شهر مولود معجزه بود چندان دل خوشی نداشت. با این‌حال، عقل به او نهیب می‌زد خود را در شادمانی مردم شهر سهیم نشان دهد ودرحالی که با اشاره‌ی دست و سر، احساسات اهل شهر را پاسخ می‌گفت و به آنها درود می‌فرستاد به آستانه‌ی قصرامیرحسین رسید. همان قصر باشکوهی که بارها تیمور برای باریافتن به حضور امیرقزغن از پله‌های آن بالا رفته بود و زوایای‌آن را از خانه‌ی خود نیز بهتر می‌شناخت.

امیرحسین تا آستانه‌ی تالار به استقبال میهمان ارجمند خود شتافت و او را مانند یار بازیافته‌ای در آغوش‌کشید. تیمور بازی تقدیر و بازیگری حسین را تماشا می‌کرد. با یك نگاه، او توانست حدس بزند که حسین عروس حکومت سمرقند را خطبه کرده است. امیران، سرداران، بهادران، زعمای شهر، عیاران وطبقات دیگرهمگی در بارگاه وی مقاماتی راکه به‌هرکدام از آنها تعلق داشت ضبط کرده بودند. مردان نامی سمرقند به احترام تیمور برخاستند و مقدم او را گرامی داشتند. امیر حسین، شوهرخواهر خود را کنار دست خویش جای داد وبه اشاره‌ی او خنیاگران و نمایشگران و ساقیان و دیگراهل‌مجلس هرکدام به کار خود مشغول شدند. آن گاه گفت و گوی دو مرد آغاز شد. حسین گفت:

ـ می‌توانستم حدس بزنم که تو عاقلانه‌ترین راه را انتخاب می‌کنی · هرچه من از هوش تو بیزارم، به عکس از عقل تو خوشم می‌آید ··· تیموربیك!

و با صدای بلند خندید·

تیمور در شیارهای چهره‌ی حسین، در خطوطی که وقت خندیدن و سخن گفتن کنار لبها ودهانش نقش می‌بست ودر آهنگ صدای او احساساتش را منعکس می‌یافت و حس می‌کرد که حسین سرمست باده‌ی پیروزی است· مرد می دیگر جنگیده بودند و سپاهی دیگر شکست خورده بود، اما بخت یاری کرده، حسین را به موقع رسانیده بود تا از آن جهاد و آن پیروزی به نفع خود بهره بگیرد·

تیمور، روزهایی را به خاطر می‌آورد که یکه و تنها برای آماده ساختن زمینه‌ی قیام در سمرقند می‌زیست ومیان دشمنانش، شانه به شانه و سینه به سینه‌ی صاحب منصبان مغول راه می‌رفت· جنگهای خونین خود را بامغولها به نظر می‌آورد و در خاطرش می‌گذشت که چه گونه امیرحسین او را یکه و تنها به حال خود رها کرده بود تا در مقابل حملات مغولهااز پای درآید و افسانه‌ی او از روی صفحه‌ی گیتی برچیده شود· روزهایی را به یاد می‌آورد که در فاصله‌ی کوتاهی از حسین داخل یك قفس در شهر خیوه زندانی بود سرنوشت چنین خواسته بود که همه‌ی آن مجاهدات، همه‌ی آن رنجها، همه‌ی بدبختیها، همه‌ی آن ناکامیها به نفع رفیبش حسین تمام شود و در فرصتی که احتمال آن نمی‌رفت، حسین تخت فرمانروایی جدش امیر قزغن را تصاحب کند·

بلافاصله پس از به دست گرفتن قدرت، حسین برای آن‌که وضع خود را ازهرجهت محکم سازد یکی ازاعضای خانواده‌ی چنگیز را مثل جدش امیرقزغن به سمت فرمانروا انتخاب کرده بود و آن مرد که دست کمی از ایلخان زبون و بی‌دست وپای دوران جدش نداشت به نام "توراخان" اسما بر ماوراءالنهر فرمانروایی می‌کرد· تیمور، حسین را تا این درجه ناقلاو زیرك نشناخته بود و اینك که یکایك کارهای او را در آن فرصت کم بررسی می‌کرد در دل به هوش و تیزبینی وی آفرین می‌گفت،

اما درعین حال امیدوار بودکه یك روز همین هوش زیاد دماغ اورا به خاك بمالد. چون تیمور دیده و تجربه کرده بودکه هوش ، وقتی از حد متعارفی تجاوز کرد ، اسباب زحمت می‌شود و این ضرب المثل پارسی را همیشه در خاطر داشت که : " زرنگی زیاد مایه‌ی جوانمرگی است ! "

در جواب سخنان امیرحسین ، تیمور مطلقا سکوت کرده بود. او می‌خواست هرچه بیشتر چیز بفهمد و موقعیت حسین و وضعیت شهر را از خلال سخنان رقیب دریابد. سرانجام حسین گفت :

- تیموربیك ! اینك دیگر آلجای میان من و تو واسطه نیست و این منافع ما است که ما را باهم‌پیوند می‌دهد... من یقین دارم که دوستی و اتحاد ما ابدی نخواهد بود و عاقبت روزی فرا خواهد رسید که تو در چهره‌ی من پنجه خواهی‌کشید ... ولی مسلم می‌دانم که آن روز، امروز نیست و امروز مصلحت ما ، مصلحت من و مصلحت تو حکم می‌کند که با هم متحد باشیم. تا کی؟ نمی‌دانم !... شاید تا وقتی که تو به قدر کافی قدرت پیدا کنی ... اما اگر من امروز با وجود آن که قدرت دارم ترا از میان نمی‌برم برای این است که می‌دانم خون تو دامنگیرم خواهد شد و بهانه به دست گرگ صفتانی‌می‌دهد که هم الان مترصد بهانه هستند... فعلا من و تو می‌توانیم این سرزمین‌بی‌صاحب را مثل یك بره‌ی بریان نصف‌کنیم و بر آن حکم برانیم ... چه طور است رفیق؟

تیمور زیرلب زمزمه کرد :

- ترجیح می‌دهم سهم خود را از تو جدا کنم... تکه‌ای از این بره‌ی بریان به من بده و بقیه‌ی آن را برای خودت نگاه دار !

حسین ، قطرات شراب را از اطراف لبش لیسید و گفت :

- چه می‌خواهی؟

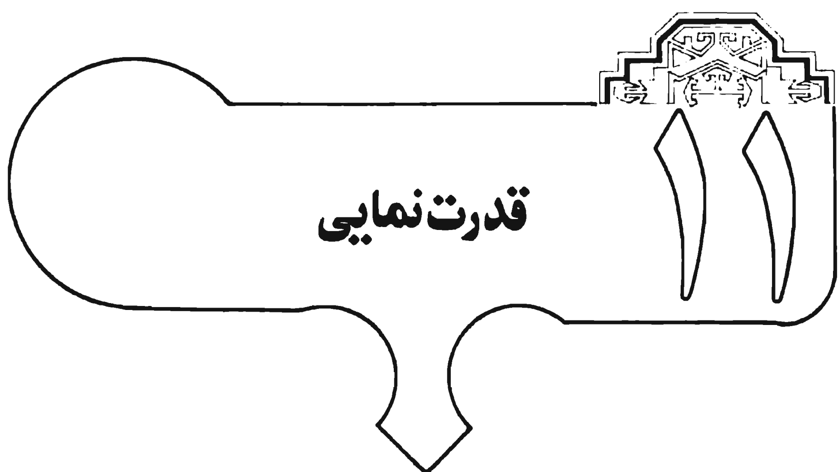
تیمور جواب داد :

- حکومت شهر سبز و ریاست قبیله‌ی خودم را به من بده !

حسین با سر انگشت، پیشانی خود را نوازش کرد :

- به شرط آن که مالیاتش به خزانه برسد.

تیمور موافقت خود را اعلام داشت و بدین ترتیب یك بار دیگر، حکومت شهر سبز و ریاست عشیره‌ی بارلاس به تیمور رسید. حسین فشار زیادی به مغز خود وارد ساخت تا مقصود نهایی تیمور را از این پیشنهاد درك کند، اما تیمور با زرنگی و سرهم بندی، خاطر او را از این اندیشه منصرف داشت. روز دیگر فرزند امیرترغای با ملازمان خود سمرقند را ترك گفت و به سوی شهر سبز، خطه‌ی فرمانروایی خود شتافت.



خزانه‌ی سرزمین وسیع جغتایی را امیران و شاهزادگان مغول چاپیده بودند، به طوری که حسین ناگزیر بود برای اداره‌ی مملکت و سپاهیان خود مالیاتهای تازه وضع کند و هر چند یك بار محصلین مالیاتی را به قصبات و شهرها وقریه‌ها بفرستد تا برایش مالیات گرد آورند.

تیمور می‌دانست که هیچ چیز مثل مالیاتهای تازه، به خصوص که جابرانه‌هم باشد، رعیت را به ستوه نمی‌آورد و از این رو سیاستی درست معکوس سیاست حسین اتخاذ کرد. او تا آن جا که امکان داشت با تمنا، با درخواست، با اشتلم و با جلوه دادن فقر و بیچارگی مردم امیرحسین رااز تحمیل مالیاتهای جدید بر طایفه‌ی بارلاس و حوزه‌ی فرمانروایی خویش باز می‌داشت. اما چنان زیرکانه نقش خود راایفا می‌کرد که امیرحسین نمی‌توانست به روح شیطانی فکر و تصمیم وی پی ببرد. تیمور فداکاریهای ایل بارلاس را به رخ حسین می‌کشید و می‌گفت:

- آنها بیش از همه‌ی مردم در مبارزه با مغول سهم داشته‌اند. همه چیزشان در این راه از دست رفته است. بارها غارت شده‌اند. تلفات داده‌اند. مردان و نان آورانشان به شهادت رسیده‌اند و روا نیست آنها را با کسان دیگر که روزهای سختی درخانه‌های خود چپیده‌بودند به یك چوب رانده شوند... امیرحسین! با مردم بارلاس ملایمتر باش...

سخنان تیمور، که در ادای آن از مهارت و زرنگی خاص

خود مدد می‌گرفت، غالبا در حسین اثر می‌گذاشت اما نه همیشه، زیراگاه‌گاه نیزاتفاق می‌افتادکه حسین پرخاش می‌کرد:

- حکومت به طلا احتیاج دارد ... وقتی طلا نداشتی زور نداری و هنگامی که زور نداشتی محکومی از اریکه‌ی حکومت پایین بیایی!

با این وصف، تیمور موفق می‌شد طایفه‌ی بارلاس‌واهالی شهرسبز را در بسیاری موارد زیر سایه‌ی حمایت خود از مالیات معاف‌کند و چند بار اتفاق افتادکه وقتی حسین برای دریافت مالیات، تیمور را تحت فشار قرارداد، او ازعواید املاك و نقدینه‌ی خود به‌عنوان مالیات مردم شهر به تحصیلداران مالیاتی امیرحسین پرداخت تا دست از سرمردم بردارند. همچنین یك بار، برای آزمایش روحیه‌ی حسین، تیمور دست به کار عجیبی زد. آن مرتبه نیز وقتی مامورین وصول مالیات از سمرقند به شهرسبز آمدند و فرمان امیرحسین را برای تیمور آوردند، تیمور که دیگر نقدینه‌ای برایش باقی نمانده بود به سراغ صندوقهایی رفت که اثاثه‌ی آلجای را در آن نگاه‌داری می‌کرد. از روز مرگ آلجای به این طرف، جز در سالروز درگذشت وی، تیمور به این چند صندوق دست نمی‌زد و آنها را به یادگار همسر زیبا و شجاع و وفادارش در اتاق متروکی نگاه داشته بود.

درحالی‌که فرستادگان امیرحسین درخانه‌ی تیمور پذیرایی می‌شدند تیمورقفل آن اتاق متروك را گشود. صندوقها را بازکرد و آن چه نقدینه و جواهرات ازآلجای به جای مانده بود بیرون آورد. قسمتی از این جواهرات راتیمور به آلجای هدیه کرده بود و قسمتی دیگر، از جمله گوشواره و دستبند و سینه بندی گرانقیمت جزو جهیزیه‌ی آلجای بود. تیمور به خوبی می‌دانست که حسین جواهرات آلجای رایکایك می‌شناسد و از تاریخچه و سابقه‌ی آنها با خبر است. بدین سبب آنها را نیز در صندوقچه‌ای قرار داد و مهر و موم کرد و ضمن آن که به دست مباشران امیرحسین می‌سپرد، گفت:

- مدتی است از حسین بی‌خبرم و میل دارم همراه شما به دیدن او بیایم!

در سالهای سختی و گرفتاری، مسایل بسیاری که تا

پیش از آن زمان برای تیمور مطرح بود و اهمیت داشت، موضوعیت خود را از دست داده بود. مع هذا می‌خواست بداند برادر آلجای با جواهرات خواهر فداکار خویش چه می‌کند و به همین نیت نیز عازم سمرقند شده بود.

حسین، از تیمور استقبالی شایسته کرد. صمیمانه او را نواخت و به خصوص از این که در فرستادن مالیات شهرسبز و طایفه‌ی بارلاس سرعت به خرج داده بود سخت شادمان به نظر می‌رسید. تیمور ترتیبی فراهم می‌ساخت که وقتی جواهرات متعلق به آلجای را از صندوقچه بیرون آورده، در پای تخت حسین نثار می‌کنند شخصا حاضر و ناظر باشد. اما خونسردی و بی‌تفاوتی حسین، هنگامی‌که دانه دانه جواهرات مزبور را از دست پیشکار خود می‌گرفت و مثل سایر اشیا در روشنایی برانداز می‌کرد و درباره‌ی آنها نظر می‌داد آتش به جان او زد. تیمور حسین را می‌شناخت و خوب هم می‌شناخت. با قساوتها، نامردیها و خشونتهای او از دیر زمان آشنا بود. این همان مردی بود که در رزم ساحل "آمو" بی‌صبرانه انتظار مرگ او را می‌کشید. اما با همه‌ی این احوال تیمور انتظار نداشت مشاهده‌ی جواهراتی که یك روز سینه و بازو ومچ دست و گیسوی خواهر جوانش را می‌آراست و خاطره‌ی دردناك زندگی و مرگ او را در خاطر زنده می‌کرد کمترین احساسی در وجود حسین نیافریند.

حسین جواهرات و پیشکشها و حواله‌های تیمور رایك یك شمرد وبه خزانه دار خویش سپرد و از وی سپاسگزاری کرد. اما تیمور تصمیم گرفت به هرقیمت که هست وجود آن مرد شقی و سنگدل را از میان بردارد و هنگامی‌که‌از سمرقند به شهرسبز باز می‌گشت، به این قصد می‌رفت که حساب خود رابا برادرزنش یکسره کند.

رفتار تیمور باعث شده بود که خانوارهایی به حال کوچ و مهاجرت دسته دسته راه سفر پیش گرفته، از قلمرو امیرحسین به شهرسبز و اطراف آن رخت بکشند. چه در آن زمان تنها شهرسبز و حیطه‌ی فرمانروایی تیمور از تحمیلات پیاپی حسین و یاران او در امان بود. اما حسین نیز که‌همیشه از طغیان و قیام تیمور وحشت داشت با وی‌عهدکرده بود بیش از عده‌ی

قلیلی که برای استقرار آرامش در منطقه‌ی زیر فرمان او ضرورت داشت، قوایی‌مسلح نکند و تیمور نیز به خاطر آن که مبادا سوء ظن حسین تحریك شود به این معاهده تن داده بود.

در عین حال، حسین ترتیبی داده بود که در واقع تیمور از هر طرف محاصره باشد زیرا دژها و شهرهای نزدیك به شهرسبز را یکایك در اختیار سرداران و امیران مورد اعتماد خود گذارده، آنها را تا گلو مسلح ساخته بود تا هرگاه اندیشه‌ی طغیان و قیام در دماغ تیمور پخته شود، عساکر وی او را سر جای خود بنشانند.

با چنین کیفیتی تیمور چه کار می توانست بکند؟ عده‌ی سپاهیان او به هزار نفر نمی‌رسید. ذخیره و سلاح و آذوقه‌ای در دسترس نداشت. مواضع مهم ماوراءالنهر همگی دراختیار حسین بود وعلاوه بر این حسین، همه چیز داشت: آذوقه، طلا، قدرت، سرباز و سایر وسایل جنگ.

با همه‌ی این احوال، تیمور می‌خواست پنجه درپنجه‌ی حسین بیافکند و اگر تمام کاینات جمع می‌شدند محال بود او از تصمیم خود منصرف سازند. عملی که از حسین نسبت به جواهرات خواهرش آلجای، پیش چشم او سرزده بود تیموررا دیوانه کرده بود و ماجراجوی تاتار هنگامی که در راه شهر سبز اسب می‌تاخت در فکر آن بود که از کجا می‌تواند درحکومت مستحکم حسین رخنه پیدا کند. اندیشه‌ی تیمور، بیشتر متوجه شهر نخشب بود. همان شهری که یك روز مبدا قیام برضد اعراب بود و ابوتراب نخشبی، ماه معروف خود را شبها از دهانه‌ی چاهی به سوی آسمان می‌فرستاد. آن زمان نخشب را "قرشی" یا "کارشی" می‌گفتند و امیر موسی از طرف حسین بر آن شهر فرمان می‌راند. تیمور امیرموسی را خوب می‌شناخت. او یکی از قهرمانان جنگ پل سنگی بود وهنگامی که تیمور قصد عبور از رودخانه داشت فرماندهی آن قسمت از سپاه تاتار را که بنا بود در آن سوی پل سنگی باقی بمانند به "امیرموسی" و "موآوه" سپرد. موسی دلاوری بی‌مانند وجنگاوری بی‌هماورد به شمار می‌رفت و تنها نقطه‌ی ضعفش عیاشی و شرابخواری او بود، همان سان که در میدان جنگ کسی قدرت مقاومت در مقابل موسی نداشت در مقام باده‌پیمایی نیز، آن

شمشیرزن چاق و قلدر حریفی برای خود نمی‌شناخت. تیمور فکر می‌کرد چه‌گونه ممکن است از این نقطه‌ی ضعف موسی برای گرفتن شهر و قلعه‌ای که در آن اطراف مانند نداشت استفاده بکند و در حالی که غرق این‌اندیشه بود یکه و تنها راه سنگلاخ میان سمرقند و شهرسبز را پشت سر می‌گذاشت.

پس از رسیدن به شهرسبز، تیمور امیرجاکو را پیش‌خواند و اورا مامور کرد تا مردان خود را مسلح سازد. آن گاه درصدد اجرای نقشه‌ی خویش برآمد.

میان شهر نخشب و شهرسبز، شکارگاهی بود بسیار زیبا و باصفا که مکرر تیمور همراه دوستان خود از جمله امیرموسی در آن به شکار و میگساری پرداخته بود. بهار به اواخر خود نزدیك می‌شد و تیمور یقین داشت که موسی دلباخته‌ی شکار و خوشگذرانی است، امامطابق دستوری که از امیرحسین دریافت داشته بود از ترس طغیان و سرکشی تیمور شهر را ترك نمی‌گفت.

جاسوسان و کارگزاران تیمور که از شهر نخشب باز می‌گشتند خنده‌کنان می‌گفتند:

- امیر ... موسی مثل سگ سوزن خورده عرق می‌ریزد و در شهر پرسه می‌زند ... جامه‌اش هیچ‌گاه از یك پیراهن نازك تجاوز نمی‌کند ... با این صورت مسخره برجها و باروهای شهر را بازدید می‌کند، به انبارهای غله سر می‌زند و دایم می‌غرد ... دایم ناسزا می‌گوید! وقتی تیمور درك کرد که هوای شهر برای امیرموسی کشنده و غیرقابل تحمل گشته است، قاصدی نزد وی فرستاد وپیغام داد که در شکارگاه منتظر او است تا چند روزی فارغ از احوال جهان و جهانیان باده بنوشند و شکار کنند.

ضمنا خودش همراه تنی چند از محارم و نزدیکان خود اسبهایشان را زین کردند و روانه‌ی شکارگاه شدند ودرآن جا به انتظار جواب امیرموسی نشستند، درحالی‌که امیرجاکو سپاه او را حرکت داده، از شهر بیرون آورده، در نقطه‌ای کوهستانی مخفیانه آماده نگاه داشته بود.

وقتی پیام تیمور برای موسی رسید، مرد شکم‌گنده قاه قاه خندید و گفت:

ـ به رفیق من بگویید که انصافا همه‌ی موجبات برای یک چنین تفریحی آماده است: فصل بهار، شکارگاه مناسب، گرمای شهر و میل باده پیمایی... اما نمی‌دانم چرا پایم پیش نمی‌رود!

سپس سر به گوش مردی که پیام تیمور را تسلیم وی کرده بود گذاشت و گفت:

ـ به تیمور بگو صلاح او در بازگشت به شهرسبز است، چه، اگر امیرحسین بفهمد که تیمور از شهرسبز خارج شده، ممکن است ظنین شود و عواقب ناخوشی به بار آورد!

فرستاده‌ی تیمور گفت:

ـ اما ولینعمت ما که قصدی جز تفریح ورفع خستگی ندارد!

موسی، درحالی‌که دانه‌های درشت‌عرق از سر و رویش روانه بود گفت:

ـ من که تردید ندارم... براد رزنش حسین ممکن است خدای نخواسته به تردید افتد.

فرستاده‌ی تیمور، طبق دستور او، اصرار کرد که امیر موسی جواب نامه‌ی تیمور را شخصا بنویسد و موسی‌ضمن‌نامه‌ای همین مراتب‌را محض اطلاع‌تیمور یادآور شد.

با دریافت نامه، تیمور چنین وانمود ساخت‌که از موسی‌و حسین رنجیده، دریافته است‌که آن دو نسبت به وی ظنین هستند. از این رو به حال قهر و اعتراض نامه‌ای در جواب امیرموسی نوشت و یادآورشد وضع من این طور که تشخیص می‌دهم مثل پلنگی است که او را درقفس انداخته، اطرافش محافظان متعددی گماشته باشند. از این رو ترجیح می‌دهم قفس را ترك گفته، به سویی بروم و خود را آزاد حس کنم. در همان حال تیمور نامه‌ای برای امیر غیاث الدین حاکم بخارا نوشت و اعلام داشت‌که تصمیم دارد چندی برای استراحت و تمدد اعصاب به بخارا برود.

چند روز بعد امیرجاکو که در کوهستان منتظرفرمان تیمور بود، نامه‌ای از وی دریافت داشت حاکی از این که تصمیم‌دارد به بخارا برود. جاکو که منظور قبلی تیمور را می‌دانست در شگفت شد، اما به زودی مساله را برای خود این طور حل‌کرد که قطعا موسی از شهر خارج نشده، تیمور در نقشه‌ی خود

شکست خورده است. مع هذا این نکته هنوز برای جاکو لاینحل بود که تیمور به چه دلیل شهرسبز را بی‌دفاع می‌گذارد. درحالی‌که شهرسبز تنها سنگر وی در آن موقعیت دشوار محسوب می‌شد.

با همه‌ی این اوصاف، جاکو در شکارگاه به مخدوم خود امیرتیمور پیوست و پس از چند روز، هنگامی‌که قاصد امیر غیاث‌الدین رسید و از تیمور به بخارا دعوت کرده بود، کاروان امیرزاده‌ی شهرسبز عازم شهر زیبای بخارا گشت.

خبر عزیمت تیمور به زودی در آن حوالی شایع شد. کاروانیانی که از راه بخارا به طرف سمرقند وشهرنخشب یا "کارشی" می‌رفتند بالاتفاق نقل می‌کردند که تیمور را در راه بخارا دیده‌اند. روسای کاروان، درحالی‌که باقیافه‌های مهیب قلیانی چاق کرده، لب‌چاه می‌نشستند و به آن پك می‌زدند غالبا در انگشتری یا جواهر دیگری که در طول راه بخارا، هنگام آشنایی باامیرتیمور از وی دریافت داشته بودند خیره می‌شدند و جوانمردی وی را می‌ستودند. کاروانیان نیز هر کدام که داستانی از ماجراهای حیرت انگیز تیمور شنیده، به خاطر سپرده بودند با آب و تاب فراوان نقل می‌کردند.

این خبرها به زودی از حاشیه‌ی صحرا گذشت و به‌درون شهرها نفوذ کرد و از جمله به گوش امیرموسی رسید. موسی که سرتاسر بهار را در آرزوی شکار و باده گساری در جنگل نزد یك شهرگذرانده، از ترس‌تیمور جرات نداشت پا ازحیطه‌ی شهر "کارشی" بیرون بگذارد، ابتدا به شنیدن این اخبار خوشحال شده بود ولی مدتی طول کشید تا اشخاص مورد اعتماد وی، خبر عزیمت تیمور را به سوی بخارا تایید کردند و گفتندکه به چشم خود دیده‌اند تیمورهمراه کاروانی‌درراه بخارا پیش می‌رفته است.

وقتی موسی از دورشدن تیمور مطمئن شد، با خوشحالی زایدالوصفی دستور دادکه اسباب شکار و بزم در شکارگاهی‌که چند روز پیش تیمور او را بدان جا خوانده بود برقرار سازند و آن گاه دژ را به پسرش سپرد و خود همراه جمعی از امیران و سرداران شهر کارشی به سوی شکارگاه رفت.

پیش‌بینی تیمور به این کیفیت تحقق یافت و او نیز که

جاسوسانی برای مراقبت موسی گماشته بود، بلافاصله از خروج موسی و عزیمت وی به طرف شکارگاه اطلاع یافت. از همین رو شبانه امیر جاکو را خواست و در حالی‌که همراهان او گرد آتش به زدن و رقصیدن سرگرم بودند خطاب به جاکو گفت:

- می‌خواهم به سوی کارشی برگردم!

جاکو چنان که گویی سطلی یخ روی سرش خالی کرده باشند، به خود لرزید و حیرتزده پرسید:

- به سوی کارشی؟

- بله، به سوی کارشی... به سوی نخشب... جاکو، می‌بینم که اخیرا برای فهماندن یک مطلب ناگزیرم چند مرتبه به تو توضیح بدهم!

جاکو شانه‌هایش را بالا انداخت. هنوز چیزی از این گفت و گو دستگیرش نشده بود. تیمور که این را حس‌کرده بود، دوست خود را به طرفی برد و در حالی که به کمک او راه می‌رفت برایش توضیح داد:

- جاکو، من در بخارا کاری نداشتم و مقصودم فریب دادن امیرموسی بود... این که به تو اصرار می‌کنم شطرنج بیاموز برای این است که میدان زندگی کم و بیش به عرصه‌ی شطرنج شبیه است و مواقعی پیش می‌آید که انسان ناگزیر است با حرکت یک مهره حریف را به طرفی متوجه سازد و در سمت دیگر بازی اصلی را به نفع خود تمام کند!

جاکو اعتراض کرد:

- اما حصارها و مدافعان کارشی که همراه امیرموسی به شکارگاه نرفته‌اند. تصرف کارشی با این عده‌ی قلیل به نظر تو کار آسانی است؟

تیمور گفت:

- جاکو... اگر موسی در کارشی نبود من همان روز اول به آن جا حمله می‌کردم. گرفتن دژها کار دشواری نیست. عمده این است که چه کسی عهده‌دار دفاع از دژ باشد!

- پس به این ترتیب، ما باید دوباره مردان خود مان را مسلح کنیم...

- همین طور است، جاکو!

- و عبور عده‌ای سوار مسلح به نظر شما توجه مردانی را

که در سرراه ما قرار دارند جلب نخواهد کرد ؟

حوصله‌ی تیمور داشت تمام می‌شد:

- عزیز من ... مگر ما قصد داریم به روم لشگر بکشیم؟ همین الان حرکت می‌کنیم و تمام شب راه می‌پیماییم و سپیده دم پشت دیوار کارشی خواهیم بود!

جاکو توضیح دیگری نخواست. به زودی مردان تیمور راهی را که می‌پیمودند تغییر دادند و به عقب بازگشتند. آنها با اسبهایی که سم آنها را در نمد پیچیده بودند به سرعت می‌تاختند و سرانجام پیش از آن که شب به انتها برسد نزد یک شهر کارشی یا نخشب رسیدند. کارشی از شهرهایی بود که حصارهای محکم، و باروهای بلند آن در سرتاسر ماوراءالنهر شهرت داشت و محال بود که آن عده‌ی قلیل موفق شوند از راه ستیز به شهر دست پیدا کنند ولو آن که فقط ده نفراز شهر دفاع می‌کردند. اما تیمورنیزچنان قصدی نداشت او می‌خواست با حیله به پشت آن دیوارها راه یابد و هنگامی که خروس بانگ سرمی‌داد آوای جنگجویان او از فراز دیوارهای بلند شهر به گوش امیرموسی برسد.

موآوا، امیرداود، امیرجاکو و ایلچی فرماندهان سپاه تیمور در این نبرد پراهمیت بودند. اما مجموع سپاهیان تیمور از دویست و پنجاه نفر تجاوز نمی‌کرد. حال آن که عده‌ی مدافعان دژ و مردانی که با موسی به شکارگاه رفته بودند از سه هزار نفر افزون بود. دوستان تیمور، به خلاف همیشه از عاقبت قماری که ولینعمت ایشان بدان مبادرت ورزیده بود نگران بودند و هرچند هنوز هم به بخت بلند تیمور عقیده داشتند، مع هذا چشمشان از پایان کار، آب نمی‌خورد.

به‌همین جهت نیز چندین‌بار میان آنها با تیمور گفت‌وگو شد و نسبت به یک‌دیگر تند گشتند و تیمور پرخاش‌کنان آنها را که اظهارنگرانی می‌کردند ترسو و زبون خطاب کرد. با این حال هیچ کدام آنها نمی‌توانستند ازهم دست بکشند. آنها سرنوشت خود را به هم گره بسته بودند. تصمیم داشتند پا به پای هم بجنگند. پهلو به پهلوی یک دیگر به استقبال فتح و شکست بروند و در غم وشادی یار ویاور یک دیگر باشند. بدین سبب اگر آنها گاه به گاه دچار اختلاف سلیقه می‌شدند، غبار

کدورتی که بر دلهایشان می‌نشست زودگذر بود و خشمشان به آسانی فروکش می‌کرد و از نو راهی را که پیش گرفته بودند در کنار هم می‌پیمودند.

تیمور به سپاهیان دستور داده بود در میان راه هرکس را که دیدند بدون استثنا اسیر کنند و به اسرا فرمان می‌داد که با طناب و شال و الیاف و آن چه در دسترس داشتند کمند و ریسمان ببافند. جاسوسان وی لحظه‌ای از کار دست نمی‌کشیدند وبه مدد آنها بود که تیمور در هرلحظه می‌دانست چند تن سپاهی از دژ خارج شده‌اند و چند تن شهر را حفاظت می‌کنند.

به هرتقدیر، آن مردان که موسی و یارانش خبر ایشان را از بخارا داشتند، سپیده‌دم نزدیك کارشی رسیدند. هوا هنوز تاریك بود. تیمور به فرماندهان خویش دستور داد جنگجویان و اسیران را در پشت بوته‌ها و لا به لای درختها پنهان کنند و منتظر امر وی باشند. آن گاه خود همراه دو سوار و خادم وفادارش عبدالله به طرف خندق رفت.

شهر ساکت و خاموش بود. مدافعان دژ که تصور می‌کردند ولو برای مدتی محدود امنیت بر کارشی سایه افکنده است خواب خوش را بر پاسداری ترجیح داده، هر کدام از ابتدای شب مست و لایعقل در گوشه‌ای افتاده بودند. تیمور که با دیده‌ی تیزبین مراقب احوال و اوضاع بود از فراز دیوار دژ چشم برنمی‌داشت و چون در تمام مدتی که وی اطراف حصار گردش می‌کرد و به دنبال مظهر قنات می‌گشت سایه‌ی نگهبانی را روی دیوار دژ ندید، اطمینان پیدا کرد حریف کاملا فریب خورده، درخواب غفلت غنوده است.

او به دنبال سرچشمه‌ی قناتی می‌گشت که خندق را پر می‌کرد و چنین به خاطرش گذشته بود که امکان دارد از آن سرچشمه به درون شهر راهی پیدا کند. حدس تیمورسرانجام به حقیقت پیوست و عبدالله که می‌دانست مخدومش به دنبال چه می‌گردد، وقتی مشاهده کرد آب از درون یك گودال سنگی می‌جوشد ونیم آن ازجوی باریکی داخل شهر می‌رود بی‌اختیار اشك در چشمانش جمع شد، دستهایش را به طرف آسمان بلند کرد و به صدای بلند تکرار کرد:

ـ خداوندا ... این مرد یا ساحر است یا پیغمبر!
این کلمات که سادگی و حقیقت در آن آشکار بود، حتی ملازمان تیمور را هم به خنده انداخت و تیمور درحالی‌که به عبدالله می‌نگریست پرسید:
ـ به عقیده‌ی تو کدامش بیشتر با عقل تطبیق می‌کند، عبدالله؟
عبدالله سرش را به زیر انداخت و از شرم سرخ شد:
ـ سرورمن، مرا عفو کنید ... بی‌اختیار شدم!
تیمور گفت:
ـ به من کمك کن تا به آن طرف گودال بروم ...
سوراخی که آب از آن به داخل شهر می‌رفت باچند میله‌ی آهنین مسدود شده بود و پس از آن که تیمور آن راآزمود، از داخل مجرا بیرون آمد و به عبدالله گفت:
ـ برو دنبال موآوه و بگو افرادش را بردارد و به این جا بیاورد!
آن گاه خود او به اتفاق دو نفر همراه خویش باسوهان شروع‌کردند به بریدن میله‌ها. شرشر آب مانع آن بودکه صدای سوهان زدن به میله‌های آهنین توجه پاسداران دژرا جلب‌کند و سرانجام، وقتی موآوه به اتفاق پنجاه نفر مردان خویش‌بالای سرتیمور رسید، او باهمکاری دونفرملازم خویش عرق ریزان کار بریدن میله‌ها را تمام کرده بود.
مجرا، آن چنان بود که یك نفر آدم معمولی‌می‌توانست از آن رد شود و به همین جهت جزعده‌ی معدودی ازسپاهیان تیمور که قادر نبودند هیکل درشت خود را از این طرف به آن طرف مجرا بکشند، بقیه یکی‌بعدازدیگری در مجرای آب خزیدند و به شهر وارد شدند.
هنوز هم هوا روشن نشده بود و با این حال تیمور که چشمانش مانند چشم گربه درتاریکی می‌درخشید اشیا را از هم تمیز می‌داد، غرق حیرت گشت وقتی دریافت که حتی‌یکی از پاسداران دژ بیدارنیست و همه‌ی آنها خواب خوش‌صبحگاهی را به حفاظت از شهر ترجیح داده بودند زیرا هیچ‌کس گمان نمی‌برد مردی که خبرش از بخارا آمده بود مانند اجل معلق درکارشی پیدا شود.

تیمور به موآوه اشاره کرد که آهسته در چوبی قلعه را بگشاید و سایر مردان خود را با منتهای احتیاط در گوشه و کنار و بالای برج و باروی شهر پخش کرد. اما برای جاکو و امیرداود پیغام فرستاد که با افرادشان تا صبحدم بیرون شهر باقی باشند و خود را از نظرها پنهان بدارند.

وقتی سپیده زد و مردم شهر سر از خواب برداشتند و نسیم سحرگاهی پاسداران دژ را به حال آورد، ناگهان مردانی که تیمور به بالای حصار شهر فرستاده بود در شیپورها دمیدند و بانگ طبل و شیپور از فراز شهری که غرق آرامش و مست امنیت بود مردم را وحشتزده از خانه‌ها بیرون کشانید.

واقعه چنان ناگهانی رخ داده بود که درهمان لحظه ی اول، گروهی از مردان امیرموسی هراسان و لرزان پیش‌آمدند و سلاحهای خود را زیرپای تیمور که بالای برج دیده‌بانی شهر ایستاده بود به زمین ریختند. جنگجویان تاتار نیز به سرعت آن عده از مدافعان دژ را خلع سلاح کرده، به اسارت گرفتند ودر لحظات نخستین، تقریبا هیچ گونه دفاعی‌در مقابل تیمور صورت نگرفت. جاکو و امیرداود و ایلچی که از آن سوی دژ مراقب اوضاع بودند باحیرت به هم نگاه می‌کردند وهیچ کدام نمی‌توانستند قبول کنند که شهری که محکمترین دژ آن حوالی به شمار می‌رفت بدان سادگی سقوط‌کرده باشد. مع الوصف، تیمور می‌دانست که او فقط دیوارهای شهررا در تصرف دارد و بس، زیرا تیمورکه بیشتر از همه‌ی سرداران وبهادران خویش با وضع کارشی آشنا بود، اطلاع داشت ارك کارشی، به مراتب از حصار شهر محکمتر است و چون خبر داشت پسر امیرموسی در شهر مانده است، انتظار او را می‌کشید.

این انتظار نیز چندان طول نکشید، زیرا به زودی دروازه‌ی ارك باز شد و سپاهیان مجهز موسی که برخلاف پاسداران شهر غافلگیر نشده، آماده‌ی نبرد بودند با شمشیرهای آخته به داخل شهر تاختند.

حمله‌ی سپاهیان، وحشتی را که در دل اهل شهر و پاسداران حصار خانه کرده بود زایل ساخت و درعوض جنگجویان تیمور را که شمارشان معدود و محدود بود به سختی نگران کرد. موآوه که وضع را چنان دید خود را به تیمور

رسانید و نفس‌زنان گفت:

ـ می‌بینی امیر؟ ... ده نفر به یك نفر... اگر مردان ما هر کدام با ده نفر بجنگند، بازعده‌ی آنها زیادتر است... به علاوه ما پیاده هستیم و آنها سواره!

موآوه حق داشت، هر سوار جنگ دیده‌ای در چنان وضعی غیر از این نمی‌توانست فکر کند. زیرا جنگجویان معدود و پیاده و خسته‌ی تیمور هرگز یارای مقابله با آن سواران مجهز و تازه نفس نداشتند. با این حال تیمور در جواب موآوه فریاد زد:

ـ ترسوها خواهند مرد!

وسپس درحالی‌که شمشیر خود را درفضا تاب می‌داد نعره کشید:

ـ بهادران تاتار، به پیش!

اسبی برای تیمور در پایین حصار آماده بود. او درحالی که به کمك عبد الله از برج پایین می‌آمد مردان خود را به جنگ تشجیع می‌کرد و هنگامی‌که پایش به رکاب اسب رسید مثل تیر از کمان جهید، با شمشیر آخته به سوی دشمن حمله برد.

شهامت‌عجیب تیمور چنان در مردان وی اثر گذاشت که آنها نیز چون فوجی دیوانه و زنجیرگسیخته هلهله‌کنان و نعره زنان پشت سر فرمانده خویش به صف سواران دشمن زدند.

جنگ عجیب و خونینی درگرفت. مردان تیمور آن چنان پایداری می‌کردند که دشمن هم متعجب و هم هراسناك شده بود. با این حال سواران امیرموسی که تصورمی‌کردند قوای تیمور محدود به همان عده‌ی پیاده است به پیروزی خویش اطمینان داشتند و مردانه با سپاهیان مهاجم می‌جنگیدند.

اما در آن هنگامه‌ی جنگ، اگر کسی به میان جنگجویان تیمور نظرمی‌افکند عبد الله خادم وفادار او را نمی‌دید. زیرا تیمور که پیش‌بینی چنان حادثه‌ای را کرده بود قبلا عبد الله را فرستاد تا به جاکو و سوارانش فرمان حرکت بدهد. و درست درلحظاتی که جنگ به اوج شدت خود رسیده بود، به ناگاه سواران تاتار از درچوبی قلعه گذشتند و به دوستان خویش پیوستند. پیدا شدن رزمجویان تازه، چنان در روحیه‌ی سواران امیرموسی اثر گذاشت که مقابله را بی‌فایده دیدند و

تسلیم شدند. اما پسر موسی که هنوز در ارك کارشی بود دستور داد دروازه‌ی ارك را ببستند و پاسداران مخصوص خود را به دفاع از ارك گماشت.

اکنون در سراسر شهر کارشی، به جز استحکامات ارك آن که حرمسرای امیرموسی و ستاد لشگریان وی در آن قرار داشت به تصرف تیمور آمده بود. درحالی‌که موسی بی‌خبر از همه‌ی آن جریانات در شکارگاه به شکار و باده‌گساری ادامه می‌داد.

تیمور فرمان داد که سپاهیان وی در شهر پراکنده شوند و درگوشه و کنار موضع بگیرند و به اهل شهر نیز اخطار کرد درون خانه‌ها رفته، درها و پنجره‌ها را ببندند و تذکر داد هرکس در خارج از خانه یا روی بام دیده شود، بی‌درنگ هدف تیر قرار خواهد گرفت.

پاسداران امیر موسی، تحت فرمان پسرش از برج و باروی ارك پاسداری می‌کرد و بدین امید مقاومت خود را ادامه می‌داد که امیرموسی یا امیرحسین از اوضاع باخبر شده، به کمك آنها بشتابند و تیمور از دوطرف محاصره شود.

تیمور که از این نکته غافل نبود، به دنبال راهی جهت نفوذ به داخل ارك می‌گشت و بدین خیال چند بار با اسب اطراف ارك را دور زد تا بلکه نقطه‌ی ضعفی در حصار ارك پیدا کند، اما آن دژ مستحکم همچون کوه غیرقابل نفوذ و تسخیر ناپذیر به نظر می‌رسید. سرانجام درحالی‌که مرد ماجراجوی تاتار، مایوسانه روی پله‌ای نشسته، چشم به آسمان دوخته بود، حلقه‌ی دودی که از روزنه‌ی آشپزخانه‌ای متصاعد و درفضا پراکنده می‌گشت او را به چیزی که عقب آن می‌گشت راهنمایی کرد.

بلافاصله، تیمور درحالی‌که از خوشحالی میان پوست نمی‌گنجید بر اسب جست و موآوه و جاکو را به حضور خواست. به دستور او سربازان از مواضع خود بیرون آمدند و شروع به تهیه‌ی تیرهایی کردند که سرآن با پارچه‌ی آغشته به نفت و روغن پیچیده شده بود. سپس تلی هیزم درچهارگوشه‌ی شهر روی هم چیدند و آتش بر آن زدند و سواران وی، درحالی‌که عربده می‌کشیدند و گرد ارك می‌گشتند هرکدام به آتش

افروخته می‌رسیدند تیری آتشین به درون ارک پرتاب می‌کردند.

طولی نکشید که از درون ارک شعله‌های فروزان آتش و دودی غلیظ به آسمان برخاست. تلاش سرنشینان ارک برای جلوگیری از حریق فقط دقایقی چند موثر افتاد و به دنبال آن آتش از هر گوشه‌ی ارک زبانه کشید. پایداری در میان شعله‌های آتش، کاری جز خودکشی نبود. به‌زودی دروازه‌های ارک گشوده شد. ابتدا زنان و کودکان شیون‌کنان بیرون آمدند و به دنبال آن سربازان و آخر از همه پسرامیرموسی.

تیمور مردان خود را واداشته بود تا هرکسی‌را از دروازه خارج می‌شد بی‌درنگ خلع سلاح و بازداشت کنند و به این ترتیب، ساعتی بعد، درحالی‌که ارک کارشی به یکپارچه آتش تبدیل شده بود و سربازان تیمور همراه مردم شهر برای جلوگیری از نفوذ آتش به سایر نقاط شهر فعالانه کوشش می‌کردند، هم کارشی و هم زن و فرزند امیرموسی در اختیار تیمور قرار داشتند.

به خلاف انتظار، تیمور با اهل حرم امیرموسی جوانمردانه رفتار کرد. او درحالی‌که اسب سفید خود را سوار بود به زنان و کودکان که درمحاصره و محافظت سربازان قرار داشتند نزدیک شد و خطاب به آنها گفت:

- خواهران و فرزندان من... هم اکنون شما را نزد امیر موسی می‌فرستم. به او بگویید امیرتیمور روزهایی را که در کنار هم گذرانده، به کمک یک دیگر جنگیده‌ایم فراموش نکرده است. من موسی را به همان چشم می‌نگرم که در کنار پل سنگی می‌نگریستم. به شجاعت او اعتقاد و به رفاقت او احترام دارم. همان قدر که از حسین، برادرزن سابقم نفرت دارم برای امیرموسی درگوشه‌ای از قلب خود جایی نهاده‌ام که فرضا دهها مرتبه نیز درجنگ با هم رو به رو شویم آن جایگاه محفوظ خواهد بود. چون موسی مرد است و من به مردان احترام می‌گزارم... ضمنا از رفتاری که در حق شما شده است پوزش می‌طلبم، اما چاره‌ای جز این نبود... من به کارشی احتیاج داشتم و ناچار بودم به هرقیمت که هست این شهررا تصرف کنم!

زنها و کودکان که نگران سرنوشت خویش بودند به جان

تیمور دعا کردند و تیمور، موآوه را مامور ساخت آنان را در شکارگاه به امیرموسی برساند. سپس امر به احضار پسرامیر موسی داد و او را که سرتاپا خشم و نفرت بود بالبخندی پدرانه به حضور پذیرفت. پسر امیرموسی توقع چنان رفتاری از تیمور نداشت. اما تیمور دست روی شانه‌ی او گذارد و گفت:

- فرزندم... خیال می‌کنی اگر من به جای تو بودم غیر از این می‌کردم که تو کرده‌ای؟ ... نه!... مرد باید از خانه‌ی خود دفاع کند ... تو مردانه جنگیدی و من مردانه به تو احترام می‌گزارم... وانگهی از پسرامیرموسی، مردی که قهرمان جنگ پل سنگی بوده است غیر از این انتظار نمی‌رفت... پسرم! برای تو آرزوی موفقیت دارم... این اسب و این زین را به تو می‌بخشم که از من به یادگار داشته باشی... سوار شو و نزد پدرت برو.

تسخیر کارشی، در زندگی تیمور فصل جدیدی گشود. او بلافاصله فرمان داد که ویرانیهای حاصل از جنگ را ترمیم کردند و با تمام‌قدرت به پاسداری از کارشی اهتمام ورزید.

داستان جنگاوریها و دلاوریهای تیمور، کم‌کم جای افسانه‌های کهنه را در سرزمین تاتار می‌گرفت. پدران برای پسران داستانهای حیرت انگیز ازماجراهای تیمور می‌گفتند و در کاروانها، قهوه خانه‌ها، محافل و مجالس همه جا ذکر تیمور و کارهای شگفتی‌آور وی در میان بود.

امیرحسین که کارشی را از دست داده بود. مثل مار سر کوفته به خود می‌پیچید و درصدد انتقام‌گرفتن از متحد قدیمی خویش بود. اما در همان حال که سران قبایل و امیران تاتار را برای تشکیل نیروی مشترکی به قصد محاربه با تیمور به سمرقند دعوت می‌کرد و با ایشان به بحث می‌پرداخت بسیاری از سران مغول و تاتار و افغان، حتی دشمنان تیمور به وی پیوسته، دست بیعت در دست او می‌گذاشتند و این بیشتر، به واسطه‌ی جوانمردی و خوشرفتاری تیمور از یك طرف و سختگیریهای روزافزون حسین از طرف دیگر بود.

از جمله مردانی‌که با قوای نیرومند خود به تیمور پیوست، دشمن قدیمی او "مانگالی پوگا" یکی از سران عشایرمغول‌بود. مانگالی، بارها سوگند خورده بود که سر تیمور را با دست

خود بر سر نیزه کند. اما هیچ‌کس نفهمید چه عاملی محرک وی گشت که روزی به سراغ تیمور رفت و تکه نانی از وسط برید، نصف آن را خودش برداشت و نصف دیگر را به تیمور داد تا بخورد، آن‌گاه گفت:

- امیر، از امروز من و تو باهم نان و نمك خوردیم... بعد از این شمشیر مانگالی‌پوگا و مردان او در اختیار تو هستند.

بدین ترتیب، تیمور روز به روز قدرت می‌گرفت و حسین‌نیز که خزانه و پایتخت را در اختیار داشت هرروزبیشتر ازروزپیش سپاه جمع می‌کرد و برای رزم با تیمور خود را آماده می‌نمود. همه می‌دانستند که جنگ بین دو حریف قطعی است. بوی‌خون از هرطرف به مشام می‌رسید. مردم پابرهنه و ماجراجو به دنبال هم مسلح می‌شدند و در صفوف سپاه دو امیر، درس جنگاوری و مبارزه می‌آموختند.

گرچه آوازه‌ی دلاوری و بخت بلند تیمور در همه جا پیچیده بود اما هیچ‌کس نمی‌توانست، سرنوشت این برخورد و آینده‌ی سرزمین تاتار را حدس بزند. پیشوایان روحانی سکوت کرده بودند، وبقیه‌ی مردم‌منتظرآینده بودند. تلاشهایی که برای نزدیك ساختن دو امیر و رفع اختلاف میان آنها به عمل می‌آمد عموما خنثی می‌شد و به نتیجه نمی‌رسید تاسرانجام روزی رسید که طبلهای جنگ غرید و شیپورها نالید وقرایوسف، رهبر ترکمانهای قراقویونلو به مصاف تیمور شتافت.

حسین می‌دانست که کارشی تصرف پذیر نیست وتا رقیب در دژ کارشی نشسته است، علاوه بر این که روز به روزقدرتش زیادتر می‌شود دسترسی به وی امکان پذیر نیست. از این رو قرایوسف‌را واداشت تا به وسیله‌ی تجاوز به قلمرو تیموراو را از دژ بیرون بکشد و سپس خود با سپاهیانش از پشت سر بر تیمور تاخته، او را از پای درآورند.

تیمور از عمل قرایوسف مظنون بود. اما نمی‌توانست یقین کند که قرایوسف به اشاره‌ی امیرحسین جنگ را آغاز کرده است. با این حال پیش از آن که قرایوسف به کارشی رسیده، شهر را در محاصره بگیرد، امیرتیمور با سپاهیان خویش به مقابل وی شتافت.

ترکمانها بااسبهای اصیل خوش‌هیکل و کلاههای سیاه

بزرگ مثل موج بزرگی در صحرا پیش می‌آمدند و تیمور که ازفراز تپه‌ای حرکت آنها را تماشا می‌کرد به مشاوران خود می‌گفت:

- این پوستین پوشهای کلاه پوستی آن قدر زیاد هستند که اگر افراد ما مردانه نبرد نکنند کارشی و تخت و بخت و همه چیز از دستمان خواهد رفت.

این بار جاکو تعظیم کرد و گفت:

- من تجربه کرده‌ام ... خدا یار ولینعمت ما است و در وجود تو چراغی هست که ایزد آن را برافروخته، تا دوران سیاهروزی تاتار در پرتو آن به آخر برسد!

حسین هنوز خود را نشان نداده بود. او قصد داشت ترکمانهای قراقویونلو را جلو بفرستد و هنگامی که تکلیف آنها روشن شد خود را آفتابی کند. اما سپاهیان امیرحسین در هرحال بیرون دروازه‌ی سمرقند آماده‌ی حرکت و جنگ بود.

فردای روزی که دو سپاه درمقابل هم موضع گرفتند، نبرد آغاز شد. جنگجویان تاتار و ترکمان مثل دو موج خروشان که از دو سمت به طرف هم پیش بروند آن چنان درهم آمیختند که تمیز آنها از یک دیگر مشکل می‌نمود. صدای چکاچاک شمشیر، نعره‌ی دلاوران، شیهه‌ی اسبها، آوای طبلها وناله‌ی شیپورها به گوش می‌رسید. سرها بود که درفضا چرخ می‌خورد و به خاک می‌افتاد. شمشیرها بود که تا دسته در سینه‌ها جای می‌گرفت. ژوبینها بود که درهم می‌شکست و میان سر و دست بی‌شماری که روی زمین ریخته بود فرو می‌افتاد.

در آن معرکه‌ی جنگ، مانگالی‌پوگا مشغول جست و جوی چیزی بود که عاقبت درمیان دریای خون و دستها و سرهای بریده آن را یافت.

چیزی که مانگالی عقبش می‌گشت یک سر بریده بود. سری تراشیده با ریش کوسه و چشمهای متورم که از هرجهت به قرایوسف شباهت داشت. مانگالی همین که آن سر رااز میان سرهای بریده به دست آورد، مثل کودکی که اسباب بازی گمشده‌ی خود را پیدا کرده باشد مسرور و شادمان به نظر می‌رسید. او سر بریده را بالای نیزه کرد و تاخت‌کنان به وسط میدان جست و فریاد کشید:

- یاغی کشته شد!

سربازان تاتار نیز هلهله‌کنان خبر کشته شدن قرایوسف را دم گرفتند و در یك لحظه از هزاران حلقوم این نعره بر می‌خاست و طنین می‌افکند که :

- یاغی کشته شد!

ترکمانها مجال نکردند به فریاد اعتراض رهبر خود گوش فرا دهند. هرچه قرایوسف شمشیر خود را در رفضا حرکت می‌داد و نعره می‌زد و می‌کوشید زنده بودن خود را ثابت کند صدایش به گوش کسی نمی‌رسید، ترکمانها هلهله‌ی سواران تاتار را می‌شنیدند و سر آغشته به خون رهبر خود را بالای نیزه می‌دیدند که با چشمهای زل زده و فرق شکافته به آنها می‌نگریست!

طولی نکشید که سپاهیان ترکمان پا به فرارگذاشتند. آنها می‌گریختند ورهبر خشمگین خود را به دنبال می‌کشیدند. درحالی‌که تاتار به تعقیب آنان دست زده، هرکه را از گریختن باز می‌ماند، بیرحمانه از دم تیغ می‌گذرانید.

مردان ترکمان که هرکدام به ایل و عشیره‌ای تعلق داشتند در یك جهت فرار نمی‌کردند،که هریك به طرف ایل وعشیره‌ی خود می‌شتافت و هنگامی قرایوسف توانست زنده بودن خود را ثابت کند که ازسپاه مجهز وی جز معدودی در اطرافش باقی نمانده بود.

این شکست که در سایه‌ی تدبیر مانگالی پوگاسرد ارمغول، به آسانی بر ترکمانهای قراقویونلو وارد گشته بود ضربت دیگری بود که امیرحسین متحمل می‌شد و به ناچار حسین وقتی ماجرای شکست ترکمانها را شنید،چاره‌ای ندید جز آن که سپاهیان خود را به شهر بلخ برده ،آن شهر را سنگر وپایگاه قرار بدهد.

حسین هرگز تصور نمی‌کرد که سپاه ترکمان بدان سهولت درهم بشکند و فرار کند. او می‌خواست به وسیله‌ی قرایوسف تیمور را از سنگر تسخیرناپذیر خویش بیرون بکشد و به وسیله‌ی سپاهیان ترکمان، مردان او را خسته کند ودرآن‌حال، با جنگجویان تازه نفس خود بر تیمور بتازد.

اما بخت بلند تیمور این بار نیز او را از مهلکه نجات‌داد. بازی روزگار نقشی را که امیرحسین طرح‌ریزی کرده بود نقش بر

آب ساخت و او را وادار کرد به شهربلخ ، زادگاه و مقر حکومت خویش پناه ببرد.

به زودی همه چیز بر تیمور آشکار شد و چون طوایف تاتار دسته دسته با او بیعت می‌کردند توانست سپاهی گران تدارك کند و به سوی بلخ لشگر بکشد.

این جنگی بود که سرنوشت دو یار قدیمی را مشخص می‌ساخت و با خاتمه‌ی جنگ معلوم می‌شد که کدام یك ازآن دو مرد ماجراجو را سرنوشت برای حکمرانی بر سرزمین ماوراءالنهر برگزیده است. در سرتاسر کشور جغتایی چشمها همه به سوی بلخ دوخته شده بود و جنگی که درپیش بود. تیمور و حسین نیز هرکدام به نوبه‌ی خود از این نکته غافل نبودند و می‌کوشیدند تا همه‌ی قدرت خویشتن را برای پیروزی در آن جنگ بزرگ بسیج و آماده کنند.

درست در همین لحظات که با تقلیل یا تکثیر ده نفر، توازن قوا میان دو رقیب به هم می‌خورد و بهادران تیزهوش تاتار مراقب بودند هر قدمی که برمی‌دارند سنجیده و حساب شده باشد، امیرموسی به تیمور پیوست.

جوانمردی تیمور در حق خاندان موسی و به خصوص رفتار کریمانه‌ی وی در قبال پسر موسی که تا آخرین لحظه با تیمور جنگیده بود بیش‌از هرعامل دیگری انگیزه‌ی‌امیرموسی‌برای روکردن به‌جانب امیرتیمورشمرده می‌شد. دومرد که‌روزگاری دراز، روزهای سخت و دشواری را در کنار هم گذرانده بودند وقتی به هم رسیدند مثل دو حیوان غول‌پیکر لحظاتی از شوق در هم آمیختند و با هم پیچیدند تا سرانجام خستگی بر هردوی آنها غلبه کرد و در حالی‌که عرق از سر و رویشان سرازیر بود، بر گونه‌ی هم بوسه زدند و به مناسبت تجدید دیدار جشن گرفتند.

موسی، پسر و حرمسرا و تمام سپاهیان خود را همراه آورده بود و تیمور، چنان از این قضیه مسرور بود که سر از پا نمی‌شناخت. درواقع، با پیوستن امیرموسی به خیل‌سپاهیان تیمور هر آدم عاقلی می‌توانست حدس بزند کار حسین یکسره شده است. گردش روزگار نیز اصابت این پیش‌بینی را خیلی زودتر از آن چه انتظار می‌رفت به ثبوت رسانید. چه، بلخ

مانند حصاری کاغذی با نخستین حملات سپاه تیمور، قدرت مقاومت را از کف داد و نیروی مهاجم، چون سیلی خروشان از دروازه‌ها و دیوارها و برجها و باروها به داخل شهر سرازیر شد.

قسمت عمده‌ی آرزوهای تیمور هنوز تحقق نیافته بود ومرد زیرك تاتار مایل نبود که در آن حال خاطره‌ی ناگواری در خاطر مردم ماوراءالنهر باقی بگذارد، ولو این‌که درمقابل وی ایستاده، جنگیده باشند. بدین ملاحظه پس‌از سقوط شهر بلخ منادیان تیمور در میان لشگر جار زدند که هیچ‌کس حق ندارد متعرض اهل شهر شود و هیچ‌یك از مردم شهر آسیبی نخواهند دید مگر درصدد مقابله با قشون ظفرنمون امیرتیمور برآیند.

مردم بلخ، که انتظار عاقبت ناخوشی را در قبال صف‌آرایی مقابل تیمور و پناه دادن رقیب وی داشتند از این فرمان بسی شادمان شدند و در سرتاسر شهر به افتخار پیروزی تیمورجشنهای بزرگی برپا گشت. مردم، شهر را آذین بستند و بزرگان و مالداران و ریش سفیدان شهر به عنوان تشکر، هدایای شایسته‌ای نزد امیرفاتح بردند.

حسین که در نقطه‌ی امنی پنهان بود لحظه به لحظه از وقایعی که درشهر می‌گذشت آگاهی حاصل می‌کرد و چون مردم بلخ نیز به هواداران تیمور پیوستند پس از ساعتی‌تفکر، چاره‌ی کار خود در آن دید که به مسجدجامع پناه برده، بست بنشیند.

در این حال، یاران و یاوران حسین ازعده‌ی انگشتان دست متجاوز نبود. از میان آنها "تیز" چند نفر" برای تیمور جاسوسی می‌کردند و تیمور که به وسیله‌ی این عده از محل اختفای حسین آگاه شده بود، هنگامی درصدد بازداشت و دستگیری وی برآمد که حسین خود را به مسجد جامع رسانیده بود.

تیمور، صاحب منصبان ستاد جنگی خود را احضار کرد. آنها عبارت بودند از محرم ترین یاران و دوستان وی که از قدیمترین روزگار درکنار وی می‌جنگیدند مثل موآوه، امیرجاکو، امیرداود و امیرموسی.

وقتی فرماندهان سپاه حاضر شدند، تیمور لب به سخن گشود و گفت:

ـ شما می‌دانید که نخست حسین به من پشت کرد. این دست و پای بی‌جان و بی‌حس که من ناچارم مثل سایه شبانه روز به دنبال خود بکشم حاصل ناجوانمردی و بی‌مروتی او است. او در همه حال، حتی در روزهای پریشانی و آوارگی به من حسد می‌ورزید. با من کینه داشت و به خونم تشنه بود. نیمی از رفتار نامردانه‌ی او را با من شما خود دیده‌اید. نیم دیگر هم قسمتی از تاریکترین خاطرات خصوصی مرا تشکیل می‌دهد. جنگ خونین کنار "آموی" را یقینا هیچ‌کدام از شما فراموش نکرده‌اید. او درست در لحظاتی که من به کمکش احتیاج داشتم، مرا در تله رها کرد و منتظر بود سر من بالای نیزه‌ی سواران بی‌کی‌چوك برود. مع هذا تا خواهرش آلجای زنده بود، آن زن فرشته صفت هیچ‌گاه مجال نمی‌داد که نطفه‌ی کینه و نفرت در دل من نسبت به حسین تکوین پیدا کند. بعد هم آلجای خود را نیز فدای رفتار نامردانه‌ی برادرش شد. او از غصه دق کرد و با مرگش، من حس کردم که نیم دیگر بدنم را نیز از دست داده‌ام. اکنون حسین در چنگ من است. کینه‌ی دیرینه به من می‌گوید او را از مسجد بیرون بکش، به دست سپاهیان بسپار و بگذار تکه تکه‌اش کنند. اما من جرات چنین کاری ندارم. برقی که در چشمان حسین می‌درخشد درست مثل فروغ چشمان آلجای، خواهر او است. من جرات نمی‌کنم این فروغ را در نگاه او بکشم... از شما چه پنهان، حتی اگر الان حسین وارد شود و شمشیر مرا بخواهد بی‌درنگ به او خواهم سپرد... اقرار می‌کنم که من در مقابل حسین ضعیف هستم و این تنها نقطه‌ی ضعف من است... شما را به این جا خواسته‌ام تا به من بگویید با او چه باید کرد... من نمی‌توانم او را بکشم زیرا سوگند خورده‌ام، و نمی‌توانم او را روی زمین باقی بگذارم چون یقین دارم تا زنده است وجودش مایه‌ی فتنه و بلا در کشور من خواهد بود... چه کنم... به من بگویید چه کار باید بکنم؟

در حالی که این سخنان بر زبان تیمور می‌گذشت،

اندیشه‌های دیگری در سراپای وجود او می‌جوشید. او دروغ می‌گفت. او می‌دانست که تا حسین زنده است آب خوش از گلویش پایین نخواهد رفت. او حسین را می‌شناخت. وقتی به اطراف خود نگاه می‌کرد می‌دید جز حسین رقیب و منازعی برایش در سرزمین تاتار باقی نمانده است. تنها حسین بود که خار راه او در طریق نیل به حکومت مطلق به شمار می‌رفت. تا حسین بود دولت تیمور نضج و قوامی نمی‌گرفت. تا حسین بود عقده‌ی چرکینی که هرلحظه احتمال داشت به سرتاسر منطقه‌ی قلمرو او نفوذ کند باقی بود. باید حسین از میان می‌رفت. اما نه به دست تیمور... او باید طوری کشته می‌شد که حتی قطره‌ای از خونش بر دامان تیمور باقی نماند.

به همین خاطر بود که تیمور صاحب منصبان خود را جمع آورده بود و با ایشان از آن در سخن می‌گفت. او مطمئن بود ساعتی بعد همه‌ی سپاهیان و همه‌ی مردم شهر خواهند دانست که تیمور تصمیم به حفظ جان امیرحسین دارد و از چنان تیموری که فاتحانه به شهر وارد شده، فرمان داده بود به هیچ کس گزندی نرسد و خون از دماغ کسی جاری نشود این تصمیم بعید نبود.

آری، فطرت مکار و هشیار و نقش باز تیمور را حوادث روزگار سوهان زده، متبلور ساخته بود. اکنون او احتیاج به مشاوره با کسی نداشت. بهتر از هرکس فکر می‌کرد، تصمیم می‌گرفت و به مرحله‌ی عمل می‌گذاشت. موسی، با هیکل سنگین خود، اندکی جابه جا شد:

- با آن که همه می‌دانید امیرحسین دل پرخونی از من دارد، مع الوصف حاضرم او را در راه نجاتش از مهلکه یاری کنم. من به او خواهم گفت مردی که آن همه جوانمردی در حق اولاد و خاندان من به خرج داد، اینك آماده است تا فتوت خود را با کرامت نسبت به تو کامل کند... من به ملاقات او می‌روم!

تیمور با نگاهی چون عقاب، لحظه‌ای در چشمان امیر موسی نگریست و سپس با اشاره‌ی سر تایید کرد:

- موافقم... تو بهتر از هرکس می‌توانی مکنونات ضمیر مرا برای او توضیح بدهی. دلم می‌خواهد درست بفهمد که

من د ربـاره‌ی او چه فکر می‌کنم !
موسی برای ماموریت جد ید خود آماد ه شد :
ـ سعـی می‌کنم …
تیمور د ست به پشت او زد :
ـ من هم برای موفقیت تو دعا می‌کنم !
وقتی امیرموسی به قصد ملاقات امیرحسین خارج شد، تیمور سایر امیران را نیز مرخص کرد و خود شتابان به سوی اتاقـی رفت که عبد الله به اتفاق مرد ی ناشناس انتظار او را می‌کشید.
تیمور ، به محض ورود پرسید :
ـ این است موذ ن مسجد ؟
عبد الله کرنش کرد :
ـ آری سرور من ، این مرد عثمان بیك موذ ن مسجد جامع است.
تیمور به تند ی گفت :
ـ بسیارخوب، ما را تنها بگذ ار !
عبد الله آن قد ر خم و راست شد تا از اتاق بیرون رفـت و تیمور با مرد ناشناس تنها ماند. آن گاه تیمور د رحالی که بـر اثر فعـالیت روزانه خسته به نظر می‌رسید به گوشه‌ای نشسـت و بی‌مقد مه پرسید :
ـ چند تا اولاد داری ، عثمان بیك؟
عثمان بیك وحشت زد ه بود ونمی‌د انست با امیرفاتحی کـه د ر سراسر ماوراءالنهر گفت و گوی او بود چه گونه باید رفتـار کند وپرسشهای او را چه طور جواب بد هد! تیمورکه می‌د یـد مخاطبش چه سان د ست و پای خود را گم کرد ه است بـه وی اشاره کرد :
ـ بنشین !
چنان می‌نمود که وجود نیم مرد ه‌ای بیش ازعثمان بیـك باقی‌نماند ه است. لرزان لرزان خود را به آستانه‌ی د ر کشانید و گوشه‌ای نشست.
تیمور پرسش خود را تکرار کرد :
ـ گفتم چند تا اولاد داری ؟
عثمان بیك به زحمت جواب داد :
ـ شش تا.

ـ پسر یا دختر؟
ـ دو پسر ... چهار دختر!
ـ دخترهایت را به خانه‌ی شوهر فرستاده‌ای؟
ـ خیر قربان! ... بزرگترین آنها سیزده ساله و کوچکترینشان شش ماهه است!
ـ از یك زن؟
سرخی شرم در سیمای عثمان بیك دوید:
ـ خیر قربان ... از سه کنیز!
تیمور درحالی‌که دستهایش را به پشتش حلقه کرده بود میان اتاق راه می‌رفت:
ـ کار مشکلی است عثمان بیك! ... نگاه‌داری سه‌زن وشش فرزند که چهارتای آن هم دختر است کار سختی‌است ... خیلی کار سختی است ... پسرهایت کار می‌کنند؟
ـ یکی از آنها نان آور است سرور من ... هیژده سال دارد!
تیمور از سر همدردی گفت:
ـ با همه‌ی این احوال مشکل است ...
آن گاه درحالی‌که ناگهان به طرف‌عثمان بیك برگشته، چشمان خاکستری خود را به دقت درچشم‌اودوخته بود، پرسید:
ـ خوب ... عثمان بیك! سالها است که تو از پلگان مارپیچ مناره‌ی مسجد بالا می‌روی و اذان می‌گویی و گاهی‌قرآن می‌خوانی و تکبیر می‌گویی و هرگز در همه‌ی عمرت یك سکه‌ی طلا ندیده‌ای ... راست بگو، دیده‌ای؟
عثمان بیك به خود لرزید:
ـ نه امیر، اعتراف می‌کنم هرگز یك سکه‌ی طلا که مال خودم باشد در دست نداشته‌ام!
تیمور گفت:
ـ فکر کن، اگر یك روزی که از پله‌های مناره بالا می‌روی، پیش‌از آن‌که اذان بگویی، یك کیسه، پر از سکه‌های طلا، درون مناره، زیر پایت پیدا کنی که روی آن نوشته باشد: عثمان‌بیك این کیسه مال تو است چه کار خواهی کرد؟ ... چه حالی به تو دست می‌دهد؟
عثمان بیك گیج و منگ شده بود. نمی‌توانست جواب

بد هد ··· این امیرتیمور فاتح بزرگ ماوراءالنهر بود که با وی حرف می‌زد ··· و از یك کیسه‌ی طلا سخن می‌گفت··· یك کیسه‌ی طلا ··· یك کیسه ·

وحشت، حرص، طمع، هراس و منظره‌ی یك کیسه‌ی طلا دست به هم داده، در وجود آن مرد بدبخت حالت عجیبی به وجود آورده بود سقف روی سرش می‌چرخید· آسمان بر دوشهایش سنگینی می‌کرد و در همین حال می‌شنید که گویی هزاران صدا در گوش او طنین می‌افکند:

- دخترانت را شوهر می‌دهی ···

- از رنج فقر می‌رهی ···

- زندگی نکبت بارت به آخر می‌رسد···

- هیچ‌کس به تو فرمان نخواهد داد·

- ··· و تو به همه فرمان می‌رانی ·

- یك کیسه‌ی طلا ···

- یك کیسه‌ی طلا ···

تیمور درمی‌یافت چه انقلابی در روح مرد بیچاره به پا ساخته است· او که در عمرش حتی یك سکه‌ی طلا ندیده، جز پای برهنه و شکم گرسنه در خانه‌ی خود چیزی سراغ نکرده بود اینك به یك کیسه‌ی طلا می‌اندیشید· فکر می‌کرد چه گونه این کیسه‌ی طلا مشکلات او را حل می‌کند· برایش احترام و تکریم به ارمغان می‌آورد· دیگران را به اطاعت وی وادار می‌سازد و امکان می‌دهد که چندین غلام و کنیز برای رو به راه ساختن کارهای اهل و عیالش در خانه‌ی خود نگاه دارد· با این‌حال هنوز تیمور نگفته بود که یك کیسه‌ی طلا در مقابل چه خدمتی به موذن مسجد تعلق خواهد گرفت· تیمور فقط اشاره کرده بود که یك روز صبح، وقتی موذن از پلگان مارپیچ گلدسته بالا می‌رود، ممکن است به کیسه‌ای طلا برخورد کند که روی آن نوشته باشد: "عثمان بیك، این کیسه مال تو است!"

این یك شوخی بیشتر نبود· اما تیمور نیز اهل شوخی نبود· آن هم با یك موذن مسجد، مردی که تمام زندگی او به یك سکه‌ی طلا نمی‌ارزید· پس حتما تیمور چیزی می‌خواست· چیزی لایق یك کیسه‌ی طلا ···

پشت موذن لرزید· پس از عمری تکبیرگفتن و بانگ زدن به

راه خدا آیا او می‌توانست چیزی به تیمور بدهد که قیمتش یک کیسه‌ی طلا باشد؟ اصلا در مقابل امیرمقتدری که جان و مال همه‌ی اهل شهر به اختیار وی بود چه خدمتی از یک موذن مفلوك و بیچاره ساخته بود؟

ناگهان رشته‌ی افکار موذن متوجه مردی شد که از صبح آن روز در مسجد تحصن اختیار کرده بود. این تنها متاعی‌بود که برای تیمور تا آن درجه قیمت داشت. رقیب، برادرزن و خصم جان او.

گوشه‌ای از حقیقت در مقابل چشمان عثمان بیك آشکار شده بود. جز سر حسین امیرتیمور از وی چه می‌خواست که در مقابل آن حاضر شده بود یك کیسه‌ی طلا مژدگانی بدهد؟

اما نه... محال بود... از عثمان بیك چنان کاری ساخته نبود. اگر تمام ثروت عالم را در مقابلش می‌ریختند حاضر نبود کسی را که به خانه‌ی خدا پناه آورده بود بکشد یا به طرز دیگری فریب بدهد. گرسنگی و بدبختی، لختی و آوارگی همه برایش قابل تحمل بود. عمری را با بدبختی و فلاکت سرکرده بود، اما تا کنون آزارش به موری نرسیده بود. محال بود آزارش به جان موجودی برسد و بعدها، مثل گذشته سرراحت روی بالین بگذارد. محال بود جرات کند به زنش‌وفرزندانش بگوید آن مال گزاف را از کجا آورده، چه گونه زندگانی او ناگهان عوض شده است... نه! عثمان بیك مرد این میدان‌نبود.

عثمان بیك سر برداشت و گفت:

- در سایه‌ی عنایت خداوندگار به همین مختصری که خداوند یکتا برای ما مقدر داشته می‌سازیم... هرکه دندان می‌دهد نان هم می‌دهد... آدم باید شاکر باشد... آدم ناشکر روزی هزار مرتبه در اعماق جهنم می‌میرد و زنده می‌شود!

تیمور فکر این را هم کرده بود. وقتی عثمان بیك به آرامی نفس کشید و تیمور حس کرد که او آسایش وجدان را چه خوب احساس می‌کند، ضربه را فرود آورد:

- شنیده‌ام پسربزرگت راخیلی‌دوست داری عثمان بیك!... راستی، اسمش چه بود!

عثمان بیك، مثل یك عروسك چینی که روی زمین بیافتد و

بشکند، با همان صدایی که درست به شکستن یک قطعه بلور یا یک تکه چینی شباهت داشت مرتعش و لرزان پاسخ داد:

- عمران ... عمر ... ا ... ن! بلی سرور من، او را خیلی دوست دارم.

تیمور در اتاق قدم می‌زد و به سخنان خود ادامه می‌داد:

- بسیار خوب، عثمان بیک! حالا آمدیم و آن خواب طلایی وارونه شد. به جای آن کیسه‌ی طلا که قرار بود جلوی پای تو پیدا شود، یک روز صبح زود، وقتی از خواب برمی‌خیزی تا به مسجد بروی سر پسرت عمران روی سینه‌اش بود ... آن وقت ... آن وقت چی؟

عثمان بیک، مثل مار زخم‌خورده بی‌اختیار به‌پای تیمور پیچید:

- نه، سرورمن ... نه! ... هرگز ... محال است ... شما فرزند مرا به من خواهید داد ... پسرم را به من می‌دهید!

هرگاه در آن لحظه عثمان بیک سر بلند کرده، چهره‌ی منقبض و ناآرام تیمور را می‌دید به خوبی متوجه می‌شد که چه گونه احساسات پدری در آن سیمای خشن و عاری از مهر وی می‌درخشید ... در یک لحظه تیمور به یاد جهانگیر افتاد. به خاطر آورد که او هم پدر است. اما مرد موذن از التماس و دعا دست بردار نبود. تیمور به جای خود برگشت.

- من که پسرت را از تو نگرفته‌ام عثمان بیک ... من پسرت را به اضافه‌ی دو کیسه‌ی طلا به تو می‌بخشم ... با این‌پول می‌توانی همه‌ی فرزندانت را خوشبخت کنی ... من ترا بر سر دوراهی قرار داده‌ام و اینک نوبت تو است که تصمیم بگیری ... ضمنا این را هم دانسته باش که من فرصت زیادی برای بحث و مجادله ندارم!

عثمان بیک، شکست خورده، ضربت دیده، از جای برخاست. دستش بی‌اختیار به سوی تیمور دراز بود:

- من چه باید بکنم؟

تیمور به چابکی آماده‌ی خروج شد و پاسخ داد:

- عبدالله به تو خواهد گفت ... او محرم من است!

دو چشم بی‌فروغ، از حدقه درآمده و التماس‌آمیز او را بدرقه می‌کرد. تیمور رفت و پشت سرش عبدالله به درون اتاق وارد شد:

- اوه، دوست من ... می‌بینی چه مخدوم نازنینی دارم!
لبهای عثمان بیك بی‌اختیار می‌لرزید:
- بر سر دوراهی ... سر دوراهی ...
عبدالله نشست. دستهای خود را به هم مالید وچنان که گویی می‌خواهد مطلب مهمی عنوان کند توضیح داد:
- عثمان بیك! در زندگی فقط یك بار درهای بخت به روی انسان باز می‌شود. مهم این است که در این لحظه نباید پشت به در کرد والا تا پایان عمر، عثمان بیك همین عثمان بیك مفلوك گرسنه‌ی بیچاره امروز است ...
عثمان بیك مثل جرقه از جا پرید:
- اما من نمی‌توانم دستهایم را به خون آلوده کنم ... اگر همه‌ی ثروت دنیا را به پای من بریزند نمی‌توانم ... کار من نیست ... از دستم ساخته نیست!
عبدالله چنان وانمود ساخت که حوصله‌اش تنگ شده است:
- مگر همه‌ی این مردمی که در جنگ شرکت کردند وکشتند یا کشته شدند جنایتکارند؟ ... جنگ است عثمان‌بیك ... جهاد است ...
لحظه‌ای به سکوت گذشت و سپس عبدالله ادامه داد:
- حسین با تیمور جنگیده است ... حالا که تیمور فاتح شده، سزای او مرگ است ... انصاف بده، مرگ آن مرد، با عدالت مقرون است یا پسر بی‌گناه تو که اکنون جانش در خطر است؟
خونی که در چهره‌ی عبدالله دویده بود ناپدید گردد. رنگش مات و مهتابی شد. لبهایش لرزید:
- عمران ... عمر ... ا ... ن ... پسرم!
و سرانجام وقتی عثمان بیك رفت، عبدالله به سرعت نزد تیمور دوید تا چه‌گونگی را به وی خبر بدهد ...

روی پله‌ی مسجد، در پناه دیواری امیرحسین رو به روی موسی نشسته بود. موسی روی زمین پهن شده بود. یك ساعت بیشتر می‌گذشت که آنها گرم گفت و گو بودند. گفته‌ها وشکایتها به فصل آخر خود رسیده، مذاکرات جدی شروع‌شده بود. موسی سوگند می‌خورد:

ـ تیمور کاری به تو ندارد. به شرطی که تو هم سر به سرش نگذاری... قماری بوده که تو در آن باخته‌ای... می‌دانی من به تو علاقه دارم امیر!... سوگند می‌خورم که اگر تیمور با خاندان من به جوانمردی رفتار نکرده بود تا نفس داشتم با او می‌جنگیدم... من هرگز از تیمور چنان انتظاری نداشتم... سوگند به خدا و به پیغمبر خدا تیمور مرد جوانمردی است!

حسین آه می‌کشید و سر تکان می‌داد:

ـ داستان من و تو دو تا است امیرموسی... تنها چیزی که در این جهان تیمور را نگران می‌کند من هستم... من... تیمور به خون من تشنه است!

موسی با خوشباوری عجیبی سعی داشت امیرحسین را از افکار خود منصرف کند و حسین نمی‌دانست با چه زبان برای موسی شرح دهد که اشتباه می‌کند.

عاقبت امیرحسین در مقابل سماجت و اصرار امیرموسی به تنگ آمد. در حالی که برخاسته، قدم می‌زد و موسی، سایه به سایه‌ی او تقریبا می‌دوید گفت:

ـ حق با تو است موسی! در این قمار من بازنده شده‌ام... من باید بمیرم... ولی آخرین تیر را هم از ترکش بیرون می‌آورم.

موجی از مسرت در چهره‌ی موسی دوید. امیرحسین که می‌دانست آن ماجرا از سر تا ته یك بازی مسخره بیشتر نیست لب به سخن گشود:

ـ بسیار خوب... حرفی ندارم امیرموسی!...

با کلمات او غم آشکاری عجین بود... غمگین بود که تخت و تاجش از دست رفته، اینك جانش هم در حال از دست رفتن است. اگر تقدیر به اراده‌ی او می‌گشت صمیمانه حاضر بود دست از همه‌ی ادعاها و ماجراجوییها بکشد و در گوشه‌ای معتکف شود. همین آرزو را نیز با امیر موسی در میان نهاد.

موسی دستهایش را به طرف آسمان بلند کرد:

ـ خدا را شکر... خدا را صد هزار مرتبه شکر!

امیرحسین لب به سخن گشود:

ـ من شروع می‌کنم ... اگر تیمور مجال بدهد من به مکه خواهم رفت... مادرم و تنی چند از کسانم را بر می‌دارم. می‌روم به طرف خانه‌ی خدا ... تا آخر عمر همان جا خواهم ماند. نه با تیمور کار دارم نه با دیگران ... موسی! سوگند می‌خورم که نام تیمور را هم فراموش کنم ... حرف دیگری هست؟

موسی به دامان خرقه‌ی بلند و زرد وزی شده‌ی حسین چنگ زده بود:

ـ سرور من ... خدا ترا حفظ کند ... دودمانت را خداوند از گزند و بلا محفوظ بدارد!

لبخندی تلخ بر لبان حسین نقش بسته بود. موسی به تصور این که در حق هردو امیر خدمتی کرده است خوشحال بود ولی نه از آن چه در عمق سینه‌ی تیمور می‌گذشت خبر داشت و نه از دل حسین با خبر بود!

موذن مانند همیشه، نخستین کسی بود که سپیده دم به مسجد داخل می‌شد.

در خانه‌ی خدا باز بود. موذن از دهلیز گذشت و به حیاط قدم نهاد. اما به جای آن که مثل معمول یکراست به سمت چپ پیچیده، از در کوچکی که به موذنه‌ی مسجد منتهی می‌شد وارد شود و پلگان مارپیچ درون گلدسته راآهسته آهسته پشت سر گذارد، در آستانه‌ی صحن مسجد لحظه‌ای ایستاد. به اطراف خود نگاه کرد. جز نسیم سحرگاهی که در شاخ و برگ درختهای مسجد می‌خزید، اثری ازهیچ جنبنده‌ای در سرتاسر مسجد به چشم نمی‌خورد. موذن مضطرب بود. تشویشی آشکارا در چهره‌اش موج می‌زد. اما می‌کوشید که بر اضطراب خود غالب شود. چیزی که در زیرلباده‌ی بلند و چرکین خویش پنهان داشت او را دلداری می‌داد. موذن هرگز چنان چیزی، در همه‌ی عمرش با خود حمل نکرده، بدان احتیاجی احساس نکرده بود. این یك خنجر بود. خنجری آلوده به زهر که موذن می‌خواست در سینه‌ی مردی جای بدهد. بی‌شك اگر کسی در آن لحظه با موذن رو به رو می‌شد او تصمیم خود را عوض می‌کرد. اما در آن موقع صبح ،

در آن سپیده دم، هیچ‌کس با وی رو به رو نگشت. حتی غریبان و کسانی که گاه‌گاه شب‌را در خانه‌ی خدا صبح می‌کردند آن چند روز تغییر مکان داده،جا و منزل دیگری برای خود انتخاب کرده بودند.زیرا همه می‌دانستند که امیر حسین خصم و رقیب امیرتیمور در مسجد جامع بست نشسته، حسین، حتی به نزدیکان خود اجازه‌ی اقامت نزد خویش نداده بود.

موذن می‌دانست در آن مسجد، فقط یك نفر هست. مردی که شاید خوابیده، یا بیدار باشد.اما به هرحال خنجری که زیر قبای او بود، خنجر آلوده به زهر باید در سینه‌ی آن مرد جای بگیرد. اگر این کار انجام نمی‌شد، دو روز یا سه روز بعد، پسرش عمران کشته می‌شد و حال آن که با انجام این عمل، او صاحب دو کیسه‌ی طلای ناب می‌شد.می‌توانست به دیارهای دور دست سفر کند و فرزندانش را غرق در ناز و نعمت پرورش دهد.

موذن که کسی جز عثمان بیك نبود، راهش را به سمت راست کج کرد. خنجر را از زیر قبا در مشت می‌فشرد. نگاه نگران و کنجکاوش در زوایای مسجد می‌دوید.آهسته قدم بر می‌داشت و عاقبت به آستانه‌ی شبستان رسید. همان جا که امیرحسین خوابیده بود.

نخستین بار بود که عثمان بیك دست به چنان کاری می‌زد.وحشت زده و هراسناك به نظر می‌رسید. گردن کشید تا در تاریکی شبستان قربانی خود را تشخیص بدهد. اما با وصف آن که کسی را ندید از صدای خرخر موزون و یکنواخت مردی که در شبستان خفته بود دریافت او در خواب است. فرصت از دست می‌رفت. روشنایی هردم افزونتر می‌گشت.بانگ اذان از گوشه و کنار برخاسته بود...

در بارگاه مجلل تیمور که درهای آن بسته و پرده‌هایش کشیده شده بود، امیرموسی دستهایش را در فضا حرکت می‌داد و داستان مذاکرات خود را با حسین، برای امیر تیمور نقل می‌کرد:

ـ عاقبت تسلیم شد ...گفت که می‌خواهد به مکه برود و معتکف شود ...دلش می‌خواهد درخانه‌ی خدا بمیرد ...

این آخرین آرزوی او است مخدوم من!

در همین لحظه یك نفر با مشت به در کوبید. هرد و مرد با حیرت به طرف در نگاه کردند. قرار نبود کسی مزاحم شود. تیمور اعلام کرده بود که به هیچ عنوان کسی را نخواهد پذیرفت. با این حال یك نفر در می‌زد. با عجله ... و با مشتهای پر سر و صدا.

در از داخل اتاق قفل بود. تیمور در حالی‌که سگرمه‌هایش را به هم کشیده، چهره‌اش برافروخته شده بود با قدمهای سریع به طرف در رفت. چفت را گشود و در بازشد. نزد یکترین و مقتدرترین امیران تیمور در آستانه‌ی در ایستاده بود: امیرجاکو.

چشمان جاکو از دهشت چند برابر معمول درشت و فراخ به نظر می‌رسید؛ دهانش باز و دستش در میانه‌ی زمین و آسمان بی‌حرکت مانده بود. چهره‌ی تیمور ازهم شکفت:

ـ جاکو، خیال می‌کنی اگر جز تو هرکس فرمان مرا شکسته، مزاحم ما شده بود، چه مکافاتی انتظارش را می‌کشید؟

جاکو اعتنا به این کنایه نکرد. در نیمه باز را گشود وبه آستانه‌ی اتاق قدم نهاد. قیافه‌اش همچنان بهتزده و متعجب بود. تیمور قدمی به عقب گذاشت:

ـ جاکو، ترا چه می‌شود؟

کلماتی که گفتی مدتها پشت لبان امیرجاکو انتظار باز شدن دهان او را می‌کشیدند، بی‌اختیار بیرون ریختند:

ـ امیرحسین را کشتند!

دو نگاه مثل برق درهم آمیخت. موسی هرگز نتوانست شراره‌ای را که در نگاه تیمور زبانه می‌کشید حس کند، اما امیر تیمورمفهوم نگاه تعجب آمیز و دهشتزده‌ی موسی را درك کرد.

ـ چه می‌گویی جاکو؟

ـ اگر مزاحم شدم برای همین بود. من هم باور نمی‌کردم تا وقتی جسد غرقه به خون حسین را در شبستان مسجد دیدم...

تیمور چنان وانمود می‌ساخت که باور کردن آن خبربرایش مشکل است:

ـ که او را کشت ... کی کشتند ... که فهمید ؟
جاکو توضیح داد:
ـ سپید مدم، مردی با خنجر خون آلود در بازارها دیده، فریاد کشیده است که من قاتلم ... من آدم کشته‌ام ... مرا بگیرید ... مرا دار بزنید.
لبان تیمور جنبید:
ـ عجب!
ـ بله ... حالتی شبیه دیوانگان داشته است ... وقتی او را گرفته‌اند معلوم شده که موذن مسجد است ... مردم می‌گویند او در گذشته هم چند بار دچار حمله‌ی صرع شده ... ولی هیچ معلوم نیست که با امیرحسین چه خصومتی داشته است ... به نظر می‌رسد بعد از وقوع جنایت دیوانه شده است ... حتما وقت ارتکاب جنایت هم دچار یك حمله‌ی آنی شده ... حمله‌ی جنون و صرع ...
امیرموسی با لبهای لرزان و کبود که قیافه‌ی حیرتزده‌ی او را تکمیل می‌کرد گفت:
ـ خدا می‌داند ...
تیمور اخمهایش را درهم کشیده بود. نوعی تاثرمصنوعی و تعجب ساختگی درهم آمیخته، روی صورت او نقابی به وجود آورده بود. متفکر به نظرمی‌رسید و سرانجام رو به موسی کرد و گفت:
ـ سرنوشت را می‌بینی امیرموسی؟ ... آرزو داشت در خانه‌ی خدا بمیرد!
موسی به طرزی تملق آمیز سرش را جنباند:
ـ بله، می‌خواست در خانه‌ی خدا بمیرد ... خودش به من گفت ... این آخرین آرزویش بود! الله اکبر!
تیمور چشمهایش را فرو بست:
ـ پس دیگر حرفی باقی نمانده است ... حیف از حسین ... حیف!
بلافاصله پس‌از امیرموسی و امیرجاکو، تیمور عبدالله را به حضور پذیرفت و هنوز عبدالله پا به آستانه‌ی تالار نگذاشته بود که تیمور به سرش فریاد کشید:
ـ این چه مسخره ای است؟

عبدالله با دقت پشت در و اطراف را نگریست. سپس وقتی مطمئن شد که با مخدوم خود تنها است شروع به حکایت کرد:

- مردک به سرش زد... وقتی از شبستان بیرون آمد خنجر خون آلود را در دست می‌فشرد و مثل بید می‌لرزید. رنگش پریده، زبانش بند آمده بود. من فکر کردم همان لحظه کارش را تمام کنم اما ترسیدم کار دنباله پیدا کند و مردم مظنون بشوند... بعد رفت به کوچه و داد و فریاد کرد... من از همین فرصت کوتاه استفاده کردم. خودم را به شبستان رساندم و به چشم خودم دیدم کار تمام است... بعد او را گرفتند وبردند... هذیان می‌گوید وحشت کرده، معلوم است که ظرفیت آدم کشتن نداشته است ارباب!...

تیمور با مشت گره کرده به سینه‌ی عبدالله کوفت:

- درد سر درست کردی... همه‌ی شهر خواهند فهمید که قضیه از کجا آب می‌خورد!

عبدالله درحالی‌که جای ضربت مشت تیمور را آهسته می‌مالید لبخند زد:

- ارباب... همه چیز تمام شد. من به خانه‌ی عثمان بیک رفتم و داستان او را گفتم که امیرحسین را کشته، بعد دیوانه شده... پیش از آن که سروصدا راه بیافتد سر و صدا را خواباندم... به خانواده‌ی او حالی کردم چون امیرتیمور امیر عادلی است از این پیشامد سخت متاثر شده، با آن که امیرحسین برادرزن او بود تصمیم ندارد عثمان بیک را بکشد... به امیر گفته‌اند او بیماری صرع دارد... اول آنها می‌گفتند این شایعه دروغ است، بعد متقاعد شان کردم که به صلاح آنها است همین رابگویند و تایید کنند... سپس گفتم امیر به من ماموریت داده است تحقیق کنم و ببینم عثمان بیک زن و فرزند دارد یا نه... که اگر زن و فرزند داشت به آنها کمك شود... بعد آنها بچه‌ها را آوردند قطار کردند... من گفتم کار عثمان بیک را تمام شده بدانید و با این یك کیسه‌ی طلا که امیرم مرحمت فرموده، از این شهر بروید جای دیگری راحت

و آسوده زندگی کنید.

تیمور غرید:

- یك کیسه؟

عبدالله دست به هم مالید:

- قربان...خیلی زحمت کشیدم!

- بسیار خوب آن یکی هم مال تو...

هنوز آفتاب در شهر بلخ روی زمین پهن نشده بود که جارچیان گوشه وکنار به راه افتادند و ماجرای قتل امیرحسین و حکم امیرتیمور را برای همه‌ی مردم جار زدند. تیموراعلام کرده بود که سپیده‌دم گذشته موذن مسجد جامع بلخ امیرحسین را به قتل رسانیده، چون وی که حاکم سرتاسر بلاد و نواحی ماوراءالنهر است لازم می‌داند عدالت به فوریت اجرا شود، پس از احراز جرم و اقرار صریح قاتل او را در محوطه‌ی دارالاماره به دارآویخته‌اند. اکنون کافه‌ی ناس و عامه‌ی طبقات می‌توانند با فراغت خاطر و اطمینان وافر به ایمنی‌وصلح وسلم زندگی کنند. آهو می‌تواند در کنار شیر بخوابد و میش وگرگ مجازند که همبستر شوند!

امیرحسین با احترامات و تشریفات فراوان به خاك سپرده شد. کلیه‌ی امیران و سرداران وبهادران وسران عشایر و روسای قبایل سرزمین جغتایی درمقابل تیمور سر اطاعت فرود آوردند و دست بیعت فرزند امیرترغای حاکم قبیله‌ی بارلاس را به نام فرمانروای ماوراءالنهر فشردند. از آن زمان مردی پای در رکاب قدرت کرد که تاریخ از او به نام "تیمورلنگ" یاد می‌کند، و به اعتقاد عموم مورخان، چشم روزگار مردی چون او تا به امروز ندیده است.

شباویز منتشر کرده است

سرزمین سلاطین
نوشته‌ی رابرت لیسی
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری

ماهی و مروارید
نوشته‌ی مهدخت کشکولی

بذرهای عظمت
نوشته‌ی دنیس ویتلی
ترجمه‌ی علیرضا طاهری

خودآموز هزینه‌یابی
نوشته‌ی آر. مک انتگارت
و
جی. تاونزلی
ترجمه‌ی فریده خلعت‌بری

خودشناسی
نوشته‌ی اچ. جی. ایسنک
و
گلن ویلسون
ترجمه‌ی شهاب‌الدین قهرمان

شاهین سپید
نوشته‌ی احمد احرار

شیطان سبز
نوشته‌ی احمد احرار

برادری
نوشته‌ی استیفن نایت
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری

مردی که من شناختم
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری

ستاره‌ی پیر
نوشته‌ی جمشید سپاهی

بازیگران
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری

افسانه‌ی شجاعان
نوشته‌ی احمد احرار

سفر در ایران
نوشته‌ی گاسپار دروویل
ترجمه‌ی منوچهر اعتماد مقدم

افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی
نوشته‌ی آنتونی هی‌من
ترجمه‌ی اسدالله طاهری

خودآموز اقتصاد
نوشته‌ی لوییس فه‌یر
اقتباس فیروزه خلعت‌بری

خداحافظ مسکو
نوشته‌ی آرکادی شفچنکو
ترجمه‌ی فاطمه ترابی

لهستان
نوشته‌ی جیمز ا. میچنر
ترجمه‌ی جمشید نرسی

ملکه‌ی خون‌آشام
نوشته‌ی احمد احرار

حلزونی که خانه‌اش را گم کرد
نوشته‌ی جمشید سپاهی

خرده دیکتاتورها

نوشته‌ی آنتونی پولانسکی

ترجمه‌ی فیروزه خلعت بری

سینما از دیدگاه هنر

نوشته‌ی رالف استیفنسون

و

ژان ار. دبری

ترجمه‌ی علیرضا طاهری

تانگی

نوشته‌ی میشل دل کاستی یو

ترجمه‌ی قاسم صنعوی

نام گل سرخ

نوشته‌ی اومبرتو اکو

ترجمه‌ی شهرام طاهری

آتشی از درون

نوشته‌ی کارلوس کاستاندا

ترجمه‌ی ادیب صالحی

بهار وخون و افیون

نوشته‌ی احمد احرار

سی و هفت سال

نوشته‌ی احمد سمیعی

کهنسالی

نوشته‌ی سیمون دوبوار

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

هفت قرن فراز و نشیب تمدن اسلامی در اسپانیا

نوشته‌ی ایگناسیو اولاگوئه

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

اشك و آب

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی

اسرار انجمنهای محرمانه

نوشته‌ی رنه آللو

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

نوشته‌ی هربرت آر. لاتمن

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

فلسفه‌ی حیات

نوشته‌ی آندره ژید

ترجمه‌ی غلامرضا سمیعی

راز به زیستن

نوشته‌ی س. کاسمن

ترجمه‌ی محمد مشایخی

چرخ سنگی

نوشته‌ی جمشید نرسی

پیشه‌ی من خیانت است

نوشته‌ی چپمن پینچر

ترجمه‌ی شهرام طاهری

مردی که تنها سفر کرد

نوشته‌ی کنستان ویرژیل گیورگیو

ترجمه‌ی قاسم صنعوی

نه برای لقمه‌ای نان

نوشته‌ی کونوسوکی ماتسوشیتا

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی



۱۲۰۰ ریال